

خسرو و شیرین

تجدید طبع سبغه حکیم نظامی

در بین آثار سخن پردازان درجه اول زبان فارسی کمترین اثر و دیوانی را سراغ داریم که باندازه گنجینه حکمت و ادب استاد بزرگ نظامی گنجوی تحریف و سقط و اشتباه در آن راه یافته باشد.

دیوان خمسه از جمله مهمترین دواوین سخن فصیح فارسی است که از دیرباز در ایران و کشورهای فارسی زبان مطبوع خاص و عام بوده و در هر عصری نسخ متعدد از آن استنساخ شده و از زمان پیدایش صنعت چاپ نیز بکرات بچاپ رسیده است.

در این نسخه های خطی و چاپی بعثت عدم بینائی و دقت کاتبان و سهل انگاری چاپ کنندگان تا آن حد غلطهای فاحش و تحريفات ناروا و اشعار نادرست الحاقی راه یافته بود که این شاهکار بزرگ ادب را از صورت اصلی و حقیقی خویش بکلی خارج ساخته بود.

استاد سخن مرحوم وحید دستگردی با مطالعات و تتبعات عمیق چندین ساله و وقوف کامل بر نظم نظامی بیشتر از هر کس برای این اغلاط و اشتباهات آگاهی داشت و ییوسته آرزو میکرد که روزی این اثر بلند پایه و کم نظیر سخن فارسی از قیود آنهمه لغزشها و غلطهای فراوان که بمرور ایام در دیوان حکیم راه یافته بود آزاد و پرداخته گردد.

این آرزوی دیرین استاد را بر آن داشت که همت بر تصحیح خمسه گمارد و بالاخره پس از قریب پانزده سال تحقیق و تتبع و مطالعه و تفسیر

معانی اشعار و مقابله با سی نسخه کهنسال و نمایاندن اشعار الحاقی دیگران که بنام نظامی ثبت شده بود آنرا طبع و منتشر سازد.

کار تصحیح و تحشیه و مقابله سبعة که بترتیب شامل (۱) مخزن الاسرار (۲) خسرو شیرین (۳) لیلی و مجنون (۴) هفت پیکر (۵) شرفنامه (۶) اقبالنامه (۷) گنجینه گنجوی (مجموعه قصاید و غزلیات و فرهنگ لغات و شرح حال کامل نظامی) میباشد و در هفت مجلد انتشار یافته در مدت دهسال در انجمن ادبی حکیم نظامی و علاوه برشبهای انجمن تمام اوقات دیگر شبانه روزی استاد فقید را به تنهایی بخود مشغول میداشت تا بالاخره این خدمت بزرگ را بعالم شعر و ادب بانجام رسانید.

با انتشار سبعة که نخستین دفتر آن (مخزن الاسرار) در سال ۱۳۱۳ شمسی و آخرین آن (گنجینه گنجوی) در سال ۱۳۱۸ بزیور طبع آراسته گردید کلیه نظامی های قلمی و چاپی از قدیم و جدید متروک و بی اعتبار و تنها نسخه مصحح استاد وحید مورد استفاده اهل ذوق و ادب واقع گردید و بس.

با استقبال کم نظیری که از طرف دانشمندان و فضایی دور و نزدیک نسبت بسبعة ابراز گردید بزودی نسخ آن تمام و استاد فقید ناگزیر خود بطبع دوم اقدام نمود. دومین چاپ مخزن الاسرار در فروردین ماه ۱۳۲۱ انجام و با چاپ یکی دو فرم از کتاب خسرو شیرین سانحه فوت استاد بزرگوار در دیماه ۱۳۲۱ ادامه کار را متوقف ساخت.

تمایل شدید و علاقه روزافزونی که در این اواخر پیوسته از طرف فضلاء و دانش پژوهان کشور برای بدست آوردن تمام دفاتر سبعة ابراز میشد موجب گردید که نگارنده تصمیم بر دومین چاپ نامه های مذکور گیرد

در همین موقع خوشبختانه آقای ابراهیم زمستانی مدیر محترم
کتابخانه ابن سینا که علاقه مخصوصی بطبع و انتشار اینگونه آثار مفید فارسی
دارند و سایل چاپ و نشر کتب از هر جهت برایشان مهم‌تر می‌باشد پیشنهاد
انجام آنرا دادند و رهی با کمال میل و خلوص نیت آنرا استقبال نمود.
اکنون امید می‌رود نامه‌های خسرو و شیرین و ایللی و مجنون و
هفت‌بیکر که بیشتر مورد احتیاج و کمتر یافت می‌گردد چاپ و سپس دفترهای
دیگر نیز بترتیب طبع و منتشر شود و بادقتی که نگارنده و انجمن حکیم نظامی
در تصحیح و مقابله آنها بکار خواهد برد عیناً مطابق چاپ اول در دسترس
همگان قرار گیرد و بدینوسیله آرزوی چندین ساله خواستاران سبزه
تصحیح شده استاد وحید برآورده گردد.

تهران - آبان ماه ۱۳۳۳

وحید زاده - نسیم دستگردی

مدیر مجله ارمغان

بهترین افسانه تاریخی عشق و عفت
و گنجینه فصاحت و اندرز و حکمت

کتاب

خسرو و شیرین



حکیم نظامی قمی شهیر بگنجوی

سخن سالار شعرای عراق

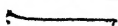
باحواشی و تصحیح و شرح لغات و ابیات
و مقابله با سی نسخه کهن سال
که در حدود هفتصد هجری تا هزار نگاشته شده



(یادگار و ارمغان استاد سخن شادروان وحید دستگردی)

چاپ دوم

آبان ماه ۱۳۳۳



بسمه مایه کتابفروشی ابن سینا - تهران



حق طبع و تقلید و نقل بلفظ و معنی ازین حواشی و رنیب محفوظ است
و جز با اجازه رسمی مصحح احدی حق طبع و تقلید و نقل ندارد

چاپخانه شرق

{ بنام یزدان پاك } ۰۰۰ {

{ خسرو و شیرین }

حکیم نظامی

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| خداوند! در توفیق بگشای | نظامی را ره تحقیق بنمای |
| دلی ده کو یقینت را بشاید | زبانی کافربنت را سراید |
| مده ناخوب را برخاطرم راه | بدار از ناپسندم دست کوتاه |
| دروغ را بنور خود برافروز | زبانم را ثنای خود درآموز |
| «ه» بدادوی دلم را تازه گردان | زبورم را بلند آوازه گردان |
| عروسی را که پروردم بجانش | مبارك روی گردان درجهانش |
| چنان کز خواندش فرخ شود رای | ز مشک افشاندنش خلخ شود جای |
| سوادش دیده را پر نور دارد | سماعش مغز را معمور دارد |
| مفرح نامه دلهاش خوانند | کلید بند مشکل هاش دانند |
| «۱۰» معانی را بدوده سر بلندی | سعادت را بدو کن نقش بندی |
| بچشم شاه شبر بن کن جمالش | که خود بر نام شیرینست فالش |
| نسیمی از عنایت یار او کن | ز فیض قطره در کار او کن |
| چو فیاض عنایت کرد یاری | بیارای کان معنی تاجه داری (۱) |

(۱) چون دعای توفیق در ساختن و پرداختن این نامه را مستجاب دانسته خطاب بطبع خود میگوید : ای کان معنی و معدن مضمون اینك که فیاض عنایت با تو یار شد و توفیق ساختن نامه شیرین و خسرو دریافتی آنچه داری یار پس طبع وی خطاب را قبول و نخت گهر توحید را بیازار سخن مآورد .

در توحید باری

بنام آنکه هستی نام از ویافت
 خدائی کافرینش در سجودش
 تعالی الله یکی بی مثل و مانند
 فلک بر پای دار و انجم افروز
 «ه» جواهر بخش فکرت های باریک
 غم و شادی نگار و بیم و امید
 نگه دارنده بالا و پستی
 وجودش بر همه موجود قاهر
 کواکب را بقدرت کارفرمای
 «۱۰» سواد دیده باریک بینان
 خداوندی که چون نامش بخوانی
 نیاید پادشاهی زوت بهتر
 و رای هر چه در گیتی اساسیست
 بجستجوی او بر بام افلاک
 «۱۰» خرد در جستش هشیار برخواست
 شناسائیش بر کس نیست دشوار
 نظردیش چون نقش خویش برداشت
 مبرا حکمش از زودی و دیری

فلک جنبش زمین آرام از ویافت
 گواهی مطلق آمد بر وجودش
 که خوانندش خداوندان خداوند
 خرد را بی میانجی حکمت آموز
 بروز آورنده شب های تاریک
 شب و روز آفرین و ماه و خورشید
 گوا بر هستی او جمله هستی
 نشانش بر همه بیننده ظاهر
 طبایع را بصنعت گوهر آرای
 انیس خاطر خلوت نشینان
 نیایی در جوابش لن ترانی
 ورا کن بندگی هم اوت بهتر
 برون از هر چه در فکرت قیاسیست
 دریده و هم را نعلین ادراک
 چو دانستش نمیداند چپ از راست^(۱)
 ولیکن هم بحیرت می کشد کار
 پس انگاهی حجاب از پیش برداشت^(۲)
 منزله ذاتش از بالا و زیری

(۱) یعنی آنگاه خرد او را شناخت که بکلی از خود فراموش کرد و چپ از راست ندانست . (۲) یعنی نظر بیننده آنگاه که نقش وجود خود را از میان برداشت و این حجاب را درهم درید خدا را دید (عبت عین لائراک) .

- حروف کاینات از بازجویی
چو گل صدپاره کن خود را درین باغ
تو زانجا آمدی کاینجا دویدی
ترازوی همه اینزد شناسی
«۹» قیاس عقل تا آنجاست برکار
مده اندیشه را زین پیش تر راه
چو دانستی که معبودی ترا هست
ز هر شمع که جوئی روشنایی
که از خاک کی چو گل رنگی برآرد
«۱۰» خرد بخشید تا او را شناسیم
فکند از هیئت نه حرف افلاک
تبات روح را آب از جگر داد
جهت را شش گریبان در سرافکند
- همه در تست و تودر لوح اوئی^(۱)
که توان تندرست آمد بدین داغ^(۲)
ازین جا در گذر کاینجا رسیدی
چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
که صانع را دلیل آید پدیدار
که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
بدار از جستجوی چون و چه دست
بوحدانیتش یابی گوائی^(۳)
گه از آبی چوما نقشی نگارد
بصارت داد تا هم زوهراسیم
رقوم هندسی بر تخته خاک^(۴)
چراغ عقل را پیه از بصرداد^(۵)
زمین را چار گوهر در بر افکند^(۶)

(۱) اشارتست به (اتزعم انك جرم صغير - وفیک انطوی العالم الاکبر)

(۲) یعنی در باغ کاینات با داغ توحید تندرستی ممکن نیست پس باید طلسم جسم را

درهم شکسته و پاره پاره کنی و از نعین و تشخص بگذری تا بدریای وحدت دریوندی

(۳) یعنی هر چه شمع وار روشنی وجود دارد دلیل وحدانیت اوست .

(وفی کل شیء له آیه تدل علی انه واحد)

(۴) چون بعبقه قدما زمین مرکز عالم جسام نیست زمین را اوح فرض کرده و

نه فلک را نه رقم هندسی از ۱ تا ۹ که نویسنده ازلی بر این لوح نگاشته است .

(۵) جگر در اینجا بمعنی دل است و چون دل سرچشمه حیاست تبات روح و رستی

جان از آن آب میخورد . (۶) شش گریبان جهت - زیر و بالا و چپ راست و

پیش و پس است و چهار گوهر زمین - عناصر اربعه .

چنان کرد آفرینش را با آغاز
چنانش در نورد آرد سرانجام
ن شاید باز جست از خود خدائی
بفرساید همه فرسودنی ها
«ه» چو بخشانیده و بخشنده جود
بهرمایه نشانی داد از اخلاص
یکی را داد بخشش تا رساند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن
نه آتش را خبر کوهست سوزان
«۱۰» خداوندیش با کس مشترک نیست
کرا زهره ز حمالان راهش
بسجد خاك و موئی بر ندارد
زهی قدرت که در حیرت فروزن

که پی بردن نداند کس بدان راز
که تواند زدن فکرت در آن گام
خدائی بر تراست از کد خدائی (۱)
همو قادر بود بر بودنی ها
نخستین مایه ها را کرد موجود
که او را در عمل کاری بود خاص
یکی را کرد ممسك تا ستاند
نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آب آگه که هست از جان فروزان
همه حمال فرمانند و شك نیست
که تخلیطی کند در بارگاهش
بیارد باد و بوئی بر ندارد (۲)
چنین ترتیب ها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبرداری که سیاحان افلاك
«۱۵» درین محرابگه معبودشان کیست
چرا گردند گرد مرکز خاك
چو می جویند ازین منزل بریدن
وزین آمدن شدن مقصودشان چیست

(۱) یعنی کارها و صفات خالق را از مخلوق قیاس مکن و کمالات کدخدائی خود را
غیر از کمالات واجب الوجود بدان . (کلمات میز تموه با فها مکم فهوم مخلوق
مصنوع مثلکم مردود الیکم الخ) . (۲) اشارتست باینکه خلقت خالق
برای سود کردن نیست بلکه برای جود کردن است . من نکردم خلق تا سودی کنم
بلکه ما بر بندگان جودی کنم . ممکنست ضمیر بسجد بحال برگردد . یعنی فرشته خاك
خاك را میسجد و فرشته باد باد را می آورد و قدرت تخلیط و بردن مو و بوئی ندارند .

چرا این ثابت است آن منقلب نام
 قبا بسته چو گل در تازه روئی
 مرا حیرت بر آن آورد صد بار
 ولی چون کرد حیرت تیز گامی
 «ه» مشو فتنه برین بتها که هستند
 همه هستند سرگردان چوپرگار
 تو نیز آخر هم از دست بلندی
 چو ابراهیم با بت عشق میباز
 نظر بر بت نهی صورت پرستی
 «۱۰» نموداری که از مه تابماهی است
 طلسم بسته را با رنج یابی
 طبایع را یکایک مبل درکش
 مبین در نقش گردون کان خیالست
 مرا بر سر گردون رهبری نیست
 «۱۵» اگر دانستی بودی خود اینرا ز
 ازین گردنده گنبد های پر نور
 درست آنشد که این گردش بکار است

که گفت اینرا بجنب آنرا بیارام
 پرستش را کمر بستند کوئی
 که بندم در چنین بتخانه زنار (۱)
 عنایت بانك برزد کای نظامی
 که این بتها نه خود را می پرستند
 پدید آرند خود را طلبکار
 چرا بتخانه را در بندگی
 ولی بتخانه را از بت پرداز
 قدم بر بت نهی رفتی ورستی
 طلسمی بر سر گنج الهی است
 چو بگشائی بزبرش گنج یابی
 بدین خوبی خرد را نیل درکش (۲)
 گشودن بند این مشکل محالست
 جز آن کاین نقش دائم سرسری نیست
 یکی زین نقش ها در دادی آواز
 بجز گردش چه شاید دیدن از دور
 درین گردندگی هم اختیاریست (۳)

(۱) یعنی حیرت در کارگاه آفرینش صدبار مرا بر آن باز داشت که زنار سناره پر سنی
 در بتخانه فلك بر میان بندم ولی عنایت یزدان ابراهیم وار از بت پر سنی به بت شکنی
 انقالم داد. (۲) نیل در کشیدن و جامه در نیل افکندن کنایه از سرسبزی و دولت است
 و در فرهنگها نیاورده اند چنانکه کنایه از ماتم داری هم هست یعنی چشم طبیعت را
 میل کشیده و کورکن و بدین وسیله خرد را دولیار ساز. (۳) یعنی همتقدر معلوم است
 که گردش آسمان سرسری و پیهوده نیست و گرداننده مختاری هم در کار است.

که با گردنده گرداننده هست
 قیاس چرخ گردنده همان گیر
 نگردد تا نگردانی نخستش
 بدان گردش بماند ساعتی چند
 شناسد هر که او گردون شناسست
 در اصطراب فکرت روشنائی (۱)
 نه از آثار ناخن جامه نو
 نیابی چون نه ز جوئی زمه نور (۲)
 گرفتند اختران زان نقش فالی
 یکی سنگی دو اصطراب کرده (۳)
 همان آید کزان سنك و از آن جو
 چنان کارکان پدید آیند از انجم
 حوالت را بآلت کرده باشی
 چه آلت بود در تکوین آلت (۴)

بلی در طبع هر داننده هست
 از آن چرخه که گرداند زن بیر
 اگرچه از خلل یابی درستش
 چو گرداند و را دست خردمند
 : «همیدون دور گردون زین قیاست
 اگر نارد نمودار خدائی
 نه زابرو جستن آید نامه نو
 بدو جوئی بیابی از شبه نور
 زهرنقشی که بنمود او جمالی
 : «۱۰ یکی ده دانه جوم محراب کرده
 ز گردشهای این چرخ سبك رو
 مگو زارکان پدید آیند مردم
 که قدر ترا حوالت کرده باشی
 اگر تکوین بآلت شد حوالت

(۱) یعنی اگر فیض خدائی چشم عقل را روشن و بیش بین وداننده وقایع و سوانح
 نکند هیچ چیز دیگر نمیتواند کرد و کسانی که از جشن ابرو حکم برسیدن نامه نو و از
 آثار ناخن و ناخن شناسی یقین بدو خننه شدن جامه نو میکند برخلاف میروند .

(۲) در بعض نسخ است :

بدو جوئی بابی از جیش حور نه زو جوئی نیابی در قمر نور

(۳) یعنی جادوان جو زن هندو که جورا محراب بیش آمد وقایع قرارداد و کسانی که
 دوسنك را برهم بسه و بنام اصطراب از آن اسرار فلك را باز میخوانند همه بیهوده
 گممه و خطا میکنند . در حقیقت وجود رمل و فال و جادورا در اینجا انکار کرده و میگوید
 انان هر گز با سرار غیب واقف نشده و اساس کارگاه آفرینش را دیگرگون نتوانند
 کرد . (۴) یعنی در اینصورت تسلسل باطل لازم میآید .

اگرچه آب و خاک و باد و آتش
همی تازو خط فرمان نیاید
نه هر که ایزد پرست ایزد پرستند
ز خود برگشتن است ایزد پرستی
«ه» خدا از عابدان آنرا گزیند
نظامی جام وصل آنکه کنی نوش
کنند آمد شدی بایکدگر خوش
بشخص هیچ پیکر جان نیاید
چو خود را قبله سازد خود پرستد
ندارد روز با شب هم نشستی
که در راه خدا خود را نبیند
که بر یادش کنی خود را فراموش

آمرزش خواستن

خدایا چون گل ما را سرشتی
بما بر خدمت خود عرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آئیم
«۱۰» تو با چندان عنایت ها که داری
بدین امیدهای شاخ در شاخ
و گرنه ما کد امین خاک باشیم
خلاصی ده که روی از خود بتایم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید
«۱۱» ولی چون بندگی مانگو شیراست
اگر خواهی بما خط در کشیدن
و گر گردی زمشتی خاک خشنود
در آن ساعت که ما مانیم و هوئی
بیا مرز از عطای خویش ما را
«۲۰» من آن خاکم که مغزم دانه تست
و ثیقت نامه بر ما نوشنی
جزای آن بخود بر فرض کردی
که بگذاریم خدمت تا توانیم
ضعیفانرا کجا ضایع گذاری
کرم های تو ما را کرد گستاخ
که از دیوار تورنگی (گردی) تراشیم
بخدمت کردندت توفیق یابیم
که شاد روان عزت را بشاید
ز خدمت بندگانرا ناگیراست
ز فرمانت که یارد سرکشیدن
ترا نبود زیان ما را بود سود
ز بخشایش فرومگذار موئی
کرامت کن لقای خویش ما را
بدین شمعی دلم پروانه تست (۱)

(۱) یعنی من آن خاکم که دانه توحید و معرفت تو در مغزم نهفته است و با اینکه دلم بنور معرفت چون شمع در بزم وجود روشن است پروانه وار عاشق تست .

بفضلم زافرینش برگزیدی
 چو نعم دادیم شکر درآموز
 درآسانی مکن فرموش کارم
 برافکن برقع غفلت زپیشم
 چو اول دادی آخر بازمستان
 خجالت را شفیع خویش کردم
 قلم درکش کرین بسیارم افتد
 از آن یکره گل وهفتاد و دو خار (۱)
 که هست آنراه راه رستگاری
 تو مقصودی زهر حرفی که خوانم
 بهر نااهل و اهلی میزنم دست
 گرازه یاوه گشتم راه بنمای
 اگر در بادیه میرم ندانم
 کرم (دیت) برتست و اندیگر بهانه است
 یکی را بال و بردادی و راندی
 ز محرومان و مقبولان چه نامم
 بیامرزم بهر نوعی که هستم
 بعدل خود مکن با فعل من کار (۲)

توئی کاول ز خاکم آفریدی
 چو روی افروختی چشمم برافروز
 بسختی صبرده ناپای دارم
 شناسا کن بحکمت های خوبش
 «ه» هدایت راز من پرواز مستان
 بتقصیری که از حد بیش کردم
 بهر سهوی که در گفتارم افتد
 رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
 عقیدم را در آن ره کش عماری
 «۱۰» ترا جویم زهر نقشی که دانم
 ز سرگردانی تست اینکه پیوست
 بعزم خدمت برداشتم پای
 نیت بر کعبه آورده است جانم
 بهرنیک و بدی کاندلر میانه است
 «۱۵» یکی را پای بشکستی و خواندی
 ندانم تا من مسکین کدام
 اگر دین دارم و گربت پرستم
 بفضل خویش کن فضلی مرا یار

(۱) اشارت بحدیث نبویست که میفرماید امت پس از من هفتاد و دو فرقه میشوند یکی باقی و باقی هالک وهفتاد و دو فرقه بودن دراصل از دین زردشت گرفته شده که پس از تسلط اسکندر هفتاد و دو فرقه شدند و اردشیر بابکان بدستاری (اردای ویراف) موبد موبدان آن اختلاف را برداشت . (۲) اشارتست بدعای (الهی عاملنا بفضلک ولا تعاملنا بعدلک) .

که با عدل تو باشد هم ترازو
اگر بنوازیم بر جای خویش است
بکس مگذار حاجت مندیم را
چنان باشم کز تو باشی تو خوشود
چو انتدکار بانو خودتودانی (۱)
بقدر زور من نه بار بر من
سرم را ز استان خود مکن دور
ز خواب غفلتم بیدار کردن
که گر ریزد گلم ماند گلابم (۲)
که باشد ختم کارم بر سعادت
مزاجم را بطاعت معتدل دار
بتسلیم آفرین در من رضائی
دو اش از خاک پای مصطفی کن

ندارد فعل من آنروز بازو
بلی از فعل من فضل تو بیش است
بخدمت خاص کن خرسندیم را
چنان دارم که در نابود و در بود
«ه» فراغم ده ز کار این جهانی
منه بیش از کشش تیمار (۲) بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور
دل مست مرا هشیار گردان
چنان خسبان چو آید وقت خوابم
«۱۰» زبانم را چنان ران بر شهادت
تنم را در قناعت زنده دل دار
چو حکمی راند خواهی یا قضائی
دماغ درد مندم را دوا کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم

هزاران آفرین بر جان پاکش
طراز کارگاه آفرینش
سپه سالار و سرخیل انبیا را

محمد کافرینش هست خاکش
«۱۰» چراغ افروز چشم اهل بینش
سرو سرهنگ میدان وفا را

(۱) در بعض نسخ است (چو افتد بانو کار آنگه تودانی) . (۲) تبار در اینجا

بمعنی خدمت است یعنی بار خدمت بیش از حد کشیدن بر من بار مکن .

(۳) یعنی اگر گل هستیم خزان شود گلاب سخن و نام نیک از من باقی ماند .

مرفع^(۱) برکش نمراده چند
 ریاحین بخش باغ صبحگاهی
 یتیمانرا نوازش در نسیمش
 بمعنی کیمیای خاک آدم
 : «سرای شرع را چون چارحد بست
 ز شرع خود نبوت را نوی داد
 اساس شرع او ختم جهانست
 جوانمردی رحیم وتند چون شیر
 ایازی حاص و از خاصان گزیده
 ۱۰» خدایش تیغ نصرت داده در چنگ
 بمعجز بدگمانانرا خجل کرد
 چو گل بر آبروی دوستان شاد
 فلك را داده سروش سبزپوشی
 زده در موکب سلطان سوازش
 ۱۵» سریر عرش را نعلین او تاج
 ز چاهی برده مهدی را بانجم

شفاعت خواه کار افتاده چند
 کلید مخزن گنج الهی
 از آنجا نام شد در یتیمش^(۲)
 بصورت توتیای چشم عالم
 بنا بر چار دیوار ابد بست^(۳)
 خرد را در پناهِش پیروی داد
 شریعت ها بدو منسوخ از آنست
 زبانش گه کلید و گاه شمشیر
 زمسعودی بمحمودی رسیده^(۴)
 کز آهن نقش داند بست برسنگ
 جهانی سنگدل را تنگدل کرد
 چو سرو از آبخورد عالم آزاد
 عماش باد را عنبر فروشی
 بنوبت پنج نوبت چار یارش
 امین وحی و صاحب سر معراج
 ز حاکی کرده دیوی را بمردم

(۱) مرفع - نامه عمل زشت است (رفع دنیا باخرت) یعنی آخرت را رقه و
 وصله دنیا قرارداد. معنی شعر اینکه پیغمبر مرفع زن و مرد گناهکارا مت را برکشیده و
 بشفاعت آنانرا نجات می بخشد. (۲) یعنی چون نسیم دم وی یتیم نواز بود نام وی
 در یتیم شد و یتیمانه پرورش یافت. (۳) چارحد کنایه از چار خلیفه است.
 (۴) یعنی در درگاه خدا که یکی از نامهای وی محمود است ایاز خاص بود و از شدت
 مسعودی نام وی محمود شده بمقام محمودی رسید.

خلیل از خیل تاشان^(۱) سپاهش
 برنج و راحتش در کوه و غاری
 گهی دندان بدست سنك داده
 اب و دندانش از آن درسك زد چنك
 «ه» سردندان كشتش را زیر چنبر
 بصر در خواب و دل در استقامت^(۴)
 من آن تشنه لب غمناك اویم
 بخدمت کرده ام بسیار تقصیر
 كنم در خواستی زانرو ضه پاك
 «۱۰» بر آری دست از آن بردیمانی
 كالهی بر نظامی كار بگشای
 داش در هخن آسایش آور
 اگر چه جرم او كوه گران است
 بیمارزش روان آمرزی آخر

كلیم از چاوشان بارگاهش
 حرم ماری و محرم سوسماری^(۲)
 گهی لب بر سر (اب) سنگی نهاده
 كه دارد اعل و گوهر جای درسك
 فلك دندان كنن آورده بر در^(۳)
 زبانش امتی گو تا قیامت
 كه او آب من^(۵) و من خال او بم
 چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
 كه یك خواهش كنی در كار این خاك
 نمائی دست برد آنگه كه ذاتی^(۶)
 ز نفس كافرش ز نار بگشای
 بر آن بخشودنی بخشایش آور
 ترا دریای رحمت بیکرانت
 خدای رایگان آمرزی آخر

(۱) خیل تاش - تاش بمعنی شریكت پس خیل تاش سپاه یعنی شريك خیل سپاه و

خواجه تاش یعنی شريك خواجگی .

(۲) یعنی هبشه رنج و راحت وی در کوه و غار و حرم وی مار و محرّمش سوسمار بود

کنایه از اینکه از خلق عزت گزیده بغالقه مشغول بود .

(۳) دندان كنن بضم كاف بمعنی صمیم قلب و طیب خاطر است یعنی سرکننده دندان

اورا فلك از صمیم قلب در چنبر بسته و بر در آورد .

(۴) اشارتست بحدیث (ینام عینی و لا ینام قلبی)

(۵) آب من - یعنی او آبروی من و من پیش او خاك پست هستم .

(۶) یعنی آنگاه كه میدانی وقت استجاب دعاست در حق من چنین دعا كن كه الهی كار

نظامی را بگشای الخ .

در سابقه نظم کتاب فرماید

چو طالع موکب دولت روان کرد
خلیفه وار نور صبح گاهی
فلک را چتر بد سلطان بیاست
در آوردند مرغان دهل ساز
»ه« بدین تخت روان با جام جمشید
ز دولخانه این هفت فغفور
طغان شاه سخن بر ملک شد چیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده
»۱۰« بدین دل کز کدامین در در آیم
چه طرز آرم که ارز آرد (۳) زبانا
در آمد دولت از در شاد در روی (۴)
که کار آمد برون از قالب تنک
چنین فرمود شاهنشاه عالم
»۱۵« که صاحب حالتان یکباره مردند
فلک را از سر خنجر زبانی

سعادت روی در روی جهان کرد
جهان بستد سپیدی از سیاهی
که الحق چتری سلطان نشایست (۱)
سحر گه پنج نوبت را با آواز
بسلطانی بر آمد نام خورشید
سخن را تازه تر کردند منشور
قراخان قلم را داد شمشیر
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
چو شمشیری قلم در دست مانده (۲)
کدامین گنج را سر برگشایم
چه برگیرم که در گیرد جهانرا
هزارم بوسه خوش داد بر روی
کلید را گشادند آهن از سنک
که عشقی نو بر آراز راه عالم
زبی سوزی همه چون یخ فسرند
تراشیدی ز سرموی معانی

- (۱) چتر سباه در قدیم خاص پادشاهان بوده . یعنی فلک از شب سیاه چتر شاهانه داشت و سلطانی بر این چتر مینایست پس مرغان دهل ساز پنج نوبت بر زدند تا بر تخت روان فلک خورشید بشاهی بر آمد و روز مید . (۲) یعنی قلم مانند شمشیری بردست مانده . (۳) ارز بمعنی قیمت است یعنی چه طرز سخن بیاورم که ارزش و ارج زبان را یغزابد . در این مصراع نصیح غلط کاتبان از حد نوشتن بیش است . (۴) شاد در روی یعنی شادی در رخسار و شادمان چهره .

عطارد را قلم مسمار^(۱) کردی
 چو عیسی روح را درسی درآموز
 ز تو پیروزه بر خاتم نهادن
 گرت خواهیم کردن حق شناسی
 «ه» وگر با تو دم (ره) ناساز گیریم
 توانی مهر یخ بر زر نهادن
 وگر چون مقبلان دولت برستی
 دلم چون دید دولت را هم آواز
 که وقت یاری آمد یار بی کن
 «۱۰» زمین فربه تران کاین جنس گفتند
 بدولت داشتند اندیشه را پاس
 سخنهائی ز رفعت تا (بر) ثربا
 منم روی از جهان در گوشه کرده
 چو ماری بر سر گنجی نشسته

پرنده زهره بر تن خار کردی
 چو موسی عشق را شمع برافروز
 ز ما مهر (دست) سلیمانی گشادن
 نخواهی کردن آخر ناسپاسی
 چو فردوسی زمزدت باز گیریم
 فقاعی را توانی سرگشادن^(۲)
 طمع را میل در کن^(۳) باز رستی
 زدولت کرد بردوات یکی ناز
 درین خون خوردنم غمخواری کن
^(۴) بیازوی مالوک این اهل سقتند
 نشاید لعل سقتن جز بالماس^(۵)
 با سباب مهیا (مهنا) شد مهیا
 کفی یست جوین^(۶) ره توشه کرده
 ز شب تا شب بگردی روزه بسته^(۷)

(۱) قلم مسمار کردن کنایه از قلم افکندن و دیگر بر نداشتن است که قلم چون میخ در یکجا استوار ماند .

(۲) مهر یخ بر زر نهادن کنایه از ترک گفتن است . یعنی میتوانی بترك زر گفته و فردوسی وار سم ما را در بهای فقاع داده و بگوئی (بمن جز بهای فقاعی نداد)

(۳) میل در کشیدن کنایه از کور کردنست . (۴) یعنی کسانی که در علم سخن پردازی از من فربه تر بودند این جنس سخن افسانه و تاریخ را بدستاری ملوک ادا کردند .

(۵) یعنی جز بالماس دولت لعل اندیشه و فکر را نمیتوان سفت .

(۶) یست بکسر اول مطلق آرد . (۷) گرد عبارت از گرده ناست یعنی شب تا شب دیگر یک گرده نان روزه بروزه بسته . در بعضی نسخ جای (بگردی) (بقرصی) است .

چو زنبوری که دارد خانه تنگ
بفرشه که روزی ریز شاخست (۱)
چو خواهم مرغم از روزن درآید
از آندوات که باد اعداش برهیچ
«ه» بساکارا که شد روشن تر از ماه
گر از دنیا وجوهی نیست در دست
در آنخانه بود حاوای صد رنگ
کرم گرتنگ شد روزی فراخست
زمین بشکافد و ماهی برآید
بهمت یاری خواهم دگرهیچ
بهمت خاصه همت همت شاه
قناعت را سعادت باد کان هست

درستایش طغرل ارسلان

چو سلطان جوان شاه جوانبخت
سریر افروز اقلیم معانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل
«۱۰» ملک طغرل که دارای وجود است
بسلطانی بتاج وتخت پیوست
من این گنجینه را در میگشادم
مبارک بود طالع نقش بستم
بدین طالع که هست این نقش را فال
«۱۵» چون نقش از طالع سلطان نماید
ازین بیکر که معشوق دل آمد
که برخوردار باد از تاج و از تخت
ولایت گیر ملک زندگانی
خداوند جهان سلطان عادل
سپهر دولت و دریای جود است
بجای ارسلان بر تخت بنشست
بنای این عمارت می نهادم
فلک گفتا مبارک باد وهستم (۲)
مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو سلطان گر جهان گیرست شاید
بکم مدت فراغت حاصل آمد

(۱) یعنی بفر همراهی شاه که شاخ وجودش در باغ زندگی روزی فشانست اگر چه
اسروژ نشانی از اهل کرم نیست ولی مرا روزی فراخست و اگر مرغ هوا را بخواهم
از روزن درون میآید و اگر ماهی بخواهم زمین میشکافد و ماهی از زیر زمین بیرون
میآید .

(۲) یعنی طالع نقش بندی من بر این دفتر مبارک بود و فلک هم مبارکباد گفت پس همیشه
من در میمنت و مبارکی هستم .

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| درنگ اذبهرآن افتاد درراه | که تا از شغلها فارغ شود شاه |
| حبش را زلف بر طمغاج بندد | طراز شوشتر در چاج بندد (۱) |
| بیاز چتر عنقا را بگیرد | بتاج زر ثریا را بگیرد |
| شکوهش چتر بر گردون رساند | سمندش کوه (کره) از حیچون جهان |
| «ه» بفتح هفت کشور سر بر آرد | سر نه چرخ را در چنبر آرد |
| گهش خاقان خراج چین فرستد | گهش قیصر گزیت دین فرستد (۲) |
| بحمد الله که با قدر بلندش | کمالی در نیابد جز سپندش (۳) |
| من از شفقت سپند مادرانه | بدود صبحدم کرده روانه |
| بشرط آنکه گر بومی دهد خوش | نهد بر نام من نعلی بر آتش (۴) |
| «۱۰» بدان لفظ بلند گوهر افشان | که جان عالمست و عالم جان |
| اتابک را بگوید کای جهانگیر | نظامی و انگهی صد گونه تقصیر (۵) |
| نیامد وقت آن کاو را نوازیم ؟ | ز کار افتاده را کار سازیم ؟ |
| بچشمی چشم این غمگین گشائیم ؟ | بابرویش از ابرو چین گشائیم ؟ |

(۱) حاصل معنی این چند بیت اینست که من از پرداختن نقش این دفتر زود فراغت حاصل کردم ولی اگر دیر نزد شاه میرسد سبب آنست که شاه مشغول به جنگ و من منتظر بودم که در نتیجه فتوحات طمغاج و حبش و شوشتر و چاج را که از هم بسیار دورند بهم متصل و همه را مسخر کنند آنگاه دفتر خود را پیش وی آورم . طمغاج یکی از ولایات ترکستان و چاج یکی از شهرهای ماوراءالنهر است که اکنون بتاشکند معروف است . (۲) گزیت - بفتح اول خراجی که از کفار برای کافر بودن گیرند و جزیه معرب آن می باشد . (۳) کمال بمعنی عین الکمال و چشم زخم است یعنی چشم زخم او را در نمی یابد ولی سپند که دافع چشم زخم است او را در می یابد . استثناء بطریق منقطع است . (۴) نعل در آتش نهادن کنایه از تلخیدن بتعجیل است . (۵) یعنی اتابک را بگوید که نظامی با این مقام بلند و انگاه از طرف تو صد گونه تقصیر نسبت بوی !

ستی و مهستی را برغزایا
گر اورا خرمی از ما گشاید
زملك ما که دولت راست بنیاد
چنین گوبنده در گوشه تا کی
«ه» از آن شد خانه خورشید معمور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر
کنون عمر بست کین مرغ سخنسج
نخورده جای از میخانه ما
شفیعی چون من و چون او غلامی
«۱۰» نظامی چیست این گستاخ روئی
خداوندی که چون خاقان و فغفور
چه عذر آری تو ای خاک کی ترا خاک
یکی (بلی) عذراست کو در پادشاهی
بدان در هر که بالانتر فروتر
«۱۵» نه بینی برق کاهن را بسوزد

شبی صد گنج بخشی در مثلها (۱)
زما والله که یکجو کم نیاید (۲)
چه باشد گر خرابی گردد آباد
سخندانی چنین بی توشه تا کی
که تاریکان عالم را دهد نور
که در طفلی گیاهی را دهد شیر
بشکر نعمت ما میرد رنج
کند از (در) شکرها شکرانه ما (۳)
چو تو کی خسروی کمتر ز جامی (۴)
که با دولت کنی گستاخ گومی
بصد حاجت دری بوسندش از دور
که گویائی درین خط خطرناک
صفت دارد ز درگاه الهی
کسی کافکنده تر گستاخ روتر
چراغ پیره زن چون بر فروزد

(۱) یعنی به ستی و مهستی شبی صد گنج می بخشی و این بخشش در مثلها آمده
پس چرا باید نظامی را فراموش کنی . مهستی شاعره معروف و یکی از دیدبان مجلس
شاه بوده . کلمه مهستی مرکب است از مه بمعنی بزرگ و ستی مخفف سیدی از عصر
خلفای عباسی باینطرف معمول و رواج شده است .
(۲) یعنی از طرف ما خرمی کار گشای او گردد یکجو از دولت ما کم نشود .
(۳) یعنی از میان شکرها تنها بشکرانه ما می پردازد . در چند نسخه بجای شکرها
(شکرما) (شعر خود) دیده میشود و همه تصحیح کاتبست .
(۴) یعنی با شفاعت چون منی در حق شخصی مانند نظامی از چون تو کی خسروی
آیا کمتر از جامی ممکن است بخشش بشود .

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| همان دریا که موجش سه منا کست | گلی را باغ و باغی را هلا کست |
| سلیمانست شه با او درین راه | گهی ماهی سخن گوید گهی ماه |
| دیران را بآتش گاه سبک | گهی زرد در حساب آید گهی خاک (۱) |
| خدایا تا جهان را آب و رنگست | فلک را دور و گیتی را درنگست |
| «ه» جهان را خاص این صاحبقران کن | فلک را یار این گیتی ستان کن |
| ممتع دارش از بخت و جوانی | زهر چیش فرون ده زندگانی |
| مبادا دوات از نزدیک (بالین) او دور | مبادا تاج را بیفرق او نور |
| فراخی باد از اقبالش جهان را | ز چترش سر بلندی آسمان را |
| مقیم جاودانی باد جانش | حریم زندگانی آستانش |

ستایش اتابك اعظم شمس الدین ابو جعفر محمد بن ایلدگر

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| «۱۰» بفرخ فالی و فیروزمندی | سخن را دادم از دوات بلندی |
| طراز آفرین بستم قلم را | زدم بر نام شاهنشاه رقم (درم) را |
| سر و سرخیل شاهان شاه آفاق | چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق (۲) |
| ملك اعظم اتابك داور دور | که افکند از جهان آوازه جور |
| ابو جعفر محمد کز سر جود | خراسانگیر خواهد شد چو محمود |
| «۱۰» جهانگیر آفتاب عالم افروز | بهر بقیعه قران ساز و قرین سوز |
| دلیل آنک آفتاب خاص و عام است | که شمس الدین والدینش نام است |

(۱) یعنی دیران و محاسبات آتشگاه سبک و بوته زرگران هم زر را بحساب می آورند و هم خاک را . خاکی که زرگران را بکار می آید خاک مخصوصی است قیمت دارد.

(۲) یعنی چون ابرو با سری و سروری هم جفت است و هم طاق جفت بودن با سری معلوم و طاق بودن او از اینست که سروری مانند او نیست .

چنان چون شمس کانهجم را دهد نور
در آن بخشش که رحمت نام کردند
یکی ختم نبوت کتبه ذاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه
«ه» یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
زهی نامی که کرد از چشمه نوش
ز رشك نام او عالم دونیم است
بترکان (نه) قلم بی نسخ تاراج
بنور تاج بخشی چون درخشست (۴)
«۱۰» چو طوفی سوی جود آرد جودش
فلک با او کرا گوید که برخیز
محیط از شرم جودش زیر افلاک
چو دریا در دهد بی تلخ روئی
ببارش تیغ او چون آهنین میغ

دهد ما را سعادت چشم بد دور (۱)
دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی ملک عجم را از ازل (جاودان) شاه
یکی دنیا بعدل آباد کرده
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
که عالم را یکی او را دو میم است (۲)
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج (۳)
بدین تأیید نامش تاج بخشست
ز جودی بگذرد طوفان جودش
که هست این قایم افکن قایم آویز (۵)
جبین واری (۶) عرق شد بر سر خاک
گهر بخشد چو کان بی تنك خوئی
کلید هفت کشور نام آن تیغ

(۱) یعنی چشم بد از شکوه وی دور باد که چونانکه انجم و اقمار از خورشید کسب نور میکنند ما از او کسب سعادت میکنیم . (۲) دونیم بودن عالم بمناسبت اینست که در کتابت اتصال ندارد و از میان جد است بخلاف لفظ محمد . (۳) یعنی بوسله سپاه ترك قلم بی نسخ و کتابت تاراج يك میم او را تاج میبخشد و يك میم کمر چون میم اول بر سر کلمه و میم دوم بر میان و میم هم شکل دایره و کمر بند است نسخ اینجا بمعنی نوشتن است . (۴) درخش - برق .

(۵) یعنی چون این پادشاه هر کس پادشاهی برخاست در او آویخته و او را فرود میافکند آسمان یارا ندارد تا کسی را بگوید که از جای پادشاهی برخیز .

(۶) جبین واری عرق - یعنی باندازه عرقی که از جبینی برخیزد .

جهت ششطاق^(۱) او بردو شدارد
 جهانچونمادران^(۲) گشته معلعش
 خبرهائی که بیرون از اثیر است
 کدما مین علم کو در دل ندارد
 « ۵ » بسرینجه چو شیران دلیر است
 نه با شیر ی کسی را رنجه دارد
 سنانش از موی باریکی سترده
 زهر مقراضه^(۵) کو چون صبح رانده
 زهر شمشیر کو چون (صبح) جسته (۶)
 فلک را هفت میدان داده پیشی
 زمین زیر عنانش گاوریش است (۷) اگر چه هم عنان (را اب) گاو میش است
 کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
 کله داری چنین باید زهی شاه

(۱) شش طاق - خیمه خاص سلطانی - یعنی فضای جهات سه شش طاق و خرگاه
 خاص اوست . (۲) یعنی جهان که او را بنام عدل مانند فصل ربیع زاده مادر او
 دوست مطیع اوست . یا آنکه مانند ماه در جهان او را مخاطبم جهان هم مخاطب است
 ولی معنی اول بهتر است بمناسبت مسراع نای چون ربیع فصل اعدال هوا و شب و
 روز است ممدوح را در عدل بدو شبیه آورده . (۳) یعنی با آ یا ادمام شیر اینگونه
 شیر افکن است . (۴) یعنی ستان وی چنان راست رو و هدف نشین است که باریکی
 موی را سرده و از چشم خورده بنان و عب گران خرده بینی را روشن برده و نور
 کرده است . موی بین یعنی خرده گبر و عیب بین است . (۵) مقراضه - یک جنبش
 و برش از مقراض است و مقراضه رای زیاده صبح درجاءه شب واضح است .

(۶) ضمیر در (کو) شمشیر بر میگردد و ممکن است بممدوح برگردد و در این صورت
 جسته بمعنی جهانده و متعدیست . (۷) گاوریش - بی عنل - یعنی زمین از خود رای
 و عقلی ندارد و در فرمان عنان اوست با آنکه خود هم عنان با هم رتاب گاو میش است
 یعنی در پشت گاو فرار گرفته . گاورا گاو میش گفتن ظاهر را مقصای فافه باشد در
 بعض نسخ است (گاو میش است) یعنی گاو در زیر و میش بر زیر دارد .

همه عالم گرفت از نيك رائی
سیاهی و سپیدی هر چه هستند
زره پوشان دریای شکن گیر (۱)
طرفداران کوه آهنین چنك (۲)
« گاوی خصم وی سنگین در ابست

چنین باشد بلی ظل خدائی
گذشت از کردگار اورا پرستند
بفرق دشمنش پوینده چون تیر
برجم حاسدش برداشته سنك
چو مقناطیس از آن آهنربا است (۳)

نشد غافل ز خصم آگاهی اینست
اتایك ایلدگز شاه جهان گیر
دو عالم را بدین یکجان سپرده است (۵)
جهان زنده بدین صاحبقرانست
۱۰. « جز این بکسر ندارد شخص عالم
کس از مادر بدین دولت نزاده است
فکنده در عراق او باده در جام
صلیب زنك را بر تارك روم
نخسبد شرط شاهنشاهی اینست
که ز دبر هفت کشور چار تکبیر (۴)
چو جانش هست نتوان گفت مرده است
درین شك نیست کو جان جهانست
مبادا کز سرش موئی شود کم
حبش تا چین بدین دولت گشاده است
قتاده هیبتش در روم و در شام
بدندان ظفر خائیده چون موم (۶)

(۱) زره پوشان دریا - یعنی دریا های از امواج زره پوش برای غرق کردن دشمن
وی بسرعت تر بر سر وی پوینده اند. (۲) یعنی کوه های آهنین چنك که طرفداران
ویند برای رجم دشمنش سنك برداشته اند. (۳) درای کاروان دارای زبانه آهنین
است که بسبب آن آواز میدهد. یعنی گلوئی خصم وی مانند درای کاروان هرزه
در است از آن رو مقناطیس وار تیر و سنان آهن را زبانه مانند بخود جذب میکند.
(۴) چار تکبیر زد - یعنی بدرود زندگانی گشت. (۵) یعنی هر چند اتایك ایلدگز
خود رفته ولی چون جان او ابو جعفر محمد برجاست نمیتوان گفت مرده است.
(۶) یعنی صلیب سباه زنكی مانند را بر تارك روم بدندان ظفر چون موم خائیده.
رومیان عیسوی و صلیب از آهن سیاه رنگست.

(الحاقی)

توئی شاه و لیمهدش بر این گاه
بتو سر سبز باد این سبز گلشن
چو در عهد تو دید اهل جهان را
ولیمهدان تو هم شاه بن شاه
بخسرو زادگان چشم تو روشن
ولیمهد زمین کرد آسمان را

| | |
|--|-----------------------------------|
| سیاه روم را کز ترك شد پیش | بهندي تیغ کرده هندوی خویش |
| شکارستان او ابخازو (۱) در بند | شبیخونش بخوارزم و سمرقند |
| ز گنجہ فتح خوزستانکه کرده است؛ | ز عمان تا با صفاهان که خورده است؛ |
| ممیراد (میراد) این فروغ از روی این ماه | میفتاد این کلاه از فرق این شاه |
| «ه» هر آن چیزی که اورانیست مقصود | بآتش سوخته گرهست خود عود |
| هر آنکس کز جهان با او زند سر | در آب افتاد (۲) اگر خود هست شکر |
| هر آن خاطر که اورا زان غبار است | خزان بادا اگر خود نوبهار است |
| هر آن شخصی که اورا هست ازورنج | بزیر خاک باد از خود بود گنج |

خطاب زمین بوس

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| زهی دارنده اورنگ شاهی | حوالت گاه تأیید الهی |
| «۱۰» پناه سلطنت پشت خلافت | ز تیغ تا عدم موئی مسافت |
| فریدون دوم جمشید ثانی | غلط گفتم که حشواست این معانی |
| فریدون بود طفلی گداورورد | تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد (۳) |
| ستد جمشید را جان مار ضحاک | ترا جان بخشد از درهای افلاک |
| گر ایشان داشتندی تخت با تاج | تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج |
| «۱۵» کند هر پهلوی خسرو نشانی | تو خود هم خسروی هم پهلوانی (۴) |
| سلیمانرا نگین بود و ترا دین | سکندر داشت آینه تو آیین |

(۱) ابخازو - با بام ساکن پیش از خاء یکی از ولایات ارمنستانست . (۲) افتاد بطریق
 نفرین است یعنی در آب فرو افتد و غرق شود . در بعضی نسخ است (در آب افتاده
 به گرهست گوهر) ولی تصحیح کاتب می باشد . (۳) یعنی تو پادشاه بالغ دولت و
 بسرحکمال رسیده هم شیری و هم مرد .

(۴) پهلو بفتح لام - شجاع و توانا . یعنی پهلوانان کوشش میکنند که نشان و علامت
 خسروانی دریابند ولی تو خود هم پادشاهی و هم پهلوان .

ندیدند آنچه تو دیدی زایام
 زهی ملک جوانی خرم از تو
 اگر صد تخت خود بر پشت پیلست
 به تیغ آهنین عالم گرفتگی
 «ه» بآهن چون فراهم شد خزینه
 بدستوری حدیثی چند کوتاه
 من از سحر سحر پیکان راهم
 نخستین مرغ بودم من درین باغ
 بعرض بندگی دیر آمدم دیر
 «۱۰» چه خوشگفت این سخن پیر جهانگرد
 در این اندیشه بودم مدتی چند
 نبودم تحفه چپال و فغفور
 بدین مشتی خیال فکرت انگیز
 اگر چه مور قربان را نشاید
 سکندر زاینه جمه مید از جام
 اساس زندگانی محکم از تو
 چوبی نقش تو باشد تخت نیلست (۱)
 بزرین جام جای جم گرفتگی
 از آهن وقف کن بر آبگینه (۲)
 بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
 جرس جنبان هاروتان شام (۳)
 گرم بلبل کنی کینت و گرزاغ
 و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
 که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
 که تزی سازم از بهر خداوند
 که پیش آرم زمین را بوسم از دور
 بساط بوسه را کردم شکر ریز (۴)
 ملخ تزل سلیمان را شاید

(۱) یعنی هر تخت پیلی که نقش تو در آن جای ندارد نلگون تخت ماتم است . در بعض نسخ است (بخت نیلست) و ظاهرا تصحیح غلط است . (۲) در زمان قدیم از آهن آینه میساخته اند ازین سبب میگویند اکنون که بشمشیر آهن خزینه فراهم شد مقداری از آهن را وقف آبگینه کن کنایه از اینکه پس از طی پهنه رزم ساز بزم و آهنگ سرود غزل و شعر کن . (۳) یعنی من از سحر پیکان و قاصدان سخن سحری زاده خود که افکار بدیع و مضامین بلند باشند جرس جنبان هاروتان جادوسخن و شاعران آستان شام . در قدیم برای پاسبانان سلطان يك جرس جنبان هم درکار بوده که جرسی بزرگ را میجانبانده تا پاسبانان بخواب نروند . در اغلب نسخ است (من شبخیز کر پیکان راهم) ولی تصحیح کاتب بنظر می آید . (۴) یعنی بساط شاه که بوسه گاه سلاطین است شکر ریز کردم . شکر ریز رسم تزارعوسی است .

نبود آبی جز این در مغز میغم
 بذره آفتابی را که گیرد
 چه سود افسوس من گر کدخدائی
 حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه
 «ه» نباشد بر ملک بوشیده رازم
 نظامی اکدشی^(۳) خلوت نشینست
 ز طبع تر گشاده چشمه نوش
 دهان زهدم ارچه خشک خانیست^(۴)
 چه مشک از ناف عزات بو گرفتم
 «۱۰» گل بزه از چو من خاری نیاید
 ندانم کرد خدمت‌های شاهی
 رعونت در دماغ از دام ترسم
 طمع را خرقه برخوام کشیدن
 من و عشقی مجرد باشم آنگاه^(۵)
 «۱۵» سر خود را بفترکت سپارم
 گرم دورافکنی در بوسم ازدور
 و گر بودی نبودی جان دریغم
 بگنجشگی عقابی را که گیرد^(۱)
 جزا بن موئی ندارم در کیائی^(۲)
 ملازم نیستم در حضرت شاه
 که من جز با دعا با کس نسازم
 که نیمه سر که نیمه انگبینست
 بزهد خشک بسته بار (باد) بردوش
 لسان رطبم آب زندگانی است
 به تنهایی چه عنقا خو گرفتم
 زمن غیر از دعا کاری نیاید
 مگر اختی سجود صبحگاهی
 طمع در دل ز کار خام ترسم
 رعونت را قبا خواهم دریدن
 بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
 زفترکت چو دولت سر برآرم
 و گر بنوازیم نور علی نور

(۱) یعنی شعر من ذره و شاه آفتابست چگونه ذره آفتاب را میتواند گزیند .

(۲) یعنی افسوس بر تنگدستی چه سود زیرا من در کدخدائی ده سخن و گفتار از کبائی
 و بزرگی جز آنچه پیش آوردم دیگر یکو هم ندارم . (۳) اکدش - بروزن
 کشمش حیوان دوتخته که پدر از جنسی و مادر از جنس دیگری باشد مانند استر ملا
 در بعض نسخ (یکدش) و آنهم صحیح است و مستعمل . (۴) خانی - بروزن مانی
 چشمه و حوض . (۵) یعنی آنگاه که خرقه طمع و قبا رعونت را دریده و از فیض عشق
 مجرد شدم سر خود را بفترکت سپرده و خدمت‌های شاهی را عهده‌دار خواهم شد .

بیک خنده کرت باند چو مهناب (۱)
 چو دوات هر که را دادی بخود راه
 چو چشم صبح در هر کس که دبدی
 بهر کشور که چو بخورشید راندی
 « ۵ » ز افشانت همه ساله چنین باد
 جهان بیرون مباد از حکم و رایت
 سرت زیر کلاه خسروی باد
 بهر منزل که مشک افشان کنی راه
 بهر جانب که روی آری بتقدیر
 « ۱۰ » جنابت بر همه آفاق منصور
 شب انروز بکنم چون کرم شبتاب
 نبشتی بر سرش یا میر با شاه
 بلاس ظلمت از وی در کشیدی
 زمین را بدره بدره زرفشاندی
 چو تیغت حصن جانت آه نیس باد
 زمین خالی مباد از خاک بایت
 بخسرو زادگان پشت قوی باد
 منور باش چون خورشید و چون ماه
 رکابت باد چون دوات جهانگیر
 سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح شاه مظفر الدین قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
 زمین را بوسه ده در بزم شاهی
 جهان بخش آفتاب هفت کشور
 شه مشرق که مغرب را بنا هست
 « ۱۵ » چو مهدی گر چه شد مغرب و ناقش
 نگینش گر نهد یک نقش بر موم
 تفضل کن بدان فرصت که خواهی
 که دارد بر ثریا بارگاهی
 که دین و دوات از وی شد مظفر
 قزل شه کافرش بالای ماهست
 گذشت از سر حد مشرق بناقش (۲)
 خراج از چین ستاند جزیت از روم

(۱) یعنی اگر بخوای یک خنده نوازش مهناب مانند نو با آنکه کرم شب تاب
 یش نیستم از نور سخن شب افروزی خواهم کرد .

(۲) از مهدی مقصود مهدی غائب آخر الزمان است که در اشعار قدما فراوان دیده
 میشود و حورن در قدیم حدود یمین و مکه را مغرب مینامیده اند از این سبب میگوید
 وثاق و خواهش در مغربست . یناق - با یاء مفتوح پیش از ناء - پاسبان .

اگر خواهد بآب تیغ گل رنك
 گرش باید يك فتح الهی
 زبیم وی که جور ازدور بردست
 چو ابر از جوده‌های بیدریغش
 ده سخای ابر چون بگشاید ازبند
 ببخشد دست او صد بحرگوهر
 بخورشیدی سریرش هست موصوف
 زمین هفت است و گرهفتادبودی
 زحل گر نیستی هندوی این نام
 ۱۰: ارس را دریابان جوش باشد
 اگر دشمن رساند سر بافلاك
 اگر صد کوه در بندد بیازو
 از آن منسوج کورا دوردادست
 وزان خلعت که اقبالش بریدست
 ۱۰: وزن آتش که الماسش فروزد
 چو دیو از آهش دشمن گریزد
 ز تیغی کانچنان گردن گذارد
 برآرد رودروس از چشمه زنك (۱)
 فروشود ز هندستان سیاهی
 چو برق ارفتنه زاداست مرداست
 جهان روشن شده مانند تیغش
 بصد تری فشاند قطره چند
 که دربخشش نگرده ناخنش تر
 بمه بر کرده معروفیش معروف
 اگر خاکش نبودى باد بودى
 بدین پیری درافتادى ازین نام (۲)
 چو درد ریا رسد خاموش باشد
 بدین درگه چه بوسد جز سرخاك
 نباشد سنك با زر هم ترازو
 بچارادگان كمر بندى قتادست
 بهفت اختر كله وارى (۳) رسیدست
 عدو گر آهنین باشد بسوزد
 که برهر شخص كافتد برنخیزد
 چه خار دخصم اگر گردن نخارد (۴)

(۱) یعنی اگر بخواد از کشور زنك که چشمه مانندی یش نیست رود بزرگی از خون مانند رود عظیم کشور روس (ارس) جاری میکند . (۲) یعنی اگر زحل منصب پاسبانی و بندگی نام این شاه را نداشت با این پیری که دارد از بام فلك فرود می افتاد . (۳) كله وار یعنی اندازه يك كلاه . (۴) گردن خاریدن - کنایه از تحیر و اندیشه است .

زکال از دود خصمش عود گردد
 حیاتش با مسیحا هم رکابست
 به آب ورنك تیغش برده تفضیل
 بهر حاجت که خلق آغاز کرده
 ۱۰۵ کس از دریای فضلش نیست محروم
 پی موریت از کین تا بمهرش
 هر آن موری که یابد بر درش بار
 هر آن پشه که بر خیزد ز راهش
 ز ناف نکته (نقطه) نامش مشک ریزد
 ۱۰۶ زاد را کش عطار د خوشه چینست
 چو بردیا زند تیغ پللك (۳)
 گراز نعلش هلال اندازه گیرد (۴)
 ضمیرش کاروانسلا رغیب است
 که مریخ از ذنب مسعود گردد (۱)
 مباحث تا قیامت در حسابست
 چونیلوفر هم از دجله هم از نیل
 دری دارد چو دریا باز کرده
 ز درویش خرر تا منعم روم
 سرموئی است از سر تا سپهرش
 سلیمانیش باید نوبتی دار
 سر نمرود زبید بارگاهش
 چوسنبل خورد از آهو مشک خیزد
 مگر خود نام خانش خوشه زینست (۲)
 بماهی گاو گوید کیف حالک
 فلك را حلقه در دروازه گیرد
 توانا را ز دانائی چه عیب است

(۱) یعنی زکالی که خصمش را بر آن بسوزانند از دود خصم در مغز تمام مردم چون عود خوشبو میشود و گرانها زیرا همه اشتیاق سوختن خصم ویرا دارند آنگاه برای دفع دخل مقدر مصراع ثانی را میآورد یعنی مگر از دود دشمن زشت چگونه زکال عود زیبا میشود زیرا اینمطلب نظیر بسیار دارد چنانچه مریخ از ذنب زشت مسعود میشود. (۲) برج سنبه و خوشه خانه عطار است. یعنی از خوشه چینی خرمن ادراک ممدوح نام خانه عطار د خوشه شده است.

(۳) پللك و پلارك و بلارك همه برون تبارك. جوهر شمیر و شمیر جوهر دار است پس تیغ پللك یعنی تیغ جوهر دار. اختلاف توجیه و اقواء قافیه در لام عیب قافیت و معروفست که شخصی از نظامی سؤال کرده که حکم قافیه لام حالک را مقتوح باید خواند و این خلاف قانون نحو است بشوخی جواب فرمود که گاو علم نحو نخوانده و غلط و صحیح نمیداند. (۴) یعنی اگر هلال خود را از نعل اسب او اندازه گیرد آنقدر بزرگ میشود که دایره فلك حلقه دروازه هلال خواهد شد نه هلال حلقه گوش فلك.

- به مجلس گرمی و ساقی نماند
 از آن عهده که درس دارد این عهد
 اگر طوفان بادی سهمناکست
 اگر خود مار ضحاک کی زندیش
 «ه» براهل روزگار از هر قرانی
 زخسف^(۳) این قران مارا چه بیمست
 قرانی را که با این داد باشد^(۴)
 جهان از در گش طاقی کمینه است
 بران اوج از چوما گردی چه خیزد
 «۱۰» بر آن در که چو فرصت یابی ای باد
 ز من بوسی کن از راه غلامی
 که گریبم ز خدمت دور یکچند
 چو شد پرداخته در سلك اوراق
 چو دانستم که این جمشید ثانی
- چو باقی ماند او باقی نماند^(۱)
 بدین مهدی توان رستن از این مهد
 سلیمانی چنین دارد (داری) چه باکست
 چو در خیل فریدونی میندیش
 نیامد بی ستمکاری زمانی
 که دارا دادگر داور رحیمست
 چو فال از باد باشد باد باشد
 برای مناطق آسمانجام (چون) آبگینه است
 که ابر آنجا رسد آبش^(۵) بریزد
 بیار این خواجه تاش خویش را باد
 چنان گو کاین چنین گوید نظامی
 نبودم فارغ از شغل خداوند
 مسجل شد بنام شاه آفاق
 که بادش تا قیامت زندگانی

- (۱) یعنی چون او باقیست اگر هیچ چیز دیگر باقی نماند چیزی نیست .
 (۲) یعنی با این عهده که عهد ما درس دارد از قران کواکب و طوفان بادی ، از مهد
 زمین بدین مهدی آخر زمان میتوان رست .
 (۳) خسف - گرفتگی و سیاهی . (۴) یعنی قرانهای نحس فلکی که در این دوره داد
 اتفاق افتاده چون فال همه در برج بادی است باید باد شرود و هیچ دانست زیرا درین
 دور نحوست راه ندارد ؛ در آزمان منجمان يك طوفان بادی پیشینی کرده بودند
 که از جمله آنان یکی انوری بوده و حکایت وی معروفست . حکیم نظامی برای دفع
 وحشت مردم آن طوفان بادی و قران کواکب را هیچ مبشارد و مدوح خود را
 سلیمان وار بر باد مسلط میخواند .
 (۵) یعنی آبرویش بریزد .

اگر برک گلی بیند در این باغ
بنام شاه آفاقت کند داغ (۱)
مرا این رهنمونی بخت فرمود
که تا شه باشد از من بنده خشنود

(حکایت)

شنیدستم که دولت پیشه بود
چنان در کار آن دلداد دل بست
« ۵ » چنان در دل نشاند آن داستانش را
گوش صدباغ بخشیدندی از نور
چو دادندی گلی بردست یارش
بحکم آنکه یار او را چو جان بود
مراد شه که مقصود جهانست
« ۱۰ » مباد این درج دولت را نوردی
جمالش باد دایم عالم افروز
بقدر آنکه باد از زلف مشکین (۴)
همه ترکان چین بادند هندوش
مباد از چینیان چینی برابرش
چو گرد دد دوست بستش بریان باد (۵)
چو گرد دد دوست بستش بریان باد

-
- (۱) داغ بمعنی نشانست و داغ کردن اسب و سایر حیوانات معروف .
(۲) یعنی مراد شاه که خود وی مقصود تمام جهانست برابر وی که انایک باشد
همینگونه است . شاه انایک را برابر خطاب میکرده .
(۳) یعنی درین خوشاب یگانگی گرد کدورت مرزاد .
(۴) یعنی بقدر وعدد آنکه باد در سلسله زلف خوبان سیاهی هندوستان مبرزد و
چین و شکن و نشان مبدهد . در بعض نسخ است (بقدر آنکه یار الخ) و غلطست .
(۵) یعنی حسود بسته بند اگر دوست شد پنهان و حریر باد .

مطیعیش رازمی پر باد کشتی
چنین نرلی که یابی برمعانش
چو باغی گشت بادش نیزدشتی (۱)
مبارکباد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هائف دل دید دمساز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست
«ه» بهاری نو بر آرز از چشمه نوش
در این منزل بهمت ساز بردار
کمین سازند اگر بیوقت رانی
زبان بگشای چونگل روزکی چند
سخن پولاد کن چون سکه زر
«۱۰» نخست آهنگری با تیغ بنمای
سخن کان از سر اندبسه ناید
سخن را سهل باشد نظم دادن
سخن بسیار داری اندکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام
«ه» چو خون در تن ز عادت بیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند
بر آورد از رواق همت آواز
فلك بدعهد و عالم زود سیراست
سخن را دست بافی تازه درپوش
درین پرده بوقت آواز بردار
سراندازند اگر بیوقت خوانی
کز این کردند سوسن رازبان بند^{۱۲}
بدین سکه درم را سکه می بر (۳)
پس آنگه سیقلی را کار فرمای (۴)
نوشتن را و کفتن را نشاید
بباید لیک بر نظم ایستادن
یکی را صد مکن صدرا یکی کن
ز سیرابی بغرق آرد سرانجام
سزای کوشمال نیش گردد
که در بسیار بد بسیار گیرند

(۱) دشنی - بضم اول بمعنی بد و زشت (۲) یعنی مانند گل سرخ چند روزی زبان
بگشای نه همیشه زیرا هر کس همیشه زبان پر گوئی باز کند چون سوسن ده زبان
از ده زبانی زبان بند و گنگ میشود. (۳) یعنی سخن را چون پولاد محکم و سخت
و چون سکه بر زر دلنشین و زیبا بساز و از سکه سخن سکه و رونق درم را از میان
بیر. (۴) یعنی شمیر سخن را بطرز آهنگران اول بساز و آنگاه سیقل بده کنایه
از اینکه بعد از ساختن با دقت بحک و اصلاح و پیرایش و آرایش پرداز.

- ترا بسیار گفتن گر سلیم است
سخن جانست و جان داروی جانست
تو مردم بین که چون بیرای و هوشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص
« ۵ » ز گوهر سفتن استادان هراسند
نه بینی وقت سفتن مرد حكاك
اگر هشیار اگر مغمور باشی
هزارت مشرف بی جاه گگی هست
بغفلت بر میاور يك نفس را
« ۱۰ » نصیحتهای هائف چون شنیدم
در آن خاوت که دل دریاست آنجا
نهادم تکیه (نکته) گاه افسانه را
چو شد نقاش این بته خانه دستم
اگر چه در سخن کاب حیاتست
« ۱۵ » چو بتوان راستی را درج کردن (۴)
ز کثر گوئی سخن را قدر کم گشت
کسی کوراست گوشت محتشم گشت

(۱) یعنی اگر چه بسیار گوئی برای تو سهل است ولی اینکه بتوب گویند (بسیار مگو) و پرمگودشنامی است بسیار بزرگ (۲) حكاك اسناد چون قیمت گوهر را میداند از ترس نمیتواند او را سفت ولی شاگرد بی خبر چون ترس ندارد از عهده سفتن برمی آید. خطر اینجا بمعنی قدر و قیمت است یعنی در گرانمایه .

(۳) مشرف بی جامگی - دیده بان بی مزد و ماهوار . یعنی حسودان بسیار دیده بان وار بسوی تو فریادکنان دست دراز کرده اند پس غفلت مکن و نوعی سخن گوی که زبان تعرض بدان دراز نشود .

(۴) یعنی من بر این افسانه جز آرایش چیزی نیفزوده ام و با اینکه در سخن و شعر هر چه میکنی را جایز است آوردن تاریخ راست را درج کرده و دروغ را دور انداخته ام .

چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گر نقش محتشم وار
چو سرو از راستی برزد علم را
ندید اندر خزان (جهان) تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی
چه باید در هوس بیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست
که او را در هوس نامه هوس نیست
«ه» هوس پختنم بشیرین دستکاری
هوسناکان غم را غمکاری
چنان نقش هوس بستم براو پاک
که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست
که بروی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو شیرین نهان نیست
وزان شیرین ترا الحق داستان نیست
اگر چه داستانی داپسند است
عروسی در وقایه شهر بند است (۱)
«۱۰» بیاضش در گذارش نیست معروف
که در بردع (۲) سوادش بوده وقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم
مرا این کنجنامه کشت معلوم
که پش عافلات دارد درستی
مرا بر شقه این شغل بستند
نه پنهان بر درستی آشکار است
«۱۰» اساس بیستون و شکل شب‌دیز
اثرهائی کز ایشان یادگار است
هوسکاری آن فرهاد مسکین
همیدون در مداین کاخ برویز (۳)
همان شهر و دو آب خوشگوارش
نشان جوی شیر و قصر شیرین
بنای خسرو و جای شکارش

(۱) یعنی عروس این داستان دلپسند شهر بند نگاهداری و پاسبانی است و هنوز از حجه و قایه بازار تماشا نیامده است . (۲) یعنی مسوده ابن افسانه در شهر بردع که یکی از ولایات ارمنستان است متوقف شده و میضه آن در گراش زبان و بیان نیامده . در بعض نسخ بجای معروف (موصوف) است .
(۳) در بعض نسخ است (نشان جوی و آن قصر دلاویز) .

- حدیث باربد با ساز دهرود (۱) همان آرام گاه شه بشهرود
 حکیمی کاین حکایت شرح کردست (۲) حدث عشق از ایشان طرح کردست
 چو درشعت اوقنادش زندگانی خدنگ افتادش از شست جوانی
 بعشقی در که شست (۳) آمد پسندش سخن گفتن نیامد سودمندش
 «نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز که فرخ نیست گفتن گفته را باز
 در آن جزوی که ماند از عشق بازی (۴) سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

- مرا کز عشق به ناید شعاری (شماری) مبدا نازیم جز عشق کاری
 فلک جز عشق محرابی ندارد جهان بی خاک عشق آبی ندارد
 غلام عشق شو کاندیشه این است همه صاحب دل را پیشه این است
 ۱۰: «جهان عشقست و دیگر زرق سازی همه بازیست الا عشق بازی
 اگر بی عشق بودی جان عالم که بودی زنده در دوران عالم
 کسی کز عشق خالی شد فسر دست گرش صد جان بود بی عشق مردست
 اگر خود عشق هیچ افسون نداند نه از سودای خویش وارهاند
 مشو چون تخر بخورد و خواب خرسند اگر خود گربه باشد دل درو بند
 ۱۵: «بعشق گربه گر خود چیر باشی (۵) از آن بهتر که با خود شیر باشی

- (۱) ساز دهرود که ده زه از روده داشته مخصوص باربد است .
 (۲) مقصود از حکیم - فردوسی طوسی است . یعنی فردوسی در حکایت خسرو
 قصه عشق شیرین را طرح و ترک کرده زیرا در شصت سالگی خدنگ عشق وی
 از شست جوانی افتاده بود . در بعض نسخ بجای شرح (درج) و بجای طرح (خرج) میباشد
 (۳) یعنی از عشقی که پسندیده شست جوان است در پیری سخن نرانده ضمیر پسندش به عشق بر میگردد .
 (۴) یعنی آنچه را حکیم فرو گذاشته یادویت او که مردیست غازی و جنگجو بنظم میآورم .
 (۵) یعنی اگر بعشق گربه چیر باشی از آن بهتر است که با خود بوده و شیر باشی
 در بعض نسخ است .
 بعشق گربه گر خود شیر (سیر) باشی از آن بهتر که با خود (چیر) (سیر) باشی

نروید تخم کس بیدانه عشق
کس ایمن نیست جز در خانه عشق
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست
که بی او گل نخندید ابر نگر نیست

همان گبران که بر آتش نشستند
ز عشق آفتاب آتش پرستند (۱)
مبین در دل که او سلطان جانست
قدم در عشق نه کو جان جانست
«هم از قبله سخن گوید هم از لات
همش کعبه خزینه هم خرابات» (۲)
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ (۳)
بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی
بدان شوق آهنی را چون ربودی
وگر عشقی نبودی بر گزنگاه
نبودی کهر با جو بونده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
نه آهن را نه که را می ربایند
«هر انجوهر که هستند از عددیش
همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد
زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر
بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند
گر اندیشه کنی از راه بینش
حکیمان این کشش را عشق خوانند
«۱۰» گراز عشق آسمان آزاد بودی
بشکافد و بالا شتابد
بمیل طبع هم راجع شود زیر
کجا هرگز زمین آباد بودی

(۱) گبران آتش پرست در آتش می نشسته اند و آتش آنان را نمیسوخته و اینکار از
معجزات آنان بشمار میرفته . طایفه نصیری علی الهی کنونی هم هنوز اینکار را از آنان
یادگار دارند و عمل میکنند . (۲) یعنی در منهج عشق قبله ولات و کعبه و خرابات
یکست . (۳) یعنی چون عشق در سینه سنگ یافت شد معشوق گوهر را بدست آورد .

(الحاقی)

وز آنجا خواست اول بت پرستی

شنیدم عاشقی را بود مستی

چومن بی عشق خود را جان ندیدم دلی بفروختم جانی خریدم
 زعشق آفاق را پر دود کردم خرد را دیده خواب آلود کردم (۱)
 کمر بستم بعشق این داستان را صلاى عشق دردادم جهان را
 مبادا بهره مند ازوی خسیسی بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
 «ه» زمن نیک آمد این اربد بوسند (۲) بمزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

در آمدت که من در بسته بودم سخن با آسمان پیوسته بودم
 گهی برج کواکب می بریدم (۳) گهی ستر ملایک می دیدم
 یگانه دوستی بودم خدائی بصد دل کرده باجان آشنائی
 تعصب را کمر در بسته چون شیر شده بر من سپر بر خصم شمشیر
 «۱۰» در دنیا بدانش بند کرده ز دنیا دل بدین خرسند کرده
 شبی در هم شده چون حلقه زر بنقره نقره زد بر حلقه در (۴)

(۱) یعنی چون عشق در من بیدار شد بدو آتش عشق چشم عقل را خواب آلود کردم (۲) گوئی حکیم نظامی در عالم مکاشفه مبدیه که نویسند گن چه اندازه سقط و تحریف و غلط در شمار او خواهند کرد و شاید در همان زمان هم بامزد کتابت که ازوی میگرفته اند گاه و غلط خود را بجای گفته صواب و صحیح حکیم مینوشته اند ازین سبب در حق آنان نفرین میکند . از خوشخوان و زیبانویس میتوانم دعوی کرد که مقصود وی من بنده و حید دستگردی بوده ام چو بیشک از زمان نظامی تا کنون کتاب وی از حیث صحت و ترجمه بدین خوشی و زیبایی خوانده و نوشته نشده است چنانچه مری هم دعوی کرده که متنبی از شعر : (انا الذی نظر الاعمی الی ادبی) ابوالعلا را مقصود داشته (۳) یعنی فکر بلند من در بروج کواکب راه میرید و پرده اسرار ملایک پاره میکرد (۴) یعنی شبی مانند زر بنقره درهم شده بر حلقه در نقره زد . نقره دوم بفتح میم آوازیست که از زدن انگشتان بکدیگر برآید و عوام بشکن و ترنگل گویند . مراد اینست که آهسته انگشت بجلقه در زد .

درآمد سر گرفته سر گرفته (۱)
 که احسنت ای جهاندار معانی
 پس از پنجاه چله در چهل سال
 درین روزه چوهستی پای برجای
 «ه» نکرده آرزو هرگز ترا بند
 عتابی سخت با من در گرفته
 که در ملک سخن صاحب ترائی
 وزن پنجه در این حرف ورق مال (۲)
 بمردار استخوانی روزه مگشای
 که دنیا را نبودی آرزومند

چو داری در سنان نوک خواه
 مسی را ز بر اندودن غرض چیست
 چرا چون گنج قارون خاک بهری
 در توحید زب کاوازه داری
 «۱۰» سخندانان دلت را مرده داند
 ز شورش کردن آن تلخ گفتار
 ز شیرین کاری شیرین دلبند
 وزان دیبا که می بستم طرازش
 چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ
 کلاید قفل چندین گنج نامه
 ز راند رسیم تر زین می توان زیست (۳)
 نه استاد سخن گویان دهری ؟
 چرا رسم مغان را تازه داری
 اگر چه زنده خوانان زنده خوانند
 ترشروئی نکردم هیچ در کار
 فرو خواندم بگوشش نکته چند
 نمودم نقشه های دل نوازش
 فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ (۴)

(۱) سر گرفته اول بمعنی سرزنش است یعنی سرزنش را از سر گرفته (۲) پنجاه چله در چهل سال کنایه از دریافتن مقام کامل ریاضت است . یعنی پس از مقام کامل ریاضت پنجه در حرفی وزن که ورق زهد و ریاضت را بهم مالد و درنوردد . در بعض نسخ است (پس پنجه چاه در عهد سی سال) اگر اینطور صحیح باشد نظامی در این وقت سی ساله بوده و گرنه چهل ساله و چون متن ابن شعر خاقانست شاید شرح صحیح باشد . (۳) یعنی چرا مس را ز راند و در کرده و نقل میکنی راستی و زهد پشه کن تا زرت بر رسم افزوده شود . (۴) یعنی چون آن مرد صاحب سنگ و مقدار آن نقش ارژنگ یا ارتنگ را مطابق بعضی نسخ دید چون نقش بر سنگ از سخن فرو ماند ارتنگ و ارژنگ نام نگار خاها مانیست در بعض نسخ است (چو صاحب دیده دید) (چو صاحب دل بدید) و همه تصحیح کاتب است .

(الحاقی)

فریب بت پرستان بکن از مشمت
 فسون خوانی مکن چون زند زردشت

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن
« ه » مگر شیرین بدان کردی دهانم
اگر خوردم زبان را من شکروار
پایان بر چو این ره بر گشادی
در این گفتن ز دولت یاریت باد
چرا گستی درین بیغواه پابست
« ۱۰ » رکاب از شهر بند گنج بگشای (۳)
فرس بیرون فکن میدان فراخست
زمانه نغز گفتاری ندارد
همائی کن بر افکن سایه بر کار
چراغ نداین دوسه پروانه خویش

زبانست کو که احسنستی بگوئی
زبانم وقف بر تسبیح نامت
ز شیرینی فرو بردم زبان را
بتی را کعبه بنیاد کردن (۱)
که در حلقم شکر گردد زبانم
زبان چون تو می بادا شکر بار
تمامش کن چو بنیادش نهادی
برومندی و بر خورداریت باد
چنین نقد عراقی بر کف دست (۲)
عنان شیرداری پنجه بگشای (بنمای)
توسر سبزی و دولت سبز شاخست
و گز دارد چوتو باری ندارد
ولایت را بجغدی چند همسپار (مگذار)
پدیدار آمده در خانه خویش (۴)

(۱) یعنی تنها تو میتوانی بجادوئی برای بتی کعبه پرستش بنیاد کنی . در بعض نسخ است :

چنین سحری تودانی ساز کردن
بتی با کعبه انباز کردن
(۲) نقد عراقی درسره و پاک بودن ضرب النثل بوده و چون حکیم نظامی عراقیست بدو مناسبست سخن خود را نقد عراقی مینامد . (۳) رکاب و (رکب) در بعض نسخ هردو در اینجا بمعنی اسب است یعنی اسب از اصطبل شهر بند گنج بگشای و بسمت دیگر رو و چون عنان طبیعت شیر مانند خود را در دست داری پنجه شیر بگشای . بنای بجای بگشای ظاهرا تصحیح کاتب است (۴) معنی این بیت با چند بیت بعد اینست که این چند نفر شاعر خود پرست که پروانه وار عاشق خودند چراغی یش نیستند و نور آنها از خانه خودشان تجاوز نمیکند برخلاف تو که نظامی هستی و در قیاس آفتاب وار مشرق تا مغرب را روشن کرده و روشناس و معروفی .

دو منزل گرشوند از شهر خود دور
تو آن خورشید نورانی قیاسی
چو تو حالی نهادی پای درپیش
هم آفاق هنر یابد حصاری
بینی (نماید) هیچکس را رونق و نور
که مشرق تا بغرب روشناسی
بکنجی هر کسی گیرد سرخویش
هم اقلیم سخن بیند سواری

«ه» بتندی گفتم ای بخت بلندم
مدم دم تا چراغ من نمیرد
بحشوی چندم آتش بر میفروز (۲)
من آتشیشه ام که گر بر من زنی سنگ (۳)
مسی بینی زری بر وی کشیده
«۱۰» بینی جز هوای خویش قوتم
فلک در طالع شیری نموده است (۴)
نه آب شیرم که بادشمن برآیم
مرا آن بس که من با من برآیم

(۱) یعنی چنانچه قصاب گوسفند را باد میدهد در من باد غرور مدم و مرا بخود مفرور
مساز که ازین دم چراغ من خواهد مرد .

(۲) یعنی بسختان حشو زیادی و بیجا آتش برای سوختن من میفروز زیرا من چراغ وار
خود مشغول سوختن خود هستم .

(۳) یعنی من شایان ستایش های تو نیستم و خود را میشناسم اگر شیشه وار سنگی بر من
زنی و ظاهر را بشکستی تا باطن آشکار شود دنیا از نام من ننگ خواهد گرفت .

(۴) یعنی اینکه مرا شبر خوانده و گفتی پنجه بگشای بجاست ولی من شیریشه نیستم
مجسمه شیری هستم که از پشم ساخته اند و هنر شیر در من نیست .

(الحاقی)

يك از يك نان ستاند هر کسی وام
مگر قرصی که آن خورشید شد نام
درخت بادیه گر عود باشد
رطب در نخله محمود باشد

- نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت (۱) غروری کز جوانی بود هم رفت
 حدیث کودکی و خود پرستی رها کن کان خیالی بود و مستی
 چو عهرازی گذشت یا خود از بیست (۲) نمیشاید دگر چون غافلان زیست
 نشاط عمر باشد تا چهل سال چهل ساله فرو ریزد پر و بال
 «ه» پس از پنجه نباشد تندرستی بصر کندی پذیرد پای سستی
 چو شصت آمد نشست آمد پدیدار چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
 بهشتاد و نود چون در رسیدی بسا سختی که از گیتی کشیدی
 وز آنجا گر بعد منزل رسانی بود مرگی بصورت زندگانی
 اگر صد سال مانی وریکی روز بیاید رفت ازین کاخ دل افروز
 «۱۰» پس آن بهتر که خود را شاد داری در آن شادی خدا را یاد داری
 بوقت خورشیدی چون شمع پرتاب دهن پر خنده داری دیده پر آب
 چو صبح آن روشن از گریه رستند که برق خنده را بر لب ببستند (۳)
 چو بی گریه نشاید بود خندان وزین خنده شاید بست دندان
 بیاموزم ترا گر کار بندی که بی گریه زمانی خوش بخندی
 «۱۰» چو خندان گردی از فر خنده فالی بخندان تنگدستی را بمالی (۴)
 نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خند که خندانند جهان را

- (۱) قدم - بکسر قافست یعنی آن نشاط روزگار قدم و پیشینه رفت . (۲) یعنی وقتی
 عمر از سی سال بلکه از بیست سال گذشت دیگر غفلت کودکانه مورد ندارد . (۳) یعنی
 کسانی که از برق خنده لب فرو بستند از گریه آزاد شدند . در بعضی نسخ است که :
 (برق خنده را در لب شکستند) .
 (۴) یعنی اگر میخواهی خنده بی گریه نصیب شود باید هنگام خندیدن يك فقير
 تنگدست را ببخشی مالی بخدانی .

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آنسرخ گوی کهن زاد
 که چون شد ماه کسری در سیاهی
 جهان افروز هرمز داد میکرد
 همان رسم پدر برجای میداشت
 «ه» نسرادر جهان پیوند میخواست
 بچندین نذر و قربانش خداوند
 گرامی دری از دریای شاهی
 مبارک طالعی فرخ سریری
 پدر در خسروی دیسه تماش
 «۱۰» ازان شد نام آن شهزاده برویز
 گرفته در حریرش دایه چون مشک
 رخی از آفتاب اندوه کش تر
 چو میل شکرش در شیر دیدند
 بیزم شاهش آوردند پیوست
 «۱۱» چو کار از مهد بامیدان فتادش
 بهرسالی که دولت میفروشد
 چو سالش پنج شد در هر شگفتی
 چو سال آمد بشش چون سرو میرست

که بودش داستانهای کهن یاد
 بهرمز داد تخت پادشاهی
 بداد خود جهان آباد میکرد
 دهش بردست و دین بر پای میداشت
 بقربان از خدا فرزند میخواست
 نرینه داد فرزندی چه فرزند
 چراغی روشن از نور الهی
 بطالع تاجداری تخت کیری
 نهاده خسرو پرویز نامش
 که بودی دایم از هر کس پر آویز (۱)
 چو مروارید تر در پنبه خشک
 شکر خندیدنی از صبح خوشتر
 بشیر و شکرش می پروریدند
 بسان دسته گل دست بر دست
 جهان از دوستی در جان نهادش
 خرد تعلیم دیگر مینمودش
 تماشا کردی و عبرت گرفتی
 رسومش جهت را باز میجست

(۱) پر آویز زهوار و سجاف لباس و فراویز معرب آنست . یعنی همیشه چون سجاف و پر آویز در آغوش دایگان و تمام اهل خاندان شاهی بود و ازین سبب او را پر آویز گفتند که مخفف پر آویز است .

چنان مشهور شد در خور و رُئی
 پدر ترتیب کرد آموز دارش
 براین گفتار بر بگذشت یابچند
 چنان قادر سخن شد در معانی
 «ه» فصیحی کو سخن چون آب گفתי
 چو از باریک بینی موی میسفت
 پس از نه سالگی مکتب رها کرد
 چو برده سالگی افکند بنیاد
 بر پنجه شدی با پنجه شیر (۲)
 «۱۰» به تیر از موی بگشادی گره را
 در آن آماج کو کردی کمان باز
 کسی کوده کمان حالی کشیدی
 زده دشمن کمندش خام تر بود (۴)

که مطلق یوسف مصرست گوئی
 که تا ضایع نگردد روز کارش
 که شد در هر هنر خسرو هر مند
 که بحری گشت در گوهر فشانی
 سخن با او با صطربلاب گفתי (۱)
 بیاریکی سخن چون موی میگفت
 حساب جنگ شیر و ازدها کرد
 سر سی سالگان میداد برباد
 ستونی را قلم کردی بشمشیر
 به نیزه حلقه بر بودی زره را
 ز طبل زهره کردی طبلک باز (۳)
 کمایش را بحمالی کشیدی
 ز نه قبضه خندنگش تا تر بود

(۱) سخن با صطربلاب گفتن کنایه از اینست که هیچکس جز با فکر و اندیشه بسیار جرأت سخن گفتن پیش او نداشت. (۲) یعنی با پنجه شیر سر پنجه میگرفت. سر پنجه گرفتن پنجه در پنجه انداختن است. (۳) طبل زهره ساز اوست بمناسبت خنیاگری و طبلک باز طبل کوچکی است که از نواختن آن بازهای شکاری بسمت شکار خود حرکت میکنند. یعنی هرگاه بسوی آماجگاه کمان را گشوده و باز میکرد طبل زهره که با حکم تقدیر آسمانی همراه است طبلک باز تیر او میشد. کنایه از اینکه تقدیر آسمانی تیر او را به هدف میرسانید. (۴) خام بمعنی چرم دباغست نشده و کمند و مردم نادان بی تجربه آمده. کلمه خام اینجا دو معنی میدهد یعنی نسبت بدشمن معنی نادانی و نسبت بکمند دباغت ناشدگی از آن مراد است. خام آردن کنایه از نابود کردن هم هست.

بدی گر خود بدی دیو سپیدی
به پیش بید بر گش بر گشیدی (۱)
چو برق نیزه را بر سنگ راندی
سنان در سینه خا را نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال (۲)
برآمد مرغ دانش را بر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد
حساب نیک و بدهای جهان کرد

صفت بزرگ امید

« ۵ » بزرگ امید نامی (مردی) بود دانا
زمین جو جو شده در زیر بایش (۳)
بدست آورده اسرار نهانی
بزرگ امید از عقل و توانا
طلب کردش بخواوت شاهزاده
فلک را جو بجو پیموده رایش
جواهر جست از آن دریای فرهنگ
کلید گنجهای آسمانی
« ۱۰ » دل روشن بتعلیمش برافروخت
زیرگار زحل تا مرکز خاگ
طلب کردش بخواوت شاهزاده
زبان چون تبغ هندی بر کشاده
« ۱۵ » ز خدمت خوشترش ناهد جهانی
بچنک آورد دوزد بردامش چنک (۴)
زیرگار زحل تا مرکز خاگ
بهر فنی که کفتی ذو فنونی
وزو بسیار حکمتها در آموخت
دل از غفلت بآگاهی رسیدش
فروخواند آفرینش های افلاک
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
بهر فنی که کفتی ذو فنونی
« ۲۰ » ز خدمت خوشترش ناهد جهانی
قدم بر پایه شاهی رسیدش
نهایی های این گردنده پرگار
نبودی فارغ از خدمت زمانی (۵)
جهان چبود ز جانش دوستر داشت
زهر دستی درازی کرد کوتاه (۶)

- (۱) بید برک نوعی است از تیر یعنی دیو سپید پیش تیر او مثل برک ید لرزان بود .
(۲) در بعضی نسخ است (چو عمرش شد بحد) (چو سنش شد بحد) .
(۳) یعنی تمام زمین را گردش کرده و جو جو سطح خاک را پیای و جو جو فضای
فلک را بقل و رای پیموده . (۴) یعنی بردامن وی چنک زد و جواهر فرهنگ را
بچنک آورد . (۵) یعنی هیچگاه از خدمت پدر فارغ نبود . (۶) جان درازی -
طول عمر است یعنی برای درازی عمر او پادشاه دست ستمکاران را از کار مملکت
کوتاه کرد .

منادی را ندا فرمود در شهر
 اگر اسبی چرد در کشتزاری
 و گر کس روی نامحرم به بیند
 سیاست را زمن گردد سزاوار
 چو شه در عدل خود نمود سستی
 خرابی داشت از کار جهان داست
 که وای آنکس که او بر کس کند قهر
 و گر غصبی رود بر میوه داری
 همان در خانه ترکی نشیند (۱)
 بر این سو گندهائی خورد بسیار
 پدید آمد جهان را تندرستی
 جهان از دست کار این جهان رست (۲)

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمن

قضارا از قضا يك روز شادان
 تماشا کرد و صید افکند بسیار
 بگرداگرد آن ده سبزه نو
 می سرخ از بساط (نشاط) سبزه می خورد
 چو خورشید از حصار لا جوردی
 علم زد بر سردیوار زردی (۳)
 چو سلطان در هزیمت و دمی سوخت
 عام را میدرید و چتر میدوخت (۴)

(۱) یعنی اگر کسی روی زن نامحرم بیند یادخانه غلام ترك معشوقی نشیند برای غلامبارگی. ضمیر در نشیند به (کس) بر میگردد ممکن هم هست بترك برگردد یعنی ترکی برای غلامبارگی بجانه کسی برود.

(۲) یعنی بعدل پادشاه جهان از دستکاری خود که ستم است آزاد شد.

(۳) این بیت باسه بیت مابعد در کیفیت غروب آفتابست. یعنی چون خورشید از فراز سپهر علم بر سر دیوار زردی زد. آفتاب زرد آفتاب کم رنگی است که هنگام غروب بر سردیوارها پیدا میشود. (۴) یعنی خورشید پادشاه مانند در وقت فرار هم عود بمجموعه ميسوخت و علم زردی که بر سردیوارها زده پاره مبرکد تا چتر سیاه شب را بدو زد. قرص خورشید را هنگام غروب تشبیه بمجموعه کرده که در آن عود ميسوزد و خط سپیدی که بعد از غروب در نقطه مغرب آشکار شده و کم کم ناپدید میشود تشبیه بعلم کرده است.

(الحاقی)

چو نوشیروان اساس عدل بنهاد
 جهان آسوده گشت از جور ویدارد

- عنان يك ركابی زیر میزد
چو عاجز گشت ازین خاک جگر تاب
ملك راده در آن ده خانه خواست
نشست آن شب بنوشانوش یاران
« ۵ » سماع ارغنونى گوش میکرد
صراحی را زمی پر خنده میداشت
مگر کز تو سنانش لگامی
وزین غوری غلامی نیز چون قند
سحر گه کافساب عالم افروز
« ۱۰ » نهاد از حوصله زاغ سیه پر
شب انگشت سیاه از پشت برداشت
- دودستى بافلك شمشیر میزد (۱)
چو نیلوفر سپر افکند بر آب (۲)
ز سرمستی در او مجلس بیاراست
صبحی کرد باشب زنده داران
شراب ارغوانی نوش میکرد
بمی جان و جهان را زنده میداشت
دهن بر کشته زد صبح بامی (۳)
ز غوره کرد غارت خوشه چند (۴)
سر شب را جدا کرد از تن روز
بزبر پر طوطی خایه زر (۵)
ز حرف خاکیان انگشت برداشت (۶)

(۱) یکرکابی - بفتح اول جنیت است یعنی خورشید عنان جنیت را از بالای فلك بطرف زیر میکشاند و در حال فرار وزیر رفتن بافلك دودستى شمشیر میزد و نبرد میکرد. اشعه خورشید را از چپ و راست بشمیر تشبیه کرده .

(۲) یعنی چون خورشید در جنگ فلك عاجز شد از پهنه خاک جگر تاب فرار کرده و سپر زبونی و عجز را چون نیلوفر بر آب دریا انداخت . اینجا مطابق اخبار شرع غروب خورشید را در آب فرض کرده .

(۳) بام مخفف بامداد است و مانند پیگاه صبح زود معنی میدهد پس صبح بام یعنی صبح زود : سعدی فرماید :

ساقیامی ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از یغنه زنگار فام

(۴) یعنی از آن غلامان غوری نیز غلامی که چون قند شیرین بود چند خوشه غوره غارت کرد . غور نام شهر است . (۵) حوصله چینه دان . یعنی زاغ سیاه شب زیر پر طوطی سبز رنگ آسمان خایه زرین خورشید گذاشت . (۶) انگشت در مصراع اول بکسر گاف زنگال است . یعنی شب بار زنگال سیاه را از پشت خود افکند و انگشت سیاه از حرف لوح خاک برداشت .

تنی چند از گرانجانان که دانی (۱) خبر بردند سوی «پیش» شه نهانی
 که خسرو دوش بیرسمی نمودست ز شاهنشاه نمی ترسد چه سوداست
 ملک گفتا نمیدانم گناهش بگفتند آنکه بیداد است راهش
 سمندش کشتزار سبز را خورد غلامش غوره دهقان تبه کرد
 «ه» شب از درویش بستد جای تنگش بنامحرم رسید آواز چنگش
 گر این بیگانه کردی نه فرزند ببردی خان و مانش را خداوند
 زند بر هر رگی فصاد صد نیش ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
 ملک فرمود تا خنجر کشیدند تسکاور مرکبش را پی بردند
 غلامش را بصاحب غوره دادند گلابی را بآبی شوره دادند
 «۱۰» در آبخانه که آنشب بود رختش بصاحبخانه بخشیدند تختش
 پس آنکه ناخن چنگی شکستند ز روی چنگش ابریشم گسستند
 سیاست بین که میکردند ازین پیش نه با بیگانه با دردانه خویش
 کجا آن عدل و آن انصاف سازی که بافرزند ازاینسان رفت بازی
 جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم که بادا زین مسلمانی ترا شرم
 «۱۵» مسلمانیم ما او گبر نام است گر این گبری مسلمانی کدامست
 نظامی بر سر افسانه شو باز که مرغ بند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چو خسرو دید کانه خواری را و رفت بکار خویشتن لختی فرو رفت
 در ستش شد که هرج او کرد بد کرد پدر پاداش او برجای خود کرد
 بسر برزد دست خویشتن دست (۲) وزان غم ساعتی از پای نشست
 «۲۰» شفیع انگیخت پیران کهن را که نزد شه برند آن سروین را

(۱) گرانجان - بغیل و ممسک .

(۲) یعنی از دست زشتکاری خویش دست حسرت برسرزد .

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
 کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
 پیوزش پیش میرفتند پیران
 چو پیش تخت شد نالید غمناک
 ه « که شاهها پیش ازینم رنج منهای
 بدین بوسف مبین کالوده گرگست (۱)
 هنوزم بوی شیر آید ز دندان
 عنایت کن که این سرگشته فرزند
 اگر جر میست اینک تیغ و گردن
 « ۱۰ » که برک هرغمی دارم درین راه
 بگفت این و دگر ره بر سر خاک
 چو دیدند آن گروه آن بردباری
 وزان گریه که زاری برمه افتاد
 که طفلی خرد با آن نازینی
 « ۱۰ » بفرزندی که دوات بدخواهد
 چه سازد با تو فرزندات بیندیش
 بنیاد و بسد مشو در بند فرزند

گناه رفته را بروی نکیرد
 جهان فریاد رستاخیز بر داشت
 پس اندر شاهزاده چون اسیران
 برسم مجرمان غلطید برخال
 بزرگی کن بخردان بر بختشای
 که بس خردست اگر جر مش بزرگست
 مشودرخون من چون شیر خندان (۲)
 ندارد طاقت خشم خداوند
 ز تو کشتن زمن تسلیم کردن
 ندارم برک نا خشنودی شاه
 چوسایه (بگریه) سرنهاد آن گوهرباک
 همه بگریستند الحق بزاری
 ز گریه هابهایی بر شه افتاد
 کند درکار ازینسان خرده بینی
 جز اقبال پدر با خود نخواهد
 همان بیند ز فرزند انیس خوش (۳)
 نیابت خود کند فرزند فرزند (۴)

(۱) یعنی چون گرک آلوده نیست یوسف خوار است . (۲) خنده شیردندان نمودن
 اوست برای دیدن . جای دیگر فرماید . بگسناخی مبین در خنده شیر . کاتبان در این
 شعر سقط و تحریفها کرده اند و از آنجمله است :

هنوزم بوی شیر آید زاران (زیاران)
 مشو در خون من چون شیر خواران

(۳) یعنی هرچه فرزند بو از نک و بد با و میکند بیندیش و بدان که همان را از فرزند
 خویش خواهد دید . (۴) یعنی بابت و بد فرزند در بند پاداش مباس که فرزند فرزند
 بو از نو ناب میکند و او را پاداش خوب یابد میدهد .

چوهر مزدید کاف فرزند مقبل
بدان فرزاندگی واهسته رائیست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش
از آنحضرت چو بیرون رفت خسرو
«ه» رخس سیمای عدل ازدور میداد

بنخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زاف شب در عطر سائی
برون آمد ز پرده سحر سازی
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست
ببر خور داری آمد خواب نوشین
«۱۰» نیای خویش تن را دید در خواب
اگر شد چار مولای عزیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی
دلارامی تو را در بر نشیند
دوم چون مرکبت را بی بردند
«۱۵» بدست آری چنان شاهانه تختی
بشیرنگی رسی شب دیز ناهش
سیم چون شه بدھقان داد تخت

(۱) شش انداز - بازی کننده (شش بچول) که نوعی از قمار است و نردباز و کسبه شش گوی بهره دو دست گرفته بهر دست سه عدد را پس از هم بهوا افکند و ماه شب چهارده را نیز گویند . ششه باز کنایه از خورشید است که همیشه آینه دست آسمانست . یعنی از پس برده شب ، ماه شش انداز سحر ساز بجای خورشید تیشه باز بیرون آمد .

(الحاقی)

بشیرینی رسی از نیکوئی طاق
که چون او دیگری ناید در آفاق

نفس يك يك بشادی می شمارد جهان خوش خوش بیازی میکند
 دربن زندان سرای پیچ برپیچ برادر زاده دارد دگر هیچ

وصف جمال شیرین

بری دختی پری بگذار ماهی بزیر مقنعه صاحب کلاهی
 شب افروزی چومهتاب جوانی سیه چشمی چوآب زند گانی
 «ه» کشیده قاعتی چون غل سیمین دوزنگی بر سر نهانش رطب چین (۱)
 زبس کآورد یاد آن نوش لب را دهان پر آب شکر شد رطب را
 بهروارید دندانهای چون نور صدفرا آب دندان (۲) داده ازدور
 دوشکر چون عقیق آب داده دو گیسو چون کهند تاب داده
 خم گیسوش تاب ازل کشیده بگیسوسبزه را برگل کشیده (۳)
 «۱۰» شده گرم از نسیم مشک بیزش (۴) دماغ نرکس بیمار خیزش
 فسونگر کرده بر خود چشم خود را زبان بسته بافسون چشم بدرا (۵)
 بسجری کاتش دلاها کند تیز لبش را صد زبان هر صد شکر ریز (۶)

(۱) دو زنگی - کنایه ازدو گیسوی اوست . (۲) آب دندان - حریف گزلب وابه
 که همیشه در قمار می بازده . یعنی مروارید دندان او صدف را در بازی لطافت ازدور
 مغلوب کرده وازو گرو برده . (۳) یعنی خم گیسوش تاب دلاها را کشیده و ازانروی
 پرتاب و خم شده و سبزه زلف را نیز برگل رخسار کشیده . قافیه دل و گل دارای
 اقواست و فراوان اقواء در اشعار اساتید دیده میشود . در بعض نسخ است :

خم گیسوش (آب) از دل کشیده بگیسو سبزه را برگل دمیده
 ولی گریا برای دفع اقواء این تصحیح را کرده اند (۴) یعنی از نسیم مشک یز زلف
 وی دماغ نرکس چشم بیمارش گرم گشته و چون مشک (بعقیده قدما) حار و گرم است
 این حرارت و گرمی باعث بیماری نرکس چشمش شده . (۵) یعنی چشم جادوی
 وی چنانکه جادوان زبان بندی میکنند زبان نگاه چشم بدرا برویش بر بسته . (۶) شکر
 ریختن بر آتش آتش را تیزتر و فروزنده تر میکند .

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| نمک شیرین نباشد وان او هست | نمک دارد ایش درخنده پیوست |
| که گرد آن تیغ سیبی را بدو نیم | تو گوئی بینش تیغست از سیم |
| چوماش رخنه بر رخ نه یابی (۱) | زماش صد قصب را رخنه یابی |
| ز نازش سوی کس پروانه بینی | بشمعش بر بسی پروانه بینی |
| گهی قاقم گهی قند ز فروش است (۲) | «ه» صبا زلف رویش حله پوش است |
| ز نخ چون سیب و غنغب چون ترنجی | موکل کرده بر هر غمزه غنجی |
| فشانده دست بر خورشید و بر ماه | زخش تقویم اچ را زده راه (۳) |
| بر آن پستان گل بستان درم ریز (۴) | دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز |
| که لعل او را گشاید در بریزد (۵) | ز اعلش بوسه را پاسخ نخیزد |
| بآب چشم «دیده» شسته دامنش را | «۱۰» نهاده گردن آهو گردنش را (۶) |
| دهد شیر افکنان را خواب خرگوش (۷) | بچشم آهوان آن چشمه نوش |
| یک آغوش از گدش ناچیده دیار | هزار آغوش را پر کرده از خار |
| نه بیند کس شبی چون آفتابش (۸) | شبی صد کس فروز بیند بخوابش |

(۱) یعنی مثل ماه در قصب و کتان دلا رخنه میکند و میبکشد ولی چون ماه رخنه کلف بر رخسار ندارد. (۲) یعنی صبا گاهی از زلفش قاقم سیاه و گاهی از روش قندز سپید میفروشد. (۳) تقویم انجم عبارت از کمال خلقت انجم است (و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم) یعنی رخسار او راه کمال خلقت و زیبایی انجم را زده و آنرا ناقص و زشت کرده. (۴) دو پستان وی را بدو نار سیمین تشبیه و سرخی سر پستان را ورق سرخ گلی فرض کرده که گل بستان درم وار بدان پستان برفشانده و تار ساخته است. (۵) یعنی اگر لبش را ببوسند پاسخ بوسه را نمیدهد و لب بوسنده را نمی‌وسد زیرا که لعل لبش اگر گشوده شود دردندانش میریزد. در بعض نسخ بجای لعل (فقل) و (درج) دیده میشود و تصحیح کتابست. (۶) یعنی آهو با آن گردن زیبا که دارد بیش گردن او عاجز و تسلیم شده و از شدت عجز و زاری دامن او را بآب چشم شسته است. گردن نهادن زبونی و تسلیم است. (۷) خواب خرگوش - کنایه از غفلت و بهوشی است. (۸) در بعض نسخ است: (بهدکس در شبی بیند بخوابش).

- گر اندازد ز چشم خویش گیرد (۱)
 ز رشك نرگس مستش خروشان
 بعید آرای ابروی هلالی (۲)
 بحیرت مانده مجنون در خیالش (۳)
 بقایم رانده ایلی ب جمالش
 بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
 مه از خویش خود را خال خوانده (۴)
 شب از خالش کتاب فال خوانده
 ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان (۵)
 که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان
 حدیثی و هزار آشوب دلبند
 لب و دندانی از یاقوت و از در
 سر زافی ز ناز و دلبری پر
 مفرح ساخته سودائی چند
 «۱۰» از آن یاقوت و آن درشکر خند
 دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
 خرد سرگشته بر روی چوماش
 بسته عیده (عبد) عنبر بخاکش
 هنر فتنه شده بر جان پاکش
 لبش شیرین و ناهش نیز شیرین
 رخس نسرین و بویش نیز نسرین
 وایعهد مهین بانوش دانند
 شکر لفظان لبش را نوش خوانند

(۱) یعنی اگر چشم آهو را با چشم خود بسنجد بر هر آهوئی هزار نقص و عیب خواهد گرفت . (۲) یعنی هر کس ابروی عید آرای هلالی او را دید جان فدا کرد (۳) قایم شطرنج - خانه نهمین شاه شطرنج است چون شاه وقت مغلوب شدن بدان خانه میرود بقایم راندن و بقایم ریختن کنایه از زبونی و تسلیم شدنست . یعنی لیلی در پیش زیبایی او زبون شده . در بعض نسخ است (بغیرت) (بعیرت) مانده مجنون (بقایم ریخت لیلی) . (۴) یعنی ماه روشن پیش رخسارش خال سیاه و شب از خال سیاهش کتاب فال و درس سیاهی خوانده و آموخته است . (۵) یعنی از رشك گوش و گردن وی لؤلؤ فروش برکشیده و بافغان آمده و در حال فروش میگوید بر چنین لؤلؤ فروشان رحمت باد ممکن هم هست که مصراع ثانی مقول قول لؤلؤ نباشد .

پریریان کزان کشور امیرند همه در خدمتش فرمان پذیرند
 زمهرتر زادگان ماه پیکر بود در خدمتش هفتاد دختر
 بخوبی هریکی آرام جانی بزبائی دلاویز (دلارای) جهانی
 همه آراسته بارود و جامند چومه منزل بمنزل می خرامند
 «۵» گهی برخرمین مه مشک پوشند (۱) گهی در خرمن گل باده نوشند
 زبرقع نیستشان بر روی بندی (۲) که نارد چشم زخم آنجا گزندی
 بخوبی درجهان یاری ندارند (۳) بگیتی جز طرب کاری ندارند
 چو باشد وقت زور آزرورمندان کنند از شیر چنک از پیل دندان
 بحمله جان عالم را بسوزند بناوک چشم کوکب را بدوزند
 «۱۰» اگر حور بهشتی هست مشهور بهشت است آنطرف وان لعبتان حور
 مهین بانو که آن اقلیم دارد بسی زینگونه زر و سیم دارد (۴)

صفت شب‌دیز

بر آخر بسته دارد ره نوردی کز او در تک نیابد (ببند) باد گردی
 سبق برده زو هم فیلسوفان چو مرغابی ترسد زاب طوفان
 بیک صفرا که بر خورشید رانده (۵) فلک را هفت میدان باز مانده

(۱) یعنی گاهی برخرمین ماه رخسار از گیسوی مشکین مشک پوشند . (۲) یعنی نقاب بر چهره نمی بندند زیرا چشم بد در آن راه ندارد در بعض نسخ (زبرقع هشتان) تصحیح غلط است . (۳) یاری ندارند یعنی همسر و مانند ی ندارند . (۴) مهین بانو مبتدا و مصراع ثانی صفت وی و (بر آخر بسته دارد الخ) خبر و استقلال این بیت هم ممکن است . (۵) مزاج صفرائی تند و غضبناک است یعنی یک جنبش و حمله صفراوی که بطرف خورشید رانده هفت میدان از آسمان پیشی گرفته . صفرائی بودن خورشید هم واضح است .

(الحاقی)

یکی بستان همه پر نار پستان بدست آورده باقی پرزدستان
 دهان تنگشان شیرین چوشکر بخوشبویی بسی خوشتر زعنبر

بگاه کوه کنند آهنین سم
زمانه گردش واندیشه رفتار
نهاد نام آن شیرنك شبدينز
يكي زنجير زر پيوسته (۲) دارد
« ۵ » نه شیرين تر شیرين خلق ديدم
چو بر گفست اين سخن شاپور هشيار
يکا يك مهر بر شیرين نهادند
که استادی که در چين نقش بندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفست

که دريا بریدن خيزران دم (۱)
چو شب کار آگه و چو نصبح بيدار
بر او عاشق تر از مرغ شب آويز
بدان زنجير پايش بسته دارد
نه چون شبدينز شیرنگي شنيدم
فراغت (۳) خفته گشت و عشق بيدار
بدان شیرين زبان اقرار دادند
پسندیده بود هر چ او پسندد
کزان سودا نياسود و نميخفت

« ۱۰ » همه روزاين حکايت باز مي گفست
در اين اندیشه روزي چند ميبود
چو کار از دست شد دستي بر آورد
بخلوت داستان خواننده را خواند
بدو گفست اي بکار آمد وفادار (۵)

جزاين تخم از دماغش بر نميرست
بخشك افسانه خرسند ميبود
صبوريرا بسر پائي در آورد (۴)
بسي زين داستان باوي سخن راند
بکار آيم کنون کرد دست شد کار

(۱) چوب خيزران برای سرعت سير کشتي در دريا بکار ميرود و قسمت زير کشتي هميشه از چوب خيزران بوده از اين جهت در دريا نوردی اسب را خيزران دم ميخوانند .
(۲) يعني زنجير زري حلقه هايش بهم پيوسته . (۳) فراغت در لغت عرب بمعنی اضطرابست و فراغ بمعنی آسايش ولي در فارسي فراغت را تمام اساتيد بمعنی آسايش استعمال کرده اند سعدي فرمايد (فراغت از تو ميسرنشود مارا) پس معنی فراغت در فارسي غير از عريست مثل بسياری از لغات ديگر که از عرب گرفته شده (۴) يعني بر سر صبوري پشت پا زد . (۵) يعني بدو . گفست اي مرد کار آمد وفادار . در بعض نسخ است (بکار اندر وفادار) . و غلط است .

(الحاقی)

يکي روز آنچنان آشفته شد شاه که گوئی غول بردش ناگه از راه

چو بنیادی بدین خوبی نهاده
مگر شکر حکایت مختصر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان
نظر کردن که در دل داد دارد ؟
« ۵ » اگر چون موم نقشی میپذیرد
ورآهن دل بود منشین و برگرد
رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان
بچشم نیک بنیادش نکو خواه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
« ۱۰ » چو من نقش قلم را در کشم رنک (۱)
بجنبد شخص کورا من کنم سر (۲)
مدار از هیچگونه (نوعی) گرد بر دل
بچاره کردن کار آنچنانم
تو خوشدلباش و جز شادی میندیش
« ۱۵ » نگیرم در شدن یک لحظه آرام
نخسبم تا نخسبانم سرت را
چو آتش گرز آهن سازد ایوان
بروش آرام بنیروی و بنیرنک

که دایم باد خسرو شاد و خندان
مبادا چشم بد را سوی او راه
جوابش داد کی گیتی خداوند
کشد مانی قلم در نقش ارژنک (۱)
بپرد مرغ کورا من کنم پر
که باشد گرد بر دل درد بر دل
که هر بیچارگی را چاره دانم
که من یکدم گرقم کار در پیش
ز گوران تک زمرغان پر کنم وام
نیایم تا نیازم دلبرت را
چو گوهر گر شود در سنک پنهان
چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنک

(۱) رنک - اینجا بمعنی طرح است یعنی نقش را طرح بریزم. چنانچه میگویند فلان
معمار عمارت را رنک ریخت . (۲) کنم بمعنی بسازم میباشد یعنی نقشی که من سر
اورا بسازم از فرط زیبایی جان دارد و بجنبش میاید و مرغی که پر او را بسازم
پرواز میکند .

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| ببینم کار و پس باکار سازم | گهی با گل گهی باخار سازم |
| چو دولت خود کنم خسرو پرستش (۱) | اگر دولت بود کارم بدستش |
| کنم باری شهشه را خبردار | و گر دانم که عاجز گشتم از کار |
| بسیج راه کرد از هردی راست | سخن چون گفته شد گوینده برخاست |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| بکوهستان ارمن شد شتابان | «۵» برنده ره بیابان در بیابان |
| بتابستان در آن کوه آمدندی | که آنخوبان چو انبوه آمدندی |
| ریاحین را شقایق پیش رو بود (۲) | چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود |
| ز کسوتهای گل سرخی وزردی | گرفته سنگهای لاجوردی |
| ز مردگون بساطی مرغزاری (۳) | کشیده بر سر هر کوهساری |
| کشیده خط گل طغرا بطغرا | «۱۰» ز جرم کوه (۴) تا میدان بغرا |
| کمر بند ستون انحراق است (۵) | در آن محراب کور کن عراق است |

(۱) یعنی اگر کار من در درست شرین دولت و سلطنت باشد چون سلطنت خسرو پرستش میکنم . (۲) اول گلی که در بهار بطرف کهساره شکفت شقایق است از بیجوت پیشرو ریاحین است . (۳) یعنی بر سر هر کوهساری مرغزاری بساط زمرد گونی گسترده بود . (۴) جرم کوه در حدود کلات و سرحد ایران و توران واقع همین کوهسار است که برادر کیخسرو (فرود) در سبد کوه آن بدست طوس کشته شده ، جرم بکسر اول و فتح ثانی و تشدید برای ضرورت است . (بغرا) بضم اول پادشاه خوارزم است و میدان بغرا در آن حدود دو منسوبست . در بسیاری از نسخ (خرم کوه) نوشته شده و تصحیحات غلط بی حد کتابان در این بیت بسیار است (۵) انحراق قلّه بوده بر کوه جرم و ازین سبب او را بستون تشبیه کرده . یعنی در کمر گاه قلّه ستون مانند انحراق که محراب نظافت و از صفا رکن عراقست ، یا محرابی که کعبه مانند دارای رکن عرافست ، دیری بود .

(الحاقی)

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بهر منزل که میشد بود دلشاد | بفتح الباب بیرون رفت چون باد |
| ز خسرو سوی شیرین شد یگما | نی خفت و نی آسود در راه |

زخارا بود دبری سال کرده کشیشانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال بران آیین که باشد رسم ابدال

در نثر ادشبدین

بدورهان فرهنگی چنین گفت (۱) بوقت آنکه در های دری سفت
که زبر دامن این دبر غاریست درو سنگی سیه گوئی سه واریست

« زدشت رم کله (۲) درهرقرانی بکشن آید تکلور مادیانی
زصد فرسنگی آید بر در غار در او سنبند (۳) چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید برغبث (بشهوت) خویشتن بر سنگساید
بفرمان خدا زو کشن گیرد خدا گفتمی شگفتی دل پذیرد (۴)
هرآن کره کزان تخمش بود بار ز دوران تگ برود وز باد رفتار
« ۱۰ » چنین گوید همیدون مرد فرهنگ که شبیدز آمدست از نسل آنسنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی نیابی گرد بادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانند انحر اقص سری بینی قتاده زیر ساقش (۵)
بماتسم داری آن کوه گل رنگ سیه جامه نشسته یک جهان سنگ

- (۱) در بعضی نسخ است (سخن پیمای فرهنگی الخ) .
(۲) دشت رم کله . اسم خاص یابانی است در آن حدود . (۳) یعنی در آن غار بزور خود را داخل میکند . (۴) یعنی چون از طرف خداست هر شگفت و عجیبی داپدیر و قابل قبول است . (۵) معلوم میشود زلزله قله انحر اق را خراب کرده از آنرو میگوید از کرسی کوه انحر اق امروز جز سری زیر ساق افتاده باقی نیست یعنی سنگهایش در یابان ریخته و از آن دیر هم چیزی بر جای نمانده .

(الحاقی)

چو گردد نوبهار این صنع بنگر که دیده یاشنیده زین عجب تر

بخششی کامده بر سنگلاخش
فلک کوئی شد از فریاد او مست (۱)
خدا را اگر چه عبرت هاست بسیار
چواندر چارصد سال از کم و بیش
« ۵ » تو براختی کلوخ آب خورده
نظامی زین نمده در داستان پیچ
شکوفه وار کرده شاخ شاخش
بسنگستان او در شیشه بشکست
قیامت را بس این تیرت نمودار
رسد کوهی چنان را این چنین پیش
چرائی تکیه جاوید کرده
که از تو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چومشگین جمده شب را شاهه کردند
بسزیر تخته نرد آبنوسی
بر آمد مشتری منشور بر دست
« ۱۰ » در آن دیر کهن فرزانه شاپور
درستی خواست (۴) از پیران آندبر
که فردا جای آن خوبان کدامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران
که در پایان این کوه گران سنک
« ۱۵ » سرگه آنسهی سروان سرمست
چراغ روز را پروانه کردند (۲)
نهان شد کعبتین سند روسی (۳)
که شاه از بند و شاپور از بلارست
فرو آسود کرده بسود رنجور
که بودند آ که از چرخ کهن سیر
کدامین آب و سبزیشان مقامست
زنزهرت گاه آن اقلیم گیران
چمن گاهيست کردش بیشه تنک
بدان مشگین چمن خواهند پیوست

(۱) یعنی بسبب خشمی که بر سنگلاخ آن کوه رفته و شکوفه وار شاخ شاخ کرده
میتوان گفت که فلک از فریاد او مست شد و شیشه سنگستان او را درهم شکست .
بای بسنگستان زاید است از قبیل (زخا کی کرده دیوی را بردم) در اغلب نسخ جای
بخششی (بخششی) (برخی) (بخشی) دیده میشود و همه غلط است . مست شدن فلک
از فریاد کوه بمناسبت بلندی کوه است که نداها را از زمین گرفته و صداها را با آسمان
باز پس میداده . (۲) یعنی چراغ روز را سوخته و نابود کردند . (۳) کعبتین سند
روسی ماه و خورشید است و تخته نرد آبنوسی آسمان .
(۴) درستی - در اینجا بمعنی راستیت .

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| چو شد دوران سنجابی و شق دوز (۱) | سمور شب نهفت از قاقم روز |
| سر از البرز برزد جرم خورشید (۲) | جهان را تازه کرد آیین جمشید |
| پگه (۳) ترزان بتان عشرت انگیز | میان در بست شایور سحر خیز |
| بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی | که با آن سرخ گلهها داشت خویشی |
| « ۵ » خجسته کاغذی بگرفت در دست | بعینه صورت خسرو در او بست |
| بر آن صورت چو صنعت کرداختی | بدو ساینند بر ساق درختی (۴) |
| وزانجا چون پری شد نا پدیدار | رسیدند آن پرریویان پری وار |
| بسر سبزی بر آن سبزه نشستند | گهی شمشاد و گه گلدسته بستند |
| که از گلهها گلاب انگیزختندی | که از خنده طبر زد ریختندی |
| « ۱۰ » عروسانی زناشوئی ندیده | بکاوین از جهان خود را خریده (۵) |
| نشسته هر یکی چون دوست بادوست | نمیکنجد کس (چون) غنچه در پوست |
| می آوردند و درمی دل نشانند | گل آوردند و برگل می فشاندند |
| تهاده باده بر کف ماه انجم | جهان خالی ز دیو و دیو مردم |

(۱) سنجاب سیاه رنگ و و شق پوستینی که از پوست جانور دورنگی و شق نام میدوزند و سمور سیاه و قاقم سپید است یعنی چون شب سیاه سنجابی از صبح دورنگ و شق دوز شد و سمور شب را از چشم قاقم سپید روز پنهان کرد .

(۲) این مصراع از منوچهری است که در قصیده گردید :

سر از البرز برزد قرص خورشید چو خورن آلوده دزدی سر زمکن
چون در ذهن حکیم نظامی بوده بتوارد وارد شده چنانچه «ن بنده در کتاب سرگذشت اردشیر خود گاهی بمصراعها برمی خورم که از نظامی است و ندانسته آورده ام و پس از دانستن بیرون میزنم . (۳) پگه - مخفف پگاه یعنی بامداد زود است . (۴) دوسانیدن - بمعنی چسبانیدن و آویختن هر دو آمد ولی بمناسبت ساق چسبانیدن در اینجا مناسب است . در اغلب نسخ (فرود آویخت) (بچسبانید) بر شاخ درختی است و تصحیح کاتب باذوقی است که از معنی دوسانیدن غافل بوده . (۵) یعنی بترك کابین و صداق گفته و آنرا بجهان داده خود را از جهان خریده و از شوی آزاد شده بود .

همه تن شهوت آن پاکیزگانرا
چو محرم بود جای از چشم اغیار (۱)
گه این میداد برگلها درودی
ندانستند جز شادی شماری
« ۵ » در آن شیرین لبان رخسار شیرین
بیاد مهربانان عیش میکرد
چو خود بین شده که دارد صورت ماه
بخوبان گفت کان صورت بیارید
« ۱۰ » بیاوردند صورت پیش دلبنده
نه دل میداد ازو دل برگرفتن
بهر دیداری از وی مست می شد
چو میدید از هوس میشد داشت سست
نگهبانان بترسیدند از آن کار
« ۱۵ » در یزدان از هم آن نقش گزین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند
پری زار است ازین صحرا گریزیم
از آن معجر چو آتش گرم گشتند

چنان کائبن بسود دوشیزگانرا
زمستی « زنا گه » رقصشان آورد در کار
گه آن میگفت با بابل سرودی
نه جز خرم دلی دیدند کاری
چو ماهی بود گرد ماه پروین
گهی میداد باده گاه میخورد
بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
که کردست این رقم پنهان مدارید
بر آن صورت فروشد ساعتی چند
نه می شایستش اندر برگرفتن (۲)
بهر جامی که خورد از دست می شد
چو میآوردند پنهان از میجست (۳)
کز آن صورت شود شیرین کرفتار
که رنگ از روی بردی نقش چین را
که آن تمثال را دیوان نهفتند
بصحرای دگر افتیم و خیزیم
سپندی سوختند و در گذشتند (۴)

(۱) در بعض نسخ (چو خالی بود الخ) تصحیح کاتبست .

(۲) یعنی چون نقش تهی بود شایسته کنار و آغوش نبود .

(۳) یعنی وقتی دختران آن نقش را پنهان میکردند باز پیدا میکرد .

(۴) یعنی از معجر آن نقش آتش وار گرم از غضب برافروخته شده و برای دفع
پریان سپندی در آتش سوخته و رفتند . در بعض نسخ است (از آن آتش چو معجر
گرم گشتند) .

کسواکب را بدود آتش نشانند (۱) جنیت را بدیگر دشت رانند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

چو برزد بامدادان بور گلرنک غبار آتشین از نعل برسنک (۲)
 گشاد از گنج (بند) در هر کنج رازی (۳) چو دریا گشت هر کوهی طرازی
 دگر ره بسود پیشین رفته شاپور بیش آهنگ آن بکران چون حور
 همان تمثال اول ساز کرده همان کاغذ برابر باز کرده
 رسیدند آن بتان بادلنوازی بر آن سبزه چو گل کردند بازی
 زده بر ماه خنده بر قصب راه پرند آن قصب پوشان چون ماه (۴)
 نشاطی نیم رغبت می نمودند بتدریج اندک اندک می فرودند
 چو در بازی شدند آن لعبتان باز زمانه کرد لعبت بازی آغاز
 «۱۰» دگر باره چو شیرین دیده بر کرد در آن تمثال روحانی نظر کرد
 پیرواز انسدر آمد مرغ جانش فرو بست از سخن گفتن زبانش
 بود سرمست را خوابی کفایت گل نم دیده را (۵) آبی کفایت

(۱) یعنی آتش نحوست ستاره های فلک را بدود آن سپند فرو نشانده
 و خاموش کردند، (۲) یعنی چون در بامداد سمند بور و گلرنک خورشید غبار آتشین
 و اشعه نعل خرد را بر سنک زد و کوهسار را روشن کرد.

(۳) یعنی گنج اسرار نهانی شب را آشکار و هر دریا و کوهی را نقش و زینت جامه
 زمین ساخت. (۴) یعنی پرند پیکر آن ماهرویان قصب پوش خنده بر ماه میزد و راه
 بر قصب. (۵) یعنی گل و خاک نمناک را کمی آب کفایت است تا گل قابل استعمال شود.

(الحاقی)

وز آنجا دل شکسته تا با یوان برفتند آن دل افروزان خرامان
 چو گردون گشت از ایشان کاخ و گشت ز نوررویشان چون روز روشن
 چو مجلس گرم شد از نور شیرین ز مستی درسر آمد خواب دبرین
 از آن عشرت ملالت یافت آنماه چو گل در خواب رفت آنسرواگاه
 بتان هریک بجای خویش رفتند ز عالم یغم و آسوده خفتند

بیاران بانك برزد کاین چه حالست (۱) غلط میکرد خود را کاین خیالست
 بسروی زان سهی سروان بفرمود که آن صورت بیاورتر زد من زود
 برفت آناه و آن صورت نهانکرد بگل خودشید پنهان چون توانکرد
 بگفت این در پری بر میگشاید پری زین سان بسی بازی نماید
 «ه» وز آنجا رخت بر بستند حالی ز گلهای سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شاهنگام کاین عنقای فرتوت شباهنگام کاین عنقای فرتوت
 بدشت انجرك (۲) آرام کردند بنوشانوش می در جام کردند
 در آن صحرا فرو خفتند سرمست (۳) ریاحین زیر پای و باده بردست
 چوروز از دامن شب سر بر آورد زمانه تاج زرین بر سر آورد
 «۱۰» بر آن پیروزه تخت آناهجداران (۴) رها کردند می بر جرعه خواران
 وز آنجا تا در دیر «پری سوز» (۵) یربندند آن پیروبان بیک روز
 در آن مینوی میناگون چمیدند (۶) فلک را رشته در مینا کشیدند
 بساطی سبز چون جان خردمند هوایی معتدل چون مهر فرزند
 نسیمی خوشتر از باد بهشتی زمین را در بدریا گل بکشتی
 «۱۰ه» شقایق سنك را بتخانه کرده صبا جعد چمن را شانه کرده
 مسلسل گشته برگلهای حمری نوای بلبل و آواز قمری

(۱) در بعض نسخ است (بخود برانك برزد) (۲) انجرك - و در بعض نسخ (انجوك) و (ایلجوك) نام یابانیست در ارمنستان . نظامی بسبب قرب جوار این نامهارا مدانسته ولی در فرهنگهای فارسی ضبط نشده است . (۳) در بعض نسخ است (بر آن سبزه یاسودند سرمست) (۴) یعنی بر تخت بروزه آن سبزه زار . (۵) دیر بری سوز - دیری بوده در آن زمان معروف که دفع جادو در آن میکردند . در بعض نسخ است بجای (پریدند) (بریدند) (برفند) . (۶) یعنی در آن بهشت سبز رنگ چمیده و سبزه فلک را رشته تسخیر کشیدند .

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| پرنده مرغان گستاخ گستاخ | شمایل برشمایل (۱) شاخ برشاخ |
| بهر گوشه دو مرغك گوش بر گوش (۲) | زده بر گل صلاي نوش بر نوش |
| بدان گداشن رسید آن نقش پرداز | همان نقش نخستین کرد آغاز |
| یری پیکر چو دید آن سبزه خوش | بمی بنشست با جمعی پیروش |
| «ه» دگر ره دید چشم مهربانش | در آن صورت که بود آرام جانش |
| شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی | گذشت اندیشه کارش ز بازی |
| دل سرگشته را دنبال برداشت | پمای خود شد آن تمثال برداشت |
| در آن آینه دید از خود نشانی | چو خود را یافت بیخود شد زمانی |
| چنان شد در سخن ناساز گفتن | کز آن گفتن شاید باز گفتن |
| «۱۰» لعاب عنکبوتان مگس گیر | همائی را نگر چون کرد نخجیر |
| در آن چشمه که دیوان خانه کردند | پری را بین که چون دیوانه کردند |
| بچاره هر کجا تدبیر سازند | نه مردم (بمردم) دیو را نخجیر سازند |
| چو آن گل برک رویان بر سر خاک | گل صد برک را دیدند غمناک |
| بدانستند کاف کار پری نیست | عجب کاریست کاری سرسری نیست |
| «۱۵» از آن پیشه بشیمانی گرفتند | بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند |
| که سریازی کنیم و جانفشانیم | مگر کاحوال صورت باز دانیم |
| چو شیرین دید کایه شان راست گویند | بچاره راست کردن چاره جویند |
| بیاری خواستن بنمود زاری | که یاران را زیار است یاری |
| ترا از یار نگزیرد بهر کار | خدا نیست آنکه میمثل است و بی یار |
| «۲۰» بسا کارا که از یاری برآید | بباید یار تا کاری برآید |

(۱) شمایل در اینجا بمعنی شاخ نورس نه یا جویبار کوچک است . (۲) در بعضی نسخ
است (بهر گوشه زمرغان (دوسرغ) گوس بر گوش)

بدان بت پیکران گفت آندلارام
 بیا تا این حدیث از کس نپوشیم
 دگر باره نشاط آغاز کردند
 «ه» پیایی شد غزاهای فراقی
 بت شیرین نبید تلخ در دست
 بهرنوبت که می بر لب نهادی
 چومستی عاشقی را تنک تر کرد
 کز این پیکر شدم بی صبر و آرام
 بدین تمثال نوشین باده نوشیم
 می آوردند و عشرت ساز کردند
 برآمد بانك نوشانوش ساقی
 از آن تلخی و شیرینی جهان مست
 زمین را پیش صورت بوسه دادی
 صبوری در زمان آهنگ در کرد (۱)

یکی را زان بتان بنشانند در راه
 «۱۰» نظر کن تادین سامان چه پوید
 بسی پرسیده شد پنهان و پیدا
 تن شیرین گرفت از رنج سستی
 در آن اندوه می پیچید چون مار
 که هر کس را که بینی بر گذرگاه
 وزین صورت بپرسش تاجه گوید (۲)
 نمی شد سر آن صورت هویدا
 کز آن صورت ندادش کس درستی (۳)
 فشاند از جزعها اولوی شهوار

پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه آن مرغ فسون ساز
 بآیین مغان بنمود پرواز
 (۱) یعنی صبوری آهنگ در کرد که بیرون برود . (۲) سامان در اینجا بمعنی طرف و حدود مرز است . یعنی بین برای چه در این حدود پوئیده است .
 (۳) درستی - یعنی خبر راست و درست .

(الحاقی)

بصورت گنت کای آرام جانم
 اگر داستمی احوال و ناهت
 ز دل شاگرد فراش تو باشم
 عجب زان صانع صورت نمایت
 چنین شیرین و دلخواهت چرا کرد
 چه نقشی کنز تو معنی می ندانم
 کنیزک بودمی پیش غلامت
 غلام دست تقاش تو باشم
 که چون شیرین نتند تلخ از هوایت
 که شیرین را به هرت مبتلا کرد

چوشیرین دید در سیمای شاپور
 بشاپور آن ظن او را بذیققاد
 اشارت کرد کان مغ را بخوانید
 مگرداند که اینصورت چه نامست
 «۵» پرستاران برفتن راه رفتند (۴)

نشان آشنائی دادش از دور (۱)
 رقم زد گرچه بر کاغذ نیقتاد (۲)
 وزین در قصه با او برانید (۳)
 چه آیین دارد وجایش کدامست
 بکهد حال صورت باز گفتند

فسونی زیر لب میخواند شاپور
 چوپای صید را در دام خود دید
 بیاسخ گفت کاین در سقتنی نیست
 پرستاران بر شیرین دویدند
 «۱۰» چوشیرین اینسخن زیشان نیوشید
 روانه شد چوسیمین کوه در حال
 بر شاپور شد بی صبر و سامان
 بر و بازو چو بلورین حصاری

چو نزدیکی که از کاری بود دور
 در آتجنش صلاح آرام خود دید
 و گرهست از سر یا گفتنی نیست (۵)
 بگفتند آنچه از کهد شنیدند
 ز گرمی در جگر خوشش بجوشید
 در افکنده بسکوه آواز خایخال
 بقامت چونسپی سروی خرامان
 سر و گیسو چو مشکین نوبهاری

(۱) یعنی سیمای شاپور نشان آشنائی بشیرین داد .
 (۲) یعنی هر چند کاغذی در کار نبود اما رقم حدس خوبی زد . دال (بد) مطابق
 قاعده ذالست . (۳) نسخه دیگر است (وز آنصورت سخن با او برانید) .
 (۴) یعنی از رنت و آمد بسیار راه را بسوی کهد در میان سبزه زار جاروب وار
 برفتند . (۵) یعنی این راز را ایستاده و بر سر پا نمیتوان گنت باید در گوشاخوت
 نشست و گنت .

(الحاقی)

چو بشنید این سخن شاپور هشیار
 اگر اقبال خسرو یار باشد
 بدل گنتا که بختم گشت یدار
 چنین سختی کجا دشوار باشد

فکندۀ در کجا در گردن خویش
 فرو بسته زبان و دست نقاش
 بلعبت باز خود میکرد بازی
 بترکی رخت هندورا همی جست
 همه ترکان شده هندوی نازش
 چو گوهر کوش بدریا نهاده (۲)
 برسم کبهدان در دادش آواز
 مکن بیگانگی یکدم مرا باش
 درنک آوردن آنجا مصلحت دید
 زبانی ماند و آندگر شد از دست
 بری بنسست و او را نیز بنشانند
 که بینم در تو رنگ آشنائی
 که هستم نیک و بد بسیار دیده
 نپوشیده است بر من هیچ رازی
 جهانرا گشته ام کشور بکشور
 خبردارم زهرمعنی که خواهی

کمندی کرده گیسوش از تن خویش
 ز شیرین کاری آن نقش جماش
 رخ چون لعبتش در دامنوازی
 دلشرا برده بود آن هندوی چست (۱)
 «ه» زهندو جستن آن ترک تازش
 نقاب از گوش گوهر کش گشاده
 لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
 که با من یکزمان چشم آشنا باش
 چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید
 «۱۰» زباند آمد در از آن رگس مست
 ثنا های بر رخ بر زبان راند
 پیرسیدش که چونی وز کجائی
 جوابش داد مرد کار دیده
 خدای از هر تشیب و هرفرازی
 «۱۰» زحد باختر تا بوم خاور
 زمین بگذار کز مه تابماهی

(۱) یعنی بسزای آنکه شاپور هندووار دلتش را برده بود سرین ترکانه در طلب
 غارت رخت و مایع او برآمد.

(۲) یعنی چون کوهر که مدعین کوش وی بدریا نهاده شده بدریای دانش و سخن
 کهد گوش بر بهاد.

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| چوشیرین یافت آن گستاخ روئی | بدوگفتا در اینصورت چه گوئی |
| بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور | که باد از روی خوبت چشم بد دور |
| حکایت های اینصورت دراز است | وزین صورت مرا در پرده راز است |
| یکایک هر چه میدانم سر و پای | بگویم باتو گر خالی بود جای |
| «ه» بفرمود آن صنم تا آن بتی چند | بنات النعش وار از هم پرا کند |
| چو خالی دید میدان آن سخندان | در افکند از سخنگوئی بمیدان |
| که هست اینصورت پاکیزه پیکر | نشان آفتاب هفت کشور |
| سکندر موکبی دارا سواری | ز دارا و سکندر یاد گاری |
| بخوبیش آسمان خورشید خوانده | زمین را تخمی از جمشید مانده |
| «۱۰» شهنشه خسرو پرویز کامروز | شهنشاهی بدو گشته است پیروز |
| وزین شیوه سخن هائی برانگیخت | که از جانپروری با جان درآمیخت |
| سخن میگفت و شیرین هوش داده | بدان گفتار شیرین گوش داده |
| بهر نکته فرو می شد زمانی | دگر ره بازی جستش نشانی |

(الحاقی)

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| غریب است اینچنین صورت زانسان | نباشد صورت انسان بدبَنسان |
| برآید در جهان از خلق فریاد | اگر باشد بدین شکل آدمی زاد |
| گر این بت زنده بودی قننه بودی | و گر جان داشتی بس دل ربودی |
| بیخشش هست چون در بای پردل | نایش هست نو سروان عادل |
| رخی مانند نابان بدر دارد | ز خون از هر دو عالم بدر دارد |
| دل شیرین چنان زیر وزر شد | که از جان و جهان گفنی بدر شد |

سخن را زیر پرده رنگ می داد
ازو شاپور دیگر راز نهفت
پریرویا - نهان میداری اسرار (۲)
چرا چون گل زنی در پوست خنده
« ۵ » چو میخواهی که یابی روی درمان
بت زنجیر مسوی از گفتن او
ولی چون عشق دامگیر بودش
حریفی جنس دید و خانه خالی
بگستاخی بر شاپور بنشست
« ۱۰ » که ای که بد بحق کرد گارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم
در این صورت بد انسان مهر بستم
بکار آی اندرین کارم بیک چیز
چومن در گوش تو پرداختم راز
« ۱۵ » فسونگر در حدیث چاره جوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد
فسونی به ندید از راستگوئی
چو خاخال زر اندر پایش افتاد

(۱) جگر خوردن کنایه ازرنج و اندوه برداشت یعنی شیرین با اندوه ورنج سخنها
رنگین و تیز را چون لعل ازل سنگین خود بیرون میداد - (۲) یعنی ای پریرو
راز خود را از من مپوش - تناسب شیشه با یری هم معلوم است .

(الحاقی)

چو بر گفت این حدیث خوشتر از جان
ز خجلت در زمین شد آب حیوان
همبگفت این سخن وز زر گس مست
ز لولو عقد ها بر ماه می بست

بسد سو گند گفت ای شهیاران
 ز شب بدخواه تو تاریک دین تر (۱)
 بحق آنکه در زنهار اویم
 من آن صورت کرم کز نقش پرگار
 ه «هر آن صورت که صورتگر نکارد
 مرا صورت لری آموختستند
 چو تو بر صورت خسرو چینی
 جهانی بینی از نور آفریده
 شگرفی چابکی چستی دایری
 ۱۰ «کلی بی آفت باد خزانی
 هنوز کرد گل نارسته شمشاد (۳)
 هنوز یر یغلق در عقابست (۴)
 هنوز آفتاب از ابر پاکست (۵)
 یک بوی از ارم صد در گشاده
 سزای تخت و فخر تاجداران
 ز ماه نو دلت باریک بین تر
 که چون زنهار دادی راست گویم
 ز خسرو کردم این صورت نمودار
 نشان دارد ولیکن جان ندارد
 قبیای جان دگر جادوختستند
 بین تاجپون بود کاورا بینی
 جهان نادیده اما نور دیده (۲)
 بمهر آهو بکینه تند شیری
 بهاری تازه برشاخ جوانی
 ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
 هنوزش برگ نیلوفر در آبست
 زابر و آفتاب او را چه باکست
 بدورخ ماه را دورخ نهاده (۶)

(۱) دین بمعنی دنبالست و فارسیت یعنی بدخواه تو از شب تاریک پی تر و سیاه دنبال تر باد. (۲) یعنی جهان نوری بینی که هر چند جهان نادیده و جوانست ولی نور دیده جهانیا نیست. (۳) سوسن آزاد گلست سفید و سوسن مطلق کبود رنگ است. یعنی سرو قامت او از سیزه خط شمشاد و سوسن رنگ مانند سوسن آزاد است. (۴) یغلق - بفتح اول و کسر ثالث تیر پیکاندار. این بیت در میان نارستن خط است یعنی هنوز پرنق تیر قامت او که عبارت از ریش و لجه باشد بر اندام عقابست و از آنجا کشیده نشده نا بر چهره او نصب شود و هنوز برک نیلوفر خط سبز او در میان آب رخسار پنهانست و بر روی آب رخسار نمودار نشده. برک نیلوفر ازین آب بتدریج راه دیه میاید تا بسطح آب نمودار شود.
 (۵) یعنی هنوز آفتاب روی او از ابر خط و ریش پاکست ولی با این کودکی و جوانی روز هبجا و کارزار از ابر و آفتاب باکی ندارد.
 (۶) دورخ نهادن کنایه از مات و مغلوب کردنست.

برادهم زین نهد رستم نهاد است
 شبی کو گنج بخشی را دهد داد
 سخن گوید ، درازمرجان برآرد
 چو در جنبد رکاب قطر وارش
 « ۵ » نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید
 جهان با موکش ره تنگ دارد
 چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ
 چو دارد دشنه پولاد را پاس
 چو باشد نوبت شمشیر بازی
 « ۱۰ » قدمگاهش زمین را خسته دارد
 فلك با او بمیدان کند شمشیر
 جمالش را که بزم آرای (افروز) عیدست
 باقبالش دل استقبال دارد
 بدین فر و جمال آن افروز
 « ۱۵ » خیال ترا شبی در خواب دیدست
 نه می نوشد نه با کس جام گیرد
 بجز شیرین نخواهد همنفس را
 مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
 بمی خوردن نشیند کیت باد است
 کلاه گنج قارون را برد باد
 زند شمشیر ، شیر ازجان برآرد
 عنان دزدی کند باد از غبارش (۱)
 حسب پرسی بحمد الله چو خورشید
 علم بالای هفت او رسک دارد
 چو وقت آهن آید وای بر سنک
 بسنبد زره ور باشد الماس
 خطیبان را دهد شمشیر غازی (۲)
 شتابش چرخ را آهسته دارد
 بگستن نیزگه بالا وگه زیر (۳)
 هنر اصلی و زبائی هزبد است
 چو هست اقبال کار اقبال دارد
 هوای عشق تو دارد شب و روز
 از آتش عقل و هوش از وی رمیدست
 نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
 بدین تلخی مبادا عیش کس را
 تودانی نیک و بد کردم ترا یاد

(۱) یعنی باد از غبار پای تند رو وی عنان واپس میکشد .

(۲) شمشیر غازیان را بخطیبان دادن کنایه از اینست که غازیان همه شمشیرها را پیش شمشیر او خطیب وار در غلاف میکنند . در سابق خطیب شمشیر بدست بالای منبر میرفته ولی همیشه شمشیرش در غلاف بوده . (۳) یعنی فلك در گردش زیر و بالا نیز با او کند است بهمانگونه که در میدانش کند شمشیر است .

از این در گونه گونه در همی سفت
 و ز آن شیرین سخن شیرین مدهوش (۱)
 بدن آمد که صدار افتد از پای
 زمانی بود و گفت ای مردهشیار
 دلت آسوده باد و عمر جاوید
 صواب آنشد که نگشائی بکس راز
 چو مردان بر نشین بر پشت شب‌دیز
 نه خواهد کس ترا دامن کشیدن
 تو چون سیاره میشو میل در میل
 «۱۰» یکی انگشتی از دست خسرو
 اگر در راه بینی شاه نورا
 سمندش را بزرین نعل یابی
 کله لعل و قبا لعل و کمر لعل
 و گرنه از مداین راه میپرس (۳)
 سخن چند آنکه میدانست میگفت
 همی خورد آسختنها خوشتر از نوش
 بصنعت خویشتن میداشت بر جای
 چه میدانی کنون تدبیر این کار
 کنی فردا سوی نخجیر پرواز
 بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
 نه در شب‌دیز شبرنگی رسیدن
 من آیم گر توانم خود بتعجیل
 بدو سپرد کاین برگیر و میر (۲)
 بشاه نو نمای این ماه نورا
 ز سرتاپا لباسش لعل یابی
 رخس هم لعل بینی لعل در لعل
 ره مشکوی شاهنشاه می پرس

- (۱) یعنی سخن‌های آن مرد شیرین سخن را شیرین نوش وار میخورد .
 (۲) در بعض نسخ است (بدو سپرد و گفت این گیر و خوشرو) .
 (۳) یعنی اگر شاه را در راه ندیدی راه مداین را پرسش کن و بدانست برو .

(الحاقی)

ز یاران هیچکس محرم ندارم
 غریق غم شدم افزاده دل
 در این محنت کسی همدم ندارم
 نشانم ده ز روی رهنمائی
 بماندم چون خررنبور در گل
 که این غم در دل من کار کرد است
 رهی کارد مرا زین غم رهائی
 تنم چون زر گس بیمار کرد است
 چو افتاد اندرین گرداب کشتی
 بساحل بر ازمین غرقاب کشتی
 برانگیز از پی رفتن بهانه
 ازین جا چون خرامی سوی خانه

چو ره یابی باقصای مداین
ملکرا هست مشکوئی چو فرخار
بدانمشکویم شک آگین فرود آی
در آنگلشن چو سرو آزاد می بانی
رواف بینی خزاین برخزاین
در آن مشکو کنیزانند بسیار
کنیزان را نگین شاه بنمای
چو شاخ میوه نر شاد می باش

«ه» تماشای جمال شاه میکن
وگر من بانوام چون سایه باتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور
از آنجا رفت جان و دل پر امید
دویدند آشکرفان سوی شیرین
«۱۰» بفرمود اخترانرا ماه تابان
بنعل تازیان «یکدشان» کوه بیکر
روان کردند مهد آن دلنوازان
سخن گویان سخن گویان همه را
از آن رفتن بر آسودند يك چند
«۱۰» شبی کز شب جهان پر دود کردند
برند سبز بر خورشید بستند (۳) گلی را در میان بید بستند

(۱) یعنی دختران که چرن بنات نعش پراکنده بودند چون پروین گرد هم جمع شدند. (۲) یعنی فرمود که بنعل تازیان یا یکدشان که استر باشد کوهرا مانند گان کنند آغاز کنند. (۳) یعنی پرند سبز رنگ آسمان را بر سر پای خورشید پوشیده یا آنکه اورا مانند گل سرخ در شاخه های ید سبز آسمان پنهان کردند و غروب کرد.

(الحاقی)

رها کن تارسد شاه جوانبخت
رسانی از زمین بر آسمان تخت

بیانو گفت شیرین کای جهانگیر
یکی فردا بفرما ای خداوند
براو بنشینم و صحرا نوردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه
«ه» بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
چو رعده تند باشد در غریدن
مبادا کز سر تندی و تیزی
وگر بروی نشستن ناگزیرست
لکام پهلوانی بر سرش کن
«۱۰» رخ گلچهره چون گلبرگ بشگفت

برون خواهم شدن فردا بنخجیر
که تا شبدیز را بگشایم از بند
شبانگه سوی خدمت بازگردم
بجای مرکبی صد ملک درخواه
بگاه پوبه بس تنداست و بس تیز
چو باد تیز باشد در وزیدن
کند در زیر آب آتش ستیزی
نه شب زیباتر از بدر منیرست (۱)
بزیر خود ریاضت پرورش کن
زمین بوسید و خدمت کرد و خوشخفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو بمداین

چو برزد بامدادان خازن چین
برون آمد زدرج آن نقش چینی
بتان چین بخدمت سر نهادند
چو شیرین دید روی مهربانان
«۱۰» که بسم الله بصحرامی خرامم
بتان از سر سراج (۳) باز کردند

بدرج گوهرین بر قفل زرین (۲)
شدن را کرده با خود نقش بینی
بسان سرو بر پای ایستادند
بچربی گفت باشیرین زبانان
مگر بسمل شود مرغی بداهم
دگرگون خدمتش ساز کردند (۴)

(۱) یعنی شبدیز که چون شب سیاهست زیاتر از بدر منیر رخسار تو نیست . (۲) در بعض نسخ است (براین درج زمره قفل زرین) : (۳) سر آغج - گیسو پوش زنانه است و آن کیسه بوده دراز و بر یکسر آن کلاهی جای داشته که گیسورا در آن میگذاشته و بر سردیگرش مثلثی بوده که از زیر بغل راست برکتف چپ می انداخته اند (۴) یعنی خدمتش را نه بگونه زنان بلکه بشکل مردان ساز کردند .

قبا بستند بکران قصب پوش
 بصید آیند بر رسم غلامان
 چو حالی برنشت او برنشتند
 بر سبزی چو خضر از آب حیوان
 وزان صحرا بصحرا های بسیار
 بصحرایی چومینو خرم و خوش
 هوا از مشک پر خالی زآهو (۲)
 عنان خود بمرکب باز دادند
 سواری تند بود و مرکبی تیز
 برون افتاد از آن هم تگسواران

ندانستند کو سر در کشیدند
 ز سایه در گذر گردش ندیدند (۳)
 بنومیدی هم آخر باز گشتند
 بتن رنجه بدل رنجه مانده
 شدند آن اختران بی طاعت ماه
 بتاختی حال شیرین باز گفتند
 تگ طیاره چون اندر ربودش (۴)
 صلا در داد غمهای کهن را
 بر سر برخاک و سرهم بر سر خاک

بکردار کاه داران چون نوش
 که رسمی بود کان صحرا خرامان
 همه در د شیرین حلقه بستند
 بصحرایی شدند از صحن ایوان
 «ه» در آن صحرا روان کردند رهوار
 شدند آن روضه حوران دلکش (۱)
 زمین از سبزه زهت گاه آهو
 سرانجام اسب را پرواز دادند
 بتلشگر (شکر) شکن بر

«۱» چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
 گمان دهند کاس بش سر کشیدند
 بسی چون سایه دنبالش دویدند
 تا تابشب دم ساز گشتند
 ز شاه خوبش هر يك دور مانده
 «ه» بدرگاه مهین بانو شبانگاه
 بدیده بیش تاختش راه (خاک) رفتند
 که سیاره چو شب بازی نمودش
 مهین بانو چو بشنید این سخن را
 فرود آمد ز تخت خویش غمناک

- (۱) یعنی آن يك روضه و يك بهشت حور بصحرا خرامیدند . (۲) یعنی خالی از عیب . (۳) یعنی از سایه بگذر و از آن مگو زیرا که گردش را هم ندیدند . (۴) طیاره - فال بد . در بعض نسخ بجای (اندر ربودش) (ازما ربودش) میباشد .

از آن غم دستها بر سر نهاده
 ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
 بآب چشم گفت ای نازنین ماه
 گلی بودی که باد از بارت افکند
 «ه» چه افتادت که مهر از ما بریدی
 چو آهو زین غزالان سیر گشتی
 چو ماه از اختران خود جدائی
 کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
 رخت ماهست تا خود بر که تابد
 ز دیده سیل طوفان برگشاده
 بدو سوک برادر تازه میکرد
 ز من چشم بدت بر بود ناگاه
 ندانم بر کدامین خارت افکند (۱)
 کدامین مهربان بر ما گزیدی
 گرفتار کدامین شیر گشتی
 نه خورشیدی چنین تنها چرائی
 بر شاخی رگی با جان من داشت
 منش گم کرده ام تا خود که یابد

«۱۰» همه شب تا بروز این نوحه میکرد
 چو مهر آمد برون از چاه بیژن
 همه لشکر بخدمت سر نهادند
 که گر بانو بفرماید به شبگیر
 مهین بانو برق قن میل نمود
 «۱۵» چو در خواب این بالا را بود دیده
 چو حسرت خورد از پرواز آبناز
 بدیشان گفت اگر ما باز گردیم
 نشد ممکن که در هیچ آب خوردی
 غمش برغم فزود و درد بردرد
 شد از نورش جهان را دیده روشن
 بنویسگاه فرمان (سلطان) ایستادند
 پی شیرین برانیم اسب چون تیر
 نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
 که بودی بازی از دستش بریده
 همان باز آمدی بردست او باز
 و گر با آسمان همراه گردیم (۲)
 بیاییم از پی شب دیز گردی

(۱) در بعض نسخ است :

گلی بودی کدامین خوارت افکند ندانم بر کدامین خارت (غارت) افکند
 (۲) در بعض نسخ بجای (باز و همراز) (یاد و همزاد) تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

زمهرت من چنانم ای دل افروز نه روز از شب شناسم نه شب از روز

نه دنبال شکار دام دیده
 که و ابرج آید از باشد حلالی
 که برقی یابم از نعل براقش
 دیگر ره با طرب همراه کردم
 بدین شکرانه کردم گنج پرداز
 به از فرمانبری کاری ندیدند
 جهانرا می نوشت از بهر پرویز
 زره رفتن بروز و شب نیاسود
 همی شد ده بده سامان بسامان
 بکوه ودشت می شد راه و بیراه
 بتک در باد را چون کوه می ماند
 که در راهی زنی شد جادویی ساز
 با فسونی براهش کرد در بند
 کزین کوه آمد وزان بیشه برست
 ز سختی شد بکوه و بیشه مانند
 غبار آلود چندین بیشه و کوه
 مزاج نازکش سختی گرفته
 چو ماه چارده شب چارده روز
 خبر پیرسان خبر پیرسان همیراند
 زمین را دور چرخ از یاد می برد

ن شاید شد پی مرغ پریده
 کبوتر چون پریدا ز پس (کف) چهنالی
 بلی چندان شکیم در فراقش
 چوزان گم گشته گنج آگاه کردم
 «۵» بگنجینه سپارم گنج را باز
 سپه چون پاسخ بانو شنیدند
 وزان سوی دگر شیرین به شبدیز
 چو سیاره شتاب آهنگ می بود
 قباد بسته بر شکل (رسم) غلامان
 «۱۰» نبود ایمن زدشمن گاه و بیگاه
 رونده کوه را چون باد می راند
 نپوشد بر تو آن افسانه را راز (۱)
 یکی آینه و شانه در افکند
 فلک این آینه و آن شانه را جست
 «۱۵» زنی کو شانه و آینه بکند
 شده شیرین در آتراه از بس اندوه
 رخس سیمای کم رختی گرفته
 نشان می جست و میرفت آندل افروز
 جنیبت را بیک منزل نمی ماند
 «۲۰» تکاور دست برد از باد می برد

(۱) یعنی اینکه در افسانه گویند زنی از راه جادو در راهی شانه و آینه افکند پس آسمان آن شانه را یافته از آن جنگل ساخت و آینه را جسته از آن کوه ساخت. سر این افسانه اینست که هر زنی که آینه و شانه را افکند یعنی دست از کارهای زنانه برداشت و بکار مردان پرداخت در سختی و سختی کشی بکوه و بیشه مانند خواهد شد.

اندام شستن شیرین در چشمه آب

| | |
|---------------------------------|---------------------------------------|
| سیاهی خواند حرف ناامیدی | سپیده دم چو دم (سر) بر زد سپیدی |
| فرو شد تا برآمد يك گل زرد | هزاران نرکس از چرخ جهانگرد |
| بتاهی داد جان یکبارگی را | شتابان کرد شیرین بارگی را |
| دراو چون آب حیوان چشمه ساری | پدید آمد چو مینو مرغزاری |
| شده در ظلمت آب زندگانی | « ۵ » ز شرم آب آن رخشنده خانی |
| غبار از پای تا سر برنشسته | زرنج راه بود اندام خسته |
| ده اندر ده ندید از کس نشانی (۱) | بگرد چشمه جولان زد زمانی |
| ره (در) اندیشه بر نظارگی بست | فرود آمد يك سو بارگی بست |
| فلك را آب در چشم آمد از دور | چو قصد چشمه کرد آنچشمه نور |
| نفیر از شعری گردون بر آورد | « ۱۰ » سهیل از شعر شکرگون بر آورد (۲) |
| شد اندر آب و آتش بر جهان زد | پرنده آسمان گون بر میان زد (۳) |
| موصل کرد نیلوفر بنسرين | فلك را کرد کحلی بوش پروین (۴) |
| ز چرخ نیلگون سر بر زد آناه | حصارش نیل شد یعنی شبانگاه (۵) |
| چو غلطد قاقمی بروی سنجاب | تن سیمینش (صافیش) میغلطید در آب |

(۱) یعنی ده میل در ده میل . (۲) یعنی سهیل اندام را از لباس شعری شکر رنگ

بیرون آورد و برهنه شد و شعرای آسمان از رشك آن سهیل بفریاد آمد .

(۳) یعنی پرنده آسمان رنگ و نیلگون بر میان بست . (۴) یعنی پرند کحلی

آسمان رنگ را جامه پوشنده پروین اندام خود قرارداد . در حقیقت پرنده ای که بر میان بسته در مصراع اول با آسمان کحلی و در مصراع دوم به يك نیلوفر سبز تشبیه کرده که به نسرين سپید اتصال یابد .

(۵) یعنی حصاروی پرند نیلی گشت و گوئی در شب ماه از چرخ نیلگون سر بر زد

در حقیقت این سه بیت در وصف پرند سیاه و نیلگون بر میان بستن شیرین است .

عجب باشد که گل را چشمه شوید
 غلط گفتم که کل بر چشمه روید
 در آب انداخته از گیسوان شست (۱)
 نه ماهی بدکه ماه آورده در دست
 ز کافوریش جهان کافور خورد، (۲)
 مگر دانسته بود از پیش دیدن
 که مهمانی نوش خواهد رسیدن
 در آب چشمه سار آشکر ناب
 ز بهر میهمان میساخت جلاب (۳)

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن کوینده پیر باری خوان
 چنین گفت از ملوک باری دان
 که چون خسرو بارمن کس فرستاد
 پیرش کردن آن سرو آزاد
 شب و روز انتظار یاری داشت
 امید و عده دبدار میداشت
 بشام و صبح اندر خدمت شاه
 که رمی بست چون خورشید و چونه ماه
 «۱۰» چو تخت آرای شد طرف کالاهن
 ز تادی تاج سر مبخواند شاهن
 کرامی بود بر چشم جهاندار
 چنین تاجش زخم افاد در کار
 که از پولاد کاری خصم خونریز (۴)
 درم را سکه زد بر نام برویز
 به شهری فرستاد آن درم را
 به شورانید از آن شاه عجم را
 ز بیم سکه و نیروی شمشیر
 هراسان شد کهن گرگ از جوانشیر
 «۱۰» چنان پنداشت آن منصوبه را شاه (۵)
 که خسرو باخت آتش طرنج ناگاه
 بر آن دل شد که اعیی چند سازد
 بگیرد شاه نور را بند سازد

(۱) یعنی از گیسوان خود دام در آب انداخته ولی بجای ماهی ماه پکرخورد را در دام آورده بود. در بعضی نسخ است (در آب انداخت آن گیسوی چون شست)
 (۲) یعنی موی مشکبش آرایش کافورین سسین شده ولی از وصال کافور وی جهان کافور خوار بود یعنی دست لونه بود. کافور خوردن کنایه از عین و عدم رجولت است. (۳) جلاب - معرب گل آب بمعنی شربت شیرین خوشبوی. (۴) یعنی خصم که کاروی شمشیر پولاد سازی بود برای خونریختن برویز درم را بنام وی سکه زد.
 (۵) منصوبه - بازی هفتم از بازیهای شطرنج است.

حسابی برگرفت از روی (راه) تدبیر
 که نتوان راه خسرو را گرفتن
 چو هر کو راستی در دل یزید
 بزرگ امید ازین معنی خبر یافت
 «۵» حکایت کرد کاختر درو باست
 بایذفت^(۱) روزی چند ازین پیش
 مگر کاین آتش بی دود گردد
 چو خسرو دید کاسوب زمانه
 بمشگو رفت پیش مشک موبان
 «۱۰» که می خواهم خرا میدن بنخجیر
 شما خندان و خرّم دل نشینید
 گر آید نار پستانی در این باغ
 فرود آرید کن مهمان عزیز است

بمانیدش که تا بیغم نشیند
 «۱۵» و گر تنک آید از مشکوی خضرا
 طرب می سازد و شادی گزیند
 چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا

(۱) زفت بضم زاء در اینجا ترشروئی و تلخکامی است . یعنی با ترشروئی ناگیر
 چند روزی ازین پیشگاه بشناب باید دور شد و سر خود را باس داشت در بعض است
 (باید رنت) . ولی غلطست . (۲) چون شبیذ سیاه رنگ بوده او را پیرزاغ تشیه
 میکند .

(الحاقی)

ورا بی انده و تیمار دارید
 اگر باشد درین مشگری خرم
 هیش از جمله خاصان شمارید
 مگوئیدش سخن ازیش واز کم

در آنصحرای که او خواهد بتازید
 بدان صورت که دلدادش گزوانی
 چو گفت اینقصه بیرون رفت چون باد
 زمین کن کوه خود را گرم کرده (۱)
 «ه» زبیم شاه می شد دل پر از درد
 قضا را اسبشان در راه شد سست
 غلامان را بفرمود ایستادن
 تن تنها ز نزدیک غلامان
 طوافی زد در آن فیروزه گلشن
 «۱۰» چو طاووسی عقابی باز بسته
 گیارا زیر نعل آهسته می سفت
 گراین دست جان من بودی چه بودی
 نبود آگه که آتش برنگ و آناه
 بسا معشوق کاید مست بر در
 «۱۵» بسا دولت که آید برگذرگاه
 زهر سو کرد بر عادت نگاهی
 چو اختی دید ازان دیدن خطر دید
 عروسی دید چون ماهی مهیا
 نه ماه آینه سیماب داده
 «۲۰» در آب نیلگون چون گل نشسته

بهشتی روی را قصری بسازید
 خبر می داد از الهام خدائی
 سلیمان وار با جمعی پر بر زاد
 سوی ارمن زمین را نرم کرده
 دو منزل را بیک منزل همی کرد
 در آن منزل که آناه موی می شست
 ستوران را عاوفه بر نهادن
 سوی آن مرغزار آمد خرامان
 میان گلشن آبی دید روشن
 تذروی بر لب کوثر نشسته (۲)
 در آن آهستگی آهسته می گفت
 و را بن اسب آن من بودی چه بودی
 ببرد او فرود آیند ناگاه
 سبل در دیده باشد خواب در سر
 چو مرد آگه نباشد گم کند راه
 نظر ناگه در افتادش بماهی
 که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
 که باشد جای آن مه بر دریا
 چو ماه نخب از سیماب زاده
 پرندی نیلگون تا ناف بسته

(۱) یعنی اسب کوه بکر زمین کن خود را بر تن گرم کرده .

(۲) یعنی اسب عقاب تکی چون طاوس در طرفی باز بسته و اجبئی چون تذرو بر لب چشمه چون کوثر نشسته .

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| گل بادم و در گل مغز بادم | همه چشمه ز جسم آن گل اندام |
| همان رونق دراو از آب و از رنگ | حواصل چون بود در آب چون رنگ (۱) |
| بنفشه بر سر گل دانه می کرد | زهر سو شاخ گیسو شانه می کرد |
| که دارم در بن هر موی ماری | اگر زلفش غلط می کرد کاری |
| که مولای تو ام همان حلقه در گوش | «ه» نهان باشاه می گفت از بنا گوش |
| بیازی زلف او چون مار بر گنج | چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج |
| گمان بردی که ما را فسیرا کشت (۲) | فسونگر ما را نگرفته در مشت |
| زبستان نارستان در گشاده | کلید از دست بستابان فتاده |
| ز حسرت گشته چون نار کفیده | دلی کان نار شیرین کار دیده |
| عجب بین کافتاب از راه گشته (۳) | «۱۰» بدان چشمه که جای ماه گشته |
| قلک بر ماه مروارید می بست | چو بر فرق آب می انداخت از دست |
| ز حسرت شاه را برفاب می داد (۴) | تنش چون کوه بر فین تاب می داد |
| شده خورشید یعنی دل پر آتش | شه از دیدار آن بلور دلکش |

(۱) رنگ اول بمعنی جان و رنگ دوم بمعنی خوبست ، یعنی حواصل سفید در آب چون جان لطیف و پاک دیده چگونه است ؟ بیکر شیرین هم همان آب و خوبی را داشت .

(۲) یعنی مار زلف و برا هیچ فسونگری بدست نگرفته بود چنانچه گزنی مارافسای ها را تمام کشته است . در بعض نسخ است . (که تا بر حرف وی ننهد کس انگشت) و تصحیح کاتبست .

(۳) عجب بودن برای آنست که آفتاب عرض ندارد و از راه طولی مدار خود بر نمیگردد (۴) برفاب دادن - آب در دهان آوردن است چنانکه مثلا کسی سرکه بخورد و دیگری از دیدار آب در دهان یاورد . یعنی دیدار شیرین خسرو را آب در دهان آورده بود

(الحاقی)

زمین مرده برابر و آسمان مست

میانی چابک و آویزشی چست

- فشانند از دیده باران سحابی
 سمنبر غافل از نظاره شاه
 چوماه آمد برون از ابر مشکین (۲)
 همائی دید در پشت تذروی
 « ۵ » ز شرم چشم او در چشمه آب
 جز این چاره ندید آن چشمه قند
 عبیر افشانند بر ماه شب افروز
 سوادى بر تن سیمین زد از بیم
 دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
 « ۱۰ » ولی چون دید کز شیر شکاری
 زبون گیری نکرد آن شیر نه خجیر (۵)
 بصبری کلود فرهنگ در هوش
 نشاند آن آتش جوشنده را جوش
 جوانمردی خوش آمد را ادب کرد (۶)
 نظر گاهش دگر جائی طلب کرد

- (۱) طلوع قمر از برج آبی نزد منجمان قدیم دلیل نزول بارانست یعنی شبرین
 چون ماه از برج آبی چشمه سار طالع گردید و بدانسیب از ابر چشم خسرو باران
 سرشک جاری شد .
 (۲) یعنی صورت ماه مانند وی چون از زیر ابر سیاه گسو بیرون آمد چشمش بخسرو
 افتاد . (۳) خدنگ درختی است بسیار بامد که از چوب آن تیر میسازند و از آن سبب
 تیر را خدنگ گویند . معنی مصراع دوم اینست که رسته سروی دید بالای وی باندازه
 خدنگ . یا اینکه بر فراز زین خدنگی سروی رسته دید .
 (۴) آمیختن زر گداخته بسحاب باعث اضطراب و ارزش بسیار در سحاب میشود
 (۵) شبر نه خجیر - یعنی شبر شکار کننده .
 (۶) یعنی جوانمردی خسرو خوش آمد و خواهش طبع او را تادیب و سرکوبی دانه و
 نظر گاه او را از شبرین بجای دیگر بدل ساخت .

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| بگرد چشمه دارا دانه میگاشت | نظر جای دگر بیگانه میداشت (۱) |
| دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند | دو تشنه کز دو آب آزار دیدند |
| همان را روز اول چشمه زد راه | همین از چشمه افتاد در چاه (۲) |
| بسر چشمه گشاید هر کسی رخت | بچشمه نرم گرد توشه سخت (۳) |
| » جزایشان را که رخت از چشمه بردند | ز نرمیها بستختیها سپردند |
| نبینی چشمه کز آتش دل (۴) | ندارد تشنه را پای در گل |
| نه خورشید جهان کاین چشمه خون | بدین کار است گردان گرد گردون |
| چو شه میکرد مه را پرده داری (۵) | که خاتون برد نتوان بیعاری |
| برون آمد پر بر رخ چون پری تیز | قبا پوشید و شد بر پشت شب‌دیز |
| » ۱۰ حسابی کرد با خود کاین جوان مرد | که ز دبر گردن چون چرخ ناورد |
| شگفت آید مرا اگر یار من نیست | دلچون بردا گرد دلدار من نیست |
| شنیدم لعل در لعل است کانش | اگر دلدار من شد کدو نشانش |

- (۱) در بعضی نسخ بجای (بیگانه میداشت) (مشغول میداشت) تصحیح کاتبست .
- (۲) ازدو گل و دو چشمه خسرو و شیرین مقصودند - یعنی گل وجود خسرو را روز اول چشمه حسن و لطافت شیرین راه زد و گل وجود شیرین هم از دیدار چشمه حسن صورت خسرو در چاه عشق و غربت و هاهمون نوردی افتاد .
- (۳) یعنی سرچشمه برای همه جای رخت گشودن و نان توشه خشك سخت را در آب نرم کردندست جز خسرو و شیرین که هم از چشمه رخت بر بستند و هم از نرمی بستختی افتادند . (۴) در این بیت و بیت بعد از چشمه سارها نگوئش میکند و میگوید هیچ چشمه نیست که تشنگان آتشین دل را از فراق پای در گل نیدارد حتی چشمه خورشید که باید او را چشمه خون گفت نیز برای کشتن تشنگان گرد گردون میگردد .
- (۵) یعنی چون شاه بسبب برگرداندن نظر از ماهروی پرده داری میکرد زیرا خانون را بی‌عماری و پرده‌داری نمیتوان برد در اینحال پریرخ وقت را غنیمت شمرد لباس پوشید و شب‌دیز برنشت . 'در بعضی نسخ است (چوشب میکرد مه را پرده‌داری) در اینصورت از شب گیسوی شیرین مقصود است که اندام چون ماه ویرا پوشیده بود .

- نبود آگه که شاهان جامه راه
هوای دل رهش میزد که بر خیز
گر آن صورت بد این رخشنده جانست (۱)
دگر ره گفت از این ره روی بر تاب
- «ه» ز یک دور آن دو شربت خوردنتوان
و گر هست این جوان آن نازنین شاه
مرا به کز درون پرده بیند
هنوز از پرده بیرون نیست اینکار
- عقاب خویش را در پویه بر داد
«۱۰» تک از باد صبا پیشی گرفته (۳)
پری را می گرفت از گرم خیزی
بس از یک لحظه خسرو از بس دید
- زهر سو کرد مرکب را روانه
فرو آمد بدان چشمه زمانی
پری را می گرفت از گرم خیزی
بس از یک لحظه خسرو از بس دید
- زهر سو جست از آن گوهر نشانی
بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ
چوماهی ماه را در آب می جست

(۱) یعنی آن معشوق صورتی بود بجان و این جانست درخشان . آن خبر و حکایت بود و این حسن و عان .

(۲) یعنی در یک دوران ساقی و یکدوره باده پیمائی دو جام نمیتوان خورد در بعض نسخ بجای (یک دوران) (یک ساغر) است یعنی در آن واحد از یک ساغر نمیتوان دو شربت خورد . (۳) یعنی تک عقاب از باد صبا پیشی گرفته . در بعض نسخ است : (تکاور بر صبا پیشی گرفته)

(الحاقی)

چو سیاره دوید از هر طرف شاه تو گفتمی در حجاب ابر شد ماه

- زمانی پل برآب چشم بستی
زچشمش بوده آن چشمه سیاهی
چنان نالید کز بس نالش او
مه و شب‌دیز را در باغ می‌جست
«ده» زهر سو حمله بر چون باز نه‌خجیر
از آنراغ سبک‌پرمانده پر (با) داغ
شده زاغ سیه باز سپیدش (۳)
زبیدش (گر به‌بید) (۴) انجیر کرده
خمیده بیدش از سودای خورشید
«۱۰» برآورد از جگر سوزنده آهی
گهی برآب چشمه پل شکستی (۱)
در او غلطید چون در چشمه ماهی (۲)
پشیمان شد سپهر از مالش او
بچشمی باز و چشمی زاغ می‌جست
که زاغی کرد بازش را گروگیر
جهان تار یک بروی چون پر زاغ
درخت خار گشته مشک بیدش
سرشگش تخم بید انجیر خورده
بی‌رسم است چو گان کردن ازبید
که آتش در چو من مردم گیاهی (۵)

(۱) پل شکستن کنایه از بی‌طاقتی و محرومی است و پل بر آب چشم بستن بانگشت راه سرشک گرفتن است سعدی فرماید : اشک حسرت بسر انگشت فرو می‌گیرم الخ یعنی گاهی با انگشت راه سرشک بستی و گاهی بآب چشمه نظر کرده و بی‌طاقت شدی . (۲) یعنی در حال‌سکه چشمه ساهی چشم و فوه بینائی او را برده بود از اینانی در چشمه افتاده و چون ماهی در آب غلطید .

(۳) یعنی بخت چون باز سپید وی زاغ سیاه یا آنکه روز سس‌دش شب تار گردید . (۴) گر به‌بید - بید مشک و انجیر بمعنی سوراخ است . رشته اشک که از چشمش سرازیر میشد بشاخه مشک بیدی تشبیه کرده که بید را سوراخ کند و از آن طرف وی بیرون آید طریق پیوند گر به‌بید بیدم چنبست . یعنی از قامت چون بید خمیده وی گر به‌بید سرشک روزن گشوده و سر بیرون آورده و سرشگش هم تخم بید انجیر خورده بنلین دوچار بود . (۵) یعنی آهی کشید و بخود نقرین کرد که آتش بجان چون من مردم گیاهی بیفتد . مردم گیاه گیاهی است بشکل آدمی . در بعض نسخ است (که در آتش بر دم چون گیاهی) ولی تصحیح غلطست و در این بیت ازینگونه تصحیح فراوان اتفاق افتاده .

بهاری یاقم زو بسر نخوردم فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنك كنون میبایدم بردل (سر) زدن سنك
گلی دیدم نچیدم بامدادش دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شكفته چو آبی خفته وز او آب خفته (۱)
» ۵ « شنیدم كاب خفتد ز رشود خاك چرا سیماب گشت آنسرو چالاك (۲)
همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه سر برم را رگردون کرد پایه
بر آن سایه چو مه دامن فشادم (۳) چو سایه لاجرم بیسنك (نور) ماندم
نمدزینم نگر دد خشك از اینه خون بتر زینم تبر زین چون بود چون (۴)
بسون آمد گلی از چشمه آب نمیگویم بیداری که در خواب
» ۱۰ « كنون كانه چشمه را با گل نبینم چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان چو بخت آمد براهت ره بگردان
كدامین دیو طبعم را بر این داشت که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت (۵)
همه جایی شکیبائی ستودست جز این یکجا که صید از من ربودست
چو برق از جان چراغی بر فروزم شکیب خام را بروی بسوزم

(۱) آب خفته اول بمعنی برف و دوم بمعنی یخ است . یعنی نرگس شكفته در آب دیدم چون برف سپید اندام که از حسرت او آب یخ بسته بود . برف باعث یخ بستن هم هست . (۲) مشهور بوده که زر در چشمه‌هایی که همیشه آبش یخ بسته در حوالی قطب تولید میشود . یعنی با آنکه زر در آب خفته ایجاد میشود آنسرو چالاك در آب خفته سیماب شد و فرار کرد . (۳) ماه بر سایه زمین که ظلمت است همه شب از نور دامن میشاند و از خودش دور میسازد . (۴) یعنی بدتر از این تبر زنی برای خونریختن من نیست .

(۵) بگذشت و بگذاشت - بخذف ضمیر منکلم است . یعنی بگذشتم و بگذاشتم و اینگونه حذف در کلمات اساتید فراوانست چنانکه انوری فرماید (سفر گزیدم و بشکست عهد قری را) یعنی بشکستم .

- اگر من خوردی زان چشمه آبی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود
در این باغ از گل سرخ و گل زرد
من وزین پس جگر در خون کشیدن
«ه» زخم چندان طپانچه بر سر و روی
مگر کاسوده تر گردم در این درد
ز بحر دیده چندان در بیارم
کسی کاو را ز خون آماس خیزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان
«۱۰» زمانی بر زمین افتاد مدهوش
از آن سرو روان کز چنک رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک
بدل گفتا گراین ماه آدمی بود
و گر بود او پری دشوار باشد
«۱۵» بکس نتوان نمود این داوری را
مرا زین کار کامی بر نه خیزد
بجفت مرغ آبی باز کی شد
- نبایستی زدل کردن کبابی (۱)
که چون مالی بیابی زود خور زود
پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
که یارب یار بی خیزد زهر موی (۲)
تنور آتشم لختی شود سرد
که جز گوهر نباشد در کنارم
کی آسوده شود تا خون نریزد
بگر به دستها بر چشم مالان
گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش (۳)
ز سروش آب و از گل رنگ رفته
شده ارزان چنان کز باد خاشاک
کجا (۴) آخر قدمگاهش زمی بود
پری بر چشمه ها بسیار باشد
که خسرو دوست میدارد پری را
پری پیوسته از مردم گریزد
پری با آدمی دمساز کی شد

(۱) یعنی اگر از آن چشمه نوش آب و صالی خورده بودم اکنون دلم بر آتش غم کباب نمیشد.

(۲) در بسیاری از نسخ تازه و کهنه بجای زهر موی (زهر سوی) تصحیح کاتب و هیچ معنی ندارد. (۳) یعنی مانند گلهای اطراف چشمه که چشمه را در آغوش کشیده بودند چشمه را در آغوش گرفت. (۴) کجا - در اینجا بمعنی (که) (بکسر کافست یعنی اینماه اگر آدمی بود که در زمین جای داشت.

سلیمانم بیاید نام کردن پس آنگاهی پری را رام کردن
 ازین اندیشه لغتی باز میگفت حکایت (شکایت) های دلپردازمیکند
 بنومیدی دل ازداخواه برداشت بدارالملک ارمن راه بر داشت
 رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در مداین

فلک چون کار (چاره) سازینهنماید نخست از پرده بازیها نماید
 «ه» بدمقانی چو گنجی داد خواهد نخست ازرنج بردش یاد خواهد
 اگر خار و خشک در ره نماند (۱) گل و شمشاد را قیمت که داند
 بیاید داغ دوری روزکی چند پس ازدوری خوش آید مهر و پیوند
 چوشیرین ازبر خسرو جدا شد ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
 بپرسش پرسش از درگاه پرویز بمشکوی مداین راند شب دیز
 «۱۰» بآیین عروسی شوی بسته (۲) وز آیین عروسی روی شسته
 (۱) ضمیر نماند راجع بفلک است .

(۲) یعنی چون عروسی که از آیین وزینت عروسی روی شسته و در جستجوی شوی
 گم شده باشد .

(الحاقی)

سلیمان را مسلم باشد اینکار نه خسرو را که ازجان گشت بیمار
 دلی همچون جگر دارم پرازخون سلیمان نیستم پس چون کنم چون
 کجا شاید نمود این قصه را باز که باوردارد ازمن اینچنین راز
 ز مدهوشی داش جبران بهانه در آن بازیچه سرگردان بمانده
 فلک بختش براه آورد و نشاخت چو مست عشق بد بازی غلط باخت
 بدل اندیشه آن ماه میرد چو مستانش خیال از راه میرد
 دگر ره سر ازین اندیشه برکرد که از خامی چه کویم آهن سرد
 نباشد سود من زین قصه کردن بجز اندوه جان و غصه خوردن
 غمش برغم فرود آن سرو آزاد دل خود را بدست سیل غم داد
 نبودش چاره دیگر در آن راه بعد افغان و صد فریاد و صد آه

فرو درآمد قیسان (دینزان) را نشان داد
 چو دیدند آتشرفان روی شیرین
 برسم خسروی بنواختندش
 همی گفتند خسرو را ندوئی
 «ه» بیاورد آتشی چون صبح دلکش
 پس آنکه حال او دیدن گرفتند
 که چونی وز کجائی وز چه نامی
 پربرخ زان بتان پرهیز می کرد
 که شرح حال من تلخی دراز است
 «۱۰» چو خسرو در شبستان آید از راه
 وایک این اسب را داریدی رنج
 چو برگفت این سخن مهمان طناز
 فشاندند آب گل بر چهره ماه
 دگر گون زیوری کردند سازش
 «۱۵» گل وصلش بیاغ و عده بشگفت
 رقیبانی که مشکو داشتندی
 درون شد باغ را سرور و ان داد
 شربند از حسد لایمهای زیرین (شیرین)
 ز خسرو هیچ وانشناختندش (۱)
 آتش خواستن رفته است کوئی (۲)
 وز آن آتش بدنها در زد آتش
 شانش باز پرسیدند گرفتند
 چه اصلی و چه مرغی وز چه دای
 دروغی چند را سر تیز می کرد
 بحاضر گشتن خسرو نیاز است
 شمارا خود کند زین قصه آگاه
 که هست این اسب را قیمت بسی گنج
 نشانند آن کنیزانش بعد ناز
 بیستند اسب را بر آخر شاه
 زدر بستند بر دیا طرازش
 فرو آسود و ایمن گشت و خوش خدمت
 شکر لب را کنیز انگاشتندی

- (۱) یعنی برسم پادشاهی او را نواخته و فرقی میان او و خسرو در خدمتگذاری نگذاشتند و هر دو را یکی شناختند. در بعض نسخ است برسم (خسروان الخ).
- (۲) یعنی گوئی خسرو از راه نکوئی و خلوص آتش پرستی در پی آتش رنت و چنین آتشی را برای پرستش ما آورد.

(الحاقی)

در این اندیشه میشد آن دلاویز
 که حاضر نیست گوئی چیست پرویز
 اگر چه دم بدم بیمار می خورد
 بیاد روی خسرو صبر می کرد

شکر لب با کنیزان نیز میساخت کنیزانه بدیشان نرد میساخت (۱)

ترتیب کردن گوشك برای شیرین (۲)

چوشیرین در مداین مهد بنهاد ز شیربن اب طبقها شهد بگشاد
 پس از ماهی کز آسایش اتر یافت (۳) ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
 که از بیم پدر شد سوی نخجیر وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
 «ه» بدر آمد دلش زان بیدوائی که کارش داشت الحق بینوائی
 چنین تا مدتی در خانه می بود زبی صبری دلش دیوانه می بود
 حقیقت شد و را کان يك سواره (۴) که میکرد اندرو چندان نظاره

جهان آرای خسرو بود کز راه نظر میکرد چون خورشید در ماه
 بسی از خویشتن بر خوبشتن زد فرو خورد آن تغابن را و تن زد (۵)
 «۱۰» صبوری کرد روزی چند در کار نمود آنکه که خواهم گشت بیمار

مرا قصری بخرم مرغزاری بیايد ساختن بر کوهساری

- (۱) نرد باخن کنیزانه - روش و رفتار کنیزان پیش گرفتن است .
- (۲) در بعضی از نسخ این قسمت پس از هست (رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو) واقع شده ولی در نسخ بسیار کجانه در همین جا واقع است که ما جای داده ایم و مناسب ترتیب نیز همین است . (۳) در بعضی نسخ است (چو روزی چند از آسایش اتر یافت) . (۴) یکسواره - یعنی سوار یکه .
- (۵) تن زدن - کنایه از خاموشی و صبر و تحمل است .

(الحاقی)

نظر میداشت اندر راه محبوب که در داش همان بود است محسوب
 همان معشوق زیبا یار او بود بت سکر شکن دلداری او بود
 اگر چه با شما عشرت فزایم نمی سازد در این آب و هوا به

که کوهستانیم گلزار برورد
 بدو گفتند بت رویان دمساز
 تورا سالار ما فرمود جائی
 اگر فرماندهی تا کار فرمای
 «ه» بگفت آری بیايد ساختن زود
 کنیزانی کزو در رشك ماندند
 شد از گرمی گل سرخم گل زرد
 که ایشعم بتان چون شمع مگداز
 مهیا ساختن درخوش هوایی
 بکوهستان ترا پیدا کند جای
 چنان قصری که شاهنشاه فرمود
 بخلوت مرد بنارا بخواندند

که جادوئیسست اینجا کار دیده
 زمین را اگر بگوید کای زمین خیز
 هوا بینی گرفته ریز بر (در) ریز (۱)
 بماند تا قیامت بریکی گام

«۱۰» زما قصری طلب کرد است جائی
 بدان تا مردم آتجا کم شتابند
 بدین جادو شب بخونی عجب کن
 بساز آتجا چنان قصری که باید
 بس آنکه از خزو دیا و دینار
 «۱۰ه» چون ناشاد گشت از گنج بردن
 طلب میکرد جائی دور از انبوه
 کزان سوزنده تر نبود هوایی
 ز جادو جادوئی ها در نیابند
 هوایی هر چه ناخوشر طلب کن
 زما درخواست کن مزدی که شاید
 وجوه خرج دادندش بخروار
 جهان پیمای شد در رنج بردن
 حوالی بر حوالی کوه برکوه

(۱) یعنی اگر زمین بگوید برخیز زمین ریز بر و ذره ذره شده بهوا می رود .

(الحاقی)

بدو گفتند کای استاد دانا
 بدست تست ما را چاره ساز
 مهندس در همه کار و توانا
 دل ما زانده و غمها پیرداز
 چنان در سحرکاری دست دارد
 که سحر سامری بازی شمارد
 همه میلس بکوه و غار باشد
 ندیش گرک و میش و مار باشد

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| بدست آورد جائی گرم و دلگیر | کز او طفلی شدی (شود) در هفته پیر |
| بدنه فرسنگ از کرمانشهان دور | نه از کرمانشهان بل از جهان دور |
| بدان تجارت و آنجا کارگاه ساخت | بدوزخ در چنان قصری پیرداخت (۱) |
| که داند هر که آنجا اسب تازد | که حور را چنان دوزخ نسازد (۲) |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| «ه» چو از شب گشت مشکین روی آنعصر | ز مشک و گرفت شیرین سوی آنقصر |
| کنیزی چند با او نارسیده | خیانت کاری شهوت ندیده |
| در آن زندان سرای تنک می بود | چو کوهر شهر بند سنک می بود |
| غم خسرو رقیب خویش کرده | در دل بردو عالم پیش کرده (۳) |

رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو

| | |
|---------------------------------|---------------------------|
| چو خسرو دور شد ز آن چشمه آب | ز چشم آب ریزش دور شد خواب |
| «۱۰» بهر منزل کز آنجا دورتر گشت | ز نومیدی دلت رنجور تر گشت |

(۱) در بعض نسخ است (بهشتی روی را فصری پیرداخت) .
 (۲) در بعض نسخ است (که شیرین را چنان تلخی نسازد) . (۳) پیش کردن در
 بزبان عوام در بستنست و در شعر نیامده ولی حکیم نظامی اینگونه شاهکار بسازد که
 سخنان عوام بازاری را بجای خود بخوبی در سخن نشانده و موجب وجد خاطر خواص
 ميسازد . در بعض نسخ است (امید را نصیب خویش کرده) ولی بتصحیح کاتب
 مینماید .

(الحاقی)

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چگویم راست چون گوری بتقدیر | ز دوری جای دیو و شیر و نخچیر |
| نه شیرین تلخ شد زان جای دلگیر | نه سبب آن ز نخدان گشتش انجیر |
| حسودان را حسد بردن چه باید | بهر کس آن دهد یزدان که شاید |
| چو خواهد بود وقت سازگاری | هم از اول نماید بخت یاری |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دگر ره شادمان می شد بامید | که برنامدهنوز از کوه خورشید |
| چو من زین ره بمشرق میشتابم | مگر خورشید روشن را بیابم |
| چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد | نسیدش مرزبانان را خبر کرد (۱) |
| عمل داران برابر می دویدند | ز رودیبا خدمت می کشیدند (۲) |

ه: «بتانی دید بزم افروز و دلبند بروشن روی خسرو آرزومند

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| خوش آمد با بتان پیوندش آنجا | مقام افتاد روزی چندش آنجا |
| از آنجا سوی موقان سر بدر کرد (۳) | ز موقان سوی باخرزان گذر کرد |
| مهین بانو چو زین حالت خبر یافت | بخدمت کردن شاهانه بشتافت |
| باستقبال شاه آورد پرواز | سپاهی ساخته بابرگ و باساز |

(۱) در بعض نسخ بجای مرزبان (مرزاران) است .

(۲) یعنی عمل داران و حکام و سرداران در هر شهر باستقبال آمده ز رودیا پیشکش میساختند .

(۳) موقان و باخرزان اسم دوشهر در حدود آذربایگان و خراسان قدیم است و هنوز هم بدین اسم معروفند .

(الحاقی)

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| سوادى دید نزهت گاه جشید | درختش ارغوان و سایه اشید |
| همه فصلش چو بوستان تازه حالى | نبودى صحن او از سبزه خالى |
| همیشش سوسن و گل تازه بودى | ریاحین ییحد و اندازه بودى |
| شهنشه را نشاطی درسر آمد | وز آنجا یکدو هفته خوش سرآمد |
| در آن مجلس خوشی را ساز کردند | نوا بر میزبان آغاز کردند |
| شراب لعلگون افکنده درجام | پیایی کرده جام از صبح تا شام |
| چو روزی چند از عشرت برآسود | چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود |
| اگرچه با طرب میبود و با جام | دلش در بند شیرین بود مادام |

گرامی نزالهای خسروانه
 ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
 فرود آمد بدرگاه جهاندار
 بزیر تخت شه کرسی نهادند
 «ه» شهنشه باز پرسیدش که چونی
 بمهم-انیت آوردم گرانی (۱)
 مهین بانو چو دید آن دلنوازی
 نفس بگشاد چون باد سحرگاه
 بدان طالع که پشتش را قوی کرد
 «۱۰» یکی هفته بنوبت گاه خسرو
 یس از یک هفته روزی کانچنان روز
 بسر سبزی نشسته شاه بر تخت
 ز مرزنگوش خط نو دمیده
 بساط شه زیغمائی غلامان
 «۱۵» بجوش آمد سخن در کام هر کس
 برامش ساختن بی دفع شد کار (۴)
 فرستاد از ادب سوی خزانه
 دبیران را قلم در خط شد ازرنج
 جهاندارش نوازش کرد بسیار
 نشست اوی و دگر قوم ایستادند
 که بادت نو بنو عیشی فزونی
 مبادت درد سر زین میهمانی
 ز خدمت داد خود را سرفرازی
 فرو خواند آفرین ها درخور شاه
 یناهش بارگاه خسروی کرد (۲)
 روان میکرد هر دم تحفه نو
 ندید است آفتاب عالم افروز
 چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
 بسی دلرا چو طره سر بریده (۳)
 چو باغی پر سهی سرو خرامان
 به ولائی برآمد نام هر کس
 بحاجت خواستن بیرفع (منع) شد یار

(۱) گرانی در اینجا زحمت و درد سراسر است در عربی مهمان زحمت دهنده را ثقیل گویند
 ما آنی گوید (زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در) . (۲) یعنی بشکرانه آن
 طالع که یشش را قوی و منزلش را بارگاه خسروی کرده بود تا یک هفته هر روز
 تحفه نو پیشکش مباحث .

(۳) مرزنگوش - گیاهیست خشبو و سبز بشکل گوش موش و خنجر . طره - گیواست .

(۴) یعنی زمانه بترك عادت گفنه و بدفع رامش و خروشی کرنمی بست و یار روا کننده
 حاجت بود نه مانع یا رافع .

| | |
|-------------------------------|---------------------------------------|
| مهمین بانو زمین بوسید و برجست | بخسرو گفت مارا حاجتی هست |
| که دارالملک بردع را نوازی | زمستانی در آنجا عیش سازی |
| هوای گرمسیر است آنطرف را | فراخی ها بود آب و علف را |
| اجابت کرد خسرو گفت برخیز | تو میر و کامدم من بر اثر (از قفا) نیز |
| «ه» سپیده دم زلشگر گاه خسرو | سوی (باغ سپید) آمد و ارو (۱) |
| وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند | ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند (۲) |
| زهر سو خیمه ها کردند بر پای | گرفتند از حوالی هر کسی جای |
| مهمین بانو بدرگاه جهانگیر | نکرد از شرط (هیچ) خدمت هیچ تقصیر |
| شه آنجا روز و شب عشرت همیکرد | می تلخ و غم شیرین همی خورد |

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

«۱۰» یکی شب از شب نوروز خوشتر چه شب کز روز عید اندوه کثر تر (۳)
 سماع خرگهی در خرگاه شاه ندیمی (حریفی) چند موز و نطیع و دلخواه
 مقالات های حکمت باز کرده سخن های مضاحک ساز کرده

- (۱) باغ سپید . ظاهرأ يك باغ سلطنتی بوده در بردع .
 (۲) در بعض نسخ بجای کشیدند نهادند میباشد . (۳) اندوه کش - بزم کافست .

(الحاقی)

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ریاحین بر زمینش گسترده | درختانش بکیوان سر کشیده |
| زمینش سبز باشد چون سرتو | همه سروش جوان چون پیکرتو |
| درخت جویبارش ارغوانست | در آنجا هم گل و هم زعفرانست |
| همه فصاش چو خرمن نو بهار است | مقام عشرت و جای شکار است |
| اگر فرمان دهد شاه جهانگیر | بر آن نزهت خرامد سوی نخجیر |

- بگرداگرد خرگاه کیانی فرو هشته نمد های الانی (۱)
 دمه بر در کشیده تیغ فولاد (۲) سر نامحرمان را داده برباد
 درون خرگه از بوی خجسته بخور عود و عنبر کله بسته (۲)
 نبید خوشگوار و عشرت خوش نهاده منتقل زرین پر آتش
 ده ز گال ارمنی (۴) بر آتش تیز سیاهانی چوزنگی عشرت انگیز
 چومشك نافه در نشو گیاهی پس از سرخی همیگیرد سیاهی
 چرا آن مشك بید عود کردار (۵) شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
 سیه را سرخ چون کرد آذرنگی (۶) چه بالای سیاهی نیست رنگی
 مگر کز روزگار آموخت نیرنگ (۷) که از موی سیاه ما برد رنگ
 ۱۰۵ بیاغ مشعله (شعله در) دهقان انگشت بنفشه میدرود و لاله میکشت (۸)

(۱) الان - بفتح اول یکی از شهرهای ترکستان - که در آترمان نمد فرش وی معروف بوده . (۲) دمه - در اینجا همان دم تیغ است .
 (۳) کله - بکسرکاف و تشدید لام در عربی خیمه کوچکی است خانه مانند که عروس را در آن آرایش میکنند و بضم اول و تشدید ثانی کاکل و کبوی جمع شده و هردو معنی اینجا مناسب دارد . (۴) ز گال ارمنی - بمناسبت آنست که در ارمن بعمل آمده . یعنی ز گال سیاه ارمنی زنگی مانند بر آتش خورش و عشرت انگیز بود . (۵) یعنی چون مشك هنگام نشو پس از سرخی رو سیاهی میگذارد چرا ز گال درخت بیدمشك برعکس بعد از سیاهی بسبب آتش سرخ رنگ میگردد .
 (۶) آذرنگ - در اینجا بمعنی آتش و یاء وی نکره . یعنی آیا ز گال سیاه را آتش چگونه سرخ میکرد در حالیکه بعد از سیاهی رنگی نیست . (۷) ضمیر آموخت باذرنگ بر میگردد . (۸) یعنی در باغ شعله آتش دهقان ز گال بنفشه سیاه میدرود و بجایش لاله سرخ میکشت ؛ این بیت شرح پیش رفتن سرخی آتش است در سیاهی ز گال .

سیه پوشیده چون زاغان کسار گرفته خون خود در نای و منقار (۱)
 عقابی تیر خود کرده پر خویش (۲) سیه ماری فکنده مهره در پیش
 مجوسی ماتی هندوستانی (۳) چو زردشت آمده در زند خوانی
 دبیری از حبش رفته ببلغار (۴) بشنگرفی مدادی کرده بر کار
 «ه» زمستان گذشته چو زریحان از خوش که زریحان زمستان آمد آتش
 صراحی چون خروسی ساز کرده خروسی کو بوقت آواز کرده
 ز رشک آنخروس آتشین تاج گهی تیهو بر آتش گاه دراج (۵)

(۱) در این بیت ز گال را هنگام آتش گرفتن تشبیه براغی کرده که در منقار و نای خون خود را جمع کرده باشد . (۲) در این بیت ز گال نیم گرفته را به عقابی تیر خورده تشبیه کرده که تیر را از پر خود ساخته . قسمت آتش تشبیه پیرو تیر و قسمت ز گال تشبیه به عقاب شده و رنگ داخل وجه شبه نیست . (۳) ملت بمعنی دین و مذهب است نه جماعت چنانچه در این زمان بعضی بدین استعمال میکنند . ز گال را تشبیه بهندوی مجوس و آتش را تشبیه به زند زردشت کرده که کتاب آسمانی اوست . زند ناز چوب یا آهنیست که بسنگ زده از آن آتش میافروزند و برکی چخماق گیرند و بدین معنی هم مناسب است پس زند خوانی کنایه از آتش افروزی میشود . (۴) دبیر حبشی ز گال و بلغار بجرسین و مداد بشنگرفین آتش است بآتش بشنگرف زائد و حرف زینت است مثل بآ (بمردم) در این مصراع (زخاکی کرده دیوی را مردم) . (۵) خروس آتشین تاج صراحی است هنگامی که شراب سرخ آتشین از سوراخ میریزد .

(ابن معتر گوید)

كان ابريقنا والراح في فمه طير تناول يا قوتا بمنقار

(خاقانی فرماید)

صراحی شد بچشم مست وهشیار چوطوطی سبز رنگ و سرخ منقار
 والحق لطافت تشبیه و جمع آوری تمام مناسبات در این باب بنظامی ختم است .

(الحاقی)

شبه در عقده یاقوقی کشیده فرنگی زنگینی را سربریده

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| روان گشته بنقلان کبابی | گهی کبک دری گه مرغ آبی |
| ترنج و سیب لب بر لب نهاده | چو در زرنصر اخی اهل (سرخ) باده |
| ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه | گلستانی نهاده در نظرگاه |
| زبس نارنج و نار مجلس افروز | شده در حقه بازی باد نوروز |
| «ه» جهانرا تازه تر دادند روحی | بسر بردند صبحی در صبحی |
| ز چنك ابریشم دستان نوازان | دریده بردهای عشق بازان |
| سرود پهلوی در ناله چنك | فکنده سوز آتش در دل سنك |
| کمانچه آه موسی وار میزد (۱) | مغنی راه موسیقار میزد |
| غزل برداشته را مشگر رود (۲) | که بدرود ای نشاط و عیش بدرود |
| «چه خوش باغیست باغ زندگانی | گر ایمن بودی از باد خسرانی |
| چه خرم کاخ شد کاخ زمانه | کمرش بودی اساس جاودانه |
| از آن سردآمد این کاخ دلاویز | که چونجا کرم کردی کویدت خیز |
| چو هست این دیر خاکی سست بنیاد | بیاده اش داد باید زود بر باد (۳) |
| ز فردا وزدی کس را نشان نیست | که رفت آن از میان ویند در میان نیست |
| «ه ۱» يك امروز است هارا نقد ابام | بر او هم اعتمادی نیست تا شام |
| بیا تا بك دهن پر خنده داریم | بمی جان و جهان را زنده داریم (۴) |

(۱) یعنی موسی وار در مناجات بود. (۲) در اینجا بدرود بمعنی خوش آمد و رخصت

است نه وداع یعنی ای نشاط و عیش خوش آمدید. سلام هم در عربی بهر دو معنی می آید و در هنگام وصال و فراق هر دو سلام میکنند چنانچه گویند (فعلى الدنيا السلام)

(۳) در بعضی نسخ است (بیادش داد باید زود بر باد) و غلط منماید زیرا این ابیات همه مقولات رامشگر رود است در تحریص بخوشی و خنده و میگساری.

(۴) در بعضی نسخ است (يك امشب دل بشادی زنده داریم) (يك امشب را بشادی زنده داریم).

بترك خواب می باید شبی گفت که زیر خاك می باید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرو را از شمیرین

ملک سرمست و ساقی باده در دست نوای چنگ میشد شست در شست
درآمد گارخی چون سرو آزاد ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور چه فرمائی درآید یا شود دور
«ه» زشادی خواست خسرو جستن از جای دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه
که بد دل در برش ز امید و از بیم (۱) به شمیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است بلای چشم بر راهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست غمی از چشم بر راهی بتر نیست
«۱۰» مباد اهی چکس را چشم (دیده) بر راه کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
در آمد نقش بند مانوی دست زمین را نقشهای بوسه می (بر) بست
زمین بوسید و خود بر جای میبود بر سرم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه نشاند او را و خالی کرد خرگاه
پیرسید از نشان و کوه و دشتش شگفتی ها که بود از سر گذشتش (۲)
«۱۵» دعا برداشت اول مرد هشیار که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش میقتاد از سر دوات کلاش
مرادش با سعادت رهسپر باد (۳) ز نو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی بساطی هست با لختی درازی

(۱) در بعض نسخ است (که بد مسکین دلش ز امید و از بیم) .

(۲) در بعض نسخ است (شگفتیها که باشد سر گذشتش)

(۳) در بعض نسخ است (مرادش را سعادت راهبر باد)

چوشه فرمو گفتن چون نگویم رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا باخر آنچه دانست فروخواند آنچه خواندنمیتوانست (۱)
از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه شدن هر صبح گاهی بر آوردن مقنع وار ماهی (۲)
«۵» وز آن صورت بصورت باز خوردن بافسون فتنه را فتنه کردن (۳)
وز آن چون هندوان بردن ز راهش فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نو برآمد خروشی بیخود از خسرو برآمد
بخواش گفت کانه خورشید رخسار بگو تا چون بدست آمد دگر بار (۴)
مهندس گفت کردم هوشیاری دگر اقبال خسرو کرد یاری
«۱۰» چو چشم تیرگر جاسوس گشتم (۵) بدکان گمانگر بر گذشتم

بدست آوردم آن سرو روان را بت سنکین دل سیمین میان را
چه دیدم؟ تیز رائی تازه روئی مسیحی بسته در هر تار موئی

(۱) در چند نسخه است (فرو خواند آنچه آنچنان اش میخوانست) . (۲) ماه مقنع ماهیست که حکیم بن عطا بشمده از سیاب ساخته بود و آنرا ماه نخشب و ماه مزور نیز گویند . (۳) فتنه دوم بمعنی مقتون است یعنی فتنه جانها را بافسون مقتون جال شاه ساختم . (۴) یعنی باریگره کردن که او را چگزنه بدست آوردی . در بعض نسخ است (شفاعت کردگان خورشید رخسار) . (۵) نرگری و گمانگری دوشغل جدا گانه است و تیرگر در دکان گمانگر با چشم جاسوس اندازه گر گمانی را که باندازه تیر اوست در طلب میباشد . در اینجا تیرگر گمانه از عاشق و گمانگر گمانه از معشوق و جاسوسی چشم عاشق و لطافت تشبیه و مراعات تناسب آشکار است . یعنی چون چشم عاشق با حالت جاسوسی بخانه معشوق برگزیدم .

(الحاقی)

به پیومدم سراسر مرز آن بوم سواد آن طرف تا سرحد روم
کجا بتوان سخن کردن زرویش چه گویم زان کمند مشکبویش
اگر وصف جالش بر تو خوانم فرو ماند از آن گفتن زبانه

همه رخ گل چو بادا مه زنگری (۱) همه تن دل چو بادام دو مغزی
 میانی یافتم کز ساق تا روی (۲) دو عالم را گره بسته بیک موی
 دهانی کرده بر تنگیش زوری (۳) چو خوزستانی اندر چشم موری
 نبوسیده لبش بر هیچ هستی مگر آینه را آنهم بمستی (۴)
 «نکرده دست او با کس درازی مگر با (بر) زلف خود و آنهم بیازی
 بسی (بتی) لاغر ترازمویش میانش بسی شیرین تر از نامش دهانش
 اگر چه فتنه عالم شد آن ماه چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

(۱) بادامه - بفتح میم - پله ابریشم و نگین انگشتی و چشم ماندی که از طلا و
 نقره بر کلاه طفلان برای دفع چشم زخم دوزند ، و در اینجا نگین انگشتی یا چشم
 مانند طلا و نقره مقصود است . در این بیت تصحیح نویسندگان یش از حد نوشتن
 است .

(۲) مراد از ساق و روی سر تا پاست یعنی دو عالم علوی و سفلی را سر تا پای بوی
 میان گره بسته . عالم علوی از میان بیالا و سفلی از کمر پائین است . در بعضی نسخ
 بجای ساق (ناف) تصحیح کاتبست .

(۳) یعنی دهانی که از تنگی براو یی داد و زوری رفته . یاء زوری نکره است . و
 کلمه (بر) زائد است یا بمعنی اندام . (۴) یعنی لب وی جز درمستی آینه را برای
 بوسیدن عکس لب خود نبوسیده .

(الحاقی)

اگر حور و پری بیند جالش دو ابرو سر بهم پیوسته موزون
 بزه کرده کمان چون قوس گردون رخی چون سرخ گل بر سرو آزاد
 دوزنر گس مست و عالم رفته از یاد دو چشمش چون دو کوبک بر رخ ماه
 فروزان تر ز کوبک در سحرگاه طراوت برده لعل او ز بادام
 یک از یک خو تر اجزا و اندام چو دیدم کان صنم را طبع شد رام
 بدانستم که صید افتاد در دام بصد جلیت براو خواندم فسونی
 وزو جستم بریر لب که چونی چو از حال شهباش آگاه کردم
 چو طفلانش بشیر از راه کردم چو دیدم کو سر پیوند دارد
 ز عشق شاه دل در بند دارد چو خواندم سراسر قصه شاه
 چنان که خوشیشتن بیرون شد آناه براو خواندم سراسر قصه شاه

چو مه را دل برفتن تیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم
کنون دانه که آن سختی کشیده
هـ شه از دلدادگی در بر گرفتم
سپاسش را طراز آستین کرد (۱۱)
پس آنگه چاره شب‌دیز کردم
فرستادم بچندین دنک (مکر) و نیرنک
بدین عذر از رکابش دور ماندم
بمشگوی ملک باشد رسیده
قدم تافرق (زسرتابای) دژ گوهر گرفتم
بسر او بسیار بسیار آفرین کرد

حدیث چشمه و سرشتن ماه
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز
۱۰ قرار آن شد که دیگر باره شایور
زمرد را سوی کان آورد باز
درستی داد قوایش را بر شاه
یکایک باز گفت از خیر و از شر
باقصای مداین کرده پرواز
چو پروانه شود دنبال آن نور
ریاحین را بستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

خوشاملکا که ملک زندگانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری
بها روزا که آنروز جوانیست (۲)
نه از (چون) روز جوانی روزگاری

(۱) یعنی بیاس این خدمت از شاپور سپاسگذاری کرده و دست بخشش خود که سر
نا پای شاپور را در گوهر گرفته بود طرازوزینت و نقش دایم آسین خود فرار داد
طراز آسین کردن کنایه ازدوام و فراوانی بکردنست .

(۲) در بسیاری از نسخ بجای (بها روزا) (بهن روزا) دیده میشود و نصیح
غلطست .

(الحاقی)

سراسر قصه های خویش بر گفت
چنانک از شاه خسرو هیچ نهنفت

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| جهان خسرو که سالار جهان بود | جوان بود و عجب خوشدل جوان بود |
| نخوردی بی غنا يك جرعه باده | نه بی مطرب شدی طبعش گشاده |
| مغنی را که پارنجی ندادی (۷) | بهرستان کم از گنجی ندادی |
| بعشرت بود روزی باده در دست | مهین بانو درآمد شاد و بنشست |
| «ه» ملك تشریف خاص خویش داشت | ز دیگر وقتها دل بیش داشت |
| جو آمد وقت خوان دارای عالم | ز موبد خواست رسم باج برسم |
| بهر خوردیکه خسرو دستگه داشت (۲) | حدیث باج برسم را نگه داشت |
| حساب باج برسم آنچنانست | که او برچاشنی گیری نشانست |
| اجازت باشد از فرمان موبد | خورشهارا که این نيك است و آن بد |
| «۱۰» بمی خوردن نشانند آنگه مهانرا | همان فرخنده بانوی جهانرا |
| بجام خاص می میخورد با او | سخن از هر دری میکرد با او |
| چو از جام نبید تلخ شد مست | حکایت را بشیرین باز پیوست |
| ز شیرین قصه آوارگی کرد | بدل شادی بلب غمخوارگی کرد |
| که بانورا برادرزاده بود | چو گل خندان چو سرآزاده بود |
| «۱۵» شنیدم کادهم توسن کشیدش | چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش |

- (۱) پارنج - حق القدم - یعنی هر مغنی را که پارنج میداد بهرستان گنجی میبخشید پس آنکه را پارنج میداد البته بهرستان گنجها میبخشید .
- (۲) برسم - برون همد گياهی مقدس است که مغان هنگام خواندن زند و یش بردست گیرند . و باج برسم چنان بوده که هنگام خوان گسترده برای پادشاهان موبد بحال خواندن نيك و بدست گرفتن برسم خورشها را چاشنی و نيك و بد را تعیین میکرد و آنگاه پادشاه از آن خورش میخورده است .

(الحاقی)

نمود از عهد او تا عهد آدم از او خوشدلتری بر روی عالم

مرا از خانه پیکي آمد امروز
 گر اینجا يك دو هفته با زمانم
 فرستم قاصدی تا بازش آرد
 مهین بانو چو کرد این قصه را گوش
 «ه» بخدمت بر زمین غلطید چون خاک
 که آن در کو که گر بینم بخوابش (۲)
 بنوك چشمش از دریا بر آرم
 یس آنکه بوسه زد بر مسند شاه
 ز ماهی تا بماه افسر پرست
 خبر (نشان) آورد از آن ماه دل افروز
 بر آن عزم که جایش باز دامن
 بسان مرغ در پروازش آرد
 فرو ماند از سخن بیصبر و بیهوش
 خروشی بر کشید از دل شغبناك (۱)
 نه در دامن که در دریای آتش
 بجان بسیارش پس جان سپارم
 که مسند بوس بادت زهره و ماه
 ز مشرق تا بمغرب زیر دست

«۱۰» من آنکه گفتم او آید فرادست
 چو اقبال تو با ما سر در آرد
 اگر قاصد فرستد سوی او شاه
 بحکم آنکه گلگون سبك خیز
 که با شب دیز کس هم تك نباشد
 «۱۵» اگر شب دیز با ماه تمامست (۳)
 و گر شب دیز نبود مانده بر جای
 که اقبال ملك در بنده پیوست
 چنین بسیار صید از در در آرد
 مرا باید ز قاصد كردن آگاه
 بدو بخشم ز همزادان شب دیز
 جز این گلگون اگر بدرك نباشد
 بهمراهیش گلگون نیز گامست
 بجز گلگون که دارد زیر او پای

(۱) در بعض نسخ است (بخسرو گفت کای از گهر پاک) . (۲) در بعض نسخ
 است (کجا آن در که گر بینم بخوابش)
 (۲) یعنی اگر شب دیز هنوز در نزد شیرین است تنها گلگون نیز تك بهمراه شب دیز
 میتواند آمد و اگر شب دیز از دهنش رفته جز بر گلگون سوار نخواهد شد .

(الحاقی)

بدین گفتار تو دلشاد گشتم
 چنان کاین خسته را دلشاد کردی
 ز بند غصه ها آزاد گشتم
 امیدم هست کز خود شاد گردی

ملک فرمود تا آن رخس منظور
وز آنجا يك تنه شاپور برخاست
سوی ملك مداین رفت پویان
بمشگو در نبود آن ماه رخسار
«ه» در قصر نگار بن زد زمانی
درون بردندش از در شادمانه
چوسر در قصر شیرین کرد شاپور
نشسته گوهری در بیضه سنگ
رخس چون لعل شد زان گوهر پاك
«۱۰» ثناها کرد بر روی چوماهش
که چون بودی و چون رستی زبیداد
امیدم هست کاین سختی پسین است
یقین میدان که گرسختی کشیدی
چه جایست این که بس دلگیر جایست
«۱۵» در این ظلمت ولایت چون دهد نور (۴)

برند از آخور او سوی شاپور
دو اسبه راه رفتن را بیاراست
گرامی ماه را يك ماه جویان (۱)
مع القصه بقصر آمد دگر بار
کس آمد ددش از خسرو نشانی (۲)
بخلوتگاه آن شمع زمانه (یگانه)
عقوبت باره (۳) دید از جهان دور
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
نمازش برد و رخ مالید بر خاک
پیرسید از غم و تیمار راهش
که از بندت نبود این بنده آزاد
دام زین پس بشادی بر یقین است
از آن سختی باسانی رسیدی
که ز درایت که بس شوریده رایست
بدین دوزخ قناعت چون کند حور

- (۱) یعنی مسافرت وی در طلب آناه رخسار یکماه طول کشید . (۲) یعنی کسی از قصر بیرون آمد و شاپور نشانی خسرو را باوداد و بدان نشانی بقصرش بردند .
(۳) عقوبت باره الخ یعنی باره وحصاری از عقوبت آکنده دید که از جهان دور افتاده
(۴) ولا - بکسر اول بمعنی دوستی است . یعنی در این ظلمت کده نور محبت و چگونه تافته و چرا اینجای زشت را پسندیده و دوست داشته .

(الحاقی)

بهشت عدن جای حور باشد
بهشتی مرغی ای تمال چینی
چو در دوزخ رود رنجور باشد
در این دوزخ بگو تا چون شبی

مگریک عذر هست آن نیز هم انک
که تو اعلی و باشد اعل در سنک
چون نقش چین در آن نقاش چین دید
کاید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمنا کی دست بر رخ
سپاسش برد و بازش داد پاسخ

که گر غمهای دیده بر تو خوانم
ستم های کشیده بر تو رانم
«ه» نه درگفت آید و نه در شنیدن
قام باید بحرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم
دراومشتی ملامت دیده دیدم (۱)
بهم کرده کنیزی چند جماش (۲)
غلام وقت خود کای خواجه خوشباش
چو زهره بر گشاده دست و بازو (۳)
بهای خویش دیده در ترازو
چومن بودم عروسی یار سائی
از آن مشتی جلب جستم جدائی

(۱) ملامت دیده دُنا به از زشت دارم ملامت است . در بعضی نسخ (ملامت ریزه) غلط است
(۲) یعنی کنیزان چالش چندی بهم آمده که همه غلام وقت خود را تا بخوشی گذرد و
بخود مگریند این خواجه ده را غنیمت دان و ساعی خوشباش .

(۳) خانه شرف زهره برج میزان و مهر و بهای وی در آنجاست . معنی این بیت و بیت
بعد آنست که از آن اشتران هرجائی که بهای خود را در ترازوی معامله و فروش
بهمه پس دیده و زهره وار دست و پا بیهوده بخیریدار تسلیم میشوند چون من پارسا
بودم جدائی جستم . زهره را قدامت بشکل زنی بیهوده تصور کرده اند .

(الحاقی)

که ای اسناد عالم مرد فرهنگ
غلط گفنی که باشد لعل در سنک
مرا در کوره آتش نشانند
بجائی اینچنین ناخوش نشانند
ندارم همدی دور از گروهم
نشسته در میان سنک و کوهم
مهرس از غصه های بی شمارم
مجو از جورهای روزگارم
چه جوئی از من سختی کشیده
ز آسانی بدشواری رسیده
مرا دیدند و بر من رشک بردند
چنان کز رشک من گوئی بمردند
دری دارم که آن درسفتی نیست
بسی دارم سخن کان گفتنی نیست

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| دل خود بر جدائی راست کردم | وزایشان کوشکی درخواست کردم |
| دل از رشك پسر خوناب کردند | بدین عبرت گهم پرتاب کردند |
| صبور آباد من گشت این سیه سنك | که از تاختی چو صبر آمد سیه رنك |
| چو کردند اختیار این جای دلگیر | ضرورت ساخت میباید چه تدبیر |
| ه پس آنکه گفت شاپورش که برخیز | که فرمان این چنین داد است پرویز |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| وز آنکاخن بر آنکله گون نشاندش | بگلزار مراد شاه رانندش |
| توزین بر پشت گلگون بست شیرین | بیویه دست برد از ماه و پروین |
| بدان بر ندگی زیرش همائی | پری می بست در هر زیر پائی |
| وز آن سو خسرو اندر کار مانده | دلش در انتظار یار مانده |
| ۱۰ « اگر چه آفت عمر انتظار است | چو سر با وصل دارد سهل کار است |
| چه خوشتر ز آنکه بعد از انتظاری | بامیدی رسد امیدواری |

آگاهی خسرو از مرگ پدر

| | |
|---------------------------|---|
| نشسته شاه روزی نیم هشیار | بامیدی که گردد بخت ییدار ^(۱) |
| در آمد قاصدی از ره بتعجیل | ز هندستان حکایت کرد باییل |

(۱) در بعض نسخ است (بزم آنکه گردد بخت ییدار)

(الحاقی)

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ملك پيش مهين بانو است امروز | شبش روز است و روزش هست نوروز |
| ولی از بهر تو در انتظار است | نخورده می ورا در سر خار است |
| بتو خرم کنم ایوان شه را | قران سازم بهم خورشید و مه را |
| شکر لب چون شنید از جای برخاست | بکرد از بهر خسرو بهره را راست |
| ز قصر آمد برون شیرین دلتنك | چو آید لعل بیرون از دل سنك |
| اگر چه همچنان شبدیز را داشت | بر آخر از برای شاه بگذاشت |

مژه چونکاس چینی نم گرفته (۱) میان چون موی زنگی خم گرفته
 بخط چین و زنك آورد منشور (۲) که شاه چین و زنك از تخت شد دور
 گشاد این ترك خو چرخ کیانی (۳) ز هندوی دو چشمش پاسبانی
 دو مرواریدش از مینا بریدند (۴) بجای رشته در سوزن کشیدند
 «۵» دولعبت باز را بی پرده کردند (۵) ره سرمه بمیل آزرده کردند
 چو یوسف گم شد از دیوان دادش (۶) زمانه داغ یعقوبی نهادش
 جهان چشم جهان بینش ترا داد بجای نیزه در دستش عصا داد
 چو سالار جهان چشم از جهان بست بسالاری ترا باید میان بست
 ز نزدیکان تخت خسروانی بنشته هر یکی حرفی نهانی
 «۱۰» که ز نهار آمدن را کار فرمای جهان از دست شد تعجیل بنمای
 گرت سردر گلست آنجا مشوبش و گر لب با سخن با کس مگویش
 چو خسرو دید کایام آن عمل کرد (۷) کمند افزود و شادروان بدل کرد

(۱) نم در اینجا بمعنی آبست و از مرگان بمجاز چشم مقصود است بعلاقه حال و محل .
 یعنی چشم چون جام و کاسه چینی او از اشک پر آب شده بود . (۲) خط چین و
 زنك - بمناسبت سیاهی زنك خط وخم و پیچ و چین های آنست . (۳) چون هر مز
 را در چشم میل کشیده و در زندان کنند مگوید : آسمان ترك خو از هندوی سیاه
 دوچشمش پاسبانی و دیده بانی را برکشاد و باز گرفت . کان مصدر کان نامه است
 بمعنی حادث یا جمع کون بمعنی وجود چون نوب و ثاب و در اینجا کبان لفظ فارسی
 نیست . (۴) سرشاه را از سبزی بخت یا سبزه موی جوانی مبتنا و دو چشمش را
 مروارید تشبیه کرده یعنی دو مروارید او را بریده و عوض اینکه بر رشته کشند در
 سوزن کشیدند . (۵) یعنی پرده چشم را از پیش لعبت مرهم برداشته و جای سرمه
 در چشمانش میل کشیدند . (۶) داغ یعقوبی کوری است . یعنی چون یوسف عدل از دیوان
 داد وی گم شد بجرم ستکاری کوروش کردند . (۷) یعنی بر اندازد کمند گرفتاری
 و اندوه افزود و شادروان بلند را بکوتاه بدل کرد تا کمند بدان برسد شادروان در
 اینجا بمعنی زیر کنگره یا سردخانه است .

- درستش شد که ایندوران بدعهد
هوای خانه خاکی چنین است
عمل با غزل دارد مهر با کین
زیرکش نیست ایمن هیچ جوئی (۱)
«ه» چو در بند وجودی راه غم گیر
بنه چون جان بباد یاک بر بند
جران هندوست تارخت نگیرد (۲)
در این دکان نیابی رشته تائی
که آشامد کدوئی آب ازو سرد
«۱۰» درخت آنکه برون آرد بهاری
فلک تا نشکند پشت دو تائی
چو بمردن کفن در کس نپوشند (۳)
چو بایندند بدان کالگونه محتاج
لباسی بوش چو نخورشید و چو نماء
«۱۱» برافان دامن ازهر خوان که داری
قناعت کن بدین يك نان که داری
- بقم با نیل دارد سر که با شهد
گهی زنبور و گاهی انگبین است
ترش تلخیست باهر چرب و شیرین
مسلم نیست از سنگش سبوئی
فراغت بایستد راه عدم گیر
در زندان سرای خاك بر بند
مگیرش سست تا سخت نگیرد
که نبود سوز نیش اندر قفائی
کز استقانگردد چونکد و زرد
که بشکافد سر هر شاخساری
بکس ندهد یکی جو مومیائی
به از مردم چو گرم اطلس نپوشند
که گردد بر در گرمابه تاراج
که باشد تاتو باشی باتو همراه
قناعت کن بدین يك نان که داری

(۱) یعنی هیچ جوی آبی بی خطر انباشته شدن از ریز و هیچ سبویی از سنک حاده روزگار سلامت نیست . (۲) یعنی هندوی جهانرا سست و سهل مگیر و این دشمن را خرد و بچاره شمار و گر نه بسختی ترا خواهد گرفت . در بعض نسخ بجای (مگیرش) (بگیرش) غلطست . (۳) یعنی چون فلک کفن را بعد از مردن بمردن میپوشاند بهتر آنست که مرده زنده چون کرم پيله کفن اطلس نپوشند زیرا این اطلس کالگونه پس از مرگ بر در گرمابه تاراج مرده شویان خواهد رفت . مرده ها را آئزمان مانند اهالی اغلب رسا های اینزمان در گرمابه میشته اند .

- جهانا چند ازين بیداد کردن
 غمین داری مرا شادت نخواهم
 تو آن گندم نمای جو فروشی
 چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو (۱)
 مرا زین دعوی سنک آسیائی (۲)
 همان بهتر که شب تا شب درین چاه
 بقرصی جو کشایم روزه چو نماه
 نظامی چون مسیحا شو طرفدار (۳)
 جهان بگذار برمشتی علف خوار
 علف خواری کنی و خر سواری
 پس آنکه نزل عیسی چشم داری
 جو خر تا زنده باشی بار میکش (۴)
 که باشد گوشت خرد در زندی خوش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

- ۱۰۰ «چو شد معلوم کز حکم الهی
 بهرمز برتبه شد پادشاهی (۵)
 بفرخ تر زمان شاه جوانبخت
 بدارالملک خود شد برسر تخت
 داش گرچه بشیر بن مبتلا بود
 بترك مملکت کفتن خطا بود

(۱) دانه گندم اندکی کُوژ بشت است برخلاف دانه جو یعنی ازجورتو چون گندم کُوژ و چون جو زرد رنگم و با آنکه مقدار جوی از گندم تو نخورده ام ازجورتو چون آرد خرد و درهم شکسته شده ام.

(۲) دعوی سنک آسیائی آدمی بمناسبت این است که در بطن وی گندم بنجیل می رود یعنی ترا این جو فروشی و گندم نمائی بس و مرا این سنک آسباوار دانه گندم و جو سودن کفایت. (۳) طرفدار اینجا بمعنی کناره گر است. (۴) یعنی گوشت اندام خر در زندگی خوش است برای بار کشیدن و بعد از مردن گوشت خر بیفایده است. (۵) در بعضی نسخ است (بهرمز برسر آمد پادشاهی) و غلطت زیرا ظاهر پادشاهی برسر آمدن بمرک خدائی مردنست ولی تبه شدن پادشاهی بمعنی از دست دادن و ربودن دیگران.

| | |
|--|--|
| <p>ز دیکر سو نظر بریار میداشت ولایت را ز فتنه رستگاری جهان را عدل نوشروان شد از یاد دگر باره بنوش و ناز پرداخت نبودی يك زمان بی جام و نخجیر پیرسید از رقیبان داستانش کز این قصر آن نگارین رخت برست چو شاهنشه نفرمودش چرا برد عجب درماند و عاجز شد درین باب تك شب دیز گردش غمگساری بامید گهر با سنك می ساخت</p> | <p>زبك سو ملك را برکار میداشت جهان را از عمارت داد یاری زبس کافتادگان را داد میداد چو از شغل ولایت باز پرداخت «ه» شکار و عیش کردی شام و شبگیر چو غالب شد هوای دلستانش خبر دادند که اکنون مدتی هست نمیدانیم شاپورش کجا برد شه از نیرنگ این گردنده دولاب «۱۰» ز شیرین بر طریق یادگاری بیاد ماه باشبرنگ می ساخت</p> |
|--|--|

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

| | |
|---|--|
| <p>ملك را یافت از میعاد گه دور بگلزار مهین بانو دگر بار فلك را آفتاب و دیده را نور که بودند از پی شیرین پریشان زمین گشتند و در پایش فتادند جهانی وقف آتش خانه کردند که از شادی زشادروان برون بود (۲) بمیرد زندگانی باز یابد</p> | <p>چو شیرین را ز قصر آورد شاپور فرود آوردش از گلگون رهوار چمن را سرو داد و روضه را حور «۱۰» پرستاران و نزدیکان و خویشان چو دیدندش زمین را بوسه دادند بسی شکر و بسی شکرانه کردند (۱) مهین بانو شاید گفت چون بود چو پیری کو جوانی باز یابد</p> |
|---|--|

(۱) شکر سپاسگذاری و شکرانه نذر و ثار است .

(۲) شادروان اینجا سردرخانه است . یعنی از شادی در خانه نمی گنجید .

سرس در بر گرفت از مهربانی
نه چندان داخوشی و مهر دادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی
شکنج شرم در مویش نیاورد
«ه» چو میدانست کان نیرنگ سازی
دایلی روشن است از عشق بازی

دگر کز شه نساها بود دیده
سر خم بر می جوشیده میداشت (۱)
دلش میداد تا فرمان بپذیرد
بوازشهای بی اندازه کسردش
«۱۰» همان هفتاد اعبت را بدو داد
دگر ره چرخ اعبت باز دستی
چو شیر بن باز دید آندخترانرا
همای لهو و نشاط اندیشه کردند
وزان سیمین بران اغختی شنیده
بدل خورشید را بو شنیده میداشت
قوی دل کسرد و درمان یپذیرد
همان عهد نخستین تازه کسردش
که تا بازی کنند با اعبتان نداد
ببازی ببرد با اعبت برستی
زمه بیرایه داد آن دخترانرا
همان بازار بیشمن بیشه کردند

(۱) چون می در خم بجوش آید سر ووش خم را بدور می اندازد . یعنی مهن باو
مبخواست عشق شیرین را خاموش کند و این بازی بود محال از بیل سر بر سر
می جوشیده نهادن و آفتاب بگل اندودن .

(الحاقی)

دلش میداد و گفت ای شمع گلشن
مبادت از برم یکدم جدائی
مکن دوری ز مادر تا توانی
چو زین گونه حدیثی چند برخواند
چراغ دیده و مهتاب روشن
که تو جانی مرا در آشنائی
که بس تلخست بی تو زندگانی
بدان شیرین سخن شکر برافشانند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

- کلید فتح را دندان پدید است (۱) که رأی آهنین زرین کلید است
 ز صد شمشیر زن رای قوی به ز صد قصاب کلاه خسروی به
 برایی اشگری را بشکنی پشت بشمیری یکی تاد، توان کشت
 چو آگه گشت بهرام قوی رای که خسرو شد جهانرا کار فرمای
 «سرش سودای تاج خسروی داشت» دگر کاین تهمت بر طبع ره کرد (۲)
 نبود آگه که چون یوسف شود دور فراق از چشم یعقوبی برد نور
 بهر کس نامه پوشیده بنوشت برایشان کرد نقش خوب را زشت
 کزین کودک جهانداری نیاید پدر کش بادشاهی را نشاید
 «۱۰» براویک جرعه می همرنگ آذر گرامی تر ز خون صد برادر
 بیخشد کشوری بر بانگ رودی زلمکی دوستر (۳) دارد سرودی
 ز گرمی ره بکار خود نداند ز خامی هیچ نیک و بد نداند
 هنوز از عشق بازی گرم داغست هنوزش شور شیرین درد ماغست
 ازین شوخ سر افکن سر بتابید (۴) که چون سر شد سر دیگر نیابید
 «۱۱» همان بهتر که اورا بند سازیم چنین با آب و آتش چند سازیم

(۱) دندان پدید کردن کنایه از سخن گفتن است چنانکه دندان سپید کردن کنایه از خندیدن است یعنی کلید با یزبانی بسخن آمده و میگوید که رأی آهنین مرد کلید زرین گشایش گنجهای سعادت در بسته است . (۲) یعنی سبب دیگر برای شورش بهرام این بود که نعمت کور ساختن خسرو بدرد خود و پوزیرادر طبع وی راست آمده بود . (۳) در بعضی نسخ دوست تراست ولی در نسخ بسیار کهنه همه (دوستر) میباشد . (۴) یعنی ازین شوخ خونی زبر گردید که اگر سر شمارا از یکر افکند سر دیگر بجای این سر نمیتواند گذاشت .

(الحاقی)

چو آتش کرده باشی باشدت دود چو آتش مرد خاکستر شود زود
 کسی کو بر پدر این غدر سازد دیگر یگانگاسرا کی نوازد

مگر کز بند ما پندی یذیرد و آنه چون پدر مرد او بهیرد
شما گیرید راهش را به شمشیر که اینک من رسیدم تند چون شیر
بتدبیری چنین آن شیرکین خواه رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را سرگشته میدید رعیت را ز خود برگشته میدید
«ه» بزر اقبال را برزور میداشت باوری (۱) دشمنان را کوره میداشت
چنین تا خصم لشکر در سر آورد رعیت دست استیلا بر آورد
زنی پستی چو عاجز کشت برویز ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج او را گره بود سری برد از میان کز تاج به بود
کیانی تاج (تخت) را بی تاجور ماند جهان را بر جهانجوی دگر ماند
«۱۰۶» چو شاهنشاه ز بازیهای ایام (۲) بقایم ریخت با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز بهر خانه که شد دادش شه انسیز
بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه (۳) باذر بایکاف آورد بنگاه

(۱) یعنی با زر لور بی چشم دشمنان را کوره داشت. در بعض نسخ است (بکوری چشم دشمن الخ). (۲) یعنی چون شاهنشاه از بازی روزگار مغلوب و زبون گردید نطع خونریز زمانه در بازی شطرنج مخالفت بهر خانه که بر نشست او را شه انگیز کرده و بیرون راند. شه انگیز بیرون راندن شاهست بوسله رخ یا پل یا مهره دیگر که با اصطلاح امروزی (لش) مگویند. قایم ریختن - انباشته از عجز و زبونیت. (۳) در بعض نسخ است (بصد نیرنگ و رنگ از راه و بیراه).

(الحاقی)

رعیت موج مزید مدح دریا ز غوغای جهان خسرو بهرجا
چو بهرام این چنین شطرنج را باخت ملک پرویز منصوبه دیگر ساخت
بدان آمد که یک منصوبه بازد که با پلان بهم شاه مات سازد
در آن گرمی که بهرام اسب میاخت یبازی شاهرا منصوبه ساخت
چو در بازی صناعت کرد بهرام ز عرصه شاه بیرون رفت ناکام

وز آنجا سوی موغان کرد منزل (۱) مغانه عشق آن به‌خانه در دل
 بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

چنین گوید جهان‌دیده سخن‌گوی که چون میشد در آن صحرا جهانجوی
 شکاری چون شکر میزد زهرسو برآمد گرد شیرین از دگر سو
 که با یاران جمائن آن دل افروز (۲) بعزم صید بیرون آمد آن روز

«و» دو صیدافکن بیکجا باز خوردند بصید یکدیگر پرواز کردند

(۱) بدلیل کلمه مغانه ظن قوی چنانست که (موغان) صحیح باشد نه (موقان) ولی
 در تمام نسخ کهنه و نازه با فافت . (۲) جاش یعنی بازیگر یا غزلخوان یا موی
 سترنده .

(الحاقی)

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| در آن صحرای خرم رخس میراند | سرود عاشقانه باز می خواند |
| که گزنی یار ما را کار چون شد | کز آن بازی ز ملک خود برون شد |
| چگونه رست ازین بازی بهرام | چه پیش آوردش این بدعهد ایام |
| نشد بر ما نشانش آشکارا | کجا بردش سپهر بی مدارا |
| ملک چون پیدلان سرگشته میشد | ز تاج و تخت خود برگشته میشد |
| بدان غمگین که ملک از دست رفته | برکی هندوئی ملکش گرفته |
| دل اندر بر طپان از بهر یارش | چو شب تاریک گشته روزگار |
| دلش حیران شد از بی یاری بخت | فتان خزان ز نا همواری بخت |
| شکایت کرد از احداث زمانه | که پیش آورد چندانش بهانه |
| همیگفت این نمی بینم ز بهرام | عناست این که با من کرد بهرام |
| ز دوران این همه سختی کشیدم | تلخی ماندم و شیرین ندیدم |
| بدل غرقه بتن رنجور ماندم | ز نخت پادشاهی دور ماندم |
| بشوریده دل از سودای شیرین | قناده در سرش غوغای شیرین |
| ازین سو دل شده بی یار مانده | وز آنسو گل شده با خار مانده |
| اگر لب تلخی ملکش فرو بست | پس از تلخی بشیرین باز پوست |

الحق شاعر شعر الحاقی از شعرای انقلابی عصر ماسبق برده و مخصوصاً در تلخ
 و شیرین صنعت تناسب را کاملاً رعایت کرده است !!

بجان آیم اگر جان میپذیری
 ثناها گفت افزون ازقیاسش
 ز مهمانبردن (کردن) شاهش خبر داد
 بر اسباب غرض شاهنشاهی یافت
 نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
 که طوبی بود از آن فردوس شاخی
 دو میدانش فراخی و درازی
 چنان نرلی که باشد رسم شاهان
 که بتوان در حسابش دستخوش کرد
 چو جان شیرین شدی بازار شیرین (۲)

ملك گفتا چومهمان میپذیری
 سجد آورد شیرین در سپاسش
 دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
 مهین بانو چو از کار آگهی یافت
 «ه» باستقبال شد بانزل و اسباب
 فرود آورد خسرو را بکاخ
 سرائی بر سپهرش سرفرازی
 فرستادش بدست عنبرخواهان
 نه چندانش خزینه پیشکش کرد
 «۱۰» ملك را هر زمان در کار شیرین

بقیه از صفحه قبل

زیرا از بیل رنگ سباه و سبز هردو تواند میشود . استعمال در معنای اول فراوان و در معنای ثانی کم است ولی نظامی چندین جا استعمال کرده یکی در همین اثناست صفحه (۶) سطر (۱۲) گوید :

طابع را یکایک میل درکش بدین خوبی خرد را نل در اش

یعنی از نابود ساختن طابع و شهود خرد را سرسبز و خوشبخت کن .

حکیم آذری طوسی در کتاب جواهر الاسرار دو سه بیت مشکل نظامی را بترجمه پرداخته و از جمله در این بیت گوید : این بیت اشارتست بوافه بهمن بنت همای که مادر او را در آب انداخت و کازرش پیدا کرد و باعث خوشبختی نازر گردید . یا آنکه اشارتست بیاریدن باران در خانه مور که دانههای افاده را سرسبز میکند و پیل گنایه از ابراست . ولی حق آنست که ایندو موضوع دو مصداق از هزاران مصداق این بیتند و معنی بیت اینست که اگر بزرگی برخردی مهمان شود آن خرد صاحب جاه و سعادت میشود و در حقیقت این بیت سعدی ترجمه آنست :

کلاه گوشه دهقان بر آفتاب رسد که بر سرش فکند سایه چون تو سلطانی

(۱) یعنی بدست عنبرخواهنده .

(۲) در بعض نسخ بجای بازار (دیدار) (رخسار) است .

اندرز و سو گند دادن مهین بانو شیرین را

- چو دهقان دانه درگل پاك ريزد (۱) زگل گر دانه خيزد پاك خيزد
 چو گوهر پاك دارد مردم پاك كي آلوده شود در دامن خاك
 مهين بانو كه پاكي در گهر داشت ز حال خسرو و شيرين خبر داشت
 درانديشيد از آن دو يار دلگش كه چون سازد بهم خاشاك وآتش
 «ه» بشيرين گفت كاي فرزانه فرزند نه برمن بر همه خوبان خداوند
 يكي ناز تو و صد ملك شاهي يكي موي تو و زمه تابماهي
 سعادت خواجه تاش سايه تو صلاح از جمله پيرايه تو
 جهانرا از جمالت روشنائي جمالت در پناه پارسائي
 تو گنجي سر بهمري نابسوده (۲) بد و نيك جهان تا آزموده
 «۱۰» جهان نيرنگ ها داند نمودن (۳) بدر دزدیدن و ياقوت سودن
 چنانم درد دل آيد كاين جهانگير به پيوند تو دارد رأي و تدبير
 گر اين صاحب جهان دل داده تست شكاري بس شگرف افتاده تست (۴)
 وليكن گر چه بيني ناشكيبش نه بينم گوش داري برفريش (۵)

(۱) يعني از دانه گندم پاك و خوب دانه خوب و از تخمه پاك فرزند پاك بوجود ميآيد.

در بعضي نسخ بجاي دانه (خوشه) تصحيح كاتبت.

(۲) در بعض نسخ است (تو گنجي سر بهمري و نابسوده).

(۳) در دزدیدن و ياقوت سودن در اینجا اشاره بكيقت مواقه از طرفين است.

(۴) در بعض نسخ بجاي شگرف (بزرگ) است.

(۵) اين مصراع دعا و نيايش است. يعني مبادا من چنان روزي را بينم كه تو فريب

اورا خورده باشي.

نبايد كز سر شيرين زباني خورد حلوای شیرین را يگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش هوای دیگری گیرد فرا بیش

چنان زی با رخ خورشید نورش که پیش ازنان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند همه شکر لب و زنجیر مویند
«ه» دلش چون زانهمه گله‌ها بخندد (۱) چگوئی در گلی چون مهر بندد
بلی گسر دست برگوهر نیابد سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند نیکمهد و نیکنامت زمن خواهد به آیینی تمامت
فلک را (در) پارسائی بر تو گردد جهان را (در) پادشائی بر تو گردد
چو تو در گوهر خود پاک باشی بجای زهر او تریاک باشی
«۱۰» و گر در عشق بر تو دست یابد ترا هم غافل و هم مست یابد
چو ویس از نیکنامی دور کردی بزشتی در جهان مشهور گردی
نکر او ماهست ما نیز آفتابیم و گر ز رخسرواست افراسیابیم

(۱) یعنی سبکه با ده هزار گل در خنده است در يك گل مهر نخواهد بست . در بعض نسخ بجای بخندد (نخندد) دیده میشود .

(الحاقی)

اگر چه پارسا و نیکنامی و گر چه با جال و با نظامی
یفتی از طریق پارسائی زیان دارد بکار پادشائی
اگر خورد آب جوانی توشیرین زمهرت سبر گردد همچو رامین
چو بجنون سرمکش در عثقه بازی چو لیلی پاک شو در چاره سازی
نبايد در هوای دل فتادن عنان دل بدست دیو دادن
رخ ماهت بچنك نك غراش اگر چه عاشقی آهسته میباش
به پیش هر که باشی تا توانی بجرئت کرد باید زندگانی
زنان خود گر بمویی شیربندند نه مردان بر زنان بسیار خندند

پس مردان شدت مردی نباشد (۱) زن آن به کش جوانمردی نباشد
 بسا گل را که نغز و تر گرفتند بیفکندند چون بو بر گرفتند
 بسا باده که درساغر کشیدند (۲) بجرعه ریختندش چون چشیدند
 تو خود دانی که وقت سرفرازی زناشوئی بهست از عشقبازی (۳)
 «۵» پوشیرین گوش کرد آئیند چون نوش (۴) نهاد آئیند را چون حلقه در گوش
 دلش با آن سخن همداستان بود که او را نیز در خاطر همان بود
 بهفت اورنگ روشن خورد سوگند (۵) بروشن نامه گیتی خداوند
 که گر خون گریم از عشق جمالش نخواهم شد مگر جفت حالش
 چو بانو دید آن سوگند خواری پدید آمد دلش را استواری
 «۱۰» رضادادش که در میدان و در کاخ نشیند با ملک گستاخ گستاخ
 بشرط آنکه تنهایی نجوید میان جمع گوید آنچه گوید (۶)

چو گان باختن خسرو با شیرین

دگر روزینه کز صبح جهانتاب (۷) طی شد لعل بر لؤلؤی خوشاب

(۱) قافیت مردی با جوانمردی از قبیل قافیت سودمند با ارچند است که شهرت
 ترکیبی ارچند و جوانمرد آنرا بمنزله يك کلمه مفرد قرارداده و مجوز قافیت شده .
 برخلاف سودمند و بهره مند و مرد و نیکمرد که قافیت آنها غلطست . (۲) درساغر
 کشیدند یعنی درساغر کردند . (۳) در بعض نسخ است (زناشوئی به از معشوقه بازی)
 (۴) در بعض نسخ است پوشیرین نوش کرد . (۵) هفت اورنگ روشن هفت آسمان
 و روشن نامه خداوند نامه آسمانی از قبیل زند و استاست . (۶) در بعض نسخ بجای
 (نجوید) و یگوید (نجویند) و بگویند تصحیح کاتبست . (۷) یعنی روز دیگری که
 صبحگاه لؤلؤ خوشاب ستارگان را بلعل خورشید اندود . تعبیر از خورشید بلعل
 فراوان دیده میشود مانند (چو لعل آفتاب از کان برآمد) و غیر از آن .

(الحاقی)

شده حمرا درودشت از حمرا

نشسته شاد شیرین با شمیرا

يزك دارى ز لشكرگاه خورشيد (۱) عنان افكند بر برجيس و ناهيد
همان يكشخص گين را ساز کرده (۲) همان انجم گرى آغاز کرده
چو شير ماده آن هفتاد دختر سوي شيربن شدند آشوب در سر
«بچوگان خود چنان چالاک بودند خدك تر كش (نرگس) اندر سر و بستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه روان گشتند سوي خدمت شاه
برونشد حاجب شه بار شانداد (۳) شه آنكاره دل در كار شانداد
نوازش كرد شيرين را و برخاست نشاندش پيش خود بر جانب راست
«۱۰» چه ديده! الحق بتاني شوخ و دانبد سرائي پرشگر شهري پر از قند
وز آن غافل كه زور و زهره دارند به ميدان از سواري بهره دارند
ز بهر عرض آن مشابن نقابان به زهت سوي ميدان شد شتابان
چو درازيكه مبدان رسدند بر يرويان ز شادي مي در بندند

(۱) يزك طلايه و پشرواشگر و برجيس ستاره مشتريست و دراينجا اشارت بخسروست.
ناهيد ستاره زهره و دراينجا كنيت از شيرين و عنان افكندن كنايه از اختيار بردست
داشتن است. يعنى يزكدارى و پشروي كردن از لشگر خورشيد عنان اختيار بدست
برجيس و ناهيد كه خسرو و شيرين باشند داده بامدادان بطرف دشت و كوه پيش
از سپاه نور خورشيد رهسپار شدند.

(۲) يعنى همان برجيس كه خسرو باشد يك تنه در يزكدارى ساز اين كرده و همان
ناهيد كه شيرين باشد انجم گرى و ستاره سازى از دختران را آغاز نهاده. در بعض
نسخ بجای (انجم گرى) (انجم گريز) و در بعض نسخ (همان كار نخستين) بجای
(يكشخص اين) تصحيح ثائب است. (۳) شه آنكاره يعنى شاهی كه كارش معاشه
و منازل با دختران بود. كنه آنكاره لغت عامی بازاریست ولی حكيم نظامی بسیار
اتفاق می افند كه كنهات بازاری و عامی را از حسن استعمال مقبول و خاص مكنند
در بعض نسخ است (شه دلداده).

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| روان شد هر مهمی چون آفتابی | پدید آمد ز هر بکی عقابی |
| چو خسرو دید کان مرغان دمساز | چمن را فاختند و صید را باز |
| بشیرین گفت هین (هان) تارخش تازیم | براین پهنه زمانی گوی بازیم |
| ملك را گوی در چوگان فکندند (۱) | شگرفان شور در میدان فکندند |
| «ه» ز چوگان گشته بیدستان همه راه | زمین زان بید صندل سوده بر ماه (۲) |
| بهر گوئی که بردی باد را بید | شکستی در گریبان گوی خورشید (۳) |
| ز یکسو ماه بود و اخترانش | ز دیگر سوشه و فرمانبرانش |
| گوزن و شیر بازی می نمودند | تذرو و باز غارت می ربودند |
| کهی خورشید بردی گوی و گه ماه | کهی شیرین گرو دادی و گه شاه |
| «۱۰» چو گام از گوی و چو گانبر گرفتند | طوافی گرد میدان در گرفتند |
| بشبدیز و بگلگون کرد میدان | چو روز و شب همی کردند جولان |

(۱) در يك نسخه كهنه است (ملك را گوی جو چو گن فکندند) .

(۲) چو گن از ید و ید طبری سرخ و برنك صندلست . یعنی از چو گن ید همه راه بیدستان شده و زمین از آن ید برفرق ماه صندل سای شده و چهره او را از خجالت آن ماهرویان سرخ کرده و (حمرة الخجل) را مصداق داده بود .

(۳) یعنی بهر گوئی که چوگان ید از دست باد میربود گوی خورشید را در گریان آسمان فرو برده و میشکست . شکستن گوی خورشید بسبب آنست که بش این گوی که لطمه چوگان نازنینان را خورده خجل و شره ساز شده زنج بر خود میزد یا بمناسبت آنست که چوگان هنگام بالا رفتن سر خورشید را می شکست و بگریاش فرو میبرد . ممکن است از خورشید رخسار آنخویان مقصود باشد زیرا هنگام بردن گوی و زدش بچوگان سر چوگان زن چندان زیر میآید و خم میشود که گوئی ز نخلدانش بگریان فرورفته در بعض نسخ است (بهر گوئی که بردی باد از آن ید) یعنی هر گوئی که باد از دست چوگان ید میربود . و در هر صورت خجل شدن خورشید انب است .

وز آنجاسوی صحرا ران گشادند (۱) بصید انداختن جولان گشادند
 نه چندان صید گوناگون فکندند که حدش در حساب آید که چنندند
 بزخم نیزه ها هر نازینی نیستان کرده برگوران زمینی
 بنوک تیر هر خاتون سواری فرو داده ز آهو مرغزاری (۲)
 «ه» ملک زان ماده شیران شکاری شگفتی مانده در چابک سواری
 که هر بک بود در میدان همائی بدعوی گاه نخجیر از دهائی
 ملک می دید در شیرین نهائی کز آن صیدش چه آرد ارمغانی
 سرین و چشم آهو دید ناگاه که بیدا شد بصید افکندن شاه
 غزالی مست شمشیری گرفته بجای آهوی شیری گرفته
 «۱۰» از آن نخجیر پرد از جهانگیر جهاگیری جو خسرو گشت نخجیر (۳)
 چو طاوس فلک بگریخت از باغ بگل چیدن بیابان آمد سیه زاغ
 شدند از جاوه طاوسان گسسته پیر زاغ رنگان بر سر نهشته
 همه در آشیانها رخ نهفتند زرنج ماندگی ناز و خفتند
 دگر روز آستان بوسان دویند (۴) بدرگاه ملک صف بر کشیدند
 «۱۰» همانچو گان و تون آغاز کردند همان نخجیر کردن ساز کردند
 در بنک کردند ماهی عمر خود صرف وزین حرفت نیفتادند یا حرف
 ملک فرصت طلب می کرد بسیار که باشیر بن کند یا نلخته بر کار
 نیامد فرصتی با او پدبدش که در بند توقف بد کلیدش

(۱) ران گشادن کنایه از سوار شدن و ناخن است . (۲) فروداده - یعنی فرود
 افکنده . در بعض نسخ است (فرود آورده ز آهو - مرغزاری) . (۳) در بعض نسخ
 است :

از آن نخجیر کردن (میکرد) آن جهاگیر جهاگیری جو خسرو کرده نخجیر
 (۴) یعنی دختران در حالت آسان بوسی دویند یا آن دختران آسان بوس دویند .

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| شبانگه کان شکراب باز میگشت | همای عشق بی پرواز میگشت (۱) |
| سهنشه گفت کای برنیک وانشاه | جمالت چشم دولت را نظرگاه |
| بیا تا بامدادان زاول روز | شویم از گنبد پیروزه پیروز |
| می آویم و نشاط اندیشه گیریم | طرب سازیم و شادی پیشه گیریم |
| «ه» اگر شادیم اگر غمگین در ایندیر | نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر |
| چومی باید شدن زین دیر ناچار | نشاط از غم به و شادی ز تیمار |
| نهاد انگشت بر چشم آن پریوش | زمین را بوسه داد و کرد شبخوش (۲) |
| ملک بر وعده ماه شب افروز | درین فکرت که فردا کی شود روز |

صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

جو بیر سبز پوش آسمانی ز سبزه برکشد بیخ جوانی (۳)

(۱) یعنی شبانگه که شیرین از شکار برگشته و همان عشق وی بی پرواز میگشت نهشاه بدو گفت الخ . شبانگه مبتدا و سهنشه دریت بعد خبر است . (۲) شب خوش - به معنی بدرود و خدا حافظ است در بعض نسخ بجای (کرد شبخوش) (گفت شبخوش) است .

(۳) برکشیدن بیخ جوانی بمعنی برآراشتن ساقه جوانی است در بعض نسخ (شاخ جوانی) است و معنی واضح .

(الحاقی)

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| بگراندازه ازجم و زفریدون | ز شاهان گذشته تا باکنون |
| ز عشوه گرچه بر عیوق رقتند | ز تخت امروز بر صندوق رفتند |
| جوانی هست و دولت نیز داریم | جوانی را بتلخی چون گذاریم |
| دگر روز آن پیروی سنبر | روان شد با پیرویان دیگر |
| بساط خسروی را بوسه دادند | کمر بستند و در خدمت ستادند |
| یاد شاه می کردند می نوش | نهاده چون غلامان حلقه در گوش |
| خوش است این می اگر ساقی بماند | کسی کاین می خورد باقی بماند |

جوانان را و پیران را دگر بار
 گل از گل تخت کاوسی برآرد (۱)
 بسا مرغا که عشق آوازه گردد
 چو خرم شد بشیرین جان خسرو
 «ه» چو از خرم بهار و خرمی دوست
 گل از شادی علم درباغ می زد
 سمن ساقی و نرگس جام در دست
 صبا برقع کشاده مادگان را (۴)
 شمال آنکیخته هر سو خروشی
 «۱۰» زمین نطع شقایق پوش گشته
 سہی سرو از چمن قامت کشیده
 بنفشه تاب زلف افکنده بردوش
 عروسان ریاحین دست بر روی
 هوا برسبزہ گوہرہا کستہ (۶) زمرد را بمروارید بسته

(۱) یعنی گل از زیر خاک و گل یا آنکه گل و خاک از گل رنگین تخت کاوسی آشکار کند . (۲) یعنی بهمانگونه که دوست عاشق از همدستی خرم بهار و خرمی بجای پیراهن پوست برتن میدرد جهان از فرط خرمی که در گلهای ایجاد کرد پوست برتن آنان بردید . (۳) فاخته لشکر بهار و زاغ سپاه خزانست . (۴) در بعضی از نسخ بجای (مادگان) (سادگان) دیده میشود و تصحیح کاتبست زیرا مقام سادگان نیست و کلمه مادگان و ماد گانه در نظامی قراوانست . (۵) گاوچشم گیسست برون سفید و درون زرد که بهری عین البقر نامند و بمعنی گل شب بو هم آمده و پیل گوش نوعی از سوسن و نیز گیاهی است که بر شکل گوش پیل در بستانها میروید . (۶) گوهر گسستن و مروارید بستن هوا بر زمرد کنایه از شبنم نشاندن برسبزہ است .

نموده ناف خاك آبستنی ها زناف آورده بیرون رستنی ها
غزال شیرمست از دلنوازی بگرد سبزه با مادر بیازی
تندروان برریاحین پر فشانده ریاحین درتندروان پر نشانده (۱)

زهرشاخی شکفته نوبهاری گرفته هرگلی برکف نثاری
«۵» نوای بلبل وآوای دراج شکیب عاشقانرا داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی خطا باشد خطا بی عشق بازی
خرامان خسرو شیرین شب و روز بهر تزهت گهی شاد و دل افروز
گهی خوردند می در مرغزاری گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین برریاحین باده در دست بشهرود آمدند آن روز سرمست
«۱۰» جنبیت بر لب شهرود بستند ببانك رود و رامشگر نشستند
حلاوت های شیرین شکر خند نی شهرود را کرده نی قند (۲)
همان رونق زخویش آنطرف را که از باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان ز جعد (زلف) مشکبیزش شکر قربان (ریزان) ز لعل شهد خیزش
زبس خنده که شهدش برشکر زد بخوزستان شد افغان طبر زد
«۱۵» قد چون سروش از دیوان شاهی بگلبن داده تشریف سپاهی (۳)

- (۱) پر نشاندن ریاحین درتندروان اشاره بر نك نك بودن بال آنهاست مانند ریاحین .
(۲) یعنی نی های نیستان شهرود را چون نی قند شکر فشان کرده بود . شهرود رود بزرگی است ظاهرا در حدود ارمن که بر اطراف وی نیستانهای بسیار است .
(۳) یعنی قد چون سروش از دیوان پادشاهی حسن گهرا را تشریف و خلعت سپاهیگری داده . اوشاه گلهای و گلها سپاه وی بودند در بعض نسخ بجای سپاهی (گیاهی) است .

(الحاقی)

سپاه سبزه در هر باغ و راغی ز جان افروخته هر يك چراغی
بطرف هرچمن سروی جوانه بهر جوئی شده آبی روانه
گل از هر منظری نظاره میکرد قباى سبز را صد پاره میکرد

چو گل بر نرگش کرده نظاره بدن دان کرده خود را پاره پاره (۱)
 سهن کز خواجگی برگازدی دوش (۲) غلام آن بنا گوش از بن گوش
 شیر کشتن خسرو در بز مگاه

ملك عزم تماشا كرد روزی نظر گماشت چو شیرین دلفروزی
 کسی را کانچنان دخواه باشد همه جائی تماشا شاه باشد
 در آن صحن بهشتی جای کردند (۴) که چو سوسن نرسد از وی نیاهی (۳)
 کنیزان و غلامان گرد خرگاه ثریا وار 'گرد خرمن ماه
 نشسته خسرو و شیرین بیک جای ز دور آویخته دوری بیات پای (۵)
 صراحی های اهل از دست ساقی بخنده گفت باد این تیش باقی
 شراب و عاشقی همدست گشته شهنشه زین دومی سرمشت گشته
 برآمد تند شیری بیشه پرورد که از دنبال میزد بر هوا سگرد
 چو بدمستان بلبل در که در افتاد وزو لشکر بید دیگر بر افتاد
 فراز آمد بگرد (بنزد) بارگاه تنك بتندی گرد سوی خسرو آهنگ
 شه از مستی شتاب آورد بر شیر بیگنا میرهن بیدرع و شمشیر

(۱) یعنی گل پس از نظاره در وی از رشك و خجالت اینگونه بگر خود را بدن دان پاره پاره کرده است . (۲) دوش زدن - همدوشی و دعوی برابری کردندست .
 (۳) در بعض نسخ جای از وی گیاهی (آنجا کابر) است . (۴) در بعضی نسخ است
 (در آن صحنرا بهشتی جای کردند) یعنی جایگاهی چون بهشت فراهم کردند .
 (۵) یعنی دوری و فراق را برسم سیاست از دور نه از نزدیک یکپای از دار آویخته بودند .

(الحاقی)

دو شاهد هر دو چون ماهی مهیا زده خرگاه زرین بر ثریا
 شاعر الحاقی این بیت حکیم نظامی (عروسی دید چون ماهی مهیا - که باشد جای
 آینه بر ثریا) را بدین صورت مسخ کرده :

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| چنان بر شیر زد کز شیرش | کمانکش کرد مستی تا بنا گوش |
| ز گردن پوستش بیرون کشیدن (۱) | بفرمودش پس آنکه سر بریدن |
| بود در بزمکه شان تیغ در دست | وزان پس رسم شاهان شد که پیوست |
| ملك بود و ملك باشد | اگرچه شیربیکر بود پرویز |
| که نام مستی آمد شیرگیری (۲) | «ه» زمستی کرد با شیر آن دلیری |
| جال دست بوسی یافت انماه | بدست آویز شیر افکندن شاه |
| بوسه دست شه را پرشکر کرد | دهان از بوسه چون جالاب تر کرد |
| که شکر در دهان باید نه در دست | ملك بر تنك شکر مهر بشکست (۳) |
| نشان دادش که جای بوسه این است | لبش بوسیدو بناب است |
| که از خسرو بشیرین برد پیغام | «۱۰» نخستین بیک بود آنشکرین جام |
| نشد جام نخستینش فراهوش | اگرچه کرد صد جام دگر نوش |
| ز صد جام دگر دارد بها بیش | می کاول قدح جام آورد پیش (۴) |

- (۱) پوست حیوانات را اگر بشکاف بخواهند بکنند از گردن بیرون میکشند .
- (۲) یعنی هر چند پرویز بیکر شیر داشت ولی چون پادشاه بود گرانخیز بود و بدین سبکی با شیر البته بجنک نمیشد اما مستی یاده ناب او را بآن دلبری و سبکی وادار کرد . (۳) یعنی ملك بر لبان چون تنك شکر سر بهراو از بوسه مهر در شکست . تنك شکر بمعنی بار است و بار شکر را سر بهر با کاروان میفرستند . (۴) یعنی اول قدحی از می که جام ترا میبخشد از هزار جام که بعد از آن برسد بها بیشتر دارد در بعضی از نسخ است . (می کاول قدح آرد ترا پیش) و تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

چنان بد بعد از آن رسم جهاندار که بی بینی نبودی مست و هوشیار

- می اول جام صافی خیز باشد
کلی کاول برآرد طرف جویش
دری کاول شکم باشد صدف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد
«۵» دو عاشق چون چنان شربت چشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی
چو فرصت در کشیدی خصم را میل (۴)
«۱۰» صنم ناشر مگین بودی و هشیار
در آن ساعت که از می مست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش
ز بس کز گزینش در کشیدی (۵)
- بآخر جام درد آمیز باشد
فزون باشد ز صد گلزار بویش (۱)
زلو او بشکند بسیار صف را
حلاوت بیشتر سر جوش دارد (۲)
عنان پیوسته از رحمت کشیدند
چو شیر می بهم بشتافتندی
پس آنکه پاسبان را هست یابد
بدیگر چشم ریحان کاشتندی (۳)
ربودندی یکی بوسه بتمجیل
نبودی بر لبش سیمرغ را بار
بموسسه با ملک همدست گشتی
که کردی قاقمش را پرنیان بوس
زبر کن گل بنفشه بر دمیدی

(۱) در بعضی نسخ است :

- گمی کاول پدید آرد لب جوی
ز صد خرمن گل افروزر دهد بوی
(۲) یعنی در تمام خورشهای گوارای شرین سر جوش دیک بهتر از ته دیک است .
(۳) یعنی با چشم دیگر از بوسه و گاز در گلستان رخسار یکدیگر بریحان سبز کشتن
مشغول میشدند چون اکت کردن بی چشم ممکن نیست . (۴) میل کشیدن - بمعنی آخور
کردنست . (۵) یعنی از بس با گاز و مکیدن چهره او را نلگون مبرد از برک گل
رخسار وی بنفشه کیود میدمید .

(الحاقی)

- ملك را عشق او مدهوش کرده
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار
ز عشقش حلقه در گوش کرده
چو طاموسی در افادی بگلزار
ز شکر یکدیگر بوسه ربودی
بر آن لعل لبش بوسه نمودی

ز شرم آن کبودیهای بر ماه (۱) که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی سپیدایش چو گل بردست بودی
افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

فروزنده شبی روشن تر از روز جهان روشن بمهتاب شب افروز
شبی باد مسیحا در دماغش (۲) نه آن بادی که بشاند چراغش
«ه» ز تاریکی در آن شب یکنشان بود که آب زندگی در وی نهان بود
سوادى نه بر آن شبگون عمارى جز آنصمت که باشد پرده داری
صبا گرد از جبین جان زدوده ستاره صبحرا دندان نموده (۳)
شبی بود از در مقصود جوئی مراد آنشب ز مادر زاد گوئی
ازین سو زهره در گوهر گستن وز آنسو مه بمروارید بستن (۴)
«۱۰» زمین در مشک پیمودن بخروار هوا در غایه سودن صدف وار
زمشك افشانی باد طربناك عبیر آمیز گشته نافه خاك
دماغ عالم از باد بهاری هوارا ساخته عود قمارى (۵)

(۱) یعنی آنماه از شرم کبودیهای گاز و بوسه بر رخسارخوش که رهگذر او را
کبود و تاریک کرده و خجلت میکشید که بطرفی گذار کند همیشه چونانکه گل بردست
میگیرند سپیداب بر دست داشت برای آنکه کبودی گز را با سپیداب بپوشاند .
ممکن است معنی مصراع دوم این باشد که بدانسانکه ماه قمر را گنر گاه نظر بر رخسار
بسبب کلف کبود است . (۲) یعنی باد مسیحای زنده کننده نه خاموش کننده چراغ
شب . (۳) یعنی ستاره دندان غضب چون شیر بهیج نموده تا فرار کند و طلوع
نماید :

(۴) مروارید دریا منسوب بماه و گوهرکان منسوب بزهره است . یعنی از یکطرف
زهره عقد گهر در گسته و دانه های گهر در کانها مینشاند و از طرف دیگر ماه
مروارید در صدفها می بست . در بعضی نسخ است (ازینسو زهره در پروین گستن)
(۵) یعنی دماغ عالم برای تهیه بوی خوش بوسیله باد بهاری هوا را بعود قمارى بدل
کرده بود . در بعضی نسخ بجای ساخته (سوخته) است و معنی واضح .

سماع زهره شب را در گرفته
مه یکم هفتۀ نصفی برگرفته (۱)
ثریا بر (در) ندیمی خاص گشته (۲) عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شب خیز (۳) جرسها بسته در (بر) مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش همه مطرب شده در خانه خویش
«ه» اگر چه مختلف آواز بودند همه با ساز شب دمساز بودند
ملك بر تخت افروزدون نشسته دل اندر قباله جمشید بسته (۴)
فروغ روی شیرین در دماغش فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین بیم آورده از خسرو بشیر بن

کزین خوشتر شیی خواهد رسیدن؟ وزین شاداب تر بوئی دمیدن؟
«۱۰» چراچنان وصال از دور بینیم (۵) اگر نورییم تا در نور بینیم
و گر خونیم خونت چون نجوشد و گر جوشد بهمن بر چند پوشد

(۱) نصفی نوعی از پاله شرابست و مطابق نگارش بهار عجم جام بهمنی پمانه بزرگ و ساغر کوچک و نصفی حد وسط است. یعنی ماه یکم هفتۀ پمانه نصفی شراب برگرفته بود. ماه یکم هفتۀ یک نصفش روشن است و مناسب با نصفی ماه و جماعت نصفی را ضبط نکرده اند و ظاهراً باید بکسر اول باشد. (۲) یعنی ثریا در ندیمی شب سمت اختصاص یافته بود. (۳) جرس جنبانی رئیس پاسبانانست که شبها جرس میچنانند تا پاسبانان شاه بخواب نروند یعنی سمت جرس جنبانی به ای مرغان شب که بخواب نروند مرغ شب آویز را جرسها بر پیکر بسته بود. (۴) دله جوشد کنایه از شراب یا آفتاب روی شیرین است و همدومنی را بت انجمن دارد. (۵) یعنی اگر ما در عاشقی مانند نور پاک و روشن هستیم باید در روشنی نور وصال از نزدیک همدیگر را بینیم نه در تاریکی فراق و دوری و اگر خون هستیم چرا با آنکه خون من در جوش است خون دوستی و عشق تو بجوش نباید و اگر بجوش نمآید تا ای از من پوشیده و پنهانست.

(الحاقی)

که ای ماه بتان و بت پرستان
چو باشد پادشاهی و جوانی
چو میدانی که نیک و بد سرآید
چراغ گشتن و شمع شستان
خطا باشد بملخی زندگانی
ز غم خوردن کجا کاری برآید

هوائی معتدل چون خوش نخندیم تنوری گرم نان چون در نبندیم
 نه هر روزی ز نو روید بهاری نه هر ساعت بدام آید شکاری
 بعقل آن به که روزی خورده باشد (۱) که بی شک کار کرده کرده باشد
 بسا نان کز پی صیاد بردند (۲) چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
 «۱۰» مثل زد گرگ چو نروب دغا بود طلب من کردم و روزی ترا بود
 ازین فکرت که با آتماه میرفت چوماه آن آفتاب از راه میرفت (۳)
 دگره دیورا در بند می داشت فرشتش بر سر سو گندمیداشت (۴)
 ازین سو تخت شاهنشاه نهاده وشاقی (۵) چند بر پای ایستاده
 بخدمت پیش تخت شاه شاپور چویش گنج باد آورد گنجور
 «۱۰» و زان سو آفتاب بت پرستان نشسته گرد او ده نار پستان
 فرنگیس و سهیل سرو بالا عجب نوش و فلك ناز و همیلا
 همایون و سمن ترك و پریناد ختن خاتون و گوهر ملك و دلشاد
 گلاب و لعل را بر کار کرده (۶) زلعلی روی چون گلنار کرده

(۱) یعنی بحکم عقل باید زود روزی وقسمت را خورد زیرا کار را تا نکنی کرده
 نیست . (۲) یعنی بسا صیادان که نان بهمهرا بردند و میخواستند مرغ و ماهی صید
 کنند ولی صید اجل شده نان آنرا مرغان و ماهیان خوردند . (۳) چون خورشید
 از مدار خود میل عرضی ندارد همیشه در راهست ولی ماه چون میل عرضی دارد از
 راه خارج میشود .

(۴) یعنی فرشته او را بر سر سو گندمین بانو استوار میداشت .

(۵) وشاق - بمعنی غلام خوش روی .

(۶) یعنی گلاب و شراب لعلگون را در کار آورده و از لعل می رخسار را گناروار
 سرخ کرده . در بعض نسخ است (گلاب لعل را) (گلایی لعل را) در اینصورت
 گلاب بمعنی شربت است مانند جلاب معرب آن یعنی شربت لعلگون .

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| خرد راه وثاق خویش برداشت | چو مستی خوان شرم از پیش برداشت |
| فرو گوید بنوبت داستانی | ملك فرمود تا هر داستانی |
| قصب بر ماه بسته لعل برگوش | نشسته لعل داران قصب پوش |
| همه باریك بین و راست انداز | ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز |
| ز شیرین بر شکر تنگی نهاده (۱) | ده ز شکر هر یکی تنگی گشاده |

افسانه سرائی ده دختر

(افسانه گفتن فرنگیس)

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| که دولت در زمین گنجی نهان کرد | فرنگیس او این مرکب روان کرد |
| زمین را باز کرد آن گنج برداشت | از آندولت فریدونی خبر داشت |

(افسانه گفتن سهیل)

| | |
|---------------------------------|---------------------------|
| ببازی بود در پائین (پایان) سروی | سهیل سیمتن گفتا تذروی |
| تذرو نازنین را کرد نخبیر | فرود آمد یکی شاهین بشبگیر |

(افسانه گفتن عجب نوش)

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| که عنبر بو گلی در باغ بشگفت | «۱۰» عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت |
| دبود آن عنبرین گل را بمنقار | بهشتی مرغی آمد سوی گلزار |

(۱) تنك اول بمعنی بار شکر است و تنك دوم بمعنی معروف که ضد فراخ باشد .
یعنی هر يك از سخن شکرین تنگی گشاده و از بردن نام شبرین جهان را بر شکر
تنك و سخت آمده . یاء تنگی دوم یاء نسبت است

(الحاقی)

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| چو آن سیمن بران درعش رفتند | حجاب شرم حالی بر گرفتند |
| همه زیبا رخ و موزون و دمساز | همه دستان سر او نکته پرداز |
| چو از خسرو چنین فرمان شنیدند | ز شادی همچو غنچه بشکفیدند |

(افسانه گفتن فلك ناز)

از آن به داستانی زد فلکنناز که مارا بود یکچشم از جهان باز
 بما چشمی دگر کرد آشنائی دوبه بیندز چشمی (یکجا) روشنائی
 (افسانه گفتن همیلا)

همیلا گفت آبی بود روشن روان گشته میان سبز گلشن
 جوان شیری برآمد تشنه از راه بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه
 (افسانه گفتن همایون)

«ه» همایون گفت لعلی بود کانی ز غارتگاه بیاعان نهانی (۱)
 در آمد دوات شاهی بتاراج نهاد آن لعل را برگوشه تاج
 (افسانه گفتن سمن ترك)

سمن ترك سمن برگفت یکروز جدا گشت از صدف دری شبافروز
 فلك در عقد شاهی بند کردش بیاقوتی دگر پیوند کردش
 (افسانه گفتن پریزاد)

پریزاد پربرخ گفت ماهی ببازی (بزهت) بود در نه خجیرگاهی
 «۱۰» برآمد آفتابی ز آسمان بیش کشید آناه را در چنبر خویش
 (افسانه گفتن ختن خاتون)

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش که تنها بود شمشادی قصب پوش
 بدو پیوست ناگه سروی آزاد که خوش باشد یکجاسرو و شمشاد
 (افسانه گفتن گوهر ملك)

زبان بگشاد گوهر ملك دلبنده که زهره نیز تنها بود یکچند
 سعادت برگشاد اقبال را دست قران مشتری در زهره پیوست

(۱) در بعض نسخ است (ز غارتگاه ترکستان (شاهان در) نهانی) و تصحیح کاتب
 مینماید.

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد در سخن نوبت بشاپور سخن را تازه کرد از عشق منشور
 که شیرین انگبینی بود در جام شهنشه روغن او شد سرانجام (بفرجام)
 برنگ آمیزی صنعت من آنم (۱) که در حاوای ایشان زعفرانم
 بس آنکه کردشان در پهلوی یاد که احسنت ای جهان پهلود و همزاد
 «ده» جهانرا هر دو چون روشن درخشید (۲) ز یکندیگر هبرید و مانخشید

(افسانه گفتن شیرین)

سخن چون بر آب شیرین گذر کرد هوا پر مشك و صحرا پر شرار کرد
 ز شرم اندر زمین میدید و میگفت که دل بی عشق بود و یار بی جفت
 چو شاپور آمد اندر چاره کار دلم را پاره کرد آن پاره کار (۳)
 قضای عشق اگر چه سربنشت است مرا این سربنشت او در بنشت است

«۱۰» چو سر رشته سوی ابنتش زبناست ز سرخی نقش رو بهم نقش دیباست

(۱) در بعضی نسخ است بچابک دستی و صنعت من آنم
 (۲) درخش - بضم اول و نانی در اینجا یعنی فروغ و روشنی است و لغشدن به معنی
 لغزیدن . (۳) پاره دار - در اینجا یعنی رشوت کار یا تحفه دار است اصرخسرو
 گوید :

به از بکوسخن چیزی نابی ده زی دانا بری بر رسم پاره
 یعنی چون شاپور صفحه یا رشوه کار عشق شد دلم را چاک کرد .

(الحاقی)

جهان باد از شمار روشن چو خورشید هشته تازه بادا چون گل و بید
 بکام دل بماند آن شهنشاه مبادا گردد غم را برداش راه
 در هوای عشقم افکند بافسون در بلای عشقم افکند
 یادی اینچنین پدرام گشتم به نقشی بسه این دام گشتم
 بیکدم در فسونی خواند بر من جواب پر فسونی خواند بر من
 اگر چه رنج بی پایان کشیدم و گر چه صد بلای عشق دیدم

مراکز دست خسرو نقل و جام است نه کیخسرو پنا خسرو غلام است (۱)
 سرم از سایه او تاجور باد (۲) ندیمش بخت و دولت راهبر باد
 (افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد به خسرو گفت باری سیه شیری بد اندر مرغزاری
 گوزنی برده شیر آشیان کرد رسن در گردن شیر ژیان کرد
 «ه» من آن شیرم که شیرینم بهنجیر بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
 اگر شیرین نباشد دستگیرم چوشمع از سوزش بادی بمیرم (۳)
 و گر شیر ژیان (سیاه) آید بحریم چوشیرین سوی من باشد بچربم
 حریفان جنس و یاران اهل بودند بهر حرفی که میشد دست سودند
 دل محرم بود چون تخته خاك بر او دستی زنی حالی شود پاك
 «۱۰» دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت دلش در کار خسرو نرم تر گشت

قدح پر باده کرد و لعل پر نوش به خسرو داد کاین را نوش کن نوش
 بخور کین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت
 ملك چون گل شدی هر دم شکفته از آن لعل نسفته اعل نسفته (۴)

(۱) پنا خسرو- یعنی شاهنشاه بزرگی که خسرو در پناه اوست ظاهرا این لقب در قدیم خاص پادشاهان بزرگ بوده چنانچه منبى (پنا خسرو) را تعریب به (فنا خسرو) کرده در مدح عضدالدوله دیلمی گوید (اباشجاع بفارس عضدالدوله فنا خسروا شهنشاه) و در بعض نسخ (نه این خسرو که کیخسرو غلام است) ظاهرا تصحیح کاتب است .
 (۲) در بعض نسخ است سرم در سایه این تاجور باد . (۳) از خاموش کردن بسوزانیدن تعبیر شده است . یعنی از لطمه بادی خاموش شوم . در بعض نسخ بجای (سوزش) (ناش) است . (۴) یعنی از آن لعل پیکر نسفته کار که لعل افسانه میسفت ملك هر دم چرن گل بر میشکفت .

(الحاقی)

چو با عاشق کند شوق دلگرم نه بینی در میان جز رفق و آزر

کهی گفت ایقدح شب رخت بندد (۱) تو بگری تلخ تالب شیرین بخندد
کهی گفت ای سحرمنمای دندان مخند آفاق را بر من مخندان

بدست آن بتان مجلس افروز سپهر انگشتی میبخت تاروز
ببر دانگشتی چون صبح برخاست (۲) که بر بانك خروس انگشتی خواست
« بتان چون یافتند ازخرمی بهر شدند ازساحت صحراسوی شهر
جهانخوردند و یکجوغم نخوردند زشادی کاه برگی کم نکردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می بر گرفتند چو شیشه باده ها بر سر گرفتند

(۱) یعنی گاهی میگفت ای فدح شب در گذر است فرصت را غنیمت شمر و گریه
تلخ از می آغاز کن تا شیرین از مننی بخنده در آید .
(۲) انگشتی باخن - یکنوع ازمار است که حلقه انگشتی را پشت دست گذاشته
و بحرات دست بدون کمک دست دیگر آن را بر سر انگشتان میسازند پس اگر حلقه
انگشتی داخل انگشت شد بازیگر برده است و اگر بر زمین افتاد باخته است و این
بازی هنوز هم در بعضی از ولایات معمولست . یعنی آسمان بدست آن بنان با خسرو
بانگشتی باخن مشغول بود و هراس بود که اگر با و ت خواندن خسرو صبح
خسرو حلقه انگشتی را از آنان در انگشت نکرد و بازی را نبرد آسمان انگشتی
را بخواهد و بازی را ختم کند پس چون خسرو انگشتی را نتوانست ببرد تا
صبح برخاست فلک بر هنگام بانك خروس انگشتی را از میان بازخواست و ببرد .
کنایه از اینکه دختران صاحب انگشتی صبحگاه از پیش خسرو برخاسته بنزل خود
رفتند .

(الحاقی)

کهی گفتی که دل بر مهر بسنم اگر چه در غم دلبر شکستم

بر آن شیشه دلان از ترکتازی
 بمی خوردن طرب را تازه کردند
 فلک را پیشه گشته شیشه بازی (۱)
 بعشرت جان شب را تازه کردند
 همان افسانه دوشینه گفتند
 همان اهل پرندوشینه سفتند

دل خسرو زعشق یار
 «۵» می رنگین زهی طاوس بی مار (۲)
 بیاد نوش اب می کرد می نوش
 نهاده بر یکی کف ساغر مل
 لب شیرین زهی خرما ی بیخار
 ازان می خورد دوزان گل بویر داشت
 گرفته برد گر کف دسته گل
 شراب تلخ در جانش اثر کرد
 پی دل جستن دلجوی برداشت (۳)
 بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
 بغمزه گفت با او نکته چند
 که بود از بوسه لبهارا زبان بند (۴)

«۱۰» هم از راه اشارت های فرخ
 سخنها (سخن را) در کرشمه مینهفتند
 حدیث خویشتن را یافت پاسخ
 بنوك غمزه گفتند آنچه گفتند
 همه شب داسبانی پیشه کردند (۵)
 بسی شب را درین اندیشه کردند

(۱) شیشه دلان بمعنی نازک دلان و شیشه بازی فلک نمودار کردن خورشید است .
 یعنی پس از آنکه شیشه خورشید بسنک خورد و فلک از شیشه بازی بازماند بطریق
 ترکتاز آن شیشه دلان را بجای خورشید ر بوده و شیشه بازی از آنان آغاز کرد .
 (۲) اشارتست بافسانه مار و طاوس در بهشت . (۳) دلجستن دلجوی یعنی دلجویی
 از یار دلجوی . (۴) یعنی چون شدت و کثرت بوسه لب ها را زبان بر بسته بود
 ناگزیر با غمزه و اشاره بجواب و سؤال مشغول شدند .
 (۵) داسبانی پیشه کردن کنایه از ترك خواب گفتن چون پاسبانانست .

(الحاقی)

نشسته شاه چون خورشید در بزم
 برامش دل نهاده فارغ از رزم
 چه خوش باشد که می درجام ریزی
 شکر در دامن بادام ریزی

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته صبح خرمی را پی گرفته
 که شیرین را چگونه مست یابد بر آن تنك شكر چون دست یابد
 نمی افتاد فرصت در میانه که تیر خسرو افتد بر نشانه
 دل شادش بیدار دل افروز طرب میکرد و خوش میبود تاروز
 «۵» چو بر شب دیز شب گلگون خورشید (۱) ستام افکند چون گلبرگ برید
 مه و خورشید دل بر صید بستند بشب دیز و بگلگون برنشستند
 شدند از مرز موقان سوی شهرود (۲) بنا کردند شهری از می و رود
 گهی برگرد شط بستند زنجیر (۳) ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
 گهی بر فرزند نو شایب شهرود (۴) جهان بر نوش کردند از می ورود
 «۱۰» گهی راندند سوی دشت مندور (۵) تپی کردند دشت از آهو و گور
 بدینسان روزها تدبیر کردند گهی عشرت گهی نخجیر کردند
 عروس شب چون نقش افکند بر دست بشهر آرائی انجم کله بر بست (۶)
 عروس شاه نیز از حجله برخاست بروی خویش تن مجلس بیمار است

(۱) ستام - لگام زرین است . (۲) شهرود - رود بزرگی بوده در همان حدود .

(۳) زنجیر بستن - بمعنی صف کشیدن است .

(۴) فرضه بمعنی ساحل و لانگرگاه و بندر است . یعنی گاهی بر ساحل آب نوشن

خوسگوار شهرود بی ورود برنشستند . (۵) مندور دشتی است در همان حدود .

(۶) از زینت عروسان در قدیم یکی نقش برداشتن بوده و هنوز هم در صحرائشینان

و روستایان برقرار است . شهر آرائی بمعنی زیب و زینت و کله بکسر کاف و تشدید

لام پرده که برای آرایش عروس میزنند . یعنی چون عروس شب برای زینت

دست خود را بغال سناره منقش و از زینت کواکب پرده آرایش بر بست . ممکن

است هم که دست بمعنی مسند چهار بالاش و کله بضم کاف بمعنی جمع کردن کا کل

و گیسو بر سر باشد .

عروسان دگر باو شده یار همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود (۱) کبوتر بی حد و شاهین یکی بود
همه برباد خسرو می گرفتند پیای خوشدلی را پی گرفتند
شبی بی رود و رامشگر نبودند زمانی بی می و ساغر نبودند

«ه» می و معشوق گازار و جوانی ازینخوشترباشد (چه باشد) زدن گانی
تماشای گل و گلزار کردن (۲) می لعل از کف دلداری خوردن
حمایل دستها در کردن یار درخت نارون بیچیده برنار
بدسته دامن نانان قن بدیگر دست نبض جان گرفتن
گاهی جسن بغمزه چاره سازی گهی کردن بیوسه نرد بازی
«۱۰» گه آوردن بهار تر (نو) در آغوش گهی بستن بنفشه بر بنا گوش
گاهی در گوش دایر راز گفتن گهی غم های دل پرداز گفتن
جهان اینست و اینخوود در جهان نیست رستایعجب جز یک زمان بد

آزردن خسرو از شیرین و رفتن بجانب روم

شبی از جمله شب های بهاری سعادتمند رخ نمود و بخت یاری
شده تب و روشن از مهتاب چون روز قدح بسرداشته ماه شب افروز

(۱) شکر راجع به عروسان و بادام معلق بحسرو است . (۲) تماشای گل و گلزار
کردن - مبتدا و یازده مصراع بعد از آن هر يك عطف بر مبتداء و (جهان اینست)
در مصراع دوازدهم خبر است .

(الحاقی)

چو باشد باده در سر یار در بر بروز خوس نباید بود غمخور
باید سوی دشت و باغ رفتن بودن مست و هم در راغ رفتن
بروی یار خود عشرت فزودن بهر طرف چمن شادی نمودن

دزان مهتاب روشن تر ز خورشید شده باده روان در سایه بید
 صغیر مرغ و نوشانوش ساقی ز دلها برده اندوه فراقی
 شمامه با شمایل راز میگفت (۱) صبا تفسیر آیت باز میگفت
 سهی سروی روان بر هر کناری زهر سروی (سوئی) شکفته نوبهاری
 «۵» یکی بر جای ساغر دف گرفته یکنی گلاب دان بر کف گرفته

چو دوری چند رفت از جام نوشین (۲) گران شد هر سری از خواب دوشین
 حریفان از نشستن مست گشتند بر رفتن با ملک همدست گشتند
 خمار ساقیان افناد، در تاب دماغ مطریان پیچیده در خواب
 مهیا مجلسی بی کرد اغیار بنامیزد گلی بی زحمت خار
 «۱۰» شه از راه شکیبائی گذر کرد (۳) شکار آرزو را تنگ تر کرد
 سر زلف گره گیر دلا رام بدست آورد ورست از دست ایام
 اش بوسید و گفت ای من غلامت بده دانه که مرغ آمد بدامت
 هر آنچ از عمر پیشبن رفت گورو کز من روز از نوست و روزی از نو
 من و تو جز من و تو کیست اینجا حذر کردن گویی (زهر) چیست اینجا

(۱) شامه کنایه از آفتاب و ماه و در اینجا کنایه از ماهست. شمایل شاخ نورس نه یا جوی و در اینجا جوی مراد است. یعنی ماه در آب جویار منعکس و در گوش وی راز خرمی و لطف و صفا مگفت و آیات مشکبوی راز را باد صبا تفسیر کرده در همه جا باز میخواند. (۲) در بعضی نسخ بجای (رفت) (گشت) است. (۳) رسم شکار کردن چنین است که جمعی پیرامن کوه دایره و حصار کشیده و همی دایره را تنگ میکنند تا موقعیکه شکار میان دایره محصور و گرفتار گردد. یعنی خسرو برای صید رز و بدست آوردن امید دایره شکار را تنگتر کرد.

(الحاقی)

و شاقان کرده چون خورشید رخشان مهیا ساغری چون آب حیوان

- یکی ساعت من دلسوز را باش اگر روزی بدی (بوی) امروز را باش (۱)
 بسان میوه دار نابرومند (۲) امید ما و تقصیر تو تا چند
 اگر خود بولی از سنک کبود است (۳) چوبی آبست پل زانسوی رود است
 سنک قصاب را در پهلوی میش (۴) جگر باشد ولیک از پهلوی خویش
 «ه» بسا ابرا که بندد کله مشك (۵) بعشوه باغ دهقان را کند خشك
 بسا شوره زمین کز آبناکی (۶) دهان تشنگان را کرد خاکی
 چه باید زهر در جامی نهادن ز شیرینی بر او نامی نهادن
 بترك لؤلؤ تر چون توان گفت که لؤلؤ را به تری به توان سفت
 بره در شیر مستی خورد باید (۷) که چون پخته شود گر گش رباید

(۱) روزی - در اینجا بمعنی قسمت است یعنی اگر مرا روزی و قسمت بوده امروز
 با من باش . (۲) یعنی مانند درخت میوه که بر و ثمر نداشته باشد . (۳) پول -
 بمعنی پل رودخانه و جسر . یعنی اگر چه پل را بخوبی و محکمی از سنک کبود ساخته
 باشند ولی هر گاه بر سر آب نباشد و آبی در زیر نداشته باشد مانند پل آنطرف
 رود است . پل آنطرف رود کنایه از وجود بیفایده و معطل است . (۴) یعنی سنک
 متعلق بقصاب که در پهلوی میش کشته جای گرفته جگر در پیش دارد اما نه از میش
 بلکه از پهلوی و درون خویش زیرا قصاب نمیکندارد که او بجگر میش دست درازی
 کند . (۵) یعنی بسا ابرسیاه که برده مشگین در آفاق می بندد و قطره از او نچکیده
 باغ دهقان را خشك میسازد . (۶) آبناک یعنی آب نما و سراب . دهان تشنگان را
 خاکی کردن کنایه از هلاک و زیر خاک کردن است . در بعض نسخ بجای آبناکی
 (تابناکی) تصحیح گمانست . (۷) یعنی بره را تا شیر مست و جواست باید خورد
 و اگر پرشد و بجهنم در پیابان خوراك گر گانست نه آدمی چنانکه کبوتر در بچگی
 بازیچه دست شاهانست ولی پس از بزرگی و پرواز شکار باز هوا میگردد .

کبوتر بچه چون آید پرواز
 بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
 گوزن کوه اگر گردن فراز است
 مگر آهوی بیابان گرم خیز است
 «ه» مزن چندین گره بر زلف و خالت
 چو بازو گران صد خروار قندی
 چونیل خوبش را یابی خریدار (۱) اگر در نیل باشی باز آن بار

پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز داشت
 که فرخ آید از چون من غباری
 «۱۰» خر خود را چنان چابک نه بینم
 نیم چندان شگرف اندر سواری
 اگر نازی کنم مقصودم آنست
 چو زین گرمی بر آسائیم یلچند (۳) مرا شکر مبارک شاه را قند
 وزین پس بر عقیق الماس میداشت (۴) ز سر در با فعی پاس میداشت
 «۱۵» سرش گرسر کشی زار هنمون بود تقاضای داش یارب که چون بود

(۱) یعنی ماع چون نیل گرانه های خود را وفنی خریداریدی اگر در رود نیل هم جای
 داری فوراً بار را باز آن و بفروش .

(۲) پای آوردن کنایه از پایداری در ناورد و مبدانست . (۳) یعنی چون از این
 گرمی و تندى فرود آمدیم مرا شکر زار و روسی و شاه را قند وصال من مبارک باد.

(۴) یعنی عقیق لب را بالاس دندان گزید و چهره از شاه برگردانیده با افعی گسو
 زمرد خط سبز شاه را پاسبانی میکرد و حال آنکه زمرد دشمن افعی است . در بیت
 بعد سرکشی سرو چهره بر تافتن شیرین مؤید همین معنی است .

شده از سرخ روئی نیز چون خار خوشا خاری که آرد سرخ گل بار
 بهرموئی که تندی داشت جوئییر (۱) هزاران موی قاقم داشت در زیر
 کمان ابرویش گر شد گره گیر (۲) کرشمه برهذف میراند چون تی
 سنان در غمزه کاهد نوبت جنك (۳) بهرجنگی درش صد آشتی رنگ
 «ه» نمك درخنده کین لبرامکن ریش (۴) بهر لفظ مکن در صد بکن بیش
 قصب بردخ که گر نوشم نهانست (۵) بنا گوشم بخرده در میانست
 ارین سو حلقه اب کرده خاموش زدیگر سو نهاده حلقه در گوش
 بچشمی ناز بی اندازه میکرد بدیگر چشم غدیری تازه میکرد
 چوسریچیدگیسو مجلس آراست چورخ گرداند گردن عذرا خواست
 ۱۰: «چو خسرو را بخواش گرم دل یافت مروت را در آن بازی خجل یافت

- (۱) یعنی در زیر هرموئی از تندی و خشونت هزاران موی نرم قاقم مانند داشت .
 (۲) یعنی اگر کمان ابرویش گره گیر میشد بجای تیر کرشمه و غمزه از او میارید .
 (۳) یعنی غمزه وی سنان در کف گرفته و صلائی نوبت جنك میداد در بعضی نسخ است (سنان غمزه گر آمد سوی جنك)
 (۴) نمك نهی از مکیدن است . یعنی درخنده و با تبسم میگفت که این لب را نمك و ریش مکن ولی زیر هر مکن هزار بکن خوابیده بود و گره پیخنده میگفت نمك . نمك در خنده یعنی خنده نمکین هم تناسبی دارد .
 (۵) یعنی با قصب فقط چهره را میپوشید ولی بنا گوش را نشان میداد و بزبان حال میگفت اگر دهان نوشینم در قصب نهانست بنا گوشم بخرده گیری از نهان بودن وی و عذرخواهی آشکار است .

(الحاقی)

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| سمنبر شاهرا چون گرم دیدی | بغارت کردندش بیشرم دیدی |
| از آن گرمی زشه پرهیز کردی | ز پیش شه بتندی خیز کردی |
| ملك هر لحظه عشق از سر گرفتی | چو جانش هر زمان در بر گرفتی |
| چو بودی مست در پایش فادی | بر غبت بوسه بر پایش نهادی |
| بنرمی هردش لطفی نمودی | زلعاش هرزه ان بوسی ربودی |

- نمود اندر هزیمت شاه را پشت (۱) بگو کرد سفید آتش همی کشت
 بدانیشتی چو (که) پشتشماند واپس (۲) که روی شاه پشتیوان من بس
 غلط گفتم نمودش تخته عاج که شه را نیز باید تخت با تاج
 حساب دیگر آن بودش در اینکوی که پشتم نیز محرابست چو نروی
 «دگر وجه آنکه گرو جبهی شد از دست از آن روشترم و جبهی دگر هست
 چه خوش نازبست نازخویر و یان زدیده رانده را در دیده جوبان
 بچشمی طبریگی کردن که برخیز بدیگر چشم دادادف که مگر بز
 بعد جان ارزد آن رغبت که جانان (۳) نخواهم گوید و خواهد بعد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

- چو خسرو دید کان ماه نیازی نخواهد کردن اورا چاره سازی
 «۱۰۰» بگستاخی درآمد کی دلارام (۴) گوازه چند خواهی زد بیارام
 چوئی خوردی و می دادی بمن بار (۵) چرا باید نه من مستم توهشیار
 بهشیاری مشو بامن که مستی چو من بیدل نه ؟ حقا نه هستی
 ترا این کباب بشاستن چه سود است (۶) نه باز عشق لبات را ربود است

(۱) یعنی با گوگرد سفید سرین خواست آتش هوس شاه را خاموش کنند در صورتیکه گوگرد آتش افروز است .

(۲) یعنی از آن پشت گردن شاهرا چون پشت خویش یا شاهرا که پشیمان وی بود واپس گذاشت ا بابت دیدن فقط پشیمان من روی شاهست . (۳) در بعضی نسخ بجای (آرغبت) (آساعت) صحیح ثواب است . (۴) گوازه - بمعنی سرزنش است . در بعضی نسخ بجای گوازه (گرفته است) . (۵) یعنی چون خود می خوردی و بمن هم رخصت می خوردن دادی .

(۶) لبك شكستن لایه از پی گم كردنت . یعنی چون باز عشق لبك دل ترا هم ربوده است چرا پی گم میکنی و عشق را پنهان میداری .

- وگرخواهی که دردل راز پوشی شکیت باد تا بادل بکوشی
- تو نیز اندر هزیمت بوق میزن (۱) زچاهی خیمه برعیوق میزن
- دربن سودا که باشمشیر تیزاست صلاح کردن افزان گریزاست
- تو خود دانی که در شمشیر بازی هلاک سر بود کردن فرازی
- «ه» دلت گرچه بدلداری نکوشد (۲) بگو تا عشوه رنگی میفرشد
- بگوید دوستم و ر خود نباشد مرا نیک افتد اورا بد نباشد
- بسی فال از سر بازیچه برخاست (۳) چواختر میگذشت آن فال شد راست
- چونیکو (رای) فال زد صاحب معانی که خود را فال تیکوزن چه دانی (۴)
- بدآید فال چون باشی بد اندیش چو گفتی نیک نیک آید فرا بیش
- «۱۰» مرا از لعل تو بوسی تمامست (۵) حلالمکن که (گر) آن نیزم حرامست
- وگرخواهی که لب زین نیز دوزم (۶) بدین گرمی نه کانسگاهی بسوزم

(۱) یعنی چرن تو هم مانند من نمیتوانی از سلیح شکیبائی با دل در کوشش و جنگ باشی پس بوق هزیمت زده و از چاه این میدان فرار کن زیرا در پیش شمشیر عشق سرکشی و گردن فرازی نمیتوان کرد و باید تسلیم شد . (۲) معنی این بیت بادوسه بیت بعد اینست که اگر دلداری نمیکنی عشوه رنگی را دریغ مدار و اگر هم دوست من نیستی بگو دوستم زیرا عشوه رنگی چنین مرا دلخوش میدارد و ترا هم زیان ساز نیست و این ال نیک و بازیچه را در دوستی امید است اختر روزی راست کند . عشوه رنگ یعنی عشوه مانند .

(۳) در بعض نسخ است (بسا فالاکه از بازیچه برخاست)

(۴) یعنی چون میدانی که فال بد زدن بیدی و خوب بخوبی منتهی میگردد .

(۵) تمام در اینجا بمعنی کفایتست **سهدی فرماید :** (گیسوت عنبرینه کردن تمام بود) یعنی کفایت بود .

(۶) یعنی اگر میخواهی که از خواهش مختصر عشوه رنگ هم لب بردوزم باین گرمی و تندى نخواه ور نه مرا خواهی سوخت .

ازان (ولی) ترسم که فردا رخ تراشی
 که چون من عاشقی را کشته باشی
 ترا هم خون من دامن بگیرد
 که خون عاشقان هرگز نمیرد
 گرفتم رای دمسازی نداری
 ببوسی هم سر بازی نداری
 ندارم زهره بوس لبانت
 چه بوسم؟ آستین یا آستان
 «ه» نگویم بوسه را میری بمن ده (۱)
 لب را چاشنی گیري بمن ده
 بده يك بوسه داده واستنی
 ازین به چون بود بازار گانی
 چه باز رنگان صد خروار قندی
 به ار بامن بقندی در بندگی
 فرو بندگی فرو بندد بر تو
 چه بگشائی گشاید بند بر تو
 ز چشمه آب چشمه بیش ریزد
 ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد

«۱۰» در آغوش ششم چو تاب در میغ (۲) مرا جانی تو با جان چون زخم تیغ

(۱) مره - رزق و روزی ذخیره و معنی این دو بیت این است که من نه بخواهم رزق بوسه را برای ذخیره از تو بگیرم یا برای چاشنی و امجان طعم بچشم بلکه مقصودم سوداگری و نفع است که یکی بدهی و ده عوض بسای و به بازار تجارت که يك پرده سود میکند چیست .

(۲) در بعضی نسخ است (در آغوش ششم چون ماه در میغ) و ظاهر را صحیح ثانی باشد .

(الحاقی)

چه باید این همه اندیشه کردن
 نشاید سخت رونی پشه کردن
 نباید از منت دامن شدن
 به عالم به نازک زبن باز دیدن
 ترا رخ چون گل و لب چون بانگ
 غلط گفتم لب آب حانست
 چو آب زندگی بوسه داری
 به جانان حرا در بسته داری
 مرا دل فته آن مند کردی
 چه نمودی مرا در بند کردی

سر زلف تو چون هندوی ناپاک بروز پاک رختم را برد پاک

بدزدی هندویت را گر نگیرم (۱) چو هندو دزد نافرمان پذیرم
اگر چه دزد باصد دهره باشد (۲) چه بانگش بر زنی بی زهره باشد
نبرد دزد هندو را کسی دست که بادزدی جوانمردیش هم هست
«۵» کمند زلف خود در گردنم بند بصید لاغر امشب باش خرسند
تو دل خر باش تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت ابی بر خنده دارم چراغ آشنائی زنده دارم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم تو میخربنده تا من می فروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم تو میده بوسه تا من می شمارم
«۱۰» بیا تا از در دولت در آئیم چو دولت خوش بر آمد خوش بر آئیم
یک امشب تازه داریم این نفس را که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو باهم سازگاریم نظر بر نسیه فردا چه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز کنار خود حصار جان من ساز

(۱) یعنی اگر دزد هندوی زلف مرا عس و ار نگیرم بجای هندوی دزد باشم .
(۲) دهره بمعنی تبر است و در اغلب نسخ بجای دهره (زهره) در مصراع اول و
بجای زهره (بهره) در مصراع دوم تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

دلم گر برد زلفت دلپذیر است که هندورا ززدی ناگزیر است
بگیرم دزد را نا باشدم مزد نگیرم دزد را گیرد مرا دزد
مگس وارم مران زان تنك شکر مسوزانم بآتش همچو عنبر

زجان شیرین تری ایچشمه نوش سزدگر گیر مت چون جان در آغوش

چه شکر گرسرت (لبت) بوسم و گریای همیشه شیر بنتر آید (آمد) جای از جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند (۱) بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به ار غمگین نباشی نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ شیرین خسرو را

«د» شکر لب گفت از این زهار خواری پشیمان شو مکن بی زینهار
که شه را بد بود زهار خوردن بد آمد در جهان بدکار کردن
«بجوی آبی که آبم را بریزد (۲)» میخواه آن کام کز من برنخیزد
کزین مقصود بی مقصود کردم تو آتش گشته (کردی و) من عود کردم
مرا بی عشق دل خود مهربان بود چو عشق آمد فسرده چون توان بود
«۱۰۰» گراز بازار عشق (طبع) اندازه گیرم بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان همیشه با خوشی در ساخت نتوان

(۱) یعنی تو سر ما پای شیرینی و بکار کم و نهفتن اندکی شیرینی در تو ترا شیرین
نگفته اند . معنی دو بیت این است که آب و صالی که آبروی مرا بریزد بجوی
در این خواهش مرا بترك خواهش وصل و ادار کرده و در آتش هجران تو چون
عود سوختن را سرنوشت من خواهد ساخت .

(الحاقی)

دهان تنك تو مم است گوئی شكنج زلف تو جهم است گوئی
مدارم یش از این رنج و حیران که من خود هستم از عشقت پریشان
یو افرون ز مشک و عنبری تو چگویم هم گل و هم شکری نو
لب شیرینت را شکر غلامست اگر شیرین نویی شکر کدامست

جهان نیمی زبهر شادکامی است دگر نیمه زبهر نیک نامی است

- چه باید طبع را بد رام کردن (۱) دو نیکو نام را بد نام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم بدین شرم از خدا آزریم داریم
زن افکندن نباشد مرد رایی (۲) خود افکن باش اگر مردی نمائی
«۵» کسی کافکند خود را بر سر آمد خود افکن با همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبادارم که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در دهان هست (۳) بخوستان چه باید در زدن هست
«۱۰» زلال آب چندان بود خوش کز او بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشت آبد زیانی (۴) و گر خود باشد آب زندگانی
گر ایندل چون تو جانان را نخواهد دلی باشد که او جان را نخواهد

(۱) بدرام - بمعنی سرکش است و در بعضی نسخ بجای بدرام (خودکام) تصحیح کابست . (۴) یعنی رأی مردانه زن افکندن نیست بلکه مردانگی خود افکندنست . در بعضی نسخ بجای (رایی) نامی و بجای نمائی (تمامی) تصحیح کابست . (۳) یعنی اکنون که از قند بوسه برخوردارهستم از وصال شکر و انصال صرف نظر باید کرد . (۴) یعنی وقتی آب از سر گذشت زیان آور میشود یاء زیبای یاء نسبت و ضمیر آید بآب راجع است . در بعضی نسخ بجای آید (آرد) میباشد .

(الحاقی)

نباید بود از اینسان گرم و خودکام بقدر پای خود باید زدن گاه
بدارائی که او دارای دهر است که بی تو عیش سیر بنم چو زهر است
بدان یزدان که او مهر آفرید است ساطکین مایش گسرید است

ولی تب کرده را حلوا چشیدن (۱) نیرزد سالها صفا کشیدن
 لابه کرده خسرو پیش شیرین

ملك چون دید کودر کار خام است زبانش توسن است و طبع رام است
 بلابه گفت کای ماه جهاتاب (۲) عتاب دوستان نازست برتاب
 صواب آید روا داری پسندی که وقت دستگیری دست بندی
 «دویدم تا بتو دستی درآرم بدست آرم ترا دستی برآرم» (۳)
 جوی بینم کنون زلفت مرا بست تودر دست آهدی من رفتم از دست (۴)
 نگویم در وفا سوگند بشکن (۵) خمارم را ببوشی چند بشکن

(۱) بمقیده پیشین تب از صفا تولید میشود و حلوا هم مولد صفا است.
 (۲) یعنی از در لابه در آمده و گفت عتاب تو نازست دوستانه و من این از را
 حمل میکنم - ضمیر مکلم در (برتاب) محذوفست یعنی (برنام) . (۳) یعنی از راه
 دست آوردن تو بر همه کس بالادست و بر جهان غالب شوم . (۴) از دست رفتن
 نایه از ناتوانی و از پای در افتادنت . (۵) یعنی نه گویم سوگند مهین بانو را
 در راه وفا و دوستی من بشکن ولی میگویم بوسه را از من دریغ مدار.

(الاحاقی)

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بسا یسار کن بسیار خواری | بباند سال و مه در رنج و زاری |
| اگر چه طبع جوید میوه تر | اگر چه میل دارد دل بشکر |
| من داخسته را دلداریش کن | چو دل دادی مرا غمخواریش کن |
| چو آتش دردم سرکش چه باشی | بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی |
| اگر چه نیستی غمخوار مارم | بدینسان یدل و غمگین مدارم |
| همیگویم بزاری از سر سوز | که ای سرو روان ماه شبافروز |
| ز باغ دلبری پر کن کنارم | چو دانی در فراقت سخت زارم |
| چو چشم بد همیشه دورم از تو | چو بدخواه لب رنجورم از تو |
| چو رنجورم بحال من نظر کن | مرا درمان از آن لعل شکر کن |

- اسیری را بوعده شاد میکن
مبارك مرده آزاد میکن (۱)
زباغ وصل پرگل کن کنارم
چودانی کز فراغت برچه خوارم
مگرزان گل گلاب آوده گردم
بیوی از گلستان خشنود گردم (۲)
تو سرمست و سرزلف تو در دست
اگر خوشدل نشینم جای آن هست
«۵» چو باتومی خورم چون کشت نباشم (۳)
کمر زرین بود چون باتو بندم
تو را بینم چرا دلخوش اسم
گر از من میبری چون مهره از مار
دهن شیرین شود چون باتو خندم
گر از درد سر من میشوی فرد
من از گل باز میمانم تو از خار
جگر خور کز تو به یاری ندارم (۴)
من از سر دور میمانم تو از درد
دلم باشد وایکن خوش نباشد
ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
«۱۰» مرا گردوی تو دلخوش نباشد
اگر دیده شود بر تو بدل گیر
و گرجان گردد از رویت عنان تاب
بود در دیده خس لیکن بتصغیر (۵)
عتابی گریه ما را ازین بس
بود جانر اعروسی لیک در خواب (۶)
میان در میانه موی تو بس

(۱) مبارک مرده آزاد کردن مثل است و مور استعمالش جائز است که کمی از بسیار خواهند. یعنی اسیری چون مرا بوعده آزادی شاد کن گرچه آن وعده خلف باشد مانند مرده مبارک سیاه بنده را آزاد کردن

(۲) در بعضی نسخ است (بیوسی ازلبت خشنود گردم) و تصحیح کانبهت .

(۳) کس بودن در اینجا بمعنی خوش و خرم بدست .

(۴) جگر خوردن در اینجا بمعنی دل بردنست یعنی دل را از من بگیر که دلبری

بهر از تو ندارم بیت بعد هم همین معنی را تأیید میکند که در آن بیت میگوید

رخسار تو از من دلکش و دلربا نباشد البته دلم بجاست ولی از بقای دل خوشدل نیستم

(۵) یعنی چشمی که برای تو بدل اختیار کند آنچه در دیده ها خس و پست تر از

(۶) یعنی جان عروسی را بخواب خواهد دید کنایه از اینکه هرگز

نخواهد یافت .

چواختی قصه های خوش فرو گفت گرفته زلف دلبر خوش فروخت

همیدن روز

فلک چون بجام یاقوتین (تی) روان کرد ز جگره خاک را یاقوت سان کرد

ملک برخاست جام باده در دست هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را همان آتش رسیده خرمنش را
«ه» هوای گرم بود و آتش نیز (۱) نمیلرد از گیاه خشک پرهیز

گرفت آن ناپیستان را چنان سخت که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تابعد روز (۲) قضای شیر گشت از بهای کور
ملک را گرم دید از بیقراری مان گفتا بدینسان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن (۳) مرا در روی خود بیشرم کردن
«۱۰» چو تو گرمی ندی نیدو نباشد گلی ککو گرم شد خوشبو نباشد

(۱) یعنی هوای نفس گیر و تند بود و آتش ز هوس وی از سوختن گواه خشک
پارسانی پرهیز نکرد. در بعض نسخ است (هوایی گرم بود و آتش ز).

(۲) یعنی قضا و تقدیر آسانی سر پنجه و دندان شر از بهای کور در گذشت.
در بعض نسخ بجای هذا (غذا) تصحیح دانست.

(۳) گرم کاری و خود را گرم کردن آتیه از تندروی کردنت.

(الحاقی)

همه شب با بروزش درد بردل ز گریه بود هر دو پاش بر گل
چو شاه چرخ غم از یاد داشت ولایت شاه شب بروز بگذاشت
بدولت کوس شاهی در جهان زد به لطایف علم بر هفت خوان زد
چو آتش از دل او گرم نرشد دل شیرین بیزمش نرشد
چنان افاده بد آتش بجانش که بر میزد زبانه از دهانش
بگفت ای شاه عالم بنده تو همه شاهان بعد افکند تو

- چو باشد گفتگوی خواجه بسیار (۱) بگستاخی پدید آید پرستار
 بگفتن با پرستاران چه کوشی سیاست نابد انجا باخموشی
 ستور پادشاهی تابود لئک بدشواری مراد آید فرا چنک
 چوروز بینوائی بر سر آید مرادت خود بزور از در در آید
 «ه» نباشد هیچ هشیاری در آن مست که غل بر بای دارد جام در دست
 تو دولت جو که من خود هستم اینک بدست آزان که من در دستم اینک
- نخواهم نقش بیدولت نمودن (۲) من و دولت بهم خواهیم بودن
 زدولت دوستی جان بر تو ریزم نیم دشمن که از دولت گریزم
 طرب کن چون در دولت گشادی مخور غم چون بروز نیک زادی
- «۱۰» نخست اقبال وانکه کام جستن (۳) نشاید بی آرام جستر
 بصبری میتوان کامی خریدن بآرامی دلارامی خریدن
 زبان آنکه سخن چشم آنگهی نور نخست انگور و آنکه آب انگور
 بگرمی کار عاقل به نگردد بتک دانی که بز فربه نگردد

(۱) یعنی زبان آوری خواجه پرستار را گستاخ میکند پرستار را باید سخت سیاست کرد یا خاموش شد و از در گذشت .

(۲) یعنی نقش کام و آرزوی ترا نمیخواهم بیدولت نمودار کنم من با دولت و پادشاهی تو انباز و همراز خواهم بود . (۳) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که گنج وصال را با صبر و آرام باید بدست آورد نه بگرمی و تندى زیرا در مثل است که بز ازتك و دویدن فربه نمیشود .

(الحاقی)

بدولت یابی آن کامی که خواهی که یدولت نیابی پادشاهی
 برون از پادشاهی دولتی هست که آن جوید کسی و انجا زند دست

- درین آوارگی ناید برومند
 اگر باتو بیاری سر در آرم
 تو ملك پادشاهی را بدست آر
 كرت با من خوش آید آشنایی
- «۵» وگرخواهی بشاهی بازپیوست (۱)
 جهان درنسل تو مانی قدیم است
 جهان آنكس برد كو برشتابد (۲)
 همه چیزی زروی كدخدائی
- اگر در پادشاهی بنگری تیز (۳)
 «۱۰» جوانی داری و شیرینی و شاهی
 ولایت را زفته پی بگشای
 بدین هندو ده رخت را گرفته است (۵)
 بتیغ آزرده كن تركیب جسمش
 كه دست خسروان در جستن كام
 «۱۵» ز تو يك تیغ تنها بر كرفتن
- که سازم با مراد شاه پیوند
 من آن یارم که از کارت برآرم
 که من باشم اگر دوات بود یار
 همی ترسم که از شاهی بر آئی
 دریغا من که باشم رفته از دست
 بدست دیگران عبی عظیم است
 جهانگیری توقف بر نشد
 ساكن برتابد الا پادشائی
 سبق برده است از عزم سبک خیز
 سری و با سری صاحب دلاهی (۴)
 یلای ره دستبرد خویش بنمای
 برای تاج و تخت را گرفته است
 مگر باطل گنی ساز طلسمش
 دهمی با تیغ باید گاه با جام
 زش حد جهان انار در قن

(۱) یعنی اگر پادشاهی خواسته باشی پیوست بایست بیا من گاه و در بن خوار باشی .

(۲) یعنی در دار سعادت و پادشاهی درك سزاوار است و فرصت را به مجمل باید ربود . (۳) یعنی اگر در هر پادشاه به نری وحدت نظارده است بنگری خواهی دید که از عزم سبک خیز تندرو بقاء پادشاهی رسیده است .

(۴) یعنی سروری داری و با سروری اح و کلاه هم داری .

(۵) مراد از هندو خود را بدین هندو که رخت را گرفته بنمای . در بعضی نسخ است یعنی دستبرد خود را بدین هندو که رخت را گرفته بنمای .

کمر بندد فلک در جنگ باتو در اندازد بدشمن سنک باتو
مرا نیز از بود دستی نمایم و گر نه در دعا دستی گشایم

رفتن خسرو از پیش شیرین

ملك را گرم کرد آن آتش تیز چنانك از خشم شد بر پشت شب دیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش گرم دریا به پیش آید گر آتش
«خدا داند کز آتش برنگردم ز دریا نیز موئی تر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس بترك خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را پیل بالا کند خواهم (۱) دبه در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و نارم سربالین نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی خری بردم براین بام بدانائی فرود آرم سرانجام
«۱۰» سبوءی را که دانه ساخت آخر توانم بر زمین انداخت آخر
مرا بابد بچشم آتش برافروخت؟ (۲) بآتش سوختن باید در آموخت؟

(۱) دبه چیزی است از پوست جانوران که بر شکل آدمی ساخته و پش پای پیل می اندازند تا جنگ آموز شود یعنی پیل وجود خود را بعد از این رزم آموز کرده و از بزم کناره گیر می شود .
(۲) معنی این بیت با بیت بعد اینست که آیا ترا سزاوار است که چنین در پیش چشم من آتش افروز شده و مرا که خود آتش سوزنده ام سوخنن یا موزی و چون منی گاهی از نامرادی بترسانی و گاهی مردانگی تعلیم کنی .

(الحاقی)

گرت با من خوش آمد آشنائی تو خود دنبال من ناچار آئی
مرا ناخورده می تو مست کردی به پیهوده دلم را بست کردی

گهی بر نامرادی بیم کردن گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر بر آورد بساتن را که عشق از سر بر آورد
مرا گر شور تو در سر نبودی سر شوریده بی افسر نبودی

فکندی چون فلک در سر کمندم (۱) رها کردی چو کردی شهر بندم
«ده» نخستم باده دادی مست کردی بمستی در مرا پایست کردی
چو گشتم مست میگوئی که برخیز بید خواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم بید خواه ولی آنکه که بیرون آیم از چاه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم شوم دنبال کار خویش گیرم (۲)
نگیرم پند تو بسریاد ازین بار بکوشم هر چه بادا باد ازین بار
«۱۰» مرا از حال خود آگاه کردی بنیك و بد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم که هم باتاج و هم باتخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی چنین بد روز و بی چارم تو کردی

(۱) یعنی چون آسان آمد فضا بگردنم انداخته و پس از شهر بند شدن مرا رها کردی .

(۲) مضمون اینمصرع را شیخ سعدی در ترجیع بند معروف خرد با مضمونی علاوه ترجیع قرار داده و گوید :

بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

(الحاقی)

همه شیران بیشه بیم گیرند که مردان از زنان تعلیم گیرند

دلم تا در تو و عشق تو پیوست درینا ملک شاهی کان شد از دست
ز عشقت خواری بسیار دیدم بگل کردم طمع تا خوار دیدم
چو نادانی پی دل برگرفتم خمار عاشقی از سر گرفتم

گرم نگرفتی اندوه تو قتراک
 کد امین بادم آوردی بدین خاك
 بلی تابامنت خوش بود يك چند
 حدیث بود بامن خوشتر از قند
 كنون كز مهر خود دوریم دادی
 بیاید شد كه دستوریم دادی
 من از كار شدن غافل نبودم
 كه مهمانی چنان بددل نبودم (۱)

۵۰ «نشستم تاهمی خوانم نهادی (۲) روم چون نان در انبانم نهادی
 پس آنگه پای برگیلی بیفشرد (۳) ز راه گیلاكان (گیلگون) لشکری بدر برد
 دل از شیرین غبار انگیز کرده بعزم روم رفتن تیز کرده (۴)
 در آنره رفتن از تشویش تاراج (۵) بترك تاج کرده ترك را تاج
 ز بیم تیغ ره داران بهرام زره رفتن نبودش یکدم آرام
 ۱۰۶ «عقابى چارپر یعنی كه در زیر نهنگی در میان یعنی كه شمشیر
 فرس میراند تا رهبان آن دیر كه راند از اختران با او بسی سیر
 بر آن رهبان دیر افتاد راهش كه دانا خواند غیب آموز شاهش
 زرایش روی دولت را برافروخت وزو بسیار حكمت ها در آموخت

(۱) بد دل بمعنی بد خواه است . یعنی من همان بد خواه و زیان جوی برای شما
 نبودم كه قصد اقامت داشته باشم و خود بزودی میرفتم .

(۲) یعنی تا از روی دلخواه خوان میگستردی نشستیم و اکنون كه نان در انبانم
 نهادی میروم . در قدیم رسم بوده و هنوز هم رسم كوه نشینانست كه مهمانرا هنگام
 رفتن توشه در انبان می نهند . (۳) گیلی نوعی از اسبهای خوب و منسوب به گیلان
 بوده . در شرف نامه فرماید :

ولیکن چو گیلیم از پل گذشت بگیلان ندارم سر باز گشت
 این لنت بدین معنی در فرهنگها نیست ، راه گیلکان یا گیلگون یعنی از طرف گیلان
 گیلانرا هنوز هم گیلک گویند .

(۴) رفتن تیز کرده . یعنی روش را تند کرده .

(۵) یعنی از بیم تاراج دشمن تاج را ترك کرده و ترك كه خود باشد بر جای تاج
 نهاده .

- وز آنجا تا در (لب) دریا بتعجیل
 وز آنجا نیز یکران راند یکسر (۱)
 عظیم آمد چو گشت آنحال معاوم (۲)
 حساب طالع از اقبال گردش (۳)
 چو قیصر دید که مدبر درش بخت
 چنان در گیش عیسی شد بدو شاد (۴)
 دوشه را در زفاف خسروانه
 حدیث آن عروس و شاه فرخ
 همان اشکر کشیدن بانیاطوس (۵)
 «۱۰» نگویم چون دگر گوینده گفت (۶)
 چو من نرخ کسان را بشکنم ساز
 کسی نرخ مرا هم بشاند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

- چو روزی چند شاه آنجا طرب برد
 بیاری خواستن لشار طلب برد
 سپاهی داد قیصر بی شمارش (۷)
 زر چون زر مهیا کرد کارش
 زبس لشکر که برخسرو شدانبوه
 روان شد روی هامون کوه در کوه (۸)

(۱) در بعض نسخ بجای قسطنطنیه قسطنطنیه غلات و چین اسمالی در نسخ کلام از این لنت دیده نشده منوچهری گوید و گردد چه احوال و دمن - دیوار قسطنطنیه قسطنطنیه را هم فردوسی استعمال کرده - (۲) عظم الروم لقب سلاطین روم است - (۳) یعنی از آمدن خسرو اقبال خود را بلند شمرد - (۴) یعنی با آنکه عسوی بود چنان بخسرو شاد شد که برخلاف آئین عیسی مریم را بدو داد - (۵) اناطوس برادر پادشاه روم است که بسپهداری لشکر روم بایران آمد - (۶) مراد از گوینده حکیم فردوسی است -

(۷) چون زر تهیه کننده کارهاست قیصر را بزر تشیه کرده و میگوید بوسیله زر و کج مانند زر کارهای خسرو را مهیا کرد - (۸) یعنی از فراوانی اشکر بر روی هامون کوهها از صفوف سوار بجنبش آمدوروان شد - در بعض نسخ است (چو دریا گشت هامون کوه نا کوه) و تصحیح بنظر میآید - زیرا بیت بعد هم مؤید همین معنیست

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چو کوه آهنین از جای جنبید | زمین گفتی که سرتاپای جنبید |
| چهل پنجه هزاران مرد کاری | گزین کرد از یلان کارزاری |
| شبیه خون کرد و آمد سوی بهرام | زره را جامه کرد و خود را جام |
| چو آگه گشت بهرام جهانگیر | بیچنک آمد چو سبر آید به نخجیر |
| «ده» ولی چون بخت روباهی نمودش | ز شیر و جهانگیری چه سودش |

دواشگر روبرو خنجر کشیدند جناح و قلب را صف برکشیدند

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| ترنك تیر و چاكاچاك شمشیر | دریده مغزیل و زهره شیر |
| غربو کوس داده مرده را گوش (۱) | دماغ زندگانرا برده از هوش |
| جنبیت های زرین نعل بسته (۲) | زخون برگستوانها لعل بسته |
| «۱۰» صهیل تازیان آتشین جوش (۳) | زمین را ریخته سیماب در گوش |
| سواران تیغ برق افشان کشیده | هزبران سر بسر دندان کشیده |

(۱) یعنی غریو کوس از بس بلند شد درجهان دیگر بگوش مردگان رسید و آنانرا گوش بخشید. (۲) یعنی جنبیت های زرین نعل را برگستوانها از خون لعل بندی سده بود. (۳) سیماب گوش را گرم کند مانند صداهاى بسیار بلند. یعنی از صهیل و فریاد اسبان گوش زمین کر شده بود.

(الحاقی)

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ملك میراند لشکر گاه و یگاہ | گرفته کین بهرام آن شهنشاه |
| چو شد نزدیک بهرام جهانجوی | سپاه آورد حالی روی دروی |
| سواران اسب در میدان فکندند | دلبران رخس در جولان فکندند |
| سپاه روم چون دریای جوشان | چو ابرتند و چون رعده خروشان |
| دورویه آن سپه درهم فتادند | در کینه یکدیگر گشادند |
| چو برق تیز هر يك تیغ در دست | کف آورده بلب چون اشتر مست |

- اجل بر جان کمین سازی نموده (۱) قیامت را یکی بازی نموده
 سنان برسینه ها سر تیز کرده جهان را روز رستاخیز کرده
 زبس نیزه که بر سر بیشه بسته هزیمت را ره اندیشه بسته (۲)
 در آن بیشه نه گور از شیر میرست نه شیر از خوردن شمشیر میرست
 «ده» چنان میشد بزرده: ع ها تیر که زیر پرده گل باد شبگیر
 عقابان خدناک خون سرشته (۳) برات کرگسان بر پر نبشته
 زره برهای از زهر آب داده (۴) زره پوشان کزن را خواب داده
 ز موج خون که بر میشد بعیوق (۵) بر از خون گشته طاسکهای منجوق
 بسولت نیزه های سر افتاده (۶) صبا کیسوی پرچم ها گشاده
 «۱۰۰» بمرگ سروران سر بریده (۷) زمین چپب آسمان دامن دریده
 حمایل ها فاکنده هر کسی زیر یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
 فرو بسته در آن غوغای ترکان (۸) زبانک نای ترکی نای ترکان

(۱) یعنی غوغای وامت در پیش آمدن سازی اجل يك بازی بشی نمی نمود . در بعض نسخ است (قیامت در یکی بازی نموده) یعنی در يك بازی وامت آشکار کرده .
 (۲) یعنی بشه نیزه فکر و اندیشه هزیمت را هم راه بریده بود با بهز بهت چه رسد .
 (۳) یعنی چون کرگسان مردار بخوارند بر عقابان خونین تر خدناک برات روزی آنان نوشته شده بود . (۴) زره بر- ترو تنغ و سنانست یعنی از زخم زره برهای زهر آگن جنگان زره پوش بخواب مرگ مرفتند . ممکن است (زره بر) سلاح خاصی باشد ولی در فرهنگها نامی از آن نیست . (۵) منجوق ماهچه علم است و در اطراف آن از سیم و زر طاسهای کوچکی برای زینت ساخته اند . یعنی موج در پای خون طاسکهای منجوق علم را پر خون ساخته بود . (۶) یعنی گسوی پرچمها در مان نیزه های سر افتاده برشان بود . (۷) جب دریدن زمین مهر شدن برای سروران و دامن دریدگی آسمان کنایه از فلق است .

(۸) یعنی در آن غوغا و ماهوی نرمانه غربو نای ترکی با سر پنجه بیم نای ترکان جنگی را بر بسته بود . نای ترکی کزنای جنگ است

حریر سرخ بیرق ها گشاده (۱) نیستانی بد آتش در فتاده
 نه چندان تیغ شد برخون شتابان که باشد ریک و سنگ اندریابان
 نه چندان تیر شد بر ترك ریزان که ریزد برک وقت برک ریزان
 نهاده تخت شه بر پشت پیل کشیده تیغ گردا گرد میلی
 « بزرگ امید پیش پیل سرمست بساعت سنجی اصلر لایب در دست
 نظر میکرد و آن فرصت همی جست که بازار مخالف کی شود مست
 چو وقت و آمد ملك را گفت بشتاب مبارك طالع است این لحظه دریاب
 بنطع کینه بر چون بی فشردی (۲) در افکن پیل وشه رخ زن که بردی

ملك در جنبش آمد بر سر پیل سوی بهرام شد جوشنده چون پیل
 ۱۰ « براورد پیل پای خویشان را (۳) بیای پیل برد آن پیل تن را
 شکست افتاد بر خصم جهانسوز بفرخ فال خسرو گشت پیروز

(۱) یعنی حریر سرخ بیرقها در حال گشادگی مانند نیستانی بود که آتش در آن افتاده
 باشد چوب بیرق به نی و حریر بشعله آتش نشیبه شده . در بعض نسخ است (چوپر سرخ)
 (چوپر سرخ) بیرقها گشاده و غلط مینماید .
 (۲) یعنی در نطع شطرنج جنگ اکنون که پی فشردی پیل را بیدان در افکن و
 شهرخ بر خصم در انداز که بازی را در اینصورت بردی . هر چیز بزرگی را اسم شاه
 بر سرمینهند . شهرخ یعنی رخ شاهانه و غلبه کننده . مانند شاهرود و شادمه .
 (۳) پیل پا - در اینجا نوعی از سلاح است یعنی بضربت پیل پای خویش بهرام یلتن را
 زیر پای پیل انداخت .

(الحاقی)

دلش از کینه بهرام جوشیده چو شیر گشت و چون شیر خروشد
 دلبران تیغ کینه بر کشیدند چو شیران سوی گردان سر کشیدند

زخونچندان روان شد جوی در جوی که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

کمند رومیان بر شکل زنجیر
بهنیدی تیغ هر کس را که دیدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را (۱)
چنانک از روشنی سرسامیان را
مگر بهرام و بهری چند خسته
جهان افکند چون بهرام گورش
ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
درست آمازد کوا ز چشم خود درست
چو از خسر و عنان پیچید بهرام (۲)
بکام دشمنان شد کام و ناکام
مشهد را نباید بازی آموخت
که بازش خم نداد از درد مندی
ندادش عاقبت رنگ گل زرد
گهی صافی توان خوردن گهی درد
بجائی سر بجائی پای کوبند
چوشادی را و غم را جای روبند (۳)

(۱) در ضرب مدغم روشنی را برای سرسام مضربدانند. (۲) یعنی بهرام چو به
را چون بهرام گور فلک از شیرینی و زور در افکند. (۳) یعنی آه و آه و آه و خواه
نخواه جهان بکام دشمنان وی شد.

(۴) خلاصه مدغمی این بیت با سه بیت بعد از آن اینست که چون شادی و غم را برای
فرود آمدن و بارگشودن جای برویند در فرودگاه شادی برمس پای آویزند و مطرب
ساز آغاز کند و بر سر زل غم درمانم دست بر سر آویزند و مویه گیر آواز بلند کند
ولی آواز ساز مطرب و سوز مویه گرد ز پیر گنبد آسمان یکروز و در گذرد آلود شدنی است
پس در فکر غم و شادی نباید بود زیرا آسمان نوری سخت گریه و غم نخواست و کل
عیش و خار غم هر کدام را در او بریزی بسوزاند

(الحاقی)

شهنشه بر عدو پیروز گشته همه روزش به از روز گذشته

بجائی ساز مطرب برکشد ساز
 هر آوازی که هست از ساز و آواز سوز
 تنوری سخت گرمست اینعلفخوار
 جهان بر ابلقی توسن سوار است
 «۵» فلك بر سبز خنکی تند خیز است (۲) ز راهش عقل را جای گریز است
 نشاید بر کسی کرد استواری (۳) که ننموده است با کس ساز گاری
 چو بر بهرام چوین تند شد بخت (۴) بخسرو ماند (داد) هم شمشیر و همتخت
 سوی چین شد برابر و چین سرشته (۵) اذا جاء القضا بر سر نوشته
 ستم تنها نه بر چون او کسی رفت درین برده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو بمدائن بار دوم

«۱۰» چو سر بر کرد ماه از برج ماهی مه پرویز شد در برج شاهی
 ز نورش زهره و زخر چنگ برجیس (۶) سعادت داده از تثلیث و تسدیس

(۱) در بعض نسخ است بجای (یک روز) (یک جوز) است یعنی یک گردکان
 نمی ارزد. (۲) یعنی آسمان برین سبز خنکی است تند و تیز. کلمه بر ممکن است
 زائد باشد. (۳) در بعض نسخ است (نشاید کرد برده را استواری) (نشاید بر فلك کرد
 استواری) (۴) یعنی چون بخت بر بهرام چوین تند و غضبناک شد شمشیر و تخت را
 بخسرو وا گذاشت.

(۵) یعنی با ابروی پر چین بسوی چین رفت در حالتیکه بر سرش اذا جاء -
 القضا ضاق الفضاء نوشته شده و فضای ایران براو تنگ شده بود. (۶) در این
 بیت و سه بیت بعد حالات سعادت کواکب را بعقیده منجمان قدیم بیان کرده و میگوید
 زهره بانور نظر تثلیث و برجیس بر سرطان نظر تسدیس داشت و خورشید از پرگار
 حمل بر زحل در دلو نور افکنده و ناظر بود و عطارد در رأس جوزا بر مریخ نظر داشت
 و مریخ در ذنب و زحل در رأس جایگیر بودند و هر گاه چنین حالت و نظری بر این
 کواکب اتفاق افتد و جمع آید بهترین ساعات سعادت خواهد بود.

- ز پرگار حمل خورشید منظور
عطارد کرده ز اول خط جـوزا
ذنب مریخ را می کرده در کاس
بدین طالع کز او پیروز شد بخت
- ۵۰ « بر آورد از سپیدی تاسیاهی
چو شد کار ممالك برقرارش (۱)
کشید از خاک تختی بر ثریا
چنان کز بس گهرهای جهانتاب
بر آن تخت مبارك شد چو شیران
۱۰ جهان خرم شد از نقش نگینش
ز عکس آنچنان روشن جنبای
شد آواز نشاط و شادکامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
به آن غم را زدل شایست راندن
بحکم آنکه مریم را نگه داشت (۳)
اگرچه پادشاهی بود و گنجش
۱۵ « نمی گویم طرب حاصل نمی کرد
- بداد و اندر فکند بر زحل نور
سوی مریخ شیرافکن تماشا
شده چشم زحل هم کاسه راس
ملك بنشست بر پیروزه گون تخت
ز مغرب تا بمشرق نام شاهی
قوی تر گشت روز از روز گارش
درو گوهر بلشتی در بدریا
بشب تابنده تر بودی ز بهتاب
مبارکباد گفتندنی دایران
فرو خواند آفرینش آفرینش
خراسان را درافزود آفتابی
ز مرو شاهجانب تابانجامی (۲)
درآمد غمزه شیرین بناراج
نه غم پرداز را شایست خواندن
ذرا و بر اوج عیسی یا نگه داشت
زبی یاری پیایی بود رنجش
طرب می آورد ایک ازدل نمی کرد

(۱) یعنی روزوی از روزگار قوی باز تر گشت . (۲) بامی لقب شهر بلخ است . (۳) اوج عیسی فلک خورشید است . یعنی بسبب ازدواج مریم پایه رفعت و سلطنت وی بآسمان چهارم رسیده بود .

(الحاقی)

ذبی یاری شکرچین زهر بودش

ز دلدادی دلی بی بهر بودش

گهی قصد نبید خام کردی گهی از گریه می درجام کردی
 گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی ز عالم (ملک) عاشقی یا پادشاهی
 که عشق و مملکت ناید بهم راست ازین هر دو یکی می بایدت خواست
 چه خوش گفتند شیران پلنگان (۱) که خر کره کند یا راه زنگان
 «ه» مرا با مملکت گر یار بودی دلم زین ملک برخور دار بودی
 بخرم گر فرو شد بخت بیدار بصد ملک ختن یک موی دلدار
 شبی در باغ بودم خفته با یار ببالین بر نشسته بخت بیدار
 چو بختم خفت و من بیدار گشتم بدینسان بی دل و بی یار گشتم

کجا آن نو بنو مجلس نهادن بهشت عاشقان را در گشادن
 «۱۰» نشستن با پریرویان چون نوش شهنشاه پریرویان در آغوش
 کجا شیربن و آن شیرین زبانی بشیرینی چو آب زندگانی
 کجا آن عیش و آن شبها نخفتن همه شب تا سحر افسانه گفتن

(۱) یعنی شیران پلنگان گفتند خر یا کره می آورد یا راه زنگن (زنگان) را طی میکند. چون طی راه زنگان سخت است چنانکه خر در آن راه کره می اندازد. این مثل در آئین سیر و معروف بوده ولی امروز فراموش شده و شأن نزول آن که چرا شیران با پلنگان این سخن گفتند در دست نیست. و در هر حال مقصود معلوم است.

(الحاقی)

مرا صد ملک اگر بی یار باشد اگر صد گل بچینم خار باشد
 چو شد کار ممالک بر قرارم چو خوشتر ز آنکه باشد وصل یارم
 بسروستان شدم وقت سحرگاه سهی سروی دلم بر بود ناگاه
 کنون آن سرور اکرم سدهوش نیدانم که چون گیرم در آغوش
 کجا رفت ای دریا آن دل ریش که جانپرورد با جانپرور خویش

کجا آن تازه گلبرگ شکر بار شکر چیدن ز کباب رکش بهر وار

عروسی را بدان روئین حصاری ز بازو ساختن سیمین عماری
گهش چون گل نهادن روی بر روی گهش بستن چو سنبل روی بر روی
کهی مستی شکستن برخارش کهی پنهان آشیان در کنارش
«۹» کهی خوردن می چو بخون بدخواه کهی آسایه زدن بر مسند ماه
سخن هائی که گفتم یاشنیدم خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید که افند بر تابد جای جمشید
دهن برخنده خوش چون توان کرد درو یا خنده که نمجد یادم سرد
کرا جویم کرا خوانم بفریاد بهاری بود و برودش زهن باد
«۱۰» خیال از ناجوانمردی همه روز بعشوه می فزاید بر دام سوز
ز بی خصمی گر افزون است گنج (۱) ز بی یاری در افزود است رنج
من آن مرغم که افتادم بنا دم (۲) ز شمعین خانه در ابر بشه بن دام
چو من سوی گلستان رای دارم چه سود از بند زر بر پائی دارم
نه بند از پای من شاید بریدن نه با این بند می نباید بریدن
«۱۱» غم نیکم مرا خود ناتوان دارد شمع چندین آتش چو توان خورد

(۱) یعنی از نابود شدن بهرام چربین و رسان پادشاهی گم از بین شد
وای فراق شرین بر رنجم افزود در پیش نسخ است (زبی یاری فرود است رنج)
(۲) بلبل آشفته پشمن میسازد که در آن خاک و بن آن و سم است و در اینجا رنج
مینهد . یعنی من آن مرغم که از خانه پشمن عشق خود داده ام بشه و بنه زرین
پادشاهی افتادم .

(الحاقی)

زچندان از زمان و ازین نمی بزم نیکی از همشنان

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| چومن صدغم خورم دشوار باشد | مرا باید که صد غمخوار باشد |
| خران را خنده می آید بدین کار | ز خبر گیرم (دارم) بر خود نهم بار (۱) |
| ز جمعیت رسید این تابناکی | مه و خورشید را برفرش خاکی (۲) |
| نیم مجموع دل رنجور از آنم | پراکنده دلم بی نور از آنم |
| پراکنندند از آن ناقص چراغند | «ستاره نیز هم» (اگر) ریحان باغند |
| که این نور پراکنده است و آن جمع | شراره زان ندارد پرتو شمع (۳) |
| نه خواهیم من که بادل سخت گیرم | نه خواهد دل که تاج و تخت گیرم |
| تن بیمار خیزم را تب آمد | دل تاریک روزم را شب آمد |
| بیاری جای رویی بست بر دم | نمی شد موش در سوراخ کژدم |
| بسرخی میزند چون گشت بیمار | «سیاهک» بر زنگی خود بدیدار (۴) |
| که با دولت نشاید کرد کندی | دگر ره بانك زد بر خود بتندی |
| ز دولت باتو جانان جام گیرد | چو دولت هست بخت آرام گیرد |

(۱) یعنی بار پادشاهی را از پشت خران آدمی رنگ بر گرفته و بردوش خود گذاشتم . خران را از کار من خنده می آید .

(۲) یعنی ماه و خورشید را از اجتماع و نزدیکی برفرش خاک اینهمه روشنی پیدا شد ولی ستارگان دیگر چون متفرق از هم دیگرند چراغشان فروزنده و تابناک نیست اجتماع ماه و خورشید فرضی و بر حسب عقیده عوام است که آنانرا زن و شوهر میخوانند و برای شعر همین قدر شهرت کافیت گرچه خلاف آن محقق باشد .

(۳) یعنی پرتو شمع از آن سوزندگی ندارد که نور پراکنده است بر خلاف شراره و شعله شمع که بسبب نور مجتمع سوزنده است .

(۴) یعنی زنگی سیاه زشت را بیماری سرخی داد و سیاه سرخ بسیار زشت و خنده آور است . نظیر این مثل (احمدك خوشگل بود آبله هم بر آورد) روی سرخ از بیماری زرد میشود ولی روی سیاه از بیماری سرخ میگردد زیرا سیاهی درجه شدت سرخی است . . .

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| سراز دولت کشیدن سروری نیست | که بادوات کسی را داوری نیست (۱) |
| کس از بیدوئی گامی نیابد | به از دوات فلک نامی نیابد |
| بدوات یافتن شاید همه کام | چودانه هست مرغ آید فرا دام |
| نو گندم کار ناهستی برآرد | (۲) گیا خود در میان دستی برآرد |
| «ه» بهر کاری در ازدولت بود نور | که باد از کار ما بی دواتی دور |
| بسی برخواند ازین افسانه بادل | چو عشق آمد کجا مبر و کجا دل |
| صبوری کرد باغم های دوری | هم آخر شادمان شد زان صبوری |

نالدن شیرین در جدائی خسرو

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چنین درد دفتر آورد آن سخن سنج | که برد از اوستادی در سخن رنج |
| که چون شیرین ز خسرو بازس ماند | دش در بند و چانش در هوس ماند |
| ۱۰۰ زبادام تر آب گل براد ایخت | (۳) از بی برآید بآدم می ریخت |
| بسان گوسپند کشته بر جای | فرو افتاد و میزد دست بر پای |
| تن از بی طاقتی پرداخته زور | دل از تنگی شده چون دبدبه مور |

(۱) یعنی بزرگ دوات گفتن رسم سروری است بانه سروری پاس دولت و پادشاهی داشتن است زیرا با پادشاهی کسی داوری و چون و چرا نمیتواند کرد و در حقیقت شاه غر مسؤلات در بعضی نسخ بجای سروری (سرری) است.

(۲) یعنی نو گنده دوات را بکار با و زندگی و هست بدهد و و گل و گداز عشق و هوس خود در میان گندم هستی و پادشاهی بخواهد روند پس برای گل و گداز هوس بزرگ گندم دولت و زندگی مگویی.

(۳) بادام تر آبیاه از چشم و آب گل اشن و گل بادام رخساره شیرینست.

هوا برباد داده خرمنش را گرفته خون دیده دامنش را
 چو زلف خویش بی آرام گشته چو مرغی پای بند دام گشته
 شده زاندیشه هجران یارش زبهر دیده پرگوهر کنارش
 گهی ازپای میافتاد چون مست گه ازبیداد میزد دست بردست
 «۵» دلش حراقه آتش زنی داشت (۱) بدان آتش سردود افکنی داشت
 مگردودش رودزان سوکه دل بود (۲) که افتد برسر پوشیده ها دود
 گشاده رشته گوهر ز دیده مژه چون رشته درگوهر کشیده
 ز خواب ایمن هوسهای دماغش (۳) ز بیخوابی شده چشم و چراغش
 دهن خشك و لب ازگفتار بسته ز دیده بر سر گوهر نشسته
 «۱۰» سهی سروش چو برك بیدلرزان شده زونافه کاسد نیفه ارزان (۴)
 زمانی بر زمین غلطید غمناك زمشگین جعدمشك افشانده بر خاك
 چونسرین برگشاده ناخنی چند (۵) بنسرين برك گل ازلاله میکند

(۱) حراقه بضم اول وتشدید ثانی چیز است که آتش زود در آن مگیرد و در
 قدیم بوسیله آن آتش مافروخته اند و آتش زنه - چخماق است . سعدی فرماید :
 بی تو گر باد صبا موزدم بر دل ریش آچنانست که آتش بر حراق آید
 حراقه بفتح بمعنی کشتی و سایر آلات نقط و آتش اندازی نیز مناسبت صحیح دارد .
 (۲) یعنی سردود افکنی داشت تا مگر اسرار پوشیده دل را در پرده دود
 مستور دارد که فاش نگیرد .

(۳) یعنی هوسهای دماغ وی که همیشه یدار بودند و چشمش را از خواب باز
 داشته بودند برای او چشم و چراغ بودند کنایه از اینکه هوسها را نصب العین اندیشه
 و فکرت قرار داده بود .

(۴) یعنی از نکبت وی نافه مشك کساد و از نرمی اندام وی نیفه که نوعی از
 پوستین بسیار نرم است ارزان شده بود .

(۵) برك نسترن بشکل ناخن است . یعنی بنسرين نوك ناخن های گل از
 لاله رخسار بر میکند و میخراشد . در بعض نسخ است (بنسرين برك برك لاله میکند)

- کهی برشکر از بادام زد آب (۱) کهی خبثید فندق را بعباب
 کهی چون گوی هر سو میدویدی کهی بر جای چون چوگان خمیدی
 نمک در دیده بی خواب میکرد (۲) زبرگس لاله را سیراب میکرد
 درختی بر شده چون گنبد نور گدازان کشت چون در آب کافور
 «ده» بهاری تازه چونر خشنده مهتاب زهم بگست چونر خال سبزه اب (۳)
 شبیخون غم برآمد برره دل شاست افتاد بر اشکر شده دل
 کهین سزان محنت برنشستند یزک داران ملاقت را شاستند (۴)
 زبنگاه جگر تا قاب سینه بغارت شد خزانه بر (در) خزینه
 بعد جهدا زمین سلطان جان دست وایاک آنکه که خدمت رامیان بست
 «۱۰» کهی دل را بنفرین داد لردی زدل چون بیدلان فراد لردی
 کهی بابخت دفتی پای ستمدار نلاردی تانوائی زبن زشت تارکار
 مرادی را که دل بروی نهادی بدست آوردی واز دست دادی
 فروشد نا لهاب بایت بکنجی ز دست افشایدش بی ایمنی بجی (۵)
 بهاری را که در بروی لشادی ربودی لیل بدل خارش نهادی
 «۱۵» چراغی لدر جهانش بر لژیودی ترا دادند و بدست در دهمیدی

(۱) یعنی کدهی اشکش از بادام چشمه شکر آب را آن دو کدهی انگشت
 چون فندق را به آب آب مگر بد. (۲) اما. لایه از است شور است و ناک فشانند
 در چشم باعث سوزش و بی خوابی.

(۳) سحاب را چو بر خاک ریختند و آنرا به باد زده شده هر قطره از
 طرفی می رود. (۴) یزک داران یعنی ملایه و مقدمه انگ و بر شد یعنی براسبها
 بهر سحاب برنشستند. (۵) پای زخم حق اند. (۶) یعنی از بهار وجود خسرو
 دل نش و عشق چیده و در عوض خسرو افق بدانش پادشاه را در طرف روه فرستادی.

بآب زندگانی دست کردی نهان شد لاجرم کز وی نخوردی
 زمطبخ بهره جز آتش نبودت وز آن آتش نشاط خوش نبودت
 از آن آتش برآمد دودت اکنون پشیمانی ندارد سودت اکنون
 گهی فرخ سروش آسمانی داش دادی که یابی کامرانی
 « ۵۰ » گهی دیو هوس میبردش از راه که می بایست رفتن برپی شاه

چو بسیاری درین محنت بسربرد (۱) هم آخر زان میان کشتی بدر برد
 بصدزاری ز خاک راه برخاست (۲) زبس خواری شده با خاک ره راست
 بدرگاه مهین بانو گذر کرد ز کار شاه بانو را خبر کرد
 دل بانو موافق شد درین کار نصیحت کرد و پندش داد بسیار
 « ۱۰ » که صابر شود درینم روز کی چند نماند هیچ کس جاوید دریند
 نباید تیز دوات بود چون گل (۳) که آب تیز رو زود افکند پل
 چو گوی افتان و خیزان به بود کار که هر کس کاو قد خیزد دگر بار

(۱) در بعضی نسخ است (چو بسیار اندرین محنت بسربرد)
 (۲) راست در اینجا بمعنی یکسانست . یعنی از خواری با خاک راه برابر شده بود .
 (۳) یعنی نباید مانند گل بزودی در باغ شکفت و دولت صفای خود را تند و تیز آشکار
 کرد زیرا آب تند رو زود درمانده و بی طاقست میشود . پل افکندن و پل شکستن بمعنی
 خسته و محروم و بی طاقست شدنست .

(الحاقی)

پشیمانی همی خورد آندلارام در آن سختی بسر میرد ناکام
 بخود میگفت کای شوخ ستکار چرا گنتی تو آن یهوده گفتار
 کدامین بدره از ره برده بودت کدامین دیو تلقین کرده بودت
 اگر روزی رسی نزدیک آناه چگونه غنر خواهی زان شهنشاه
 سزاوارم بصد چندین که هستم که آب زندگانی شد ز دستم

نروید هیچ تخمی تا نگردد (۱) نه کاری برگشاید تا نبندد
 مراد آن به که دیر آید فرا دست که هر کس زود خورد زود شد دست
 نباید راه رو کو زود راند که هر کو زود راند زود ماند
 خری کو شست من برگیرد آسان زشت و پنج من بود هراسان
 «ه» نینی ابر کو تندی نماید بگرید سخت و آنگه برگشاید
 بیاید ساختن با سختی اکنون که داند کار فردا چون بود چون

اسی در کار خسرو رنج دیدی بسی خواری و دشواری کشیدی
 اگر سودی نخوردی زوزیان نیست (۲) بود ناخورده یخنایک از آن نیست
 کنون وقت شایبانیست مشتاب که بر بالا بدشواری رود آب
 «۱۰» چو وقت آید که آب آید فرا زبر نماید دولت در کارها دیر (۳)

(۱) یعنی تنم هر گاهی نادره نکند از خاک نه روید و سرسبز نه شود .

(۲) یعنی اگر سود وصال از تو خوردی زیان نکرده زیرا بی نی وصال تو ناخورده است و بگرهستی .

(۳) یعنی دولت تو چون و در فرا رسد در کارها فرو نه ماند و کارها بهر هون اوقات خود است .

(الحاقی)

توئی کنز نسل شاهان سرفرازی مثل گشتی چنین در عشق بازی
 بیاید ساختن با داغ دوری نه عیب است از بزرگان ناصبوری
 چه باید این چنین بی شرم بودن ز بهر عشق بی آزرم بودن
 اگر غافل شوی نامت بر آید و گر صابر شوی کرامت بر آید
 و گر باشی چنین بی صبر و غمخوار سر اجامت بر سوائی کشد کار
 چو خسرو زان جهانجوی ستمگر بر آرد دست باز آید بر این در

بد از نيك آنكهی آید پدیدت (۱) که قفل از کار بگشاید کلیدت
 بسا دیبا که یابی سرخ وزردش کبود و ازرق آید در نورش
 بسا در جا که بینی گرد فسای بود یاقوت یا پیروزه را جای
 چو بانوزین سخن اختی فروگفت بت پی صبر (جفت) شد با صابری جفت

«ه» وزین در نیز شاپور خردمند بکار آورد با او نکته چند

دش را در صبری بند کردند بیاد خسروش خرسند کردند
 شکبا شد در این غم روزگاری نه در تن دل نه در دولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز بداند تا نشکند ماه دل (شب) افروز
 یکی روزش بخلوت پیش خود خواند که عمرش آستین بر دولت افشاند

(۱) حاصل معنی این بیت بادویت بعد آنست که هر چند امروز عشق خسرو
 در سر داری ولی پاکی و یکدلی او در عاشقی مسلم نیست و پس از آنکه کلید وصل
 قفل هجران را برگشود نيك و بد کار معلوم میشود . زیرا بسا دیبا که از دور سرخ
 و زرد مینماید ولی بمحض آنکه جامه ساخته و برپیکر در نورددی کبود و ازرق
 میشود و برعکس ای بسا درج گرد آلود که در ظاهر تهی ولی در باطن مخزن پیروزه
 است پس بآب ورنك ظاهر فریفته نباید شد .

(الحاقی)

شب روشن روان ماه جهاناب گدازان گشت همچون برف درآب
 در این معنی سخن بسیار گفتند بگفتارش غم از دل برگرفتند

که ای سرو روان ماه جهاناب گدازان شد تنت چون برف درآب
 تو بودی چون گل صد برك برابر کنون چون شمع گشتی زرد رخسار
 اگر چه نا شکبایی ای پریزاد نشاید خویشتن کشتن بیسداد

کلید گنجها دادش که برگیر که پیشتر مردخواهد مادر پیر
 در آمد کار اندامش بستی بیماری کشید از (آن) تن درستی
 چوروزی چند بروی رنج شد چیر تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
 جهان از جان شیرینش جدا کرد بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
 «د» فروشد (رفت) آفتابش در سیاهی بنه در خاک برد از تخت شاهی
 چنین است آفرینش را ولایت (۱) که باشد هر بهاری را نهایت
 نماد شیشه از سنک در دست (۲) که باز آن شیشه را هم سنک نشکست
 فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی (۳) گهی شیشه کند گه شیشه بازی
 باول عهد زبور انگین کرد بآخر عهد باز (هم) آن انگین خورد
 «۱۰» بدین قالب که بادش در کلاهست (۴) مشو غره ده مستی خاک راهست

- (۱) در بعض نسخ است :
 چنین است آفریش را بدایت
 (۲) شیشه از سنک ساخته میشود و عاقبت هم از سنک شکسته میشود .
 (۳) شیشه بازی در اینجا بمعنی مکر و دغل است . یعنی آسمان از نیک ساز
 گاهی شیشه ایجاد میکند و گاهی بدغل و مکر شیشه را بر سنک میکند .
 (۴) معنی این بیت بابت بعد اینست که بدین قالب که باد اجل در آلاه وجود او
 برای بردن جای دارد غره مشو و سریشی مکن زیرا سر و سریش را باد سخت ازین
 میکند و گیاه سرافکننده در امانست .

(الحاقی)

سپردم بر تو دار این جهانی ترا دادم جهان و زندگانی
 دل از دار جوانی برگرفتم امد از زندگانی برگرفتم
 چو من رفتم از آنسوره خواهی نگه میدار رسم پادشاهی
 کنونم نوبت رفتن در آمد بشیک و بد جهانم بر سر آمد
 چو برگشت اینسخن بانو بشیرین زغم درهم شکست آنسرو سیمین
 چنان دلنک شد آن ماه پاره که بره ریخت از نرگس ستاره
 چو یکچندی برآمد ناتوان شد گل سرخش برنگ زعفران شد

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| زبادی کو کلاه از سر کند دور | گیاه آسوده باشد سرو رنجور |
| بدین خان کو بنا بریاد دارد (۱) | مشو غره که بد بنیاد دارد |
| چه می پیمچی درین دام کلو پیچ | که جوزی بوده (۲) بینی در میان هیچ |
| چور و باهان و خر گوشان منه گوش | بروبه بازی این خواب خرگوش |
| « ۵ » بسا شیر شکار و گرگ جنگی | که شد در زیر این روبه پلنگی |
| نظر کردم ز روی تجربت هست (۳) | خوشیهای جهان چون غار شست |
| باول دست را خارش خوش افتد | باخر دست بردست آتش افتد |
| همیدون جام گیتی خوشگوار است (۴) | باول مستی و آخر خمار است |
| رها کن غم که دنیا غم نیرزد (۵) | مکن شادی که شادی هم نیرزد |
| « ۱۰ » اگر خواهی جهان در پیش کردن (۶) | شکم واری نخواهی بیش خوردن |
| گرت صد گنج هست از یک درم نیست | نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست |

(۱) خان - بمعنی خانه است یعنی بدین خانه وجود که بنای آن بر باد است
 مغرور مشو . (۲) جوز پوده - گردگان پورسیده بی مهر است . در این بیت نیز
 کاتبان صد گونه تصحیح کرده اند . معنی این بیت بادویت بعد بهم مربوط است . یعنی از
 دام گلوگیر دنیا که جوز پوده دانه آنست حذر کن و مانند روباه و خرگوش فریب
 روباه بازی این دام که خرگوش واز خفته است نخور و بدان گوش مده زیرا بسیار
 شیر شکاری و گرگ جنگی زیر سر پنجه این دام که روباه بازی و پلنگ پنجه است
 نابود شده اند . (۳) از خارش دست مقصود سودا و جرب است که دردست و دفعه اول
 خارش خوش است و دردست آخر آتش . (۴) همیدون - اینجا بمعنی همچنین است .
 یعنی همچنین جام گیتی هم مثل خارش دست در اول مستی و خوشی و در آخر خمار
 و بدیست . (۵) در بعض نسخ است بجای مصراع ثانی (عروس یکشنبه ماتم نیرزد) .
 (۶) یعنی اگر بتوانی تمام جهان را مثل سفره در پیش خود بکشی فایده
 چیست زیرا يك شکم از آن بیشتر نمیتوانی خورد . خواستن در اینجا مجازا بمعنی
 توانستن استعمال شده .

| | |
|-------------------------------------|------------------------------|
| همی تاپای دارد تندرستی | ز سبختی ها نگیرد طبع سستی |
| چو برگردد مزاج از استقامت | بدشواری بدست آید سلامت |
| دهان چندان نماید نوشخندی (۱) | که یابد در طبیعت نوشمندی |
| چو گیرد ناامیدی مرد را گوش | کند راه رهائی را فراموش |
| «ه» جهان زهر است و خوی تاخناکش (۲) | بکم خوردن توانست از هلاکش |
| مشو بر خواره چون کرمان در اینگور | بکم خوردن کمر در بند چون نور |
| ز کم خوردن کسی را تب نگیرد | ز پر خوردن بروزی صد بمیرد |
| حرام آمد علف تاراج کردن | بدارو طبع را محتاج کردن |
| چو باشد خوردن نان گلشکروار (۳) | نباشد طبع را با گلشکر کار |
| «۱۰» چو گلبن هر چه بگذاری بخندد (۴) | چه خوردی گرشکر باشد بگندد |
| چو دنیا را نخواهی چند جوئی | بدو بوئی بد او چند گوئی |
| غم دنیا کسی در دل ندارد | که در دنیا چوما منزل ندارد |
| درین صحرا کسی کو جایگیر است | ز مشتی آب و نانش ناگزیر است |

(۱) نوشخند - خنده شیرین و نوشمند یعنی صاحب گوارائی . یعنی طبیعت تابگوارائی میخورد و می آشامد دهان هم خنده نوشین دارد و با نشاطت ولی چون طبیعت از نوشمندی ناامید شد راه رهائی از غم را فراموش میکند و دیگر نشاط و نوشخندی در سر ندیاند .

(۲) یعنی جهان با این خوی تلخناک که دارد زهر است و کم خوردن از آن واجب . خوی تلخناک عطف بر جهان و زهر است خبر می باشد .

(۳) گلشکر دوائست که در هیضه بکار میرود . یعنی اگر نان را مثل دوا کم بخوری هرگز بدو محتاج نخواهی شد .

(۴) یعنی هر چیز را تا نخورده شاداب و خندان است ولی پس از خوردن در معده گندیده و عفن میشود .

- مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنك (۱) که بد باشد دلی تنك و گلی تنك
جهان از نام آنکس تنك دارد که از بهر جهان دلتنك دارد
غم روزی مخور تا روز ماند (۲) که خود روزی رسان روزی رساند
فلک با اینهمه ناموس و نیرنك (۳) شب و روز ابلقی دارد کهن لنك
«ه» براین ابلق که آمد شد گزینند چو این آمد فرود آن برنشیند

- در این سیلاب غم گرما پدر برد پسر چون زنده ماند چون پدر مرد (۴)
کسی کو خون هندوئی بریزد (۵) چو وارث باشد آنخون برنخیزد
چه فرزندی تو با این ترکستازی (۶) که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری بدین کوژ کمان پشت که چندین پشت بر پشت ترا کشت
«۱۰» فلک را تا کمان بی زه نگردهد شکار کس در او فربه نگردهد (۷)

(۱) یعنی ای کسیکه پیکر گین تو تنك و كوچك است برای دنیا دلتنك مباح
که دل تنکی باعث بدی و شکنج تو خواهد بود . (۲) یعنی تا عمر و روز تو مانده
و باقیست غم روزی غور . (۳) خلاصه معنی این بیت بابت بعد از آن ایشتم که
آسمان اسب ابلقی دارد کهن لنك بنام شب و روز که دایم درآمد و شد است و یکی
از آن فرود می آید و یکی سوار میشود . (۴) در بعض نسخ است (پسر چون زنده شد
همچون پدر مرد) . (۵) یعنی دنیا هندو وار پدر ترا کشته نوا گر خون چنین هندوئی
را بریزی چون وارث خون پدر هستی و بحق کشته خون هندو برنخیزد و گریبانگیر
تو نمی شود . (۶) یعنی عجب است از فرزندی چون تو که هندوی پدرکش دنیا
را جای کشتن بنوازش برخاسته . (۷) یعنی تا کمان فلک بی زه نشود آدمیان که شکار اویند
فربه نخواهند شد و بی زه شدن این کمان هم تا شکارها هستند محالست . اضافه (شکار کس)
نیاست یعنی شکار او که کسان هستند .

(الحاقی)

- در این دیر کهن کس نیست آزاد نباشد آدمی هر گز بدل شاد
همه در بند کار خویش باشند همه در کار خون دل تراشد

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------|
| گوزنی را که ره بر (بره) شیر باشد (۱) | کیا در زیر پی (با) شمشیر باشد |
| تو ایمن چون شدی بر ماندن خوبش | که داری باد در پس چاه درپیش |
| مباش ایمن که ایند ریای خاموش | نکرد است آدمی خوردن فراموش |
| کدامین ربع را بینی ربیعی (۲) | کز آن بقعه برون ناید بقیعی |
| «۵» جهان آن به که دانا تلخ گیرد | که شیرین زندگانی تلخ میرد |
| کسی کز زندگی بادر دوداغ است | بوقت مرگ خندان چون چراغ است |
| سرانی کز چنین سر پرفسوسند (۳) | چو گل گردن زنان را دست بوسند |
| اگر واعظ بود گوید که چون کاه | تو بفکن تامنش بردارم از راه |
| و گر زاهد بود صد مرده کوشد | که تو بیرون کنی تا او بیپوشد |
| «۱۰» چو نامد در جهان پاینده چیزی | همه ملک جهان نرزد پیشیزی |
| ره آورد عدم ره توشه خاک (۴) | سرشت صافی آمد گوهر پاک |
| چنین گفتند دانا یان هشیار | که نیک و بد بمرک آید پدیدار |
| بسا زن نام کاتبجا مرد یابی | بسا مردا که رویش زرد یابی |
| خداوندا چو آید پای بر سنگ | فتد کشتی در آن گردابه تنگ |
| «۱۵» نظامی را باسایش رسانی | ببخشی و ببخشایش رسانی |

- (۱) یعنی گوزنی که بر رهگذر وی شیر کین کرد گناه در زیر پی او شمشیر است .
- (۲) ربع بمعنی دار و خانه و بقیع بمعنی جایست که درختانش قطع شده و ریشه درختان باقی مانده است یعنی هر ربیعی که روزی ربیع و بهاری دارد دیگر روز خزان و قطع درختان در پی دارد .
- (۳) یعنی سران و بزرگانی که ازین سر دنیا یزارند و طالب سرای دیگرند اگر کسی گردن آنان را بزند مثل گل که دست گردن زن خود را می بوسد دستش را می بوسند .

(۴) ره آورد ارمنان و تحفه است و ره توشه زاد راه .

نشستن شیرین بیادشاهی

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| چو بر شیرین مقرر گشت شاهی | فروغ ملك برمه شد ز ماهی |
| بانصافش رعیت (ولایت) شاد گشتند | همه زندانیان آزاد گشتند |
| ز مظلومان عالم جور برداشت | همه آیین جور از دور برداشت |
| ز هر دروازه برداشت باجی | نجست از هیچ دهقانی خراجی |
| «ه» مسلم کرد شهر و روستا را | که بهتر داشت از دنیا (دیبا) دعا را |
| ز عدایش باز باتیو شده خویش | بیک جا آب خورده کرک بامیش |
| رعیت هر چه بود از دور و پیوند | بدین و داد او خوردند سوگند |
| فراخی در جهان چندان اثر کرد | که یکدانه غله صدی بیشتر کرد |
| نیت چون نیک باشد پادشا را | گهر خیزد بجای گل گیا را |
| «۱۰» درخت بد نیت خوشیده شاخست (۱) | شه نیکو نیت را پی فراخست |
| فراخیها و تنگی های اطراف | زرای (عدل) پادشاه خودزند لاف |
| ز چشم پادشاه افتاد رائی (۲) | که بد رائی کند در پادشائی |
| چو شیرین از شهنشه بی خبر بود | در آن شاهی دلش زیر و زبر بود |
| اگر چه دولت کیخسروی داشت | چو مدهوشان سر صحراروی داشت |
| «۱۰» خبر پرسید از هر کاروانی | مگر کارندش از خسرو نشانی |
| چو آگه شد که شاه مشتری بخت | رسانید از زمین بر آسمان تخت |

(۱) خوشیده - خشکیده . (۲) یعنی رای بد رائی و ستیگری در پادشاهی از چشم پادشاه حقیقی افاده است و کسیکه رای بد دارد پادشاه نیست بلکه غارتگر است یا آنکه فکر و رای بدی که آن رای با پادشاه بد رائست و عاقبت زیان وی میشود از چشم شاه افاده و پسندیده نیست در اینصورت مصراع نانی صفت رای در مصراع اولست.

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| ز کنج افشانی و گوهر نثاری | بجای آورد رسم دوستداری |
| ولیک از کار مریم تنگدل بود | که مریم در تعصب سنگدل بود. |
| ملك را داده بد در روم سوگند | که با کس در سازد مهر و پیوند |
| چوشیرین از چنین تلخی خبر یافت | نفس را زین حکایت تلخ دریافت |
| «ه» زدل کوری بکار دل فرو ماند (۱) | در آن محنت چو خرد در گل فرو ماند |
| در آن یکسال کو فرماندهی کرد | نه مرغی با سکه موری را نیازد |
| دلش چون چشم شوخ خفتگی داشت | همه کارش چو زراف آشفته گی داشت |
| همی ترسید کز شوریده رایی (۲) | کند ناموس عداش بیوفائی |
| جز آنچاره ندید آنسرو چالاک | کز آن دعوی کند دیوان خودپاک |
| «۱۰» کند تنهاروی در کار خسرو | به تنهائی خورد تیمار خسرو |
| نبود از رای سستش پای برجای | که بیدل بود و بیدل هست بیرای |
| بمولائی سپرد آن پادشاهی (۳) | دلش سیر آمد از صاحب کلاهی |

آمدن شیرین بمیدان

| | |
|------------------------------------|------------------------------|
| بگلگون رونده رخت بر بست | زده شاپور برفتارک او دست |
| وزان خوبان چو در ره پای بفشرد | کنیزی چند را با خویشتن برد |
| «۱۰ه» که در هر جای با او یار بودند | برنج و راحتش غمخوار بودند |
| بسی برداشت از دیا و دینار | ز جنس چارپایان نیز بسیار |
| ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر | چو دریا کرده کوه و دشت را پر |
| وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل | پس او چارپایان میل در میل |

(۱) دل کوری - بمعنی حیرت و فروماندگی در کار خویش است .

(۲) یعنی میترسید که از فکر شوریده و پریشان ناموس عدل را از دست داده بستم
 با رعیت رفتار کند . (۳) یعنی آن پادشاهی را یکی از موالی و بندگان خود
 سپرد و بترك تخت و تاج گفت .

دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر بسنک خویش تن در داد گوهر
 بهور هندوان آمد خزینه (۱) بسنگستان غم رفت آبگینه
 از آن در خوشاب آسنک سوزان چو آتش گاه موبد شد فروزان
 زروی او که بد خرم بهاری شد آن آتشکده چون لاله زاری
 «ه» ز گرمی کان هوا دزکار او بود (۲) هوا گفتی که گرمی دار او بود
 ملك دانست كامد يار نزديك بدید امید را در کار نزديك
 زمريم بود درخاطر هراسش که مريم روز و شب میداشت پاسش
 بمهد آوردنش رخت نمی یافت برقتن نیز هم فرصت نمی یافت
 به پیغامی قناعت کرد از آنامه بیادی دل نهاد از خاک آناه
 «۱۰» نبودی یکرمان بی یاد دلداد وز آن اندیشه می پیچید چون ماه

آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد براوردنك سپاه روم زد بر لشکر رنك
 برآمد یوسفی نارنج در دست (۳) ترنج مه زلیخا وار بشکست
 شد از چشم فلک نیرنك سازی (۴) گشاد ابرویها در دلنوازی

(۱) هورهندوان - در فرهنگهای فارسی همین قدر می نویسند هور در هندی معنای دیگری دارد . و از قرار سیاق کلام هورهندوان باید مکانی مخصوص باشد برای نگاهداری خزینه دولتی یا معنی دیگری دارد قریب باین معنی .

(۲) یعنی از پس هوا و عشق او را گرم کرده بود گوئی هوای مجاور قصر از آتش وجود او گرمی گرفته بود . (۳) یعنی یوسف صبح نارنج خورشید در دست از مشرق برآمد و ترنج ماهرا شکسته و نابود ساخت بهمانگونه که یوسف زلیخارا بشق درهم شکست . یا مانند زلیخا که ترنج را میبرد ترنج ماهرا درهم شکست (۴) در بعضی نسخ است (گشاد ابرو جهان در دلنوازی).

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| در پیروزه کون کند کشادند | به پیروزی جهانرا مژده دادند |
| زمانه ایمن از غوغا و فریاد | زمین آسوده از تشنec و بیداد |
| بفال فرخ و یرایه نو | نهاده خسروانی تخت خسرو |
| سراپرده بسدره سرکشیده (۱) | سماطینی بگردون برکشیده |
| ستاده قیصر و خاقان و فغفور | يك (دو) آماج از بساط پیشکه دور |
| «ه» بهر گوشه (کرسی) مهیا کرده جایی | برو زانو زده کشور خدائی |
| طرفداران که صف در صف کشیدند (۲) | زهیت پشت پای خویش دیدند |
| کسی کش در دل آمد سر بریدن | نیارست از سیاست باز دیدن |
| زبس گوهر کمرهای شب افروز (۳) | در گستاخ بینی بسته برروز |
| قبا بسته کمر داران چون پیل | کمر بندی زد، مقدار ده میل |
| «۱۰» در آنصف کانش از بیم آب گشتی | سخن گرز بیدی سیماب گشتی (۴) |
| نشسته خسرو پرویز بر تخت | جوان فرو جوان طابع و جوان بخت |
| در رویه گرد تخت پادشائیش | کشیده صف غلامان سرائیش |
| ز خاموشی در آن زربنه پرگار | شده نقش غلامان نقش دیوار |
| زمین را زیر تخت آرام داده | برسم خاص بار عام داده |
| «۱۰» بفتح الباب دولت با مدادان | ز در پیکي درآمد سخت شادان |
| زمین بوسید و گفتا شادمان باش | همیشه در جهان شاه جهان باش |

(۱) سماطین بفتح طاء بمعنی دورسته و دورویه از درخت و غیر آنست. یعنی سراپرده های سر بسدره نهاده دو رویه برفك سرکشیده بود. (۲) معنی این بیت و بیت بعد اینست که نگهبانان اطراف از هیت پشت پای خویش نظر میکردند نه بجانب شاه زیرا کسی که در دل وی برای يك نظر گستاخانه بشاه سیاست سر بریدن راه یافته بود زهره باز دیدن بشاه نداشت. (۳) یعنی تابش کمرهای آموده بگوهر شب افروز چشم روشن و گستاخ بین روز را خبره و تاریك کرده بود. (۴) یعنی سخن سنگین بهاتر از زر از یم در دهانها چون سیماب لرزنده بود.

تو زرین بهره باش از تخت زرین (۱) که چوین بهره شد بهرام چوین
 نشاط از خانه چوین برون تاخت (۲) که چوین خانه از دشمن پرداخت

شهنشاه از دل سنگین ایام مثل زد بر تن چوین بهرام
 که تا بر ما زمانه چوین بود فلک چوبك زن چوینه تن بود (۳)
 «چو چوب دولت مابد برآور (۴) مه چوینه چوین شد بخاور
 نه این بهرام اگر بهرام گوراست (۵) سرانجام از جهانش بهره گوراست

(۱) در بعض نسخ است .

توزین تخت باش و خوش فروین که چوین تخت شد بهرام چوین
 و تصحیح غلط کاتبست . (۲) مراد از خانه چوین - خانه بهرام چوین و از چوین
 خانه پیکر و جسم او است . یعنی نشاط و خرمی از خانه بهرام رخت بر بست زیرا
 چوین خانه و جسم وی از دشمن شاه پاك و پرداخته شد و جانش از کالبد بیرون
 رفت ممکن است از چوین خانه هم مراد همان خانه بهرام باشد نه جسم وی .
 (۳) چوبك زن - مهتر پاسبانان شاهست و چوبك چوب و نخته ایست که آن مهر بهم
 میزند تا پاسبانان بخواب نروند . (۴) یعنی چون درخت دولت ما سرسبز و برآور
 مدد ماه وجود بهرام چوینه یا بهرام چوینه مهین درخاور که چین باشد از تخت بخته
 چوین تابوت جای گرفت . (۵) در بعض نسخ است (سرانجامش ز گیتی
 بهره گور است .

(الحاقی)

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ملك دلتك شد ز احوال و پیغام | که بیرون برد رخت از خانه بهرام |
| بدل گفتا که کار عالم اینست | چنین بود و چنین باشد چنین است |
| چو بهرام از جهان بیرون برد رخت | کجا ماند بخسرو تاج یا تخت |
| بزرگانی که پیش شاه بودند | ز احوال جهان آگاه بودند |
| دعای تازه بر خواندند هر يك | ثار نو بر افشاندند هر يك |

اگر بهرام کوری رفت ازین دام بیا تا بنگری صد کور بهرام
جهان تا در جهان یارش میکرد تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن شیرکز شمشیر گیری چو مستان کرد با ما شیر گیری
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد تپانچه بر درفش کاویان زد
«ه» بسا فرزانه را کوشیر زاد است (۱) فریب خاکیان بر باد داد است
بسا گرک جوان کز روبه پیر بافسون بسته شد در دام نخجیر
از آن برگرک روبه راست شاهی که روبه دام بیند گرک ماهی (۲)
بشاه کز فریب یافه (یاوه) گویان خصومت را شود بی وقت جویان
سرافجام از شتاب خام تدبیر بجای پرنیان بردل نهد تیر
«۱۰» زمغوری کلاه از سر شود در مبادا کسی بزور خوبش مغرور

چراغ از چه زروغن نور گردد (۳) بسا باشد که از روغن بمیرد
خورش ها را نمک رو تازه دارد نمک باید که نیز اندازه دارد
متخورچندان که خرما خار گردد گوارش در دهن مردار گردد

(۱) این بیت با چند بیت بعد از آن همه راجع بفریب خوردن بهرام است
در طغیان و سرکشی یعنی بسا مرد فرزانه شیرزاد را که فریب مقصدان عالم خاک بر باد
داده و بسا گرک جوان را که روبه پیر بدام نخجیر انداخته است و بهرام هم یکی
از آن فریب خوردگانست . (۲) یعنی ماهی در دام گذاشته شده برای صید . مبادان
بناسبت زیادی بوی بیشتر گوشت ماهی در دام مینهد اند .
(۳) یعنی چراغ کله‌داری اگر چه از روغن زور نور دارد ولی بسیار میشود که
زایدی زور و غرور باعث مردن چراغ است چنانکه روغن زیاد هم چراغ را
خاموش میکند .

(الحاقی)

بطلوا گر چه طبیعت میل دارد گر افزون خورده باشی هم تب‌آرد

- چنان خورکز ضرورت‌های حالت (۱) حرام دیگران باشد حلال
 مقیمی را که این دروازه باید (۲) غم و شادیش را اندازه باید
 مجو بالاتر از دوران خود جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای
 چودریا بر مزن موجی که داری میر بالا تر از اوجی که داری
 به بقدر شغل خود باید زدن لاف که زردوزی نداند بوریا باف
 چه نیکو داستانی زده‌نر (خرد) مند هلیله با هلیله قند با قند
 نه فرخ شد نهاد نو نهاد نه و رسم کهن برباد دادن
 بقندیل قدیمان در زدن سنك بکالای یتیمان بر زدن چنك
 هر آنکو کشت تخمی کشته برداد نه من گفتم که دانه زو خبر داد
 نه هر تخمی درختی راست روید نه هرودی سرودی راست گوید
 بسرهنگی حمایل کردن تیغ (۳) بسا مهرا که پوشد چهره درمیغ
 تو خونریزی مبین کو شیرگیرد که خوش گیرد ارچه دیر گیرد
 از این ابلق سوار نیم زنگی (۴) که در زیر ابلقی دارد دورنگی
 مباحش ایدمن که باخوی پلنك است کجا یکدل شود آخر دورنك است

(۱) معنی این بیت ویت قبل اینست که آنقدر مخور که خوراك گوارا چون مردار
 بردهن تو ناگوار و حرام شود بلکه چنان بخور که مردار بر دیگران حرام بر تو حلال
 شود. خوردن غذای حلال بیش از حد اشتها در شرع حرام و خوردن مردار حرام
 هنگام گرسنگی و ضرورت در شرع حلالست. (۲) یعنی مقیم دروازه وجود
 در غم و شادی و هر چیز دیگر باید از حد اعتدال خارج نشود.

(۳) یعنی تیغ سرهنگی حمایل کردن بسیار میشود که سر را بیاد میدهد و ماه چهره
 را در میغ خاك می‌پوشاند.

(۴) ابلق سوار نیم زنگی آسمانست که يك نیمه او همیشه بسبب شب سیاهست و
 اسب ابلق دو رنگی در زیر وی شب و روز است.

- ستم در مذهب دولت روا نیست (۱) که دولت با ستمکار آشنا نیست
 خری در کاهدان افتاد ناگاه
 مگس بر خوان حلوا کی کند پشت
 بنگویم وای بر خر وای بر کاه
 بانجیری غرابی چون توان کشت
 بسیم دیگران زرین مکن کاخ
 کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
 «ه» نگه دار اندرین آشفته بازار (۲) کدین گاذر از نارنج عطار
 مشو خامش چو کار افتد بزاری
 که باشد خامشی نوعی ز خواری (باری)
 شنیدستم که در زنجیر عامان (۳) یکی بود است ازین آشفته ناهان
 چو با او ساختی نا بالغی جنك
 بیالغ تر کسی بر داشتی سنك
 پیرسیدند کز طفلان خوری خار
 ز پیران کین گشی چون باشد اینکار
 «۱۰» بخنده گفت اگر پیران نخندند
 کجا طفلان ستمکاری پسندند
 چو دست از پای نا خشنود باشد (۴) بیجرم پای سرما خون باشد

(۱) این اندر زها همه از زبان خسرو است نسبت بپزرگانی که دربار گاه وی بودند. و در این بیت و دو بیت بعد میگوید ستمکاری چون بهرام با پادشاهی آشنائی نمیتواند کرد و اگر چند روزی بر حسب اتفاق خری در کاهدان دولت افتاد بر او جای خرده گیری نیست و من بر او غضبناک نیستم زیرا مگس بر خوان حلوا پشت نمیکند و غراب را برای خوردن يك انجیر نباید کشت اما بر کاه کاهدان دولت که سران و سرداران باشند جای غضب و افسوس است زیرا آنان باعث این فتنه شده اند. مل بعد در سطر هفتم هم این معنی را تأیید میکند. (۲) یعنی باید نارنج وجود عطار در عیت را از کدین گازی قتل و غارت سرداران و وزیران نگهداشت و در اینجا خاموش نباید بود. نتیجه تمام سخنان خسرو اینست که از کسانی که بهرام را برانگیختند کینه کشی باید کرد. (۳) آشفته نامان - یعنی عاقلان دیوانه نما. (۴) دست در اینجا بمعنی دستور و این بیت بقیه گفتار دیوانه است. یعنی دستور پادشاه بگناه تجاوز پای سر یماگران را از پیکر می اندازد کنایه از اینکه کودک نادان پا و پسر دانا سراسر است و من دستور وار بگناه پای سر را میگیرم.

- جباری مبین در هیچ درویش که اوهم محتشم باشد برخویش
 ز عیب نیک مردم دیده بر دوز هنر دیدن ز چشم بد میاموز
 هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس (۱) تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
 ترا حرفی بصد تزویر در مشمت منه بر حرف کس بیهوده انگشت (۲)
 «۵» بعیب خویش یک دبدنه نمائی ؟ (۳) بعیب دیگران صد صد گشائی ؟
 نه کم ز آینه در عیب جوئی (۴) بآینه رها کن سخت روئی
 حفاظ آینه این یک هنر بس که بیش کس نکوید غیبت کس
 چو سابه روسیاه آنکس نشیند که واپس گوید آنچه از پیش بیند
 نشاید دبد خصم خویش را خرد که نرد از خامستان کم توان برد
 «۱۰» مشوغره بر آن خرگوش زرفام (۵) که برخنجر نگارد مرد دسام
 که چون شیران بدان خنجر ستیزند بدو خون بسی خرگوش ریزند
 در آب نرم رو منگر بخواری (۶) که تند (میز) آید که ز بهار خواری
 بر آتش دل منه کو رخ فروزد که وقت آید که صد خرمن بسوزد

(۱) یعنی چشم بدین جاسوس عیب است و هنر را عیب می‌بیند تو رفتار او را می‌آموز و برخلاف او درهمه چیز کمال بین باش از زاغ چشم او را که کمال است بین و در طاوس با آنهمه کمال عیب و زشتی پای او را منگر. (۲) انگشت بر حرف گذاشتن خرده گیری کردنست. (۳) در بعضی نسخ است.

بعیب خویش یک دیده بنمای بعیب دیگران صد دیده بگشای

(۴) یعنی ای کسیکه در عیب جوئی کم از آینه نیستی این سخت روئی و بی شرمی را نرک کن. سخت روئی کنایه ازیشرمی است. (۵) یعنی خرگوشی که برخنجر نقش شده خنجر گیر و جنگجوی نیست و با همان خنجر شیر مردان خون هزار خرگوش را خواهند ریخت. (۶) یعنی آب نرم رو ساکن را خواریمین زیرا در وقت ز بهار خواری وعده شکنی و غرق ساختن تو تند و نیز خواهد بود.

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------|
| که نه دندان نماید بلکه شمشیر | بگستاخی مبین در خنده شیر |
| ز جنگ شیر یابد نام شیری | هر آنکس کو زند لاف دلیری |
| ز کین خسروان خسرو شدش نام | چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام |
| کز افکندن وز افتادن برنجی | به ار با کم ز خود خود را نسجی |
| که از همدستی خردان شوی خرد | «ه» ستیزه با بزرگان به توان برد |
| کز آب خرد ماهی خرد خیزد | نهنگ آن به که درد ریا ستیزد |
| بزرگان ریختند از دیدگان آب | چو خسرو گفت بسیاری درین باب |
| روان کرده ز نرگس آب گلرنگ | فرود آمد ز تخت آنروز دلتنگ |
| نه با سخت آشنا میشد (گشت و) نه با جام | سه روز اندوه خورد از بهر بهرام |

بزم آرائی خسرو

«۱۰» چهارم روز مجلس تازه کردند غناها را بلند آوازه کردند

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| زمین گشت از جواهر چون ثریا | ببخشیدن درآمد دست دریا |
| غم دیدار شیرین بردش از دست | ملك چون شد ز نوش ساقیان مست |
| وزودرمان طلب شد درد خود را | طلب فرمود کردن بارید را |

(سی لحن بارید)

| | |
|---------------------------|-----------------------------------|
| گرفته بریطی چون آب دردست | در آمد بارید چون بلبل مست |
| گزیده کرد سی لحن خوش آواز | «۱۰» ز صدستان که او را بود در ساز |

(الحاقی)

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| می همچون شفق در جام کردند | در آن مجلس که بهر عام کردند |
| بخار می ز معده بر سر آمد | خروش چنگ را مشگر بر آمد |

زبی لحنی بدان سی لحن چون نوش (۱) گهی دل دادی و گه بستدی هوش
بیربط چون سر زخمه در آورد ز رود خشک بانگ تر در آورد

اول - گنج باد آورد

چوباد از گنج باد آورد راندی (۲) زهر بادی لبش گنجی فشاندی
دوم - گنج گاو

چو گنج گاو را کردی نوا سنج بر افشاندی زمین هم گاو و هم گنج
سوم - گنج سوخته

«و» ز گنج سوخته چون ساختی راه ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چهارم - شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی
پنجم - تخت طاق دیسی

چو تخت طاق دیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی
ششم و هفتم - ناقوسی و اورنگی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز شدی اورنگ چون ناقوس از آواز (۳)
هشتم - حقه کاوس

چو قند از حقه کاوس دادی شکر کالای اورا بوس دادی (۴)

- (۱) لحن اول بمعنی غلط و دوم بمعنی دسنگاه آواز است یعنی از آن سی لحن گریده که مطابق علم موسیقی هیچ لحن و غلط نداشت گاهی شنوندگان را دل میداد و گاهی هوش میگرفت . (۲) در این بیت ویت بعد خواندن و آواز اورا شرح میدهد . یعنی وقتی آوازه گنج باد آورد میخواند از هر دمی و نفسی لبش گنجی می افشاند . (۳) یعنی چون ناقوسی را با اورنگی ترکیب میکرد اورنگ خسروانی از شدت وحد ناقوس وار بآواز میآمد یا آنکه آواز وی در اورنگ پیچیده بانگ ناقوس میکرد (۴) یعنی شکر منع قند اورا بوسه میداد . کالا - ماع است .

نهم - ماه برکوهان

چو لحن ماه بر کوهان گشادی زبانش ماه برکوهان نهادی (۱)

دهم - مشك دانه

چو برگفتی نوای مشك دانه ختن گشتی ز بوی مشك خانه

یازدهم - آرایش خورشید

چو زد زارایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی (۲)

دوازدهم - نیمروز

چو گفتی نیمروز مجلس افروز خرد بیخود بدی تا نیمه روز

سیزدهم - سبز در سبز

«ه» چو بانك سبز در سبزش شنیدی زباغ زرد (خشك) سبزه بردمیدی

چهاردهم - قفل رومی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

پانزدهم - سروستان

چو بردستان سروستان گذشتی صبا سالی بسروستان نگشتی

شانزدهم - سرو سهی

وگر سرو سهی را ساز دادی سهی سروش بخون خط باز دادی (۳)

هفدهم - نوشین باده

چو نوشین باده را در پرده بستی خمار باده نوشین شکستی

هیجدهم - رامش جان

«۱۰» چو کردی رامش جان را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه

(۱) یعنی هنگام آغاز کردن آواز (ماه برکوهان) زبان گوینده وی ماه را از فلك

بزر آورده برای استماع بر سر کوهها جای میداد . کوهان ثور نیز یکی از منازل قمر است

در اغلب نسخ بجای زبانش (زمانش) (زنانش) (زمانش) غلط و تصحیح کانست .

(۲) یعنی خورشید تا یکماه در آرایش بودی .

(۳) یعنی چون آوازه سرو سهی را ساز میکرد سهی سرو خط بندگی بخون بد و

یاز میداد . خط بخون باز دادن کنایه از تاکید در بندگی و کمال عجز و فروتنی است .

در بعض نسخ است .

چو کردی رامش سرو سهی ساز سهی سروش بخون دادی خطی باز

نوزدهم - ناز نوروز - یاساز نوروز

چودر پرده کشیدی ناز (ساز) نوروز بنوروزی نشستی دولت آنروز (۱)

بیستم - مشگویه

چو بر مشگویه کردی مشک مالی (۲) همه مشکو شدی بر مشک حالی

یست و یکم - مهر گانی

چو نو کردی نوای مهر گانی ببردی هوش خلق از مهربانی

بیست و دوم - مروای نیک

چو بر مروای نیک انداختی فال همه نیک آمدی مروای آنسال (۳)

بیست و سوم - شب دیز

«ه» چودر شب برگرفتی راه شب دیز شدندی جمله آفاق شب خیز

بیست و چهارم - شب فرخ

چو بر (در) دستان شب فرخ کشیدی از آن فرخنده تر شب کس ندیدی

بیست و پنجم - فرخ روز

چو یارش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم - غنچه کبک دری

چو کردی غنچه کبک دری تیز ببردی غنچه کبک دلاویز (۴)

بیست و هفتم - نخجیر گان

چو بر نخجیر گان تدبیر کردی بسی چون زهره را نه خیر کردی

(۱) بنوروزی نشستن جشن نوروز برای داشتن است . (۲) فرهنگ نویسان مشگمالی و مشگویه هر یک را لحنی جدا نوشته اند و چنین نیست زیرا در اینصورت الهان سی و یکی میشود . (۳) یعنی چون فال آواز وی بردستان (مروای نیک) می افناد مروای آنسال همه نیکو میشد . مروا - بروزن خرما فال نیک و دعای خیر است . (۴) غنچه در مصراع دوم بضم غین و جیم عربی بمعنی ناز و کرشمه است . یعنی چون لحن (غنچه کبک دری) را آغاز کردی ناز و کرشمه دلبر کبک رفتار دل آویز را از بین بردی و او را از در ناز بسوی آن آواز باز آوردی . در بعض نسخ است (ببردی غنجه کبکان دلاویز) (ببردی غنچه کبک دری نیز) .

بیست و هشتم - کین سیاوش

چو زخمه راندی از کین سیاوش پر از خون سیاوشان شدی گوش

بیست و نهم - کین ایرج

چو کردی کین ایرج را سر آغاز جهان را کین ایرج نوشدی باز

سیم - باغ شیرین

چو کردی باغ شیرین را شکر بار درخت تلخ را شیرین شدی بار

- نواهایی بدینسان شد رامش انگیز همیز دبار بد در پرده تیز (بزم پرویز)
- «۵» بگفت باربد کز بار به گفت (۱) زبان خسروش صد بار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور که بر هرزه بدادی بدره زر
بهر پرده که او بنواخت آروز ملک گنجی دگر پرداخت آروز
بهر پرده که او برزد نسائی ملک دادش پر از گوهر قبائی
زهی لفظی که گر بر تنک دستی (۲) زهی گفتی زهی زرین به بستی
«۱۰» درین دوران گرت زین به پسندند زهی پشمن بگردن وانه بندند
زعالی همتی گردن برافراز طناب هرزه از گردن بینداز (۳)
بخرسندی طمع را دیده بر دوز زچون من قطره دریائی درآموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی وز آن خرمن نجستم برک گاهی (۴)

- (۱) یعنی برگتار باربد که هر بار از بار دیگر بهتر میگفت خسرو صد بار
زه واحست گفت . (۲) یعنی زهی گفتار شاهانه که بهر کس زهی واحستی میگفت
زه زرینی هم از پی داشت . زه در اینجا بمعنی کناره و زه زرین کناره ایست از
زرکه بر جامه های ملوک و بزرگان میدوخته اند . در بعضی نسخ است (زه لفظی
که گر بر سنک پستی) .
(۳) یعنی طناب هر گونه زه را خواه زرین و خواه پشمن باشد از گردن بینداز .
(۴) نجستم یعنی در صدد جستجو هم بر نیامدم تا یافتن چه رسد .

به بی برگی سخن را راست کردم (۱) نه اوداد ونه من درخواست کردم
 مرا این بس که پر کردم جهانرا ولی نعمت شدم دریاو کانرا (۲)
 نظامی گر زه زرین بسی هست (۳) زه تو زهد شد مگذارش ازدست
 بدین زه گر کریان را طرازی کنی برگردان گردن فرازی (۴)

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

«چو بدر از جیب گردون سرببر آور (۵) زمین عطف هلالی بر سر آورد
 زمجاس در شبستان رفت خسرو شده سودای شیرین درسرش نو

چو بر گفתי ز شیرین سرگذشتی دهان مریم از غم تلخ گشتی
 در آن مستی نشسته پیش مریم دم عیسی براو میخواند هر دم
 که شیرین گرچه از من دور بهتر (۶) زروش من نمك مهچور بهتر
 «ولی دانم (دانی) که دشمن کام گشتست بگیتی در بمن بدنام گشتست

(۱) بی برگی بمعنی تنگ دستی است . (۲) یعنی از سخن بدریاهانعت در وبکانها
 گرهر بخشیده و ولی نعمت آنها شدم . (۳) یعنی اگر چه زه زرین بسیار است تو
 زه دوحرف اول زهد را ازدست مگذار . (۴) گردنان بمعنی سرکشان و سرداران
 است . در بعض نسخ (کنی بر سرکشان) ظاهراً تصحیح کانست . (۵) وقتی ماه
 چهارده بزمن میتابد يك نيمه از کره زمین را روشن میسازد و مهتاب بر سرزمین که
 نیمه آنرا پوشانیده برپوش و عطف هلالی میباند. عطف اینجا بمعنی دامن است .
 (۶) یعنی هر چند مرا دوری شیرین خوش است و از جراحت من نمك سوخته وی
 بهتر آنکه ممنوع باشد ولی چون بسبب من بدنام و دشمن کام شده باید عزیزش داشت .

(الحاقی)

زمانی پیش مریم تنگ بنشست در شادی بروی خویش بر بست
 حدیث از هردری با او فروراند ز شیرین هر زمان افسانه خواند

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| صواب آید که بنوازی تو نیزش | چو من بنوازم و دارم عزیزش |
| بمشگوی پرستاران سپارم | اجازت ده کزان قصرش بیارم |
| پر آتش باد چشم نازنینم | نبینم روی او گر باز بینم (۱) |
| شکوهت چون کواکب آسمانگیر | جوابش داد مریم کای جهانگیر |
| فلک بر خط حکمت سر نهاده | «ه» خلافت را جهان بر در نهاده (۲) |
| نخواهد شد فرود از کام شیرین | اگر حلوای تر شد نام شیرین (۳) |
| برنج سرد را تا کی کنی گرم | ترا بی رنج حلوائی چنین نرم (۴) |
| که بس شیرین بود حلوائی بی دود | رطب خور خار نادیدن ترا سود |
| که بر سازد ز بابل حقه بازی | مرا با جادوئی هم حقه سازی ؟ (۵) |
| بطنازی یکی در بیش دارد | «۱۰» هزار افسانه از بریش دارد |
| تو زو راضی شوی من از تو مهجور | ترا بفربد و ما را کند دور |
| چنین افسانه را نیک خوانم | من افسونهای او را نیک دانم |
| عطا در را بزرق از ره براند | بسازن کو صد از پنجه نداند |

(۱) در بعض نسخ است (نبینم سوی او و ربا ز بینم)

- (۲) یعنی مخالفت فرمان ترا آسمان از در بیرون نهاده و بخود راه نداده است .
- (۳) یعنی اگر شیرین بنام حلوائی تر باشد و مبدل بخلوائی تر گردد از کام تو بشیرینی فرو نخواهد رفت و منت تلخکام خواهم ساخت . نام و کام را بسکون میباید خواند .
- (۴) یعنی من برای تو حلوائی نرم برنجم دیگر چه حاجت است که برنج سرد شیرین را برای حلوا گرم کنی . آرد برنج را هنگام حلوا پختن بآتش گرم میکنند .
- (۵) معنی این بیت بادویت بعد اینست که مرا با کسی میخواهی در حقه یک خانه جای بدهی که حقه های بابلی را ساز کرده و یک افسون از هزار افسانه که از بردارد ترا بفربید و مرا از تو دور کند .

- زنان مانند ریحان سفالند (۱) درون سوخت و بیرون سوچمالند
 نشاید یافتن در (از) هیچ برزن وفا دراسب و درشمشیر و درزن
 وفامر دیست برزن چون توان بست (۲) چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
 بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند از یکی زن راست بازی
 ده زن از پهلوی چپ گویند برخاست مجوی از جانب چپ جانب راست
 چه بندی دل در آن دور از خدائی (۳) کزو حاصل نداری جز بلائی
 اگر غیرت بری بادرد باشی و گر بی غیرتی نامرد باشی
 برو تنها دم از شادی برآور چو سوسن سر با آزادی برآور
 پس آنکه بر زبان آورد سوگند بهوش زیرک و جان خردمند
 ۱۰۰ بتاج قیصر و تخت شهنشاه که گرشیرین بدین کشور کند راه
 بگردن برنهم مشکین رسن را بر آویزم زجورت خویشتن را
 همان به کو در آن وادی نشیند که جغد آن به که آبادی نبیند
 یقین شد شاه را چون مریم این گفت که هرگز در نسا ز جفت با جفت (۴)
 سخن را از در دیگر بنی کرد (۵) نوازش می نمود و صبر می کرد
 ۱۰۰ سوی خسرو شدی بیوسته شاپور بصد حیلت پیامی دادی از دور

- (۱) یعنی زنان مانند گلی که بر سفال نقش شده یا مجسمه گلی که از سفال ساخته باشند بظاهر خوب و در باطن زشتند .
 (۲) یعنی وفا از مردی بر میخیزد و در زن مردی نیست .
 (۳) در بعض نسخ است (چه بندی دل در آن دوران خدائی) .
 (۴) جفت در اینجا بمعنی و سنی و دو وزن از یک شوهر است .
 (۵) الف (بنا) با ماله یاء گردیده بمناسبت قافیت یائی و فقط در یک نسخه که کهن ترین نسخ است (بنی) یافت شد و در تمام نسخ دیگر بفظ و تصحیح ب ساتب (بنا) ضبط شده .

(الحاقی)

بگفتم هر چه دانستم در این باب تو خواهی نرم باش و خواه بشتاب

جوابش هم نهانی باز بردی زخونخواری بغمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین که بی او چون شکبید شاه چندین
دلش دانست کان تر ییوفائست شکبش بر صلاح پادشائست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور که تا کی باشم از دلدار خود دور
«۵» بیار آئمه‌ها یکشب درین برج که بنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی چو عیسی بر کشد خود را صلیبی (۱)
همان بهتر که با آئمه دلدار نهفته دوستی ورزم پری وار
اگر چه سوخته پایم ز راهش چو دست سوخته دارم نگاهش (۲)
گر این شوخ آن بر برخ را ببیند شود دیوی و بردیوی نشیند (۳)
«۱۰» پذیرفتار فرمان گشت نقاش که بندم نقش چین را در تو خوش باش
بقصر آمد چو دریائی پراز جوش که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملك را در شکار ترخش تداست ولیك از مریمش شمشیر کندااست
از آن او را چنین آزرم دارد که از پیمان قیصر شرم دارد

(۱) یعنی بطرز صلیبی خود را بدار کشید که دستها از دو طرف بر تنه کوبیده

و سرش بالای دار باشد بشکل صلیب . یاه صلیبی یاه نسبت است .

(۲) یعنی او را چون دست سوخته در لفاف و برده پنهانی نگاه میدارم .

(۳) دیو اول بمعنی اصلی خود با پهلوان و دیو دوم بمعنی اسب است . یعنی اگر

مردم به شمشیر و دانه بکشند و دانه با دانه آن در اسب سه از و با ما بکنند خواهد شد .

بیا تا يك سواره بر نشینیم (۱) ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی (۲) سرآید خصم را دولت چو دانی

عتاب کردن شیرین بشاپور

بت تنها نشین ماه تھی رو (۳) تھی از خویشتن تنها زخسرو
به تندى برزد آرازی بشاپور که از خود شرم داری از خدا دور
«ه» مگو چندین که مغزم را برقتی کفایت کن تمام است آنچه گفتم (۴)
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت
نه هر آبی که پیش آید توان خورد نه هر چ از دست بر خیزد توان کرد
نیاید هیچ از انصاف تو یادم به بی انصافیت انصاف دادم
از این صنعت خدا دوری دهادت خرد ز این کار دستور دی دهادت (۵)

(۱) یعنی یا تا تنها سوار شده و برویم نزد خسرو . (۲) یعنی چون مبدائی که
دولت وصال رقیب اگر تو با خسرو دست وصال دهی بسر میاید پس نهانی با او بساز .
(۳) مصراع دوم توضیح معنای مصراع اولست یعنی تنها نشین از خسرو و تھی رو
از خویشتن و از خود بخود . (۴) تمام است یعنی بس است . (۵) یعنی خرد
از این کار دستور ترک بتودهد . کلمه (ترك) بقرینه لفظ (زاین) حذف شده.

(الحاقی)

ملك سرگشته بود از روز گارش کز او گشتست روشن کار و بارش
دلش بد روز و شب پر آب و آتش نشد تا روز امروز این دلش خوش
بدیدار رخت دل گرم دارد هراس از مریم بی شرم دارد
اگرچه مریم او را هست هندست همی خواهد که باشد با تو پیوست
کسی کو کرده باشد انگبین نوش کجا شیرینیش باشد فراموش

بر آوردی مرا از شهر یاری
 من از بیداشی در غم قدام
 در آنجا گزمین بودی یکی سوز
 خر از دکان پالان گر گریزد
 «و» کسادی چون کشم گوهر نژاد
 چو ز آب حوض ترگشتست زینم (۲)
 خطا باشد که در دریا نشینم
 چه فرمائی دلی با این خرابی
 کنم با از دهائی هم نقابی
 چو آن درگاه را در خور نیقتم (۳)
 بزور آن به که از در در نیقتم

- (۱) در بعض نسخ است (چه میخواهی که از جانم برای)
 (۲) در بعض نسخ است (چو ز آب حوض ترگشت زینم) . (۳) یعنی چون
 شایسته آن درگاه نیستم بهتر آنست که خود را بزور از در بدرون نیقتم .

(الحاقی)

دل از هم کام و هم شادی گسسته
 بدین تلخی که شیرینست امروز
 نیامد از بر او هیچ بادی
 نبود او غافل از من شام و شبگیر
 دل آن بهتر که بهر یار باشد
 چو از مریم دلش بی مهر گردد
 کجا آید سر من در شماری
 اگر شیرین ترا همدم نباشد
 بگو با آنکه هستی عشق میباز
 بدین چربی زبانی کرده در کار
 ترا چربی مرا شیرینی هست
 چه گویم من ازین یهوده گفتار
 چنین طبل تهی تا کی رنم من
 ز یکامی به تنهائی نشسته
 نباشد هیچکس با رنج دلسوز
 نکرد از من در این یکسال یادی
 عفاك الله نکردی هیچ تقصیر
 ولی یاری که او غمخوار باشد
 طلبکار می بسی بهر گردد
 چه بر خیزد ز چون من دلفکاری
 ترا همدم به از مریم نباشد
 چو یارت هست با او عشق میباز
 نه از بازی شیرین خبردار
 کز آن چربی شیرینی توان درست
 چه میجویم من از شمشاد و گلنار
 اگر شیرینم آخر هم ز من

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| بغم خواری و خواری دل نهادم | بین تا چند بار اینجا قدام |
| که بفرستد سلامی خشک ما را | نیفتاد آن رفیق بی وفا را |
| سلیح مردمی تاچند بوشم | بیک گز مقنعه تا چند کوشم |
| کله داری کند با تاجداری (۱) | روا نبود که چون من زن شماری |
| خسک (نمک) برخستگی و خاربردش | «ه» قضای بد نگر کا هد مرا پیش |
| بکاری میشدم در بار ماندم (۲) | بگل چیدن بدم در خار ماندن |
| خطای خود ز چشم بد چه بوشم | چو خود بد کردم از کس چو خروشم |
| جهان بستد کنون در بند جانست (۳) | یکی را گفتم این جان و جهانست |
| بسوزاند تف آتش دهانش | نه هر کس کاتشی گوید زبانش |
| یکی جو در حساب آرد یکی زر | «۱۰» ترازورا دوسر باشد نه یکسر (۴) |
| یکی سر دارد آن هم نیز بر جو | ترازویی که ما را داد خسرو |
| بغیر از خوردنش کاری ندارد | دلم زان جو که خر باری ندارد (۵) |
| که از گچ کرده باشندش بنیرنک | نمانم جر عروسی را در این سنک |
| ترنج موم ریحان را نشاید | عروس گچ سبستانرا نشاید (۶) |

- (۱) یعنی چگونه زنی چون من با شاهی تاجدار همسری و کله داری کند .
- (۲) یعنی دنبال کاری رفم و در زیر بار فروماندم . (۳) یعنی جهان و مملکت را از دشمن گرفت اکنون بقصد جان منست . (۴) یعنی هر ترازویی دوسر دارد که در یکی جو و در دیگری زر می سنجند ولی ترازوی دوستی خسرو با ما یک سردارد آنهم پر از جو فریب نه زر حقیقت . (۵) یعنی دلم از آن جوهای قریب و تملق که خرباری نبوده و کفه ترازویی یش نیست جز فریب خوردن کاری ندارد . خربار و خروار یکست و تبدیل بآه بواو در لغت فارسی بسیار .
- (۶) یعنی من در حصار این کوه سنک عروسی هستم که از گچ ساخته اند و عروس گچ قابل شبستان و ترنج موم قابل هم نشینی با گل بوستانی نیست .

بسی کردم شگرفیها که شاید که گویم وز توام شرمی نیاید
 چو کرد آن رهن خوانخواه من جز آتش پاره در باره من
 می اینک زنده او بایار دیگر ز مهر انگيخته بازار دیگر
 اگر خود روی من روئست از سنک در او بیند فرو ریزد ازین تنک
 «ه» گرفتم سَك صفت کردندم آخر (۲) بشیر سَك نپروردندم آخر
 سَك از من به بود گر تا توانم فریش را چوسك از در نرانم
 شوم پیش سَك اندازم دلی را که خواهد سَك دل بیحاصلی را (۳)
 دل آن به کو بدان کس وانیند که درسك بیند و درما نه بیند
 مرا خود کاشکی مادر نژادی (۴) و گر زادی بخورد سَك بدادی
 «۱۰» بیا تا کثر نشینم راست گویم چه خواریها کز او نامد برویم
 هزاران پرده بستم راست درکار هنوزم برده کثر میدهد یار
 شد آبم واو بموئی تر نیاید (۵) چنان کابی بآبی بر نیامد

- (۱) یعنی من در راه او تو میدانی چه کارها کردم که از شرم جز بتو نمیتوانم گفت
 ولی او پیاداش آتش پاره چون مریم را بجان من انداخت .
 (۲) سَك صفت - وفادار . (۳) سَك دل - آزارکننده .
 (۴) مصراع اول این بیت را سعدی با اشارت بگوینده در مرثیه که مطلعش اینست
 (برفت آن گلبن خرم بیادی) آورده و گوید :
 خردمندان پیشین باز گفتند مرا خود کاشکی مادر نژادی
 (۵) یعنی آبروی من از دست شد و او سرموئی تر و متأثر نگردید مثل آنکه هیچ
 کاری و واقعه اتفاق نیفتاده . آب از آب بر نیامدن و آب از آب نجینیدن مثل است
 و درجائی گفته میشود که کار خطرناکی واقع شود و خطری در پی اتفاق نیفتد .
 این مثل امروز هم در زبانها هست و در فرهنگها نیست .

(الحاقی)

فکندم خویشتن را در ملامت بر آمد در جهان بر من قیامت
 در این محنت دل و جانم بفرسود تن پاکم بهد آهو یا لود

چگونه راست آید رهنی را که ریزد آبروی چون منی را
 فرس بامن چنان در جنت رانداست که جای آشتی رنگی نمانداست (۱)
 چو ما را نیست بشمی در کلاهش (۲) کشیدم بشم در خیل و سپاهش
 زبس سر زیر او بردن خمیدم زبس تار غمش خود را ندیدم (۳)
 « دلم کو رست و بینائی گزیند (۴) چه کوری دل چه آنکس کو نه ببند
 سرم میخارد و پروا ندارم که در عشقش (مهرش) سر خود را بخارم
 زبام خود چنین بر زخم ازناست که هرچ او میدهد زخم زباناست
 سزد گر بامن او همدم نباشد زکس بختم نبند زو هم نباشد
 بدین بختم چنو هم خوابه باید (۵) کز او سرسام را گر مابه باید
 « دلم میجست و دانستم کز ایام (۶) زیانی دید خواهم کام و ناکام

(۱) آشتی رنگ - یعنی آشتی مانند . رنگ در اینجا بمعنی مانند است .
 (۲) پشم در کلاه نداشتن کنایه از غیرت نداشتن و پشم کشیدن و پشم دانستن بمعنی هیچ شمردن است . یعنی چون پشم غیرت مرا در کلاه ندارد من هم سپاه و پادشاهی اورا پشم دانسته و هیچ انگاشتم .
 (۳) در بعض نسخ است . (زبس بار غمش خود را بریدم) . (۴) یعنی چشم دل من کور است که حقیقت خسرو را ندید اگر چه خود را بینا میداند و شخص کور دل چون کور چشم اگر راه بینایان به پیش گرفت زود بچاه خواهد افتاد .
 (۵) گر مابه برای سرسام بد است یعنی با این بختی که من دارم سرسام عشق مرا همین گر مابه خطرناک باید پاینده باشد (۶) در این بیت و دو بیت بعد برسم زنان میگوید پیش از این از اثر جبهیدن و اختلاج دل گرفتار دام خسرو و این قصر سنگین شدم اکنون چشم می جهد و اختلاج چشم البته دلیل محنت های بزرگ دیگر است .

(الحاقی)

برو گو عشق با مریم همی باز که مریم هست با او یارو دمساز
 بضاك افتاده ام گو بر مگیرم مرا بگذار تا در غم بیرم
 نه پس شد آنکه عیش از من نهانست درین سنگم نشستن نیم جانست

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| بلی هست آزموده در نشانها | که هرکش دل جهد بیند زیانها |
| کنونم می جهد چشم کهریار | چه خواهم دید بسم الله دگر یار |
| مرا زین قصر بیرون گرهشت است | نباید رفت اگر چه سرنیشت است |
| گر آید دختر قیصر نه شاپور | ازین قصرش برسوائی کنم دور |
| «ه» بدستان میفریندم نه هستم | نیارند از ره دستان بد ستم |
| اگر هوش مرا در دل ندانند (۱) | من آن دامنم که در بابل ندانند |
| سر اینجا به بود سرکش نه آنجا (۲) | که نعل اینجاست در آتش نه آنجا |
| اگر خسرو نه کی خسرو بود شاه | نباید کردنش سر بنجه با ماه |
| به اربهلو کند زین ترکس مست (۳) | نهد پیشم چو سوسن دست بردست |
| «۱۰» و گر با جوش گرم برستیزد | چنان جوشم کز او جوشن بر بزد |
| فرستم زلف را تا يك فن آرد | شکیش را رسن در گردن آرد |
| بگویم غمزه را تا وقت شبگیر | سمندش را بر قص آرد بیک تیر |
| ز کیسو مشک بر آتش فشانم | چو عودش بر سر آتش نشانم |
| ز تاب زلف خویش آرام بتابش | فرو بندم بسحر غمزه خوابش |
| «۱۵» خیالم را بفرمایم که در خواب | بدین خاکش دواند تیز چون آب |

(۱) یعنی آیا چگونه مرا بیهوش و نادان تصور میکنند در صورتیکه من آن سحرها میدانم که جادوان بابل نمیدانند . (۲) یعنی معشوقه باید سرکش باشد نه عاشق و نعل احضار پیش من در آتش است نه خسرو . (۳) پهلوی کردن - کنایه ازدوری و پیهیز است .

(الحاقی)

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| خمار زرگس خود را کنم تیز | که امشب آردش بر پشت شبذیر |
| ولی تا هست با مریم دلش گرم | کجا دارد ز روی یدلی شرم |

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| مرا بگذار تا کریم بدین روز | تو مادر مرده را شیون میاموز |
| منم کز یاد او پیوسته شادم | که او در عمرها نارد بیادم |
| رمهرم گرد او بوئی نگردد | غم من بردش موئی نگردد |
| گر آن نامهربان از مهر سیراست | رمانه بر چنین بازی دلیر است |
| «ه» شکیبائی کنم چندانکه یکروز | در آید از در مهر (عذر) آن دل افروز |
| کمند دل در آن سرکش چه بیچم | رسن در گردن آتش چه پیچم |
| زمینم من بقدر او آسمان وار | زمین را کی بود با آسمان کار |
| کند با جنس خود هر جنس پرواز (۱) | کبوتر با کبوتر باز با باز |
| نشاید باد را در خاک بستن | نه با هم آب و آتش را نشستن |
| «۱۰» چو وصلش نیست از هجران چه ترسم | تبی تازنده از زندان چه ترسم (۲) |
| بود سرمایه داران را غم بار | تهیدست ایمن است از دزد و طرار |
| نه آن مرغم که بر من کس نهد قید | نه هر بازی تواند کردم صید |
| گر آید خسرو از بتخانه چین (۳) | ز شورستان نیابد شهد شیرین |
| اگر شبد نز تو سن را تسکی هست | ز تیزی نیز گلگون رار کی هست |
| «۱۵» و گر مریم درخت قند گشته است (۴) | رطب های مرا مریم سرشته است |

(۱) در بعض نسخ است (کند هم جنس با هم جنس پرواز) و هینگونه هم مثل سایر شده است. (۲) یعنی تن مرده را از زندان باکی نیست. (۳) یعنی اگر خسرو از بتخانه چین آمده و در حسن و زیبائی نگار چینی باشد از شورستان چنین شور و تندی که در سر دارد شهد شیرین را نخواهد خورد. (۴) یعنی اگر مریم درخت قند شده رطب وجود من هم سرشته نخل مریم مادر عیسی است. بار آوردن نخل خشک برای مریم معروفست.

(الحاقی)

نیم من نیز چندانی گرسنه بنائی سیرم و نائی گرسنه

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| گر اور ادعوی صاحب کلاهیست | مرا نیز از قصب سربند شاهیست |
| نخواهم کردن این تلخی فراموش | که جان شیرین کند مریم کندنوش |
| یکی در جست و دریا در کمین یافت | یکی سر که طلب کرد انگیزی یافت |
| همه ساله نباشد سینه بردست (۱) | بهر جا گرد رانی گردنی هست |
| «و» نبودم عاشق ار بسودم بتقدیر | پشیمانم خطا کردم چه تدبیر |
| مزاحی کردم او در خواست پنداشت | دروغی گفتم او خود راست پنداشت |
| دل من هست از این بازار بیزار | قسم خواهی بدادار و بدیدار |
| سخن را رشته بس باریک رستم | و گر چه در شب تار بک رستم |
| چنین تا کی چو موم افسرده باشم (۲) | بر افروزم و گر نه مرده باشم |
| «۱۰» بنفرینش نکوبم خیر و شر هیچ | خداوندا تو میدانی دگر هیچ |
| لب آفکس را دهم کورا نیاز است (۳) | نه دستی راست حلوا کان دراز است؟ |

(۱) سینه و گردان گوسفند بخوبی و گردن بناخوبی معروفست . یعنی همیشه گوسفند سینه و گردان بدست نمی آید و با آنها گردنی هم خواهد بود و هر روزی شبی در پی دارد . در بعض نسخ کهنه بجای این بیت چنین دیده میشود .

چو بیند گردانی دست تقدیر جگر در پهلوی آورد چه تدبیر
(۲) شمع موم اگر فروزان نباشد خاموش و مرده است . (۳) مصراع ثانی را بطریق استفهام باید خواند . یعنی مگر نه هر دست نیازی که دراز شد برای درپوزه حلوا البته حلوا میرد؟ ممکن است که دست درازی بی ادبی و از حد خود تجاوز کردن باشد . یعنی هر دست درازی بی ادبی را حلوائی من نصیب نیست و از لب شیرین من جز نیازمند عشق حقیقی بهره ور نخواهد شد و در اینصورت استفهام درکار نیست .

(الحاقی)

فراوان زحمت دیدار دیدم بسی نیک و بد از هشیار دیدم
چه خوش زد این مثل آن مردهشیار که بود اندر سخن دانا و یدار

- بهاری را که برخاکش فشانی (۱) از آن به کش برد باد خزائی
 گرفتار سگان گشتن بنخجیر به از افسوس شیران زیونگیر
 بیاگو گرمنت بابد چو مردان (۲) بیای خود کسی رنجه مگردان
 هژبرانی که شیرانی شکارند بیای خود پیام خود گذارتند
 «ه» چو دولت پای بست اوست پایم (۳) بیای دیگران خواندن نیایم
 بدوش دبکران زنبیل ساینده؟ بدندان کسان زنجیر خایند ؟
 چه تدبیر از بی تدبیر کردن (۴) نخواهم خویشتن را پیر کردن
 به بیرمی خورم؟ بادم قدح خرد که هنگام رحیل آخورزند کرد
 بنادانی در افتادم بدین دام بدانائی برون آیم سرانجام
 «۱۰» مگر نشنیدی از جادوی جوزن (۵) که داند دور هر کس راه روزن

(۱) بهار در اینجا بمعنی شکوفه است .
 (۲) یعنی اگر مرا میخواهی بیای خود مردوار یا ودیگران را برسالت رنجه مدار.
 در بعض نسخ است (یا گوگر مرا خواهی چو مردان)
 (۳) یعنی یایم چون دولت بدای خود خسرو بسته است و بیای فرستاده گان وی نمیتوانم آمد.
 (۴) یعنی ماکی بستیم و در کار عشق ندیر پیشه سازم این اندیشه و خیال مرا پیر
 خواهد کرد آیا در پیری باده عشق بنوشم؟ قدحم شکسته باد من کرد نیستم که
 وقت کوچ آخور بیند . آخور زدن و طاق زدن بمعنی آخور و طاق بستن است
 و این ملی است که در آن زمان معروف بوده . (۵) یعنی دیگر فکر و تدبیر
 نکرده از سر این دام برخاسته و چون دود راه روزن دیار خویش را پیش گرفته
 بسوی ازمن خواهم رفت . این مثل هم در آن زمان سایر بوده و اکنون نشانی
 از آن در فرهنگها و ربانها نیست . در بعض نسخ بجای جادوی جوزن (هندوی
 جوزن) است .

(الحاقی)

ز کرد خویش بی تدبیر گشتم درین زندان که هستم پیر گشتم
 کسی کو سر بدانائی بر آرد نکارد آنچه رسوائی بر آرد

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ز دل باید نه از دلدار دیدن | مرا این رنج و این تیمار دیدن |
| مرا بنگر که دزد از خانه خیزد | همه جا دزد از یگانه خیزد |
| که دزد خانه را در بست نتوان | بافسون از دل خود رست نتوان |
| چرا ده بینم و فرسنگ پرسم | چو کوران گرنه لعل از سنک پرسم (۱) |
| بدست خود تبر بر پای خود زد | «ده» دل من در حق من رای بدزد |
| مرا آن به که دل بادل ندارم (۲) | دلی دارم کز او حاصل ندارم |
| ازین دل بیدلم زین یار بی یار (۳) | دل ظالم شد و یارم ستمکار |
| از آن روز اوفتادستم بدن روز | شدم دلشاد روزی با دل افروز |
| چو من غم روزی اوفتادم چه تدبیر | غم روزی خورد هر کس بتقدیر |
| بسر تا کی برم روزی بر روزی | «۱۰» نهان تا کی کنم سوزی بسوزی |
| سزد گر لعبت صبرم نهی نام | مرا کز صبر کردن تلخ شد کام (۴) |
| نه آخر هستم آزاد سر خویش | اگر دورم ز گنج و کشور خویش |
| یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد | نشاید حکم کردن بر دو بنیاد |

(۱) یعنی اگر نه چون کوران لعل از سنک نشناخته و از دیگران میپرسم چرا با اینکه ده را می بینم نزدیک است میپرسم که تاده چند فرسنگ است کنایه از اینکه چون میدانم دل من با من این ستم روا داشته چرا نسبت به دیگران دهم . (۲) یعنی بهتر آنست بچنین دلی دل نبسته و بترك او گویم . در بعض نسخ است (مرا آن به که من خود دل ندارم) . (۳) یعنی از دست این دل بیدل و از جور چنین یار تنها و بی یار مانده ام . (۴) صبر گاهی است زرد و تلخ یعنی از بس که صبر کردن وجود مرا تلخ کرده گوئی لعبت و عروسکی هستم که از گیاه صبر زرد ساخته اند .

- وزانپس مهر (عقد) لؤلؤ برشکرزد (۱) بعباب وطر زد بانك برزد
 كه گرشه گوید اورا دوست دارم بگو کاین عشوه ناید در شمارم
 وگر گوید بدان صبحم نیاز است بگویدارمنشین شب درازاست (۲)
 وگر گوید بشیرین کی رسم باز بگو با روزه مریم همی ساز (۳)
 «وگر گوید بدان حلوا کشم دست؟ بگو رغبت بجلوا کم کند مست
 وگر گوید کشم تنگش در آغوش بگو کاین آرزو بادت فراموش
 وگر گوید کنم زان لب شکرریز (۴) بگو دور ازلبت دندان مکن تیز
 وگر گوید بگیرم زلف و خالشی بگو تاها نگیری هاممالش (۵)
 وگر گوید نهم رخ برخ ماه (۶) بگو بارخ برابر چون شود شاه
 «وگر گوید ربایم زان زرخ گوی بگو چو گانه خوری زان زلف بر روی
 وگر گوید بخایم لعل خندان بگو از دور میخور آب دندان (۷)

(۱) مراد از عقد لؤلؤ دندان و از شکر لب است . یعنی لب را بدندان از غضب
 گرفته و انگاه از عتاب لب و طبر زد زبان بانك برزد .

(۲) یعنی بگو صبح نزدیک نیست بخواب و بآرزوی صبح بیدار باش .

(۳) روزه مریم دهان بستن و خاموشی است . یعنی از شیرین روزه مریم بگیر و
 دهان بریند و خاموش باش . (۴) شکرریزی تار عروسی است یعنی آن لب شکرین
 از لب تو دور است دندان طمع برای خائیدن تیز مکن .

(۵) یعنی بر او بانك برزن از راه طعنه که ها نگیری و هادست بدو مالی . هنوز هم
 مثل است که اگر کسی خواست دیگری را بگیرد و نتوانست از راه طعنه میگویند
 ها نگیری . چون در اینجا نظامی از زبان شیرین سخن میگوید با استادی تمام
 تمام معانی و الفاظ زنانه را بکار میرد . (۶) یعنی در بازی شطرنج رخ با شاه
 برابر و مقابل نمیشود . (۷) آب دندان نوعی از حلواست و از دور آب دندان خوردن
 کنایه از حسرت خوردن است .

گر از فرمان من سر برگراید (۱) بگو فرمان فراق را راست شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی بگو برخیزمت یا می نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم بگو خاموش باشی (بنشین) تا بگویم (۲)

فرو میخواند ازین مثنی فسانه در او تهدید های مادگانه
«ه» عتابش گرچه میزد شیشه بر سنک (۳) عقیقش نرخ می برید در جنک
چو برشاور تندی زد خمارش (۴) ز رنج دل سبکتر گشت بارش
بنرمی گفت کایمرد سخنگوی سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی برشه سلامی بداند حضرت رسان از من (ها) پیامی

(۱) فرمان در اینجا بمعنی مرگ است و هلاک یعنی اگر بفکر مرگ و هلاک من است بگو
فرمان هلاکت من در دست فراق تست و آنگاه مدیریت بعد بطریق اضراب و عدول از این
معنی میگوید اگر فراقش هم بمن گستاخ شد با همه فرمانفرمائی بگو بجای خود
بنشین و گرنه بدفع تو برمیخیزم . برخیزمت یا مینشینی در زبان هنوز معولست .
(۲) یعنی اگر وصال بدو بگوید که من از آن او هستم بگو بی اجازت و گفته من
ساکت باش و سخن مگو .

(۳) یعنی هر چند عتاب او شیشه آشتی را بسنک میزد ولی عقیق لبش در میان این
جنک نرخ و قیمت وصال را میبرد و تعیین میکرد . نرخ در جنک بریدن مثل است .
(۴) مست در حال خمار تند و کم حوصله است . یعنی پس از تندی کردن
بسبب خمار با ده وصال و گفتن درد دل بار دلش سبک شده و بنرمی سخن پرداختن
آغاز کرد .

(الحاقی)

کنون خواهم بنای نو نهادن خیال از پرده دیگر گشادن
ز تاب زلف خود آرم بتابت فرو بندم بسحر غمزه خوابت
اگر چه قامتم نیکو درختست دل سنگین من دانی چه سختست

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد | کجا آن صحبت شیرین تر از شهد |
| مرا ظن بود کز من برنگردی | خریداربتی (کسی) دیگر نگردي |
| کنون در خود خطا کردی ظنم را | که در دل جای کردی دشمنم را |
| ازین بیداد دل در داد بادت | ز آه تلخ شیرین یاد بادت |
| «۵» چو بخت خفته یاری را نشائی | چو دوران سازگاری را نشائی |
| بدین خواری مجوبم گر عزیزم | خط آزادیم ده گر کنیزم |
| ترا من همسرم در هم نشینی | بچشم زیر دستانم چه بینی |
| چنین در پایه زیرم مکن جای | و گر نه بر درت بالا نهم پای (۱) |
| پیلپل دانه های اشک جوشان | دوانم بر در خوشت خروشان |
| «۱۰» نداری جز مراد خوشتن کار | نباید بود ازینسان خوشتن دار |
| چو تو دل بر مراد خویش داری | مراد دیگران کی پیش داری |
| مرا تا خار در ره می شکستی (۲) | کمان در کار ده ده می شکستی |
| بخار تلخ شیرین بود گستاخ | چه شیرین شد در طبخار است بر شاخ |

(۱) یعنی مرا اینهمه زیر دست قرار مده و گر نه از در تو پای بیالا نهاده و بقوه سیل اشک جوشان ترا خروشان بر در خویش خواهم آورد . در بعضی نسخ است .
 (دوانم بر سر جوش خروشان) . (۲) خار در راه شکستن در اینجا بمعنی طی راه کردن است نه پاسبانی چنانکه در فرهنگهاست . و کمان در کار شکستن کنایه از جهد و کوشش و جنگ با موانع کار است و در فرهنگها مانند هزاران مثل و کنایه دیگر ضمیمه نشده . معنی این بیت و بیت بعد اینست که تا در طلب من راه می پیودی و از هیچگونه کوشش فروگذار نمیکردی برای خار روزگار تلخی و آوارگی و یدولتی تو من غمخوار و گستاخ بودم ولی اکنون که در طلب دولت و پادشاهی تو شیرین شد خار وجود مریم بر سر شاخ دولت جای دارد .

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| بیاغ افکندنت پالود خونم | (۱) چو بریگرفت باغ ازدر برونم |
| نگشتم ز آشت گرم ایدل افروز | بدودت کور میکردم شب و روز |
| جفا زین بیش ؟ کا ندادم شکستی | چو نام آور شدی نامم شکستی |
| عمل داران چو خود را ساز بینند | بمعزولان ازین به باز بینند |
| «ه» بمعزولی بچشمم در نشستی | چو عامل گشتی ازمن چشم بستنی |
| بآب دیده کشتی چند رانم | وصالت را بیاری چند خوانم |
| چو کارم را برسوائی فکندی | (۲) سپس برآب رعنائی فکندی |
| برات کشتنم را ساز دادی | بآسیب فراقم با ز دادی |
| «و» نمانداز جان من جز رشته تائی | مکش کین رشته سر دارد بجائی |
| مزن شمشیر بر شیرین مظلوم | تر آن بس که راندی (بردی) نیزه بر روم |
| چو نقش کار گاه رومیت هست | ز رومی کارار من دور کن دست (۳) |
| ز باغ روم گل داری بخرمن | مکن تاراج تخت و تاج ارمن |
| مکن کز گرمی آتش زود خیزد | وز آتش ترسم آنکه دود خیزد |

(۱) یعنی در زمانی که طرح و نقش باغ دولت میریختی خون من در راه طرح ریختن میالود و اکنون که باغ برآورده و ثمر خیز شده است مرا از باغ بیرون کرده . (۲) یعنی بعد از آنکه مرا در معشوقی رسوا کردی خودت در عاشقی سیر بر آب رعنائی و غرور انداختی . (۳) رومی نوعی از حلوا و رومی کار در اینجا بمعنی شیرین کار است .

(الحاقی)

چو من یارت بدم در کاخ و ایوان همیخوردم می در باغ و بستان
فروزان میشدم در محفل تو ز روی من بدی خرم دل تو

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| هزار از بهر می خوردن بود یار | یکی از بهر غم خوردن نگهدار |
| مرا در کار خود رنجور داری | کشی در دام و دامن دور داری |
| خسک بر دامن دوران میفشان | نمک بر جان مهجوران میفشان |
| ترا در بزم شاهان خوش برد خواب (۱) | ز بنگاه غریبان روی برتاب |
| رها کن تا در این محنت که هستم | خدای خویشتن را می پرستم |
| بدام آورده گیر این مرغ را باز | دیگر باره بصحرا کرده پرواز |
| «ه» مشو (مرو) راهی که خرد در گل بماند | ز کارت بیدلان را دل بماند (۲) |
| مزن آتش در این جان ستمکش (۳) | رها کن خانه از بهر آتش |
| در این آتش که عشق افروخت بر من (۴) | دریغ عشق خواهد سوخت خرمن |
| غمت بر هر رگم بیچید ماری | شکستم در بن هر موی خاری |
| نه شب خسبم نه روز آسایشم هست | نه از تو ذره بخشایشم هست |
| «۱۰» صبوری چون کم عنمری چنین تنک | بمنزل چون (کی) رسم پائی چنین لنک |
| ز اشک و آه من در هر شماری | بود دریا نمی دوزخ شراری |
| در این دریا کم آتش گشت کشتی | مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی |
| و گرنه بر در دوزخ نهانی | چرا میجوییم آب زندگانی |

(۱) یعنی ترا در بزمگاه شاهانه با مریم رومی خواب خوش است دیگر با بنگاه غریبی چون من چکار داری . (۲) دل مازن - کنایه از بحیرت ماندنست یعنی کاری مکن که بیدلان عشق را در کار تو دل بحیرت ماند . (۳) یعنی جان مرا مسوز و نابود مکن بگذار خانه وجود من از سوز دل آتشکده پرستش تو باشد . (۴) یعنی این آتشی که عشق تو در من افروخته اگر مرا بسوزد و نابود سازد جای دریغ است زیرا که خرمن عشق را سوخته و نابود کرده .

(الحاقی)

دو گاریهای روه از دست بگذار که از ارمن نیاید جز یکی بار

مرا چون بد نباشد حال بیتو؟ که بودم با تو پار امسال بیتو
 ترا خاکیست خاک از در گذشته (۱) مرا آبیست آب از سر گذشته
 بر آب دیده کشتی چند را نم همه کارم که بی تو ناتمامست
 «نه بینی هر که میرد تا نمیرد (۲) امید از زندگانی برنگیرد
 خرد مارا بد انش رهنمونست حساب عشق از این دفتر برونست
 بر این ابلق کسی چابک سوار است (۴) که در میدان عشق آشفته کار است

(۱) یعنی ترا خاکی خانه ایست که خاک از در گذشته و در خانه را بروی من
 مسدود کرده و مرا دریای آبیست که از سرش که از سرم بالا رفته و در شرف هلا کنم.
 (۲) یعنی خامکاری و تنهای خام من بیتو شبیه محتضر است که در حال مرگ
 تا نمیرد امید از زندگانی بر نمیدارد.
 (۳) یعنی چاره جزئی و رهائی از قید و بند کار خرد است ولی چون من با عشق
 دمسازم از خرد و عقل دورم و نمیتوانم چاره کار خود کرد. (۴) یعنی بر ابلق خرد
 کسی چابک سوار می تواند کرد که در میدان عشق کارش خراب و زبون بوده و عاشق نباشد.

(الحاقی)

بدام آورده گیر این مرغ دمساز دیگر باره بصحرا کرده پرواز
 سوی شاهین بحری باز گشتی که وحشی تر شود شاهین دشتی
 مکن کاشوب زلفم سر برآرد برای دوستداران سر برآرد
 پرواز پرده من ساز بردار بآهنگ دیگر آواز بردار
 اگر بر پرده من کج کنی ساز شوم بر عاشقی دیگر کم ناز
 چراغ پیره زن گر خوش نسوزد قتیله بر کشد تا بر فروزد
 چراغ من که نگذشت از قتیله فروزنده است چون در در طولیه
 توانم لوی را بتخانه کردن دعا غی چند را دیوانه کردن
 خیال از پرده دیگر گشادن بدیگر ید لی دل بر نهادن
 رخ معشوقه با این خوش جمالی جهان از عشق بازی نیست خالی

مفرح ساختن فرزنانگان راست (۱) چوشد پیرداخته دیوانگان راست
 بعشق اندر صبوری خام کاریست بنای عاشقی بر بی قرار است
 صبوری از طریق عشق دوراست نباشد عاشق آنکس کو صبور است
 بدینسان گرچه شیرینست رنجور «۵» چو بر شاپور خواند اینداستانرا
 که از تدبیر ما رای تویش است همه گفتار تو بر جای خویش است
 وزان بس گر دلش اندیشه سفتی سخن با او نسنجیده نگفتی
 سخن باید بدانش درج کردن چو زرسنجیدن آنگه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

یری پیکر نگار بر نیان پوش بت سنگین دل سیمین بنا گوش
 «۱۰» در آن وادی که جائی بود دالگیر نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
 گرس صد گونه حلوا یش بودی غذاش از مادیان و میش بودی
 از او تا چاربا یا ف دور تر بود ز شیر آوردن او را درد سر بود
 که میرامون آن وادی بخروار همه خرزهره بد چون زهره مار
 ز چوب زهر چون چوبان خبر داشت چرا گاه گله جای دگر داشت
 «۱۵» دل شیرین حساب شیر میکرد چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
 که شیر آوردن از جائی چنان دور برستاران او را داشت رنجور

(۱) یعنی دوی مفرح را طیبیان عاقل باید بسازند و بخورد دیوانگان بدهند مفرح
 سازی از دیوانه بر نی آید .

(الحاقی)

نگار خرگهی بت روی چینی سہی سرو چین باوی چینی
 نساء، شاعر، خاندان دودان دلا شوب حمان ناهای اسان

چو شب زلف سیاه افکند بردوش نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
 در آن حلقه که بود آناه دلسوز (۱) چو مار حلقه می بیچید تا روز
 نشسته پیش او شاپور تنها فرو کرده زهر نوعی سخنها
 از این اندیشه کان سرو سپی داشت دل فرزانه شاپور آگهی داشت
 «چو گلرخ پیش او آن قصه برگفت نیوشنده چو برك لاله بشکفت
 نمازش برد چون هندو پری را (۲) ستودش چون عطارد مشتری را
 که هست اینجا مهندس مردی استاد جوانی نام او فرزانه فرهاد
 بوقت هندسه عبرت نمائی مجسطی دان (بند) اقلیدس گشائی (۳)
 بتیشه چون سر صنعت بخارد زمین را مرغ بر ماهی نگارد (۴)
 «صنعت سرخ گل را رنگ بندد بآهن نقش چین بر سنک بندد
 به پیشه دست بوسندش همه روم به تیشه سنک خارا را کند روم

(۱) یعنی در حلقه تدبیر شیر آوردن از راه دور آن ماه دلسوخته تا روز چوین مار
 بر خود می بیچید. حلقه ماه فلک عبارتست از دایره مسیر وهاله او.
 (۲) هندوان مرتاض برای تسخیر جن و پری بدعا و نماز برای پری و جن می پردازند.
 (۳) یعنی علم مجسطی بکار بندی و اسرار هندسه اقلیدس گشائی. (۴) یعنی صورت
 مرغ بر پیکر ماهی حامل زمین نقش میکند.

(الحاقی)

چنین استاد در عالم نباشد چو او دیگر بنی آدم نباشد
 بدستش موم و آهن هست یکسان به پیشش خواه موم و خواه سندان
 جواش داد شیرین شکر بار که باید بودنت در بند این کار
 تویی یاری ده و غمخوار شیرین و گرنه وای بر شیرین مسکین
 دل من بر تو دارد استواری که تو در هر صنعت دستداری
 زمین بوسید پیش ماه شاپور که باد از روی خوبت چشم بدور
 سراندر بند گیت افکنده باشم بهر حاجت که خواهی بنده باشم
 توان هر صنعتی کردن بترتیب ز روی هندسه ز روی ترکیب

- باستادی چنین کارت برآید (۱) بدین چشمه گل ازخارت برآید
 بود هرکار بی استاد دشوار نخست استاد باید آنکهی کار
 شود مرد ازحساب انگشتی گر (۲) وایک ازموم وگل تر آهن وزر
 گرم فرماندهی فرمان پذیرم بدست آوردنش بردست گیرم (۳)
 «ه» که ماهردو بچین همزاد بودیم دو شاگرد از یکی استاد بودیم
 چوهرمایه که بودازپیشه برداشت (۴) قلم برمن فکنداو تیشه برداشت
 چوشاپور این حکایت را بسربرد غم شیر از دل شیرین بدر برد
 چو روز آینه خورشید در بست شب صدچشم هر صدچشم بر بست (۵)
 تجسس کرد شاپور آن زمین را بدست آورد فرهاد گزین را

«۱۰» بشادروان شیرین بردشادش برسم خواجگان کرسی نهادش

- (۱) گل از چشمه سار میروید و همیشه بر سر خارهای شاخه خود منزل دارد .
 یعنی ارسرچشمه وجود فرهاد گل مقصود تو ازخار فکر و اندیشه برخواهد آمد .
 (۲) یعنی ممکن است هر مردی انگشتی ساز بحساب آید وانگشتی بسازد
 اما از موم وگل نه از زر و آهن زیرا از زر و آهن انگشتی ساختن شاگردی
 استاد وتعلیم میخواهد .
 (۳) یعنی بدست آوردن او را پیشه دست کنم . (۴) یعنی چون آن اسناد
 هرپیشه را از برداشت وذوفنون بود قلم نقاشی را بمن داد وتیشه را بفرهاد .
 (۵) یعنی چون روز آینه خورشید را برای زینت براین طاق نیلگون فرا بست
 وشب که از ستاره صد چشم داشت هر صد چشم را فرو بست . در بعضی نسخ است
 (شب صد دیده هر صد دیده بر بست) .

(الحاقی)

بگفت ای فخر استادان ایام ترا شیرین همی خواند به بیغام
 چنین پنداشت فرهاد سیه روز که او را بود خواهد نیک آروز
 چه میدانست کایام جگر تاب وجودش را بمعنت کرد پرناب

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| در آمد کوهکن مانند کوهی | کز او آمد خلاق را شکوهی |
| چو يك پیل از ستبری و بلندی | بمقدار دو پیلش زور مندی |
| رقیبان حرم بنواختندش | بواجب جایگاهی ساختندش |
| برون پرده فرهاد ایستاده | میان در بسته و بازو گشاده |
| «۵» در اندیشه که لعبت باز گردون | چه بازی آردش زان پرده بیرون (۱) |
| جهان نا که شبیخون سازی کرد | پس آن پرده لعبت بازی کرد |
| بشرین خنده های شکرین ساز (۲) | در آمد شکر شیرین با آواز |
| دو قفل شکر از یاقوت برداشت (۳) | وزو یاقوت و شکر قوت برداشت |
| رطب هائی که نخلش بار میداد (۴) | رطب را گوشمال خار میداد |
| «۱۰» بنوش آبادان خرماي در شیر (۵) | شکر خواند انگبین را چاشنی گیر |
| زبس کز دامن لب شکر افشاند (۶) | شکر دامن بخورستان بر افشاند |
| شنیدم نام او شیرین از آن بود | که در گفتن عجب شیرین زبان بود |
| ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی | بر آوازش بختی مرغ و ماهی (۷) |
| طبر زد را چولب پر نوش کردی (۸) | ز شکر حلقه ها در گوش کردی |

(۱) در بعض نسخ است (چه بازی آورد از پرده بیرون).

(۲) یعنی با شیرین خنده های از شکر لب ساخته شده شکر وجود شیرین با آواز آمد.
 (۳) شکر و یاقوت هر دو کنایه از لبان اوست که لب بالا قفل شکرین یاقوت لب زیرینست و بالعکس. (۴) گوشمال خار خواری است. یعنی رطب های گنتار او رطب عزیز را چون خار خوار میکرد. (۵) یعنی از نوش آباد خرماي سخن او که در باب شیر بود شکر تصدیق میکرد که انگبین با همه شیرینی از او چاشنی گرفته است. مناسبت خرما و شیر هم معلوم است.

(۶) یعنی از بس لب او شکر فشانی کرد شکر خورستان را بدرود گفت و هر چه شکر ممکن بود ایجاد بشود در سخن وی ایجاد شد. (۷) ختن مرغ و ماهی از کمال خوبی آواز است و (نختی) در بعض نسخ غلط است.
 (۸) یعنی آنگاه که لب وی پر از نوش سخن میشد طبر زد را که قند مکرر است از شکر گفتار حلقه بندگی در گوش میکرد.

| | |
|---|--|
| <p>نبودی (تن) کس که حالی جان ندادی گر افلاطون بدی از هوش رفتی ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش چو مصروعی ز پای افتاد برخاک و ز آن سر کوفتن پیچید چون مار دلی دارد چو مرغ ازدام رفته بدان دانه بدام آورد بازش چنان خواهم که گردانی مرا شاد که بگشائی دل غمگینم از بند کنی در کار این قصر استواری طلسمی کن که شیر آسان بگیریم بیاید کند جوئی محکم از سنک پرستار انم این جا شیر نوشند</p> | <p>د رآنمجلس که اولب برگشادی کسی را کان سخن در گوش رفتی چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش بر آورد از جگر آهی شغب ناک «۵» بروی خاک می غلتید بسیار چو شیرین دید کان آرام رفته هم از راه سخن شد چاره سازش پس آنکه گفت کی داننده استاد مراد من چنانست ای هنرمند «۱۰» بچابک دستی و استاد کاری گله دوراست و ما محتاج شیریم ز ما تا کوسفندان یکدو فرسنک که چوپانانم آنجا شیر دوشند</p> |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p>شده هوش از سر فرهاد مسکین ولیکن فهم کردن می ندانست</p> | <p>ز شیرین گفتن و گفتار شیرین «۱۵» سخن هارا شنیدن میتوانست</p> |
|--|---|

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| <p>نهاد از عاجزی بر دیده انگشت</p> | <p>زبانش کرد پاسخ را فرامشت</p> |
|------------------------------------|---------------------------------|

(الحاقی)

| | |
|--|---|
| <p>بخواهم هم بزودی عذر بسیار بکار اندر مکن سستی و تقصیر</p> | <p>درین کارم اگر دولت بود یار بخواه از ما وجوه و راه برگیر</p> |
| <p>وزان شیرین سخن از هوش رفته</p> | <p>و غیرت دستها بر هم گرفته</p> |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| حکایت بازجست از زیر دستان | که مستم کور دل باشند مستان |
| ندانم کو چه میگوید بگوئید | زمن کامی که میجوید بجوئید |
| رقیبان آن حکایت برگرفتند | سخن هائی که رفت از سر گرفتند |
| چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد | فکند آن حکم را بر دیده بنیاد (۱) |
| «در آن خدمت بغایت چابکی داشت (۲) | که کار نازنینان نازکی داشت |
| از آنجافت بیرون تیشه در دست | گرفت از مهربانی پیشه در دست |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| چنان از هم درید اندام آن بوم | که میشد زیر زخمش سنک چون موم |
| بتیشه روی خارا می خراشید | چو بید از سنک مجرا می تراشید |
| بهر تیشه که بر سنک آزمودی (۳) | دوهم سنگش جواهر مزد بودی |
| «۱۰» يك ماه از میان سنك خارا | چو دریا کرد جوئی آشکارا |
| ز جای گوسفندان تا در کاخ | دورویه سنگها زد شاخ در شاخ |
| چو کار آمد باخر حوضه بست | که حوض کوثرش بوسید مردست |
| چنان ترتیب کرد از سنك جوئی | که در درزش نمی گنجید موئی |
| در آن حوضه که کرد او سنك بستش (۴) | روان شد آب گفتی زاب دستش |

(۱) یعنی انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت چشم. (۲) یعنی در گذاشتن آن خدمت با نهایت چابکی حاضر شد زیرا میدانست نازنینان نازک بین و باریک نگر هستند و در کار آنان تسامح نمیتوان کرد.

(۳) یعنی مزد هر تیشه وی دو برابر تیشه یا دو برابر خودش جواهر میبود. (۴) آب دست بمعنی چالاک و تردست است یعنی از بس لطافت و صفا که تردستی وی در آن حوض بکار برده بود پنداشتی آب مصفا در آن حوض جاری شده.

(الحاقی)

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| بدیشان گفت کان موضع کجایست | که شیرین را بر آن میل و هواست |
| نشان دادش یکی فرزانه دستور | بدان موضع که هست امروز مشهور |

بنا چندان تواند بود دشوار که بنارا نیامد دست (تیشه) در کار
اگر صد کوه باید کند یولاد زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند بجز مردن کزان بیچاره ماند

(آمدن شیرین بدیدن فرهاد)

خبر بردد شیرین را که فرهاد بمای حوضه بست وجوی بگشاد
«۹» چنانکز گوسفندان نام و شبگیر بحوض آید پیای خوبستن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده نکر داست آدمی هست آفریده (۱)
بلی باشد ز کار آدمی دور (۲) بهشت وجوی شیر و حوضه و حور
بسی بردست فرهاد آفرین کرد که رحمت بر چنانکس کاینچنین کرد
«۱۰» چو زحمت دور شد نزدیک خواندش (۳) ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گذاریم که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نغزی هردری مانند تاجی وزو هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عز چون نوش تفاعت کرد کاین بستان و بفروش
«۱۱» چو وقت آید کز بن به دست یابیم ز حق خدمت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند ز دستش بستد و درپایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

(۱) یعنی گمان میکرد اینکار آدمی نیست بلکه عمل آفرینش است .

(۲) مراد از بهشت و حور نقش جمال شیرینست که بر سنک نرانیته بود .

(۳) یعنی چون زحمت شیر آوردن از راه دور از شیرین دور شد فرهاد را نزدیک خواهد .

زیم آنکه کار از نور میشد (۱) بصد مردی زمرد دور میشد

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| چودل در مهر شیرین بست فرهاد | بر آورد از وجودش عشق فریاد |
| بسختی میگذشتش روزگاری | نمی آمد زدستش هیچ کاری |
| نه صبر آنکه دارد برك دوری | نه برك آنکه سازد با صبوری |
| «ه» فرورفته دلش را پای در گل | زدست دل نهاده دست بردل (۲) |

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| زبان از کار و کار از آب رفته (۳) | ز تن نیرو ز دیده خواب رفته |
| چودیو از زحمت مردم گریزان | فتان خیزان تر از بیمار خیزان (۴) |
| گرفته کوه و دشت از بیقراری | وزو در کوه و دشت افتاد زاری |
| سهی سر و شو چوشاخ گل خمیده | چو گل صد جای پیراهن دریده |
| «۱۰» زگریه بلبله و ز ناله بلبل (۵) | کره بردل زده چون غنچه گل |
| غمش را در جهان غمخواره نه | ز یارش هیچگونه چاره نه |
| دو تازان شده که از ره خار میکند | چو خار از پای خود مسمار میکند |

(۱) از نور شدن و از نور افتادن بی رونق و تباه گشتن کار است . یعنی از ترس اینکه کار عشقش به تباهی و رسوائی نکشد از مردم دور میشد .

(۲) یعنی از دست اضطراب و ضریان دل دست بردل گذاشته بود . در حال ضریان شدید قلب هر کسی را رست که دست بردل میگذارد . (۳) آب - اینجا بمعنی رونق و آبروست . (۴) بیمار خیزان - یعنی بیماری که از جای برخیزد . (۵) بلبله - صراحی

(الحاقی)

نه پیچیده سر از سودای شیرین بشوریده دل از صفای شیرین

نه از خارش غم دامن دریدن نه از تیغش هراس سر بریدن
 زدوری کشته سودائی بیکبار شده دور از شکیبائی بیکبار
 زخون هرساعت افشاندی نثاری (۱) پدید آوردی از رخ لاله زاری
 زناله برهوا چون کله بستی فلک ها را طبق در هم شکستی
 «ه» چو طفلی تشنه کابش باید از جام (۲) نداند آب را ودایه را نام
 ز گرمی برده عشق آرام او را بجوش آورده هفت اندام او را
 رسیده آتش دل در دماغش ز گرمی سوخته همچون چراغش
 زمجر و حی دلش صد جای سوراخ روانش بر هلاک خویش گستاخ
 بلا و رنج را آماج گشته بلا زاندازه رنج از حد گذشته
 «۱۰» چنان از عشق شیرین تلخ بگربست که شد آواز گریش بیست در بیست
 داش رفته قرار و بخت مرده (۳) پی دل میدوید آن رخت برده
 چنان در میر میدارد دوست و دشمن (۴) که جادو از سپند و دیو از آهن
 غمش دامن گرفته و او بغم شاد (۵) چو گنجی کز خرابی گردد آزاد

(۱) در بعض نسخ است (ز خون هرساعتی کردی نثاری) . (۲) معنی دویت
 این است که فرهاد مانند طفل تشنه بی زبان که از تشنگی بی آرام است و مقصود
 را نمیتواند گفت از گرمی عشق بی آرام شده و هفت اندامش بجوش بود . هفت
 اندام دومعنی دار اول عبارتست از سروسینه و شکم و دودست و دو پا . دوم اطلاق
 میشود بر شریان بزرگ که اگر گشوده شود تمام خون بدن از آن میروید و در اینجا
 منی دوم مقصود است زیرا معنی اول باجوش کمتر مناسبت دارد . (۳) یعنی داش
 از دست رفته و قرار و صبر و بخش همه مرده و خود بدنال دل رفته میدوید . رخت
 برده مانند رخت بسته کنایه از سفر کردن و مردنست . (۴) ناه دوست در قطع
 ساقط است . (۵) آباد بودن گنج در خرابی کنایه از محفوظ ماندن اوست .
 خرابه در فصیح سخن نیامده است .

زغم ترسان بهشیاری و مستی
 دلش نالان و چشمش زار و گریان
 علاج درد بیدرمان ندانست
 فرو مانده چنین تنها و رنجور
 «ه» گرفته عشق شیرینش در آغوش (۱)
 نه رخصت کز غمش جامی فرستد
 گراز در گاه او گردی رسیدی (دمیدی)
 و گر در راه او دیدی گیائی
 بصد تلخی رخ از مردم نهفتی
 «۱۰» چنان پنداشت آندل داده مست
 کسی کدش آتشی در دل فروزد
 چو بردی نام آن معشوق چالاک
 چه سوی قصر او نظاره کردی
 چو وحشی توسن از هر سوشتابان (۲)
 «۱۵» زمعروفان این دام زبونگیر
 یکی بالین گهش رفتی یکی جای
 گهی با آهوان خلوت گزیدی
 چوما راز سنک و گرک از چوبدستی
 جگر از آتش غم گشته بریان
 غم خود را سر و سامان ندانست
 زیاران منقطع وز دوستان دور
 شده پیوند فرهادش فراموش
 نه کس محرم که بیغامی فرستد
 بجای سرمه در چشمش کشیدی
 بیوسیدی و بر خواندی ثنائی
 سخن شیرین حراز شیرین نگفتی
 که سوز دهر که را چون اودلی هست
 جهان یکسر چنان داند که سوزد
 زدی ریاد او صد بوسه برخاک
 بجای جامه جان را پاره کردی
 گرفته انس با وحش بیابان
 برو گرد آمده یکدشت نخجیر (۳)
 یکی داماش بیوسیدی یکی پای
 گهی دره و کب گوران دویدی

(۱) یعنی چنانش عشق شیرین فرا گرفته که خود را فراموش کرده بود .

(۲) یعنی مانند یک وحشی توسن از هر طرف میدوید : (۳) یعنی از نخجیرهای معروف دام زبون گیر روزگار چون آهو و کوزن و شیر و پلنگ که گردا و جمع شده بودند.

(الحاقی)

یکی رفتن نمودی هر زماش یکی بودی رفتی مهربانش

کهی اشک گوزنان دانه کردی کهی دنبال شیران شانه کردی

بروزش آهوان دمساز بودند گوزنانش بشب همراز بودند
 نمودی روز و شب چون چرخ ناورد نخوردی و نیاشامیدی از درد
 بدان هنجار کاول راه رفتی (۱) اگر ره یافتی يك ماه رفتی
 «۵» اگر بودیش صد دیوار در پیش ندیدی تا نکردی روی او ریش
 و گر تیری بچشمش در نشستی ز مدهوشی مژه برهم نبستی
 و گر پیش آمدی چاهیش در راه ز بی پرهیزی افتادی در آناه
 دل از جان برگرفته و ز جهان سیر بلا همراه در بالا و در زیر
 شبی و صد دریغ و ناله تا روز دلی و صد هزاران حسرت و سوز
 «۱۰» ره ار در کوی و گر در کاخ کردی نفیرش سنك را سوراخ کردی
 نشاطی کز غم یارش جدا کرد بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
 غمی کان بادلش دمساز می شد دو اسبه بیش آن غم باز می شد
 ادیم رخ بخون دیده می شست سهیل خویش را در دیده می جست
 تخت از چند خوابش می بیایست (۲) که در بر دوستان بستن نشایست
 «۱۵» دل از رخت خود بیگانه بودش که رخت دیگری در خانه بودش
 از آن بد نقش او شوریده پیوست که نقش دیگری بر خوبستن بست

(۱) یعنی چنان از خود بیخود بود که اگر در راهی آغاز رفتن میکرد و در راه مانعی نبود که سرش بسنک آید بی اختیار یکماه گرسنه و تشنه راه می پیود .

(۲) ترجمه این بیت بیت سعدی است .

مجال خواب نمی یاشدم ز دست خیال در سرای نشاید بر آشنایان بست

(الحاقی)

کهی با دام و دد دمساز گنتی کهی با باز هم پرواز گنتی

نیاسود از دویدن صبح تا شام
 زتن میخواست تادوری گزیند
 نبود آگه که مرغش در قفس نیست (۱)
 چنان با اختیار یار در ساخت
 «ه» اگر در نور و گر در نار دیدی
 ز هر نقشی که او را آمدی پیش
 کسی در عشق فال بد نگیرد
 هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
 بهره‌فته شدی مهمان آن حور (نور)
 «۱۰» دگر ره راه صحرا بر گزفتی
 شبانگاه آمدی مانند نخجیر
 جز آشیر از جهان خوردی نبودش
 بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت
 در آفاق این سخن شد داستانی

مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
 مگر با دوست در يك تن نشیند
 بمیدان شد ملك در خانه کس نیست
 که از خود یار خود را باز شناخت
 نشان هجر و وصل یار دیدی
 بنیک اختر زدی فال دل خویش
 و گر گیرد برای خود نگیرد
 کند بر کام خویش آن نقش منسوب
 بدیداری قناعت کردی از دور
 غم آن داستان از سر گزفتی
 وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
 برون زان حوض ناوردی نبودش
 همه شب گرد پای حوض میکشت
 فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

«۱۰» یکی محرم ز نزدیکان درگاه
 که فرهاد از غم شیر بن چنان شد
 دماغش را چنان سودا گرفته است
 ز سودای جمال آن دل افروز

فرو گفت این حکایت جمله باشاه
 که در عالم حدیثش داستان شد
 کزان سودا ره صحرا گرفته است
 برهنه پا و سر گردد شب و روز

(۱) یعنی آگاه نبود که مرغ جانیش از قفس بدن و پادشاه روحش از خانه تن بمیدان
 عشق رخت بر بسته و کسی در خانه نیست .

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| بدین آوازه آوازش بلند است | دلم گوید بشیرین دردمند است |
| نه از شمشیر میترسد نه از تیر | هراسی تز جوان دارد نه از پیر |
| بآوازش ازو خرسند بینم | دلش زانماه بی پیوند بینم (۱) |
| فرامش کرده خواهد خویشان را | زبس کارد بیاد آن سیم تن را |
| شود راضی چو بنیوشد پیامی | «ه» کند هر هفته بر قصرش سلامی |
| هوس در دل فرود آنداستانرا | ملک چون کرد گوش اینداستانرا |
| دو بابل برگلی خوشتر سرانید | دو هم میدان بهم بهتر گرانید |
| بهای نقد بیش آید پدیدار | چونقدیرا دوکس باشد خریدار |
| که با او بیدلی همداستان شد | دل خسرو بنوعی شادمان شد |
| که صاحب غیرتش افزود درکار | «۱۰» بدیگرنوع غیرت برد بریار (۲) |
| بحکم آنکه در گل بود پایش | در آن اندیشه عاجز گشت رایش |
| فرود آید سهی سرو از بلندی | چو برتن چیره گردد دردمندی |
| که بیمار است رای مرد بیمار | نشاید کرد خود را چاره کار (۳) |
| که درستی همه تدبیرست است | سخن در تندرستی تندرست است |
| بیماری بدیگر کس دهد دست | «۱۰» طبیب ار چند گیرد نبض بیوست |

رای زدن خسرو در کار فرهاد

ز نزدیکان خود با محرمی چند نشست وزد درین معنی دمی چند

(۱) یعنی آن محرم گفت فرهاد اگر چه میگوید دلم درد عشق شیرین دارد ولی چنین نیست و در دل پیوند عشق شیرین ندارد بلکه بآوازه و شهرت عاشقی خرسند است. (۲) یعنی از راه دیگر بر شیرین غیرت برد زیرا رفیق و صاحب او در عاشقی که فرهاد باشد او را درکار غیرت افزود. (۳) یعنی مریض خود را چاره گر و طبیب کار خود نمیتواند کرد زیرا رای علیل علیل است.

که با این مرد سودائی چه سازیم
 گرش مانم بدو کارم تبا هست
 بسی کوشیدم اندر پادشائی (۱)
 کند بر من کنون عید آن مه نو
 «خردمندان چنین دادند پاسخ
 کمین مولای تو صاحب کلاهان
 جهان اندازه عمر درازت
 گر این آشفته را تدبیر سازیم (۲)
 که سودا را مفرح زر بود زر
 «۱۰» نخستش خواند باید با صد امید
 بزر تر دلستان کز دین بر آید
 بسا بینا که از زر کور گردد
 گرش توان بزر معذول کردن
 که تا آن روز کای دروز (کار) او تنک
 بدین مهره چگونه حقه بازیم
 و گر خورش بریزم بی گناه است
 مگر عیدی کنم بی روستائی
 که کرد آشفته را یا ر خسرو
 که ایدوات بیدار تو فرخ
 بخاک پای تو سو کند شاهان
 سعادت یار و دوات کار سازت
 نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم (۲)
 مفرح خود بزر گردد میسر
 زرافشانی بر او کردن چو خورشید
 بدین شیرینی از شیرین بر آید (۳)
 بس آهن کو بزر بیزور گردد
 بسنگی بایدش مشغول کردن
 گذارد عمر در پیگار آن سنک

طلب کردن خسرو فرهاد را

«۱۰» چو شه بشنید قول انجمن را طاب فرمود کردن کوهکن را

(۱) معنی این بیت و بیت بعد اینست که بسیار کوشیدم تا جثنی مناسب و خالی از روستائی نامناسب و بوستانی بی سرخر فراهم کنم و توانستم اکنون هم که آن ماه نو عید و جشن برای من فراهم یك آشفته و دیوانه چون فرهاد را هم نشین من ساخته . دیوانه از ماه نو آشفته تر میشود بحکم طب قدیم .

(۲) یعنی اگر تدبیرکار این دیوانه را بخواهیم بهتر آنست که بزر او را بفرسیم تا دست از عشق برداشته دنبال کار خود برود .

(۳) شیرینی در اینجا بمعنی رشوه است و در زبانها هم معروف است .

در آوردنش از در چون یکی کوه فتاده از پیش (در پیش) خلقی بانبوه

شاعر یچاره الحاقی در افسانه فرهاد دیک طبعش سخت بجوش آمده و یکمرتبه اینهمه ایات خام و مهمل را بیرون ریخته و عجب آنست که احدی تا کنون بدین نکته متوجه نشده و این گفتارهای ژاژ و یهوده را از اشعار بلند استاد بزرگ دور نساخته است. ما ابدأ نایستی این مهملات را نقل کنیم ولی از یم ژاژ خوانیان دیگر که مبادا نسبت حذف اشعار استاد را با دهند بنام الحاقی در پایان صفحات نقل کردیم.

(الحاقی)

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چنین فرمود خسرو موبدانرا | که حاضر کرد باید آنجوانرا |
| فرستادن که تا او را بجویند | یکسایک حال او با ما بگویند |
| بهر نیرنگ و هر افسون که دانند | مگر او را بنزد من رسانند |
| بیاوردند ده مرد هنرمند | همه دانا بهر کار و خردمند |
| تقیانرا بفرمود آن جهاندار | ندارید اینچنین اندیشه را خوار |
| که هست این داستانی بر نشانها | وزو ماند بعالم داسنانها |
| حدیث من همه عالم بخوانند | عجب مانند هر کس کاین بدانند |
| بیاید خوانند و پرسیدن ز حالش | بدین معنی بدان گوشتالش |
| نخستین تا چه میگوید بدین کار | بدین نا خود چه دارد بردش بار |
| اگر زر بایدهش یکار باشد | و گر عاشق بود دشوار باشد |
| بر آن رخسار خندان چون مه نو | چو عاشق شد چه فرهاد و چه خسرو |
| رسانیدش ز ما اول سلامی | بگوئیدش که داریت پیامی |
| نخست این کنبه ازهر شمارش | کنید از ما بلطف امیدوارش |
| نباید هیچ نوع آزدن او را | با عزازی تمام آوردن او را |
| همه کاری توان کردن بتدیر | مگر مرگست کازرا نیست تدیر |
| تقیب خاص او با چند سرهنک | برون آمد چو آتش ازدل سنک |
| یاران گفت چون تندر پوئید | مگر فرهاد را جائی بجوئید |

بقیه الحاقی از صفحه قبل

که خسرو را در این آوازه این بار
غم فرهادش از شادی بر آورد
هر آنکورا ییارد پیش خسرو
وصیت کرد هر يك را زمانی
نقیان راه جوئی برگرفتند
زهر جانب یکی میراند بشتاب
بجستندش همه کوه و یابان
بجستندش چنین تا شب در آمد
چو تخت روز را تاراج دادند
چو روز روشن از برج سعادت
سپیده دم زدست زنگی شب
خرامان روز روشن روی بنمود
زمین و آسمان روشن چو خورشید
در آنوقت آفتاب اندر شرف بود
پهر کنجی ریاحین بر دمیده
جهان بود از خوشی چون گل شکفته
بسان پر طلوی کوه و صحرا
شمال از هم دریده پرده گل
ز گلها خیمه در هر کنج باغی
زهر شاخی نموده گوهر ناب
ز بس گلهای سرخ و لاله زرد
بنفشه نیلگون و لاله دلسوز
زده در سایه جو سرو تختی
ریاحین صف زده در باغ و بستان
بسان چشم عاشق ابر نمناك
گوزن و گوز در هر مرغزاری

دل از شادی بشددستش شد از کار
حساب بی شمارش در سر آورد
از این درگه ییابند خلعتی نو
فرو گفت از حکایت داستانی
پی فرهاد را پی در گرفتند
بسان تشنگان اندر پی آب
تهی میافتند از گوهر آنکان
روان روز پاك از در در آمد
زدوزخ دیو شب را باج دادند
همی بگشاد قفل شب بعبادت
رهائی یافت چون بیمار از تب
بسان نو عروسان چهره بگشود
همی تایید همچون جام جمشید
پراز مرجان زمین همچون صدف بود
نشاط و خرمی در وی کشیده
عروس دهر در زیور نهفته
همه یکسر پراز مرجان و دیا
ولی در شانه کرده جعد سنبل
ریاحین هر یکی بر سر چراغی
زهر چشی گشوده چشمه آب
تو گفתי آب گل دیا بر آورد
تهاب گل ربوده باد نوروز
درم ریزان ز هر شاخ درختی
نسیم صبحدم در هر گلستان
سرشته باد و باران مشک باخاك
همه بازی کنان از پهر یاری

بقیه الحاقی از صفحه قبل

صغیر فاخته در باغ و گلزار
 بوقت صبحدم بلبل چو مستان
 بدح گل زبان سوسن گشاده
 ز هر کنجی ریاحین بر دمیده
 ز عشق یار بلبل زار و گریان
 همی نالید و میگفت این غزلرا
 چرا از روی دلبر دور ماندم
 چه خوش باشد که بعد از درد دوری
 همه شب آنجوانمردان چالاک
 بچو شد رایات شاه زنک منکوس
 جهانرا دیه زر بفت دادند
 یکی از قاصدان درگاه شاه
 جوانی دید بر فر فرسودن
 سلامی با مراعات تماش
 بدو گشتا منم فرهاد رنجور
 ز شیرین وعده شیرین ندارم
 نه همدردی مرا نه غمگساری
 چرمحرومان دل از شادی گسته
 نه گویای سخن از بسی زبانی
 گهی نالان چو رعد نوبهاری
 نه در غربت مرا کس هم نشینی
 نه همراهی که با او راز گویم
 طمع بر داشته از خود یکبار
 بکام دشمنان حیران فزاده
 ز دیده آب حسرت بر گشاده
 درین محنت ز شادی دور مانده
 نه از حال کسی آگاه گشته

خروش کبک نر بر فرق کهسار
 بگلزار آمده با ساز و دستان
 شقایق گشته مست از جام باده
 بساط سبزه بر صحرا کشیده
 چو فرهاد از غم دلدار بریان
 چو عشاقان یدل این مثل را
 چه بختست اینکه دل رنجور ماندم
 به ینم روی دلبر در صبور
 نتختند از طلب تا روز شد پاک
 بر آمد دیده بان قلعه روس
 ملک را تاج زر بر سر نهادند
 نظر انداخت بر شخصی بناگاه
 هژبری از هژیران یش و افزون
 بکرد و باز پرسید او زناهش
 ز بهر عشق شیرین گشته مشهور
 بتلخی روزگاری میگذازم
 همی گریم چنین چون سوگواری
 غبار عاشقی بر رخ نشسته
 نه جویای طعام از نا توانی
 گهی گریان چو ابر از یقراری
 نه در محنت مرا کس هم قرینی
 نه دمسازی کز او درمان بجویم
 فراموش کرده نیک و بد یکبار
 ز غم سر بر سر سنگی نهاده
 میان آتش سوزان فزاده
 درین شدت چنین رنجور مانده
 نه رنج و درد من کوتاه گشته

بقیه الحاقی از صفحه قبل

گرا گویم که تو فریاد من رس
گدازانم چو شمع از آب دیده
ندارم من امید زندگانی
دل از دست و زبان از کار رفته
مرا با محنتم بگذار و برگرد
نه پندارم که شاهانم شناسند
شهنشه را بجان هستی تو در خورد
بشیرینی بشیرینت رساند
حدیث خسرو و شیرین رها کن
بیچ و حشی دگر انسی ندیدم
یاد پیل هندستان چه اری
چو مرغم هردو پای افتاده در دام
بگو احوال من نزدیک خسرو
بهیچ آباد و ویراش ندیدم
بهل تا در غم و تیار باشم
بدارای جهان با او قسم خورد
بدارائی که ثابت کرد هامون
مگر بردن ترا نزدیک آنشاه
بهر جا حجتی میخواند او را
وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد
غزل گویان و گریان آه برداشت
بشام و صبحدم چون ماه بودند
چو روی نوعروسان شاد و دلکش
بکامش در بمانده نام شیرین
بدست ساقی روشن چو مهتاب
خبر دادندش از احوال فرهاد

ندارم در جهان از نیک و بد کس
مرا جان اینچنین بر لب رسیده
چو گل جامه دریده در جوانی
چو غولان کنج بیغوله گرفته
قتله با تب گرم و دم سرد
ز من امروز دیوان می هراسند
بلطفش گفت کای یار جوانمرد
ازین نلخی تو را خسرو رها ند
درین شوره دمی با من و نا کن
که عمری شد که همجنسی ندیدم
مرا چون کرگدن کردن چه خاری
ز شیرینم همه تلخیست در کام
ازینجا باز کرد و زودتر رو
بگو رفتم بسی سختی کشیدم
چو من در عشق دور از یار باشم
دیگر باره زبان بگشاد آن مرد
بدارائی که کرد این گرد گردون
که من کاری ندارم اندرین راه
چو آگه شد که شه میداند او را
بیا برخواست رخساری پراز گرد
یاد روی شیرین راه برداشت
یکی هفته دیگر در راه بودند
پس از یک هفته روزی خرو خوش
نشسته شاه نو بر تخت زرین
می چون آتش اندر جام چون آب
شهنشه خوش نشسته با دل شاد

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| نشان محنت اندر سر گرفته | رهی بیخویش اندر بر گرفته |
| ز رویش گشته پیدا ببقارای | بر او بگریسته دوران بزاری |
| نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت | چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت |
| غم شیرین چنان از خود ربودش | که پروای خود و خسرو نبودش |
| «ه» ملك فرمود تا بنواختندش | بهر گامی نثاری ساختندش (۱) |
| ز پای آن پیل بالا را نشانند | بیایش پیل بالا زر فشاندند |
| چو گوهر در دل پا کش یکی بود (۲) | ز گوهرها زرو خا کش یکی بود |
| چو مهمان را نیامد چشم بر زر | ز لب بگشاد خسرو درج (کنج) گوهر |
| بهر نکته که خسرو ساز میداد | جوابش هم بنکته باز میداد |

مناظره خسرو با فرهاد

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| «۱۰» نخستین بار گفتش کز کجائی | بگفت از دار ملك آشنائی |
| بگفت آنجا ب صنعت در چه کوشند | بگفت آنده خرد و جان فروشند |
| بگفت آنجا فروش در ادب نیست | بگفت از عشق باز این عجت نیست |

- (۱) در بعض نسخ است (بواجب جایگاهی ساختندش)
 (۲) یعنی چون در دل پا کش يك گوهر از گوهرها که گوهر عشق باشد بیشتر
 نبود زر در نظرش با خاك برابر بود .

بقیه الحاقی از صفحه قبل

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بفرمود آنکهی کورا در آید | و را چندین زمان بر در ندارد |
| برون رفتند حجابان ها نگاه | در آوردند او را تا بدرگاه |
| چو بر در که رسید آن عاشق مست | همی ز دهنه چون شیران سرمست |
| نه از شاهان مر او را بد هراسی | نه از دربان مر او را بود پاسی |
| پیردندش به پیش شاه شاهان | نبود اندر دلی مقدار شاهان |

- بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟ (۱) بگفت از دل تو میگوئی من از جان
 بگفتا عشق شیرین بر تو چونست بگفت از جان شیرینم فزونست
 بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب (۲) بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
 بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک بگفت آنکه که باشم خفته در خاک
 «۵» بگفتا گر خرامی در سرایش بگفت اندازم این سر زیر پایش
 بگفتا کر کند چشم ترا ریش بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
 بگفتا کر کیش آرد فرا چنک (۳) بگفت آه خورد دور خود بود سنک
 بگفتا کر نیایی (نجوئی) سوی اورا (۴) بگفت از دور شاید دید در ماه
 بگفتا دوری از مه نیست درخور بگفت آشفته از مه دور بهتر
 «۱۰» بگفتا گر بخواهد هر چه داری بگفت این از خدا خواهم بزاری
 بگفتا کر بسر یابیش خوشنود بگفت از گردن اینوام (دام) افکنم زود
 بگفتا دوستیش از طبع بگذار بگفت از دوستان ناید چنین کار
 بگفت آسوده شو کاین کار خامست بگفت آسودگی بر من حرامست
 بگفتا رو صوری کن درین درد بگفت از جان صبوری چون توان کرد
 «۱۵» بگفت از صبر کردن کس خجل نیست بگفت این دل تواند کرد دل نیست
 بگفت از عشق کلاوت سخت زار است بگفت از عاشقی خوشتر چکار است

- (۱) یعنی از دل عاشق شدن سخن تست اما من از جان عاشق هستم نه از این
 دل عنصری و خاکی - (۲) یعنی در خواب اورا می توانم دید اما خواب کجاست .
 (۳) در بعض نسخ است (بگفت از دیگرش آرد فرا چنک)
 (۴) اگر یعنی بدو راه نیایی چه میکنی . در بعض نسخ است (بگفتا چون نخواهی
 سوی او راه)

بگفتا جان مده بس دل که با اوست بگفتا دشمنند این هر دو بیدوست

بگفتا در غمش می ترسی از کس بگفت از محنت هجران او بس
 بگفتا هیچ همخوایت باید (۱) بگفت از من نباشم نیز شاید
 بگفتا چونی از عشق جمالش بگفت آن کس نداند جز خیالش
 «بگفت از دل جدا کن عشق شیرین بگفتا چون زرم بی جان شیرین
 بگفت او آن من شد زو مکن یاد بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
 بگفت از من کنم دروی نگاهی بگفت آفاق را سوزم باهی
 چو عاجز گشت خسرو در جوابش تیامد بیش پرسیدن صوابش
 بیاران گفت کز خاک و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 «۱۰» بزر دیدم که با او بر نیام چو زرش نیز بر سنک آزمایم
 گشاد آنکه زبان چون تیغ پولاد فکند الماس را بر سنک بنیاد (۲)

(۱) یعنی برای اینکه او را بهمخواه فریفته از عشق شیرین منصرف سازند گفتند
 آیا بهمخواه می خواهی گفت من خود را هم نمیخواهم تا بهمخواه چه رسد .
 (۲) یعنی اکنون که دیدم باز او را نمیتوان از عشق برگردانید مانند زر سنک
 کوه را محک انصراف اقرار میدهم . در بعض نسخ است (چو زر بر سنک نیزش
 آزمایم) . (۳) یعنی الماس تیشه فرهاد را بر سنک کوه یستون بنیاد بر نهاده و از
 اینراه در صدد انصراف فرهاد از عشق شیرین برآمد .

(الحاقی)

بگفتا شاه عادل این مفرمای فدای حضرتش باد این سرو پای
 بگفت افسون مغوان و میطلب دل بگفت افسون توان خواندن بیابل
 بگفتا جان چرا فرسوده داری چه باشد کز غمش آسوده داری
 جوابش داد کای شاه جها ندار چو جانم اوست جان زردش چه مقدار

که مارا هست کوهی برگذراگاه که مشکل میتوان کردن بدو راه
 میان کوه راهی کنند باید چنانکه آمد شد ما را بشاید
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست که کار تست و کار هیچ کس نیست
 بحق حرمت شیرین دلبنده که ز این بهتر ندانم خورد (هیچ) سوگند
 ده که ما هنر بدین حاجت در آری چو حاجتمندم این حاجت بر آری

جوابش داد مرد آهنین چنگ که بردارم ز راه خسرو این سنگ
 بشرط آنکه خدمت کرده باشم (۱) چنین شرطی بجای آورده باشم
 دل خسرو رضای من بجوید بترک شکر شیرین بگوید
 چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد که حلقش خواست آزدن پیولاد
 ده دگر ره گفت ازین شرط چه باکست که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست
 اگر خاکست چون شاید بریدن و گر برد کجا شاید کشیدن
 بگرمی گفت کاری شرط کردم و گر زین شرط برگردم نه مردم
 میان در بند و زور دست بگشای برون شود دست برد خویش بنمای
 چو بشنید این سخن فرهاد بی دل نشان کوه جست از شاه عادل
 ده بکوهی کرد خسرو رهنمونش که خوانده هر کس اکنون بیستونش
 بحکم آنکه سنگی بود خارا بسختی روی آن سنگ آشکارا (۲)

(۱) یعنی بشرط آنکه چون این خدمت را تمام کرده و این شرط را انجام دادم
 خسرو بترک شیرین گوید . (۲) یعنی آتسنگ بسختی روی پدیدار بود .

(الحاقی)

نه بینی هر گر از من جز نگویی برارم هر مرادی را که گوئی
 پایوان در بسازم بارگاهت بکیوان سرفرازم پایگاهت

زدعوی گاه خسرو بادل‌ی خورش (۱) روان شد کوهکن چون کوه آتش

- بر آن کوه کمر کش رفت چون باد (۲) کمر در بست و زخم تیشه بگشاد
 نخست آزر م آن کرسی نگه داشت (۳) براو تمثال های نغز بنگاشت
 به تیشه صورت شیر بن بر آن سنک چنان بر زد که هانی نقش ارژنک
 «ه» پس آنکه از سنان تیشه تیر گزارش کرد شکل شاه و شب‌دیز
 بر آن صورت شنیدی کز جوانی (۴) جو انمردی چه کرد از مهربانی
 وزان دنبه که آمد پیه برورد (۵) چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
 اگر چه دنبه بر گرگان تله بست (۶) بدنبه شیر مردی زان تله رست

(۱) یعنی از آن‌کسان که خسرو دعوی مالکیت شیرین را بر فرهاد اقامه کرده بود فرهاد بیرون آمد در حالتیکه چون کوه آتش از غیرت برافروخته شده بود .
 (۲) کوه کمرکش یعنی کوه کمر برکشیده بلند . (۳) یعنی سه بیت اینست که نخست با آزر م و ملایمت با کرسی آن کوه رفتار کرده و بتلم تمثال های نغز بر آن نگاشت و پس از آن آزر م را کنار گذاشته و بسختی با سنان تیشه آتشین آن تمثال های قلمی را حجاری کرده شکل شاه و شب‌دیز را گزارش کرد . (۴) یعنی البته شنیده که بحکم جوانی و عشق فرهاد جوانمرد با جان خود در پیش آ صورت چه کرد .
 (۵) دنبه کنایه از فریب و پیه عبارت از غرور است . یعنی نیز شنیده که با دنبه دروغ و فریبی که پرورده پیه غرور شاهانه خسرو بود آن پیره زن با فرهاد چه کرد و چگونه او را گشت . (۶) معنی این بیت ویت بعد این است که هر چند دنبه فریب خسرو بر گرگی چون فرهاد تله هلاک بست و شیر مردی چون خسرو از تله رقابت فرهاد آزاد شد ولی چون عاقبت پیه غرور پادشاهی خسرو بگیری دنبه فریب ندادن و کشتن فرهاد از روزگار آن بازی که شنیده دید و بدست شیزویه کشته شد تو از او عبرت بگیر و بر دنبه فریب پیه غرور مگذار و فریب و غرور را باهم آمیخته وسیله پیشرفت کار خود قرار مده .

(الحاقی)

چوتیری تند زان ایوان برون شد بدان اتندی روان تا یستون شد

چوپیه از دنبه زانسان دید بازی تو بردنبه چراییه (بی) میگدازی
 مکن کین میش دندان پیر دارد (۱) بخوردن دنبه دلگیر دارد
 چو برج طالع نامد ذنب دار (۲) زیس رفتن چرا باید ذنب وار

کوه کندن فرهاد و زاری او

چوشد پرداخته فرهاد را چنك ز صورت کاری دیوار آن سنك
 «ه» نیاسودی ز وقت صبح تاشام بریدی کوه بری ساد دلارام
 بسکوه انداختن بسکشاد بازو همی برید سنگی بی ترازو (۳)
 بهر خارش که با آن خاره کردی (۴) یکی برج از حصارش پاره کردی
 بهر زخمی ز پای افکند کوهی کز آن آمد خلایق راشکوهی
 بالماس مژه یا قوت میسفت ز حال خویشتن با کوه میگفت
 «۱۰» که ای کوه ارچه داری سنك خاره جوانمردی کن و شو پاره پاره
 ز بحر من تو لغتی روی به خراش به پیش زخم سنگینم سبك ساش
 و گرنه من بحق جان جانان که تا آن دم که باشد بر تنم جان
 نیاساید تنم زازار با تو کنم جان بر سر پیکار با تو

(۱) یعنی دست از دنبه فریب دادن بردار زیرا میش پیردندان روز گر ترا بکفر دنبه
 میدهد و دنبه میش پیر خوردنش بسی دلگیر است و خطرناک . (۲) یعنی چرن برج
 طالع تو که انسانی ذنب نهوست و دنبه فریب دادن ندارد چرا از مرتبه آدمیت پست
 شده و ذنب وار در عقب میانی . (۳) سنك بی ترازو یعنی سنك بزرگی که هیچ
 ترازویی که گنجایش او را داشته باشد وجود نداشت .
 (۴) در بعض نسخ بجای خاره کردی و پاره کردی (خارده میکرد) (و پاره میکرد) است

(الحاقی)

کجا باشد عروسی بر همه کس بسی جا دیو باشد طفل در پس
 بحدت همچو برق آسنك سفتی وز این افسا نها با خویش گنتی

شبا هنگام کز صحرای اندوه رسیدی آفتابش بر سر کوه
 سیاهی بر سپیدی نقش بستی (۱) علم برخاستی سلطان نشستی
 شدی نزدیک آن صورت زمانی در آن سنک از گهرجستی نشانی
 زدی بر پای آن صورت بسی بوس بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس
 «ه» که ای محراب چشم نقش بندان دوا بخش درون درد مندان
 بت سیمین تن سنگین دل من بتو گمره شده مسکین دل من
 تودر سنکی چو گوهر پای بسته (۲) من از سنکی چو گوهر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار پس از گریه نمودی عذر بسیار
 وزان جا (پس) بر شدی برشته کوه به پشت اندر گرفته بار اندوه
 «۱۰» نظر کردی سوی قصر دلارام بزاری گفתי ای سرو گلندام
 جگر یالوده را دل بر افروز زکار افتاده را کاری در آموز
 مراد بی مراد ایرا روا کن امید نا امید ایرا وفا کن
 تو خود دائم که از من یاد ناری که یاری بهتر از من یاد داری
 منم یاری که بریادت شب و روز جهان سوزم بفریاد جها نسوز

(۱) یعنی علم سپیده مغرب برخاستی و سلطان روز که خورشید است فرو نشستی -
 (۲) یعنی تمثال تو چو گوهر که جای در سنک دارد پای بند سنک شده و من ازین
 سنک که چون گوهرست شکسته دل مانده ام .

(الحاقی)

نداری هیچ گردی بر دل از من چرا گشتی بدینسان غافل از من
 گر آری يك زمان اندر شماره دمار از سنک و از گوهر بر آرم
 و گر نگذاریم زینسان که هستم چه باشد یستون در زیر دستم
 بامید تو این کان میکنم من یا بنگر که چون جان میکنم من

تو را تادل بخسرو شاد باشد غریبی چون منت کسی یاد باشد
نشسته شاد شیرین چون گل نو شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین زبهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه ناری ای بدر منیرم (۱) پس از حجبی و عمری در ضمیرم
«ه» من از عشق تو ای شمع شب افروز بدین روزم که میبینی بدین روز (۲)
در این دهلیزه تنک آفریده (۳) وجودی دارم از سنک آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفتست که این بدبختی اندر من گرفتست
اگر نه زاهن و سنک است رویم وفا از سنک و آهن چند جویم
مسکن زین بیش خواری بردل تنک غریبی را مکش چون مادر سنک
«۱۰» ترا پهلوی فربه نیست نایاب (۴) که داری بری یکی پهلوی دو قصاب

(۱) یعنی هر چند میدانم که پس از آن روز که در کعبه کوی تو ادای حج و عمره کرده و بطواف پرداخته و رجعت کردم دیگر مرا بخاطر نیاورده و نی آوری . (۲) یعنی از عشق تو بدین روز سیاه افتاده ام که امروز میبینی . (۳) معنی سه بیت اینست که من در دهلیز تنک دنیا وجودی دارم بسختی سنک و از بدبختی و وی سختی وفا از سنک و آهن میجویم .
(۴) یعنی ترا گوشت پهلوی گوسفند فربه وصال در عشق نایاب نیست زیرا دو قصاب یک پهلوی از دو چشم خونریز همراه داری و پهلوی فربه وصال را یکی از آنان برای تو تهیه خواهد کرد . یک پهلوی بودن کنایه از پای فشاری در لجباعت است .

(الحاقی)

تو با جمعی نشسته خرم و شاد نشاط آغاز کرده و زغم آزاد
توئی کز من همیشه غافل تو بشق شاه خسرو یکدلی تو

منم تنها چنین برپشته مانده (۱) زنك لاغری نا کشته مانده
 ز عشقت سوزم و میسازم از دور که پروانه ندارد طاقت نور
 از آن نزدیک تومی ناید این خاک که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یاری حق شناسم (۲) که جز کشتن من به سر (دل) سپاسم
 مگر کز بند غم باز رهائی که مردن به مرا زین زندگانی
 بروز من ستاره بر مباد یاد به بخت من کس از مادر زیاد
 مرا مادر دعا کرد است گوئی که از تو دور بادا هر چه جوئی
 اگر در تیغ دوران زحمتی هست (۳) چرا برد ترا ناخن مرادست
 و کربی میل شد پستان گردون چرا بخشد ترا شیرو مرا خون

(۱) یعنی چون ترا دو قصاب نظر و کرشمه از دو چشم خونریز يك پهلوهراست
 و گوشت پهلوی قریه بدین سبب همیشه میا داری البته چون منی را که نسبت
 بخسرو گوسفندی لاغرم و از فرط ضعف و لاغری برپشته فرو مانده تاب رفتن آغل
 ندارم در راه وصال قربانی نخواهی کرد. (۲) یعنی قسم یار حق شناسی چون من.
 (۳) معنی دو بیت اینست که اگر تیغ دوران زحمت انگیز شده چرا ترا رحمت
 است و مرا زحمت و اگر پستان گردون بفرزندانی خاک بی میل شده و از شیر دریغ
 داشته چرا مساوات در کار نیست و ترا شیر و مرا خون میدهد.

(الحاقی)

تو آوردی مرا بر سنك بستی برقنی در بر خسرو نشستی
 ندانم کز کدامین خاک و آبم که چون گردون همیشه در شام
 چنانم من که دور از آستان هستی همی باشم بکام دشمنان
 ندانم طالع مولود من چیست بدین طالع که من زاده دیگر کیست

- بدان شیری که اول مادرت داد
کنی یادم بشیر شکر آلود
بشیری چون شبانان دست گیرم
بیاد آرم چو شیر خو شگواران (۲)
«ده» گرم شیرینی ندهی زجامت
چو کس جز تو ندارم یار غمخوار
زبان تر کن بخوان این خشک لب را
بدانگی گر چه هستم بانودرویش
ز دولتمندی درویش باشد
«ده» مسوز آندل که دلدارش تو باشی
چو در خوبی غریب افتادی ایماه
تو کامروز از غربی بی نصیبی
طمع در زندگانی بسته بودم
از آن هر دو کنون نومید گشتم
«ده» در یفا هر چه در عالم رفیق است
که سختی تن آسانی پذیرند (۳)
ترا تا وقت سختی هم طریق است
تو گوئی دست و ایشان پای گیرند

(۱) یعنی چنانکه طفل بشیر مایل است من هم بعشق تو مایلیم . (۲) یعنی همانگونه که شیر خوشگوار را از حوض وجوئی که من کنده‌ام فراموش نمیکنی مرا هم فراموش مکن و چون طفل شیر خوار فراموشکار مباش (۳) در بعض نسخ است

که سختی تن آسانی پذیرد تو گوئی دست کبر او پای گیرد

(الحاقی)

بدل گفتم چو او باشد دلارام
بکام دل رسم خود کام و ناکام
اگر یکشب شوی از خواب بیدار
بگوش آید ترا این ناله زار

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| مغورخونم که خونخوردم ز بهرت | غریبم آخر ای من خاک شهرت |
| چه بد کردم که بامن کینه جوئی | بد افتد گریب دی کسردم نکوئی (۱) |
| خیالت را برستش ها نمودم | و گر جرمی جز این دارم جهودم |
| مکن با یار یکدل بیوفائی | که کس با کس نکرد این ناخدائی |
| «ه» اگر بادم تونیز ای سرو آزاد | سری چون ید در جنبان باین باد |
| و گر خاکم تو ای گنج خطرناک (۲) | زیارت خاۀ بر ساز ازین خاک |
| اگر نگذاری ایشمع طرازم | که پیهی در چراغت میگذازم |
| چنانم کش که دور از آستان (۳) | رهمیمی باشم از دست استخوانت |
| منم دراجه مرغان شب خیز (۴) | همه شب مونس مرغ شب آویز |
| «۱۰» شی خواهم که بینی زاریم را | سحر خیزی و شب بیداریم را |
| گراز پولاد داری دل نه از سنک | بیخشائی بر این مجروح دلتنک |
| کشم هر لحظه جوری نو نو از تو (۵) | بیک جو بر تو ای من جو جواز تو |

- (۱) یعنی اگر نکوئی من کدام بدی را مرتکب شده ام بسیار بد است .
 (۲) گنج خطرناک بمعنی گنج پر بها و بزرگ ، خطر در اینجا بمعنی بزرگیست .
 (۳) یعنی اگر نزدیک تو ممکن نیست که چون پیه در چراغت بسوزم مرا بدست خود بکش که از استخوان دست تو استخوان من نرم و رمیم شود نه از دست رقیان زیرا کشته دوست زنده ابدیست .
 (۴) دراجه بفتح اول و تشدید ثانی برج بزرگ که بر دو طرف دوازه قلعہ میسازند و مرغ شبخیز و بوم بیشتر در آنجا آشیان دارد .
 (۵) یعنی هر لحظه جور تازه از تو میکشم ولی آن جور کشی با آنکه مرا جو جو و خرد و شکسته کرده نزد تو بقدر یکجو مقدار ندارد .

(الحاقی)

بخود پس زار گریم تا که روز زمن رهبان و زاهد زاری آموز

من افتاده چنین چون گاو رنجور
کرم زین بیش کن بامرده خویش
حقیقت دان مجازی نیست اینکار
من اندر دست تو چون کاه پستم
«ه» چون در زور دست از کوه بیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز (۱)
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد (۲)
چرا چون نام هر یک پنج حرفست
ندانم خصم را غالب ترا خویش
«۱۰» ولیک ادبار خود را میشناسم
هم ادباری عجب در راه دارم
مبادا کس و گرچه شاه باشد
از آن ترسم که در پیگارا اینکوه
مرا آنکسکه این بیکار فرمود
طلب کار هلاک جان من بود

(۱) یعنی اگر من تیغ خونریزی بر کشم پرویز باشد یز و سپاه وی هیچند .
(۲) معنی این بیت با دویست بعد مربوط بعلم طلسمات است و خلاصه آن اینست که
اسم ما سه نفر چون هر یک پنج حرفست چرا خسرو بر من غالب شده در صورتیکه
مطابق علم طلسمات و وفق اعداد نام من بر نام او غالبست و من باید بر او
غالب شوم .

(الْحَاقِي)

ازو کین مرا خواهد زمانه
چراحت زانکه چون خسرو مرا کشت
چو دشمن تیغ زد پای مرا خست
هر آنکس کومرا اینجا فرستاد
نگردد بیستون از دست من پست
ولیکن من نیاشم در میانه
رسد تیری و بیرون آید از پشت
چه سود افتادن شمشیرش از دست
قرار من بهای جان من داد
ولیکن بر امیدی میزنم دست

در این سختی مراشد مردن آسان
که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کا رست مشکل
که دل بر سنك بستم سنك بر دل
حقیقت دان مجازی نیست اینکار
بکار آیم که با زی نیست اینکار
توان خود را بسختی سنگدل کرد
بدین سختی نه کاهن را خجل کرد
«ه» مرا عشقت چو موم زرد سوزد
دام بر خوشتن زین درد سوزد

مرا گر نقره و زر نیست در بار
که در پایت کشم خروار خروار
رخ زردم کند در اشگباری
گهی زر کوبی و گه نقره کاری
ز سودای تو ایشمع جها تاب
نه در بیداری آسوده ام نه در خواب
اگر بیدارم انده بایدم خورد
و گرد خوابم افزون باشدم درد
«۱۰» چو در بیداری و خواب اینچنینم
پناهی به ز تو خود را نه بینم
بیا کز مردم می جان بر تو ریزم
نه دیوم کا خر از مردم گر ریزم
کسی در بند مردم چون نباشد
که او از سنك مردم می تراشد
تراشم سنك و ابن پنهانیم نیست (۱)
کسی را روبرو از خلق بخت است (۲)
که در بیش است در پیشانیم نیست
که چون آینه بیشانش سخت است

(۱) یعنی با اینکه سنك تراشم و سنگم همیشه در پیش رو است و این مطلب نهان نیست سنك پیشانی و سخت رو نیستیم . سخت روئی کنایه از یشرمی است .
(۲) معنی این بیت بادویت بعد آنست که در این زمانه کسی خوشبخت است که بی شرما باشد و این عالم و شاه خاکی بر کسبکه چرن بنشه سرشرم در زیر دارد بخشایش ندارد و هر کس چون نرگس شوخ دیده و یشرم شد زمانه کلاه زرکش و زرد دوز بر سرش خواهد گذاشت .

(الحاقی)

نخواهم دید دایم روی درمان
ولی تاهست جانم میکنم جان
تو قارونی بحسن و من گدایم
از آن داری ز وصل خود جدایم

بر آنکس چون بیخشد نشو خاکی
 زبیر می کسی کوشوخ دیده است
 جهانرا نیست کردی پس ترا من (۱)
 نه چندان دوستی دارم دلاویز
 «ه» نه چندانم کسی در خیل پیدا است
 منم تنها در این اندوه و جانی
 اگر صد سال در چاهی نشینم
 و گر گردم بکوه و دشت صد سال
 چه سک جانم که با این دردنا کسی
 «۱۰» سگان را در جهان جای و مرانه
 پلنگانرا بکوهستان پنا هست
 من بی سنک خاکی مانده دلتنک
 چو بر خاکم نبود از غم جدائی
 مبادا کس بدین بی خانمانی
 «۱۵» بتو باد هلاکم میدواند
 چو تو هستی نکویم کیستم من (۴)
 ده آن تست در ده چیستم من

که دارد چون بنفشه شرمنا کی
 چو نرگس با کلاه زر کشیده است
 نه بینی هیچکس بیکس ترا من
 که گر روزی بیفتم گویدم خیز
 که گر میرم کند بالین من راست
 فدا کرده سری بر آستانی
 کسی جز آه خود بالا نه بینم
 بجز سایه کسم نباید بدنبال
 چو سگ داران دوم خونی و خاکی (۲)
 کیا را بر زمین پای و مرانه
 نهنگان را بدریا جایگاه است
 نه در خاکم در آسایش نه در سنک
 شوم در خاک تا یابم رهائی
 بدین تلخی چه باید زندگانی
 خطا گفتم که خاکم میدواند (۳)
 ده آن تست در ده چیستم من

- (۱) کرد بضم کاف تازی معروفست و در جای دیگر هم گیرد. (چه افلاطون یونانی چه آن کرد). (۲) سگدار سگ گریده دیوانه و ظاهر ادر قدیم بهین اسم معروف بوده است. (۳) گویند فلانی را خاک بدانسو دوانید یا کشانید کنایه از اینکه در آنجا خواهد مرد و خاکش در بر خواهد گرفت. (۴) در بعضی نسخ است.

ده آن تست در ده کیستم من

چو تو هستی ندانم چیستم من

- نشايد گفت من هستم توهستی (۱) که آنکه لازم آيد خودپرستی
 برقتن بازه میکوشم چه سود است (۲) نیایم ره که بیشاهنك دود است
 درین منزل که پای از پویه فرسود رسیدن دیر می بینم شدن زود (۳)
 برقتن مرکبم بس تیز گام است ندانم جای آرامم کدام است
 «ه» چو از غم نیستم يك لحظه آزاد نخواهم هیچ کسرا در جهان شاد
 دلا دانی که دانا یا ن چه گفتند در آن دریا که در عقل سفتند
 کسی کورا بود در طبع سستی نخواهد هیچ کس را تند رستی
 مرا عشق از کجا در خورد باشد که بر موئی هزاران درد باشد
 بدین بی روغنی مغز دماغم (۴) غم دل بین که سوزد چون چراغ
 «ه» زمین خا کستری مانده درین درد بخا کستر توان آتش نهان کرد
 منم خاکی چو باد از جای رفته نشاط از دست وزور از پای رفته
 اگر پائی بدست آرم دگر بار بدامن در کشم چون نقش دیوار
 چو نقطه زبر یرگار آورم روی (۵) شوم در نقش دیوار آورم روی
 بصد دیوار سنگین بیش و پس را ببندم تانه بینم نقش کس را
 «ه» ببندم دل دگر در صورت کس از این صورت برستیدن مرا بس

- (۱) یعنی اگر با وجود تو من از خود بیرم خود پرستم . (۲) یعنی چون بیشاهنك دود است و راه را تیره کرده من راه نمی یابم که بسر منزل مقصود بروم .
 (۳) یعنی رسیدن بمنزل وصال دیر و بیرون شد از جهان نزدیک و زود است .
 (۴) یعنی با اینکه روغن در مغز و دماغ من باقی مانده غم دل مانند چرخ مرا میسوزد . بیروغنی کنایه از ضعف است . (۵) یعنی همانگونه که نقطه زیر پرگار پنهانست از نظرها پنهان شده و در گوشه انزوا بانقش دیوار سازگار کردم و از نقش و صورت همه کس چشم بر بندم .

چوزین صورت حدیثی چندراندی
دل مسکین بر آنصورت فشاندی
چوشب روی از ولایت در کشیدی
سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر بار آن قیامت روز شب خیز
بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تاروز گوهر بار بودی
بروزش سنک سفتن کار بودی
«ه» زبس سنک و زبس گوهر که میریخت (۱)
دماغش سنک با گوهر بر آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور
حدیث کوه کنندن گشت مشهور
زهر بقعه شدند سنک سایان (۲)
بماندندی در او انگشت خایان
ز سنک و آهنش حیران شدند
در آن سرگشته سرگردان شدند

رفتن شیرین بکوه بیستون و سقط شدن اسب وی

مبارک روزی از خوش روزگاران
نشسته بود شیرین پیش یاران
«۱۰» سخن میرفتشان در هر نوردی (۳)
چنانک آیدز هر گرمی و سردی
بدان تار یخ دل را شاد میکرد
یکی عیش گذشته یاد میکرد
یکی افسانه آینه میخواند
زهر شیوه سخن کان دلنوازا است
زهر شیوه سخن کان دلنوازا است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار (۴)
ستون بیستون آمد پدیدار

(۱) یعنی از بس سنک از تیشه و گوهر سخن از دماغ میریخت سنک و گوهر را بهم
در میامیخت. (۲) یعنی سنگسایان از هر طرف بتاشای تیشه و بازوی وی میامدند.
سنگساخت فصیح سنگتراش است. (۳) نورد - اینجا بمعنی اندوخته است یعنی
از هر گونه افسانه و پیش آمدهای گرم و سرد که اندوخته خاطر آنان بود چنانکه
در چنین محافل پیش میاید سخن میگویند.
(۴) یعنی چون سخن مسلسل شد عاقبت سلسله ورشته سخن بستون بیستون کشید.

(الحاقی)

همان از قدرت ایزد بد آن کار
نه از امثال این اعمال و کردار
مبادا کس که برگردد از و بخت
که بدبختی بودکاری عجب سخت

بخنده گفت با یاران دل افروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد
مکرزان سنک و آهن روزگاری
بفرمود اسب را زین بر نهادن
«ه» نبود آنروز گلسگون درو ثاقش
علم بریستون خواهم زد امروز
چگونه سنک می برد بیولاد
بدلگرمی قند برمن شراری
صبا را مهد زرین بر نهادن
براسبی دیگر افتاد اتفاقی

برون آمد چگویم چون بهاری
روان شد رنگسان پر خواب گشته
بدان نازک تنی و آبداری
چنان چابک نشین بود آندلارام (۱)
«۱۰» ز نعلش بر صبا مسمار میزد (۲)
چو آمد بانثار مشک و نسربین
ز عکس روی آن خورشید رخشان
چو کوهی کوهکن را تر خود خواند
زمین را چون فلک پر کار میزد
بر آن کوه سنگین کوه سیمین
زاعل آن سنک هاشد چون بدخشان
وز آنجا کوه تن زی کوهکن راند (۳)

(۱) یعنی از فاصله ده گام بر فراز زین جستن میکرد. (۲) یعنی از شدت نند
روی نعل اسبوی هنگام جستن باد صبارا بر جای میخکوب میکرد و از سرعت سیر
چون فلک گرد نقطه و مرکز خاک حظ پرگاری میکشید.
(۳) یعنی اسب کوه پیکر را بسوی فرهاد کوهکن راند.

(الحاقی)

چو شیران پای را در مرکب آورد
چو ماهی بدر بد بر پشت کوهی
خرامان میشد آن بدر منور
چو شد بریستون آن سرو آزاد
بجان آفتاب اندر تب آورد
وزان سیمین بران با او گروهی
پس و پیشش بتان مالد اختر
بدیدش روی آن بیچاره فرهاد
مبدل گشته جسم از نوع انسان
شده زرد و زرار از عشق جانان

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بیاد لعل او فرهاد جان کن | کننده کوه را چون مردکان کن |
| ز یار سنگدل خرسنگ میخورد (۱) | ولیکن عریده باسنگ میکرد |
| عیار دستبردش را در آن سنگ (۲) | ترازویی نیا مد راست در چنگ |
| بشخص کوه پیکر کوه می کند | غمی در پیش چون کوه دماوند |
| «ده» درون سنگ از آن میکند مادام | که از سنگش برون می آمد آن کام |
| رخ خارا بخون لعل می شست | مگر در سنگ خارا لعل می جست |
| چو از لعل لب شیرین خبر یافت | سنگ خاره در گفستی گهر یافت |
| بدستش آهن از دل گرم ترکشت | با آهن سنگش از گل نرم ترکشت |
| بدستی سنگ را میکند چون گل | بدیگر دست می زد سنگ بر دل |
| «۱۰» داش را عشق آن بت می خراشید | چوبت بودش چرا بت می تراشید |
| شکر لب داشت با خود ساغری شیر | بدستش داد کاین بر یاد من گیر |
| ستد شیر از کف شیر بن جوانمرد | بشیرینی چگویم چون شکر خورد |
| چو شیر بن ساقی باشد هم آغوش | نه شیر از زهر باشد هم شود نوش |
| چو عاشق مست گشت از جام باقی | زم مجلس عزم رفتن کرد ساقی |
| «۱۵» شد اندامش کران از زر کشیدن | فرو ماند اسبش از گوهر کشیدن |

(۱) خرسنگ - سنگ بزرگست یعنی از یار سنگدل خرسنگ بر سرو پیکرش میخورد ولی از سنگ کینه کشی کرده و سنگ را باتیشه پاداش میداد . (۲) یعنی مقدار دستبرد وی را از راه کین خواهی و کيفر خرسنگ خوردن از بس سنگی که میکند سنگین و بزرگ بود هیچ ترازویی قابل سنجیدن نبود .

(الحاقی)

| | |
|-------------------------|-------------------------------|
| نظر چون بر بت طنازش آمد | دل شوریده در پروازش آمد |
| بجوید از هوای آن دلارام | دلش در بر طپید و خون در اندام |

بقیه الحاقی از صفحه قبل

رمیده هوش گشت و شد نگونار
 جگر خسته همی غلطید بر خاک
 بهوش آمد دل سنگینش از جوش
 نمیشد باورش کان هست دلدار
 بلرزانی ز خاک تیره بر خاست
 چگویم در غم دلدار بگریست
 دو صد باره سم اسبش پیوسید
 ز حیرانی نمیکردش زبان کار
 بگفتار از دوپسته شکر افشاند
 چرا در بند کوه بیستونی
 ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی
 چوبلبل با گل خوشبوی خود گفت
 توئی بر نیکوان شاه و خداوند
 همیشه پای اقبال گشاده
 که گشتم بر مراد خویش پیروز
 که ماه نازنینم بر سر آمد
 که چون افتادی ای دلبر برین کوه
 که چو تو دلبر آید بر سر من
 که جگر یادت آید نام فرهاد
 که چیزی لایق خدمت ندارم
 اگر فرماندهی حالی گندارم
 بدیداری غم از جانم ربودی
 بکام دل دمی پیشت نشینم
 دگر نام من مسکین نبردی
 که تو در عیش باشی من بدین روز

دلش طاقت نبرد از عشق دلدار
 بسان نیم بسل مرغ غمناک
 پس از یکدم چو مصروعان یهوش
 دگر ره دید آنه را پدیدار
 چو دید از پیش و پس معلوم شد راست
 خروشی بر کشید و زار بگریست
 بخدمت صدره اندر خاک غلطید
 ز دیده خون روان گشتش بر خسار
 چو دید آنه که شیدائی فرو ماند
 که چون بودی تو ای فرهاد چونی
 چه میخواهی چه میسازی چه راهی
 گشاد آنکه زبان چون لاله بشکفت
 که یارا دلبرا دلدار دلپند
 سعادت بر خط تو سر نهاده
 بیخت من چه طالع بود امروز
 همانا بخت از خوابم بر آمد
 دلم امروز روشن شد ز اندوه
 باین طالع شاید اختر من
 تو آن سروی که هستی از غم آزاد
 من از روی تو دلبر شرمسارم
 در این محنت بجز جانی ندارم
 چو اینجا آمدی رغبت نمودی
 بمان تا یکزمان رویت به بینم
 از آن ساعت که از جو شیر خوردی
 نباشد شرط یاری ای دل افروز

بقیه الحاقی از صفحه قبل

بن بر گوهر و شکر فشاندی
 کز آن حیران بماند مرد هشیار
 که من روزی بخواهم عنراینکار
 بتاج و تخت باشی بر سر من
 که کردم بر تو رنج شیر کوناه
 که صابر باش روزی چند در کار
 بینم ناچه بیش آرد زمانه
 نباشد اعتماد کس بر ایام
 يك لحظه دیگر گون گرد احوال
 نمائند شهرها دیگر بهانه
 مه اقبال از خاور بر آید
 بشیرین گفت بادی از غم آزاد
 بگویم بی تو بخم را بگوئی
 دل و جام بغم تسلیم کردند
 نه روز از شب شناسم نه شب از روز
 بکوه اندر بمن گیرید دد و دام
 نبودم یکزمان پروای خود را
 پانک و شر بودی همقرینم
 نداستم چه دارم در جهان نام
 که هجران آمد از عشقت نصیبم
 بمن بر سنک و آهن رحمت آرد
 بجان کنندن درم از کوه کنندن
 چو سرو باغ دایم در جوانی
 مبادا درد دل زین درد مندان
 دلت ناینده رخ پیوسته خوش باد

بزد خود چو خوبشام نشاندی
 بفرمودی مرا کاری چنان کار
 مرا گفنی برو دل شاد میدار
 گمان بردم که باشی غمخور من
 بمن حاجت ترا چندان بد ایماه
 بدو گفت آن بت خورشید رخسار
 اگر روزی در افتد در میانه
 نمی ماند کسی در رنج مادام
 نماند نیک و بد بر کس مه و سال
 چو برداری تو این سنک از میانه
 ازین پس آفتاب رو نماید
 دیگر باره جواش داد فرهاد
 زمن برسی دلارا ماکه چونی
 مرا ناعشق تو تعلیم کردند
 زمان عشق تو دلدار دلسوز
 چو در ناله خروشد هول اندام
 خروشان پیش از این بودم بصحرا
 گوزن و گور بودی هم نشینم
 نمی خوردم نمی خفتم آرام
 نگارینا من آن بیدل غریم
 ز بس کز دیدگانم اشک بارد
 باین سنک سیاه از که فکندن
 چو من رفتم ترا خواهم که مانی
 لبست پیوسته بادا شاد و خندان
 سهی سروت همیشه سبز و کش باد

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| نه اسب از کوه زر بودی ندیمش | سقط گشتی بزیر کوه سیمش |
| چنین گویند کاسب باد رفتار | سقط شد زیر آن گنج گهزیار |
| چو عاشق دیدگان معشوق چالاک | فرو خواهد قتاد از باد برخاک (۱) |
| بگردن اسب را با شهسوارش | زجا برداشت وآسان کرد کارش |

«۵» بقصرش برد از انسان نازپرورد
 که هوئی بر تن شیرین نیازد
 نهادش بر بساط نوبتی گاه (۲)
 بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
 همان آهنگری باخاره میکرد
 همان سنگی بآهن پاره میکرد
 شده برکوه کوهی بردل تنک (۳)
 سری برسنگ میزد برسر سنگ
 چو آهو سبزه برکوه دیده
 زشورستان بگورستان رمیده (۴)

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد

«۱۰» جهانسالار خسرو هرزمانی
 بچربی جستی از شیرین نشانی
 هزارش بیشتر صاحب خبر بود
 که هریک برسرکاری دگر بود
 گر انگشتی زدی برینی آناه
 ملک را یک یک کردند آگاه
 درآمدت که شد فرهاد را دید (۵)
 نه کوه آن قلعه پولاد را دید

(۱) مقصود از باد اسب باد رفتار است . (۲) نوبتی اینجا بمعنی بارگاه یا خیمه
 بزرگست . (۳) یعنی کوه غم بردل بکوه رفت و برسرکوه سنگ از حسرت سر
 خود را بسنگ میزد . (۴) یعنی از شورسان دشت بهوای سبزه وصال شیرین
 بطرف گورستان کوه رمیده . چون عاقبت همان کوه گور وی شد .
 (۵) یعنی درآمدت که شیرین سوی فرهاد شد و او را دید .

(الحاقی)

چنانش میدواند از کوه تا کوه که مرکب ریخت از دنبالش انبوه

- خبر دادند سالار جهان را که چون فرهاد دید آندلستان را
 درآمد زور دستش را شکوهی بهر زخمی زیای افکند کوهی
 از آنساعت نشاطی در گرفته است زسنگ آیین سختی برگرفته است
 بدان آهن که اوسنگ آزمون کرد تواند بیستون را بیستون کرد
 «ه» کلنگی میزند چون شیر جنگی (۱) کلنگی نه که او (آن) باشد کلنگی
 بچربد روبه ار چربش باشد (۲) وگر با گرك هم حریش باشد
 چو از دینار جو را بیشتر بار (۳) ترازو سر بگرداند ز دینار
 اگر ماند بدین قوت یکی ماه ز پشت کوه بیرون آورد راه
 ملك بی سنگ شد زان سنگ سفتن (۴) که بایستش بترك لعل گفتن
 «۱۰» پیرش گفت بایران هشیار چه باید ساختن تدبیر این کار
 چنین گفتند پیران خردمند که گر خواهی که آسانگرد این بند
 فرو کن قاصدی را کز سر راه بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

- (۱) کلنگ بدو ضمه آلت سنگ و تقب کندن و کلنگ بضم اول و فتح نانی طمع و حرص
 یعنی فرهاد کلنگ زن و سنگ تراش نیست بلکه حریص و طماع در عشق و وصال
 شیرین است و گرنه چون شیر جنگی کلنگ نمیزد .
 (۲) یعنی فرهاد اگر چه رو با هست ولی روباه اگر چربی عقل و مغز داشته باشد در
 حرب بر گرك پیچربد .
 (۳) یعنی اگر چه فرهاد جوی بمقدار است و شاه دینار زر بلند قدر ولی اگر جو در
 یکسر ترازو بیشتر ریخته شود ترازو بسمت جو فروود میآورد کنایه از اینکه ممکن
 است شیرین فرهاد را بر خسرو برگزیند .
 (۴) یسنگ شد یعنی یطاعت و تمکین شد .

مگریکچندی افتد دستش از کار
 طلب کردند نا فرجام گویی
 چو قصاب از غضب خونی نشانی
 سخن های بدش تعلیم کردند
 «۵» فرستادند سوی بی ستونش
 چو چشم شوخ او فرهاد را دید
 بسان شیر وحشی جسته از بند
 دلش در کار شیرین گرم گشته
 از آن آتش که در جان و جگر داشت
 «۱۰» بیاد روی شیرین بیت میگفت
 سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
 که ای نادان غافل درچه کاری
 بگفتا بر نشاط نام یاری
 چه یار آن یار کو شیرین زبانست

درنگی در حساب آید پدیدار
 گره پیشانی دلتنگ (آژنگ) رویی (۱)
 چون فاط از بروت آتش فشانی (۲)
 بزر و عده بآهن بیم کردند
 شده بر ناحفاظی رهنمونش (۳)
 بدستش دشنه (دسته) پولاد را دید
 چوپیل مست گشته کوه میکند
 بدستش سنک و آهن نرم گشته
 نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
 چو آتش تیشه میزد کوه می سفت
 زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد (۴)
 چرا عمری بغفلت میگذاری
 کنم زینسان که بینی دستکاری
 مرا صد بار شیرین تر ز جانست

(۱) آژنگ روی - یعنی چین بر جبین . (۲) نقاط کسی که در جنگ های قدیم
 نفت و آتش بطرز مخصوص بکار میرده . بروت سبست . (۳) ناحفاظی کنایه از
 مصیبت کاری و گناهست . (۴) یعنی خود را مانعی و تنگدل نشان داد .

(الحاقی)

بیاید جست ازین شخصی بنفرین
 زبانی هیکل و بد خوی و بد رک
 چوسک در داوری باطل ستیزی
 نکرده هیچ کاری پای برجای
 یکی خروار نان خوردی و بی زور
 نه از یزدان خبر دارو نه از دین
 بجنهای سرد آکنده چون سک
 چو گرگ و یوز درجستی و خیزی
 و گر کردی فرود افتادی از پای
 هزار افسانه بشنیدی و دل کور

چومردی ترش روی تلخ گفتار دم شیرین ز شیرین دید درکار
برآورد از سر حسرت یکی باد که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا آنچنان سرو شغبناک زباد مرك چون افتاد برخاك
زخاكش عنبر افشانند برماه (۱) بآب دیده شستندش همه راه

«ه» هم آخر باغمش دمساز گشتند سپردندش بخاك و باز گشتند

درو هر لحظه تیغی چند می بست برویش در دریغی چند می بست

چو گفت آتزلف و آنخال ایدریغا (۲) زبانش چون نشد لال ایدریغا

کسی را دل دهد کین راز گوید؟ نه بیند و نه به بیند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد زطاق کوه چون کوهی در افتاد

«۱۰» برآورد از جگر آهی چنان سرد که گفتی دور باشی بر جگر خورد (۳)

(۱) یعنی برماه پیکروی ازخاك قبر عنبر افشانند و راه جنازه وی را بسلا ب

گریه شستند . (۲) این بیت ویت بعد گفتار و عقیده نظامی و از زبان ویت .

یعنی وقتی آن قاصد میگفت دریغ از زلف و خال شیرین دریغا که زبانش لال نشد
آیا چگونه دل کسی راه میدهد که چنین رازی را ندیده یا دیده باز گوید .

(۳) دور باش نیزه دوشاخى است که چوب آنرا مرصع کرده پاسبانان پیش
شاهان بر دست گرفته و دور باش میگفته اند .

(الحاقی)

از آن ساعت که شیرین گشت بیجان ز آب چشم ما برخاست طوفان

بر گش عالمی کردند فریاد عجب کار است کاه که نیست فرهاد

از آن ساعت که شیرین گشت بیجان ز آب چشمها برخاست طوفان

بیاد مرك مرد آن ماه تابان ازین ماتم سیه پوشید کبوا ن

سهی سروی که بودت دل بدو شاد برون شد از جهان جانی بتوداد

دریغا آنچنان خورشید و آناه کزینسان در خسوف افتاد ناگاه

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| بزاری گفت کاوخ رنج بر دم | ندیده راحتی در رنج مردم |
| اگر صد گوسفند آید فرا پیش | بردگرک از گله قربان درویش (۱) |
| چه خوش گفت آن گلایی با گلستان (۲) | که هر چت باز باید دادمستان |
| فرو رفته بخاک آن سرو چالاک | چرا بر سر نریزم هر زمان خاک |
| «ه» ز گلبن ریخته گلبرک خندان | چرا بر من نگردد باغ زندان |
| بریده از چمن کبک بهاری | چرا چون ابر نخروشم بزاری |
| فرو مرده چراغ عالم افروز | چرا روزم نگرده شب بدینروز (۳) |
| چراغم مرد بادم سرد از آنست | مهم رفت آفتابم زرد از آنست |
| بشیرین در عدم خواهم رسیدن | بیک تک تا عدم خواهم دویدن |

- (۱) قربان درویش - یعنی گوسفندی که برای درویش نذر شده .
 (۲) یعنی گلاب گیر بگلستان آنگاه که گله را چیده و برای گلاب میرد چنین گفت که هر چه از تو در آخر باز میگیرند از اول مستان .
 (۳) یعنی بدین روز که من افتاده ام و چراغم فرو مرده چرا روزم شب نشود

(الحاقی)

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| دریغا هرزه رنج روزگارم | دریغا آن دل امیدوارم |
| مرا زین کوه کندن حاصل این بود | نشد کارم میسر مشکل این بود |
| ندیدم لعل و سنک آمد بد ستم | چو نادان طمع در لعل بستم |
| چه آتش بود کاندر خرمن افتاد | چه طوفان بد که ناگه درمن افتاد |
| جهان خالی شد از مهتاب و خورشید | چمن خالی شد از شمشاد واز یید |
| چراغ عالم افروز از جهان شد | نه شیرین کافاب از من نهان شد |
| نبخشاید فلک بر هیچ مظلوم | نباشد شفقش بر هیچ محروم |
| دریغا آنچنان خورشید و آناه | کز اینسان درخسوف افتاد ناگاه |
| بگرید بر دل من مرغ و ماهی | که رفت آب حیاتم در سیاهی |
| چرا از روی آن دلبر جدایم | چو شیرین رفت من اینجا چرایم |
| اگر بی روی شیرین زنده مانم | سزد کز تن بر آید استخوانم |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------|
| صالی درد (عشق) شیرین در جهان داد | زمین بریاد او بوسید و جان داد |
| زمانه خود جز این کاری نداند | که اندوهی دهد جانی ستاند |
| چو کار افتاده گردد بینوائی | درش درگیرد ازهر سو بلائی (۱) |
| بهر شاخ گلی کو در زند چنگ | بجای گل بیارد بر سرش سنگ |
| «ه» چنان از خوشدلی بی بهره گردد | که در کامش طبرزد زهر گردد |
| چنان تنگ آید از شوریدن بخت | که بر باید گرفتش زین جهان رخت |
| عنان عمر ازینسان در نشیب است | جوانی را چنین پا در کیب است |
| کسی یابد ز دوران رستگاری (۲) | که بر دارد عمارت زین عماری |
| مسیحا وار در دیری نشیند (۳) | که با چندان چراغش کس نبیند |
| «۱۰» جهان دیو است و وقت دیو بستن (۴) | بخوش خوئی توان زین دیو رستن |
| مکن دوزخ بخود بر خوی بدرا | بهشت دیگران کن خوی خود را |
| چو دارد خوی تو مردم سرشتی | هم اینجا و هم آنجا در بهشتی |
| مخسب آیدیده چندین غافل و مست | چو بیداران بر آورد در جهان دست |
| که چندان خفت خواهی در دل خاک | که فرموش کند دوران افلاک |
| «۱۵» بدین پنجاه ساله حقه بازی (۵) | بدین یک مهره گل تا چند نازی |

(۱) یعنی درب خانه او را ازهر سو بلا احاطه میکنند در بعض نسخ است (درش گیرد زهر سوئی بلائی)

(۲) یعنی رستگار کسیست که عمارت دنیا را عمارت نکرده بکار سرای آخرت پردازد.

(۳) یعنی مسیحا وار در دیر فلک چهارم چنان از نظرها پنهان شود که با آنهمه

چراغهای اختر در آسمان کسی او را نه بیند. (۴) یعنی دنیا دیو است و دیو را

بازشت خوئی نمیتوان تسخیر کرد بلکه با افسون و خوی خوش باید بسته خود ساخت

و از فتنه او رست، (۵) یعنی بدین پنجاه سال زندگی که جز حقه بازی با مهره

گل زمین چیزی نیست مناز و مغرور مشو.

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ته پنجه سال اگر پنجه هزار است (۱) | سرش بر نه که هم ناپایدار است |
| نشايد آهنيں تر بودن از سنك | بين تاريك چو نريزد بفرسنگ |
| زمين نطعست ريگش چون نريزد (۲) | که بر نطعی چنین جز خون نريزد |
| بساخونا که شد برخاك ايندشت | سياووشی نرست از زیر این طشت |
| «ه» هر آن ذره که آرد تند بادی | فريدونی بود يا کيقبادی |
| کفی گل درهمه روی زمی نیست | که بروی خون چندین آدمی نیست |
| که میداند که این دیر کهن سال | چه مدت دارد و چو نبودش احوال |
| بهر صد سال دوری گیرد از سر | چو آندوران شد آرد دور دیگر |
| نماند کس که بیند دور او را (۳) | بدان تا در نیابد غور او را |
| «۱۰» بروزی چند بادوران دويدن | چه شاید دیدن و چو توان شنیدن |
| ز جور و عدل در هر دور سازيست | درو (وزو) داند هر ايوشیده را زيست |
| نمیخواهی که بینی جور بر جور (۴) | نباید گفت راز دور با دور |
| شب و روز ابلقی شد تند زنهار (۵) | بدین ابلق عنان خویش مسپار |

(۱) معنی این بیت بابت بعد اینست که اگر زندگی پنجاه هزار سال هم باشد چون پایدار نیست سر حق زندگی را بیوشان و بدان منازکه اگر کوه سنك هم باشی عاقبت از هم فرو میریزی و ریزه ریگهای توتا یکفر سنك را فرو میگیرد. (۲) یعنی زمین نطع خونریزی آسمان است و بر چنین نطعی از شکستن کوهها چگونه ممکن است ريك ریخته نشود. (۳) یعنی جهان کسی را نمیگذارد که بماند و دور او را به بیند برای اینکه بخور و حقیقت پست او پی نبرد. (۴) یعنی اسرار عدل و جور در صد سال گذشته را در دور بعد نمیتوان گفت زیرا اجباران و ستمکاران بگمان اینکه روی سخن با آنهاست گوینده را ستم بر ستم خواهند افزود.

(۵) یعنی زنهار عنان بدین ابلق مسپار. در بعض نسخ بجای زنهار (رفتار) است.

(الحاقی)

که میداند که این فرنوت روباه چه یژن دارد اندر قعر این چاه

بصد فن گر نمائی ذو فنونی نشاید برد ازین ابلق حرونی
 چو گربه خویشتن تا کی پرستی بیفکن از بغل گربه که رستی
 فلک چندانکه دیک خاکرا پخت نرفت ازخوی او خامی چو کیه مخت
 قمارستان چرخ نیم خایه (۱) بسی پر مایه را بردست مایه
 «ه» عروس خاك اگر بدر منیرست (۲) بدست بادکن امرش که پیرست
 مگر خسفی که خواهد بودن از باد طلاق امر خواهد خاك را داد
 گر آن باد آید و گر ناید امروز تو بر خاکی (بادی) چنین مشعل میفروز
 در این یکمشت خاك ای خاك درمشت (۳) گر افروزی چراغ از هر ده انگشت

(۱) نیم خایه بودن فلک بمناسبت اینست که شکل بیضی دارد و یک نیمه آن در هر افقی نمودار و نیمه دیگر تحت افق است پس شکل قسمت ظاهر نیم خایه است . خایه در فارسی مرادف بیضه در عربیست .

(۲) در حدود زمانیکه حکیم نظامی خسرو و شیرین را میساخته که سنه پانصد و هفتاد شش هجریست منجمان یک طوفان بادی خراب کننده عالم مانند طوفان نوح پیشینی کرده بودند و انوری هم همین پیشینی را کرده بود و خطا شد و بدین مسئله چند جا نظامی اشارت کرده و از آنجمله است در صفحه (۲۸) همین کتاب سطر ششم و هفتم . معنی این بیت با دو بیت بعد این است که امر از دواج عروس بدر منیر خاك را بدست باد ده مگر خسف بادی که در این زمان خواهد اتفاق افتاد بامر خدا او را طلاق بدهد و نابود سازد و در هر حال آن باد یابد بقول منجمان یا نایب بر سر این خاك چراغ عشرت و زندگی میفروز .

(۳) یعنی اگر در خاك پست بده انگشت چراغ بر افروزی و عالم را باین مشقت و سوز روشن سازی پاداش خوب نخواهی داشت و اگر انگشت تو بریده شود این خاك خطرناک که زمین باشد یا آدمی از ریختن قدری خاك بر زخم انگشت تو مضایقه خواهد کرد . در پیشینان معمول بوده هنوز هم در روسائیان و کوه نشینان بر قرار است که اگر جراحت مختصری بدست یا پای آنان رسید برای بستن خون خاك بر سر زخم میریزند .

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| نشدممكنكه اينخاك (خط) خطرناك | برانگشت بریده برکند خاك |
| تو بی اندام ازین اندام سستی (۱) | که گاهی رخنه دارد که درستی |
| فرود افتادن آسان باشد از بام | اگر درره نباشد کسر (عذر) اندام |
| نه بینی مرد بی اندام در خواب | نرنجد گرفتند صد تیر پرتاب |
| «ه» ترنج از دود گوگرد آن ندیده (۲) | که ما زین نه ترنج نارسیده |
| چو یوسف زین ترنج ارسرتابی | چو نرنج از زلیخا زخم یابی |
| سحر که مست شوسنگی بر انداز | ز نرنج و ترنج این خوان پرداز |
| برون افکن بنه زین دار نه در (۳) | مگر کایمن شوی زین مار نه سر |
| نفس کو خواجه تاش زندگانیست (۴) | زما پرورده باد خزانیت |

(۱) معنی این بیت با دویست بعد اینست که بی اندامی وزشتی تواز جسم خاکی سست تست که گاهی مریض و گاهی سالم است جسم و اندام خاکی را ترك كن تا از فرود آمدن شکست وزشتی اندام نیایی چنانچه در خواب که نمونه از عالم روحانیت و اندام درکار نیست اگر صد تیر پرتاب فرود آئی شکستی درکار نیست .

(۲) دود گوگرد ترنج را میخشکاند و فاسد میکند . معنی این بیت بادویت بعد اینست که زخمی که ما از نرنج نارسیده نه آسمان دیده ایم ترنج از دود گوگرد ندیده . اگر چون یوسف از ترنج شهوت دنیا سرتابیم چون نرنج از زلیخای روزگار زخم خواهیم خورد پس بهتر آنست که سحر گاهان از می عشق مست و بر شیشه فلك سنك انداز شده خوان هستی را ازین نه ترنج پردازیم . (۳) دارنه در - عالم جسمانیست بمناسبت نه آسمان ممکن است هم که جسم و اندام آدمی مراد باشد .

(۴) خواجه تاش بمعنی شريك و صاحب خانه و معنی این بیت ویت بعد آنست که نفس که شريك زندگانی یا صاحبخانه زندگانی ماست بواسطه سردی و یعشقی ما پرورش باد خزانی یافته و بیاد خزانی میدل و باعث مرك و فرو ریختن میوه وجود ما شده است و اگر دم و نفسی بی عشق برآوری این خواجه تاش با آن دم مرده است زیرا این دم دیگر بر نمیگردد و دمها از شماره مقدر بیشتر میشوند . در بعض نسخ است (گل (ربا) (ویا) پرورده باد خزانیت) و همه تصحیح کانست .

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| که بر مایک بیک دمه‌اشمرده است | اگر یکدم زنی ببعشق مرده است |
| پس آنگاهی بمردن شاد بودن | بباید عشق را فرهاد بودن |
| ز چوب نار تر کردی همیشه | مهندس دسته پولاد تیشه |
| بدست اندر بود فرمان پذیرش | ز بهر آنکه باشد دستگیرش |
| فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب | «چو بشنید این سخنهای جگر تاب |
| چنین گویند خاکی بود نمناک | سنان در سنک رفت و دسته در خاک |
| درختی گشت و بار آورد بسیار | از آن دسته بر آمد شو شنه نار |
| دوای در دهر بیمار یا بی | از آن شوشه کنون گرنار یابی |
| بدقت در چنین خواند این سخن را | نظامی گر ندید آن نار بن را |

تعزیت نامه خسرو بشیرین از راه طنز

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| که چون در عشق شیرین مرد فرهاد | «۱۰» سراینده چنین افکند بنیاد |
| که مرغی نازنین گم شد ز باغش | دل شیرین بدر آمد ز داغش |
| بسی بسگریست چون ابر بهاری | بر آن آزاد سرو جو بیاری |
| بخاکش داد و آمد باد در دست (۱) | برسم مهترانش حله بر بست |
| وزان گنبد زیارتخانه ساخت | ز خاکش گنبدی عالی بر افروخت |
| که از ره زحمت آن خار برخواست | «۱۵» خبر دادند خسرو را چپ و راست |

(۱) باد در دست - کنایه از تهی دستی است .

(الحاقی)

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| برست آن ماه تابان از بهانه | چو از فرهاد خالی شد زمانه |
| که بروی میهان بود و وفا دار | از آن دلتنگ بود آن ماه رخسار |
| در آن محنت بناکامی برده | بجای او فراوان رنج برده |
| حسودان جمله گشتند از غم آزاد | چو یکپخته گذشت از مرگ فرهاد |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| پشیمان گشت شاه از کرده خوش | وز آن آزار گشت آزرده خویش |
| در اندیشید و بود اندیشه را جای | که باد افرا را چون دارد او پای (۱) |
| کسی کو با کسی بد ساز گردد | بدو روزی همان بد باز گردد |
| در این غم روز و شب اندیشه میکرد | وزین اندیشه هم روزی قفا خورد (۲) |
| «ه» دبیر خاص را نزدیک خود خواند | که بر کاغذ جواهر داند افشاند |
| گلش فرمود در شکر سرشتن (۳) | بشیرین نامه شیرین نوشتن |
| نخستین پیکر آن نقش دلبد (۴) | تولا کرده بر نام خداوند |
| بنام روشنائی بخش بینش | که روشن چشم از و گشت آفرینش |
| پدید آورنده انسی و جانی | اثرهای زمینی و آسمانی |
| «۱۰» فلک را کرده گردان بر سر خاک | زمین را جای (کرده) گردشگاه افلاک |
| پس از نام خدا و نام پاکان | بر آورده حدیث درد ناکان |
| که شاه نیکو است شیرین دلبد | که خواندش شکر خایان شکر خند |
| شنیدم کز پی یاری هوسناک | بماتم نوبتی زد بر سر خاک (۵) |

(۱) یعنی خسرو میترسید و اندیشه میکرد که چگونه در برابر این ستگاری کيفر دهر را تحمل و پایداری کند . (۲) یعنی اندیشه کيفر بدو قفا و پس گردنی زد و عاقبت کشته شد . (۳) یعنی دبیر را فرمود که گل سرخ تلخ را با شکر شیرین سرشته و مداد کند و از این مداد نامه که هم تلخ باشد و هم شیرین بطریق طنز بشیرین بنویسد . (۴) یعنی دبیر در نخستین پیکر و سطر نقش آن نامه دلبد بنام خدا تولا کرده و از توجید مطابق آیات بعد سخن راند . (۵) یعنی برای ماتم داری خرگاه و خیمه بر سر خاک فرهاد بر افراشت .

(الحاقی)

پس آنکه از سر خاکش خروشان بسوی قصر شد گریان و جوشان

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| زسنبل کرد برگل مشک بیزی | زنگس برسمن سیماب ریزی |
| دوتا کرد از غمش سرو روانرا | بنیلوفر بدل کرد ارغوان را (۱) |
| سمن را از بنفشه طرف (طوق) بریست (۲) | رطب هارا بزخم استخوان خست |
| بلاله تخته گل را تراشید (۳) | بلؤلؤ گوشه مه را خراشید |
| «ه» پرند ماه را پیوند بگشاد (۴) | زرخ برقع زگیسو بند بگشاد |
| جهان را سوخت از فریاد کردن | بزاری دوستان را یاد کردن |
| چنین آید (باید) زیاران شرطیاری | همین باشد نشان دوستداری |
| بر آن حمال کوه افکن بیخشود | بسر زانو بزانو کوه پیمود |
| غریبی کشته بیش از رد فغانی (۵) | جهان گوتا براو گرید جهانی |
| «۱۰» بدینسان عاشقی درغم بمیرد ؟ | چنوباد آنکه زو عبرت نگیرد |
| حساب از کار او دورست مارا | دل از بهر تو رنجورست مارا |
| چودانم سخت رنجیدی زمرگش | که مرد و هم نمیگوئی بترکش |
| چرا بایستش اول کشتن از درد | چو کشتی چندخواهی اندهش خورد |
| غمش میخور که خونشهم تو خوردی | عزیزش کن که خواش هم تو کردی |

- (۱) یعنی رخسار ارغوانی را بلطامه نیلگون و نیلوفری رنگ ساخت . (۲) یعنی بر رخسار چون سمن سپید خود از بنفشه زلف سیاه پریشان طرف یا طوق بندی و دایره سازی کرد و رطب های لب خود را با استخوان دندان زخم و خسته نمود .
- (۳) یعنی بلاله سرانگشت مخضوب تخته گل رخسار را تراشید و پوست برکند و با لؤلؤ دندان گوشه مه که لبهایش باشد خراشید .
- (۴) یعنی از پرندی که پوشانیده ماه رخسار وی بود پیوند گشود و پاره کرد و سر را برهنه و گیسو را پریشان ساخت .
- (۵) یعنی جهاز را بگو که باندازه یکجهان براین غریب کشته گریه کند . در بعض نسخ بجای جهانی (زمانی) تصحیح کانست .

- اگر صد سال برخاکش نشینی
چو خاک ارصد جگر داری بدستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر
«۵» بنا بر مرک دارد زندگانی
تو روزی واوستاده ایدل افروز
تو صبحی واو چراغ اردل پذیرد (۱)
تو هستی شمع واو پروانه مست
تو باغی واو گیاهی کز تو خیزد
«۱۰» تو آتش طبعی او عود بلاکش
اگر مرغی پرید از گلستان
و گردش قطره آب از سبوت
چو ماند بدرگو بشکن هلالی
اگر فرهاد شد شیرین بما ناد
«۱۵» نویسنده چو از نامه برداخت (۲)
بقاصد داد خسرو نامه را زود
چو شیرین دید کآمد نامه شاه
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت
جگرها دید مشک اندود کرده (۳)
- ازو خاک کی تری کسرا (هرگز) نبینی
نیایی مثل او شیرین پرستی
چه باید بی کباب انگیخت دودی
چه شاید کرد با تاراج تقدیر
نخواهد زیستن کس جاودانی
فرو میرد ستاره چون شود روز
چراغ آن به که پیش از صبح میرد
چو شمع آید رود پروانه از دست
گیاه آن به که هم در باغ ریزد
بسوزد عود چون بفروزد آتش
پرستد نسر طایر ز آسمان
بسا دجله که سر دارد بجویت
چو خوبی هست ازو کم گیر خالی
چه باک از زرد گل نسرین بماناد
زمین بوسید و پیش خسرو انداخت (۲)
ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
وزو یک حرف را ناخوانده نگذاشت
طبر زدهای زهر آلود کرده (۳)

(۱) یعنی اگر دلپذیر تو باشد (۲) یعنی چون از نامه فراغت جست و خاطر پرداخت
زمین را بوسید و کاغذ را چنانچه معمول است که باید بدست نهند در پیش خسرو
انداخت. (۳) در زمان پیش قلب کاران جگر حیوانات را سوخته و بشك اندوده
جائی مشک می فروخته اند. یعنی نامه دید در ظاهر مشک و در باطن جگر سوخته.

قصبهائی در او پیچیده صدمار رطب‌هایی در او پوشیده صدخار
همه مقراضه‌های پرتیان پوش (۱) همه زهرابه‌های خوشتر از نوش
نه صبر آن که این شربت بنوشد نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی و برنج آن رنج و سختی فرو خورد از سر بیدار بختی

(مردن مریم)

«ه» در اندیش ای حکیم از کارایام که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع از نیک استا گردون کمر بسته بدین کار است گردون
چو خسرو برفسوس مرگ فرهاد بشیرین آنچنان تاخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری (۲) بخوردش داد از آن کو خورده‌بهری
«۱۰» و گرمی راست خواهی بسگند از زهر بزهر آلود همت بردش از دهر

(۱) مقراضه و مقراضی فرش قالی و چینی گلیم است و هنوز هم در کوه نشینان اصفهان لغت چینی برای گلیم معمولست . در جای دیگر نظامی فرماید . زمقراضی و چینی برگذرگاه الخ. یعنی قالیهای خشن پشین‌دید که پرتیان و حریر نرم در آن پوشیده‌اند.
(۲) در این بیت و سه بیت بعد میگوید که شیرین بقوه و مانیتسیم مریم را نابود کرد و از مانیتسیم بهمت تعبیر میکند چنانچه در مخزن الاسرار هم از آن بهمت تعبیر کرده . خلاصه معنی آیات اینست که میگویند شیرین زهری تلخ‌تر از زهر هجران که خود بهری و قسمتی از آن خورده بود بخورد مریم داد ولی این سخن دروغ است و راست آنست که بقوه همت زهر آلود (مانیتسیم) او را از دهر بیرون برد مانند هندوان که بهمین قوه همت شاخ درخت را خشک کرده و از آن برک تر را فرو میریزند و مانند افسونگران مشبه که از ماه فلک مهره میسازند برای مهره بازی و بقوه همت چشم افسای تاشائیان شده و هر چه را که میخواهند و میگویند چشم تاشائیان می‌بیند . نظامی خود هم بدلیل اینگونه ابات مسلم مرتاض و از همت و قوه مانیتسیم کاملاً بهره‌مند بوده است . در بعضی نسخ است (بخوردش داد از آنکو داشت بهری) (بزهر آلود همت کردش این قهر)

- بهمت هندوان چون برستیزند ز شاخ خشك برك تر بریزند
 فسون سازان که از مه مهره سازند بیچشم افسای همت حقه بازند
 چو مریم روزه مریم نگه داشت (۱) دهان در بست از آن شکر که شه داشت
 برست از چنك مریم شاه عالم (۲) چنانك آبستان از چنك مریم
 «درخت مریمش چون از بر افتاد (۳) زغم شد چون درخت مریم آزاد
 وایك از بهر جاه و احترامش زمانم داشت آیینی تما مش
 نرفت از حرمتش بر تخت ماهی نپوشید از سلب ها جز سیاهی
 چو شیرین را خبر دادند ازین کار همش گل در حساب افتاد هم خار
 بتوعی شادمان گشت از هلاکش که رست از رشك بردن جان پاکش
 «۱۰» بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز که عاقل بود و می ترسید از آن روز
 ز بهر خاطر خسرو یکی ماه زشادی کرد دست خویش کوتاه
 پس از ماهی که خوار ز ریش برخاست (۴) جهان را این غبار از پیش برخاست
 لش تخم هوس فرمود کشتن جواب نامه خسرو نوشتن
 سخن هائی که او را بود در دل فشانند از طیرگی چون دانه در گل (۵)
 تعزیت نامه شیرین بخسرو و در مرگ مریم از راه باد افراهِ
 «۱۵» نویسنده چو بر کاغذ قلم زد بترتیب آن سخن ها را رقم زد
 سخن را از حلاوت کرد چون قند سر آغاز سخن را داد پیوند (۶)

- (۱) روزه مریم کنایه از خاموشی و مرگست .
 (۲) چنك مریم - گیاهی است مانند پنج انگشت که زن چون دشوار زاید در آب افکند و گویند چون بغیسه زن فارغ شود . (۳) درخت مریم نخل خرماست که برای مریم بعد از خشکی سبز شد و بار آورد یعنی چون درخت وجود مریم رومی از بر افتاد و مرد خسرو مانند نخل مریم از خشکی غم آزاد و سرسبز گردید .
 (۴) در بعض نسخ بجای برخاست (برداشت) است (۵) طیره - بفع بمعنی تندی و سبکی است (۶) یعنی سخن را بنام پادشاه پادشاهان پیوند داد .

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بنام پادشاه پادشاهان | گناه آمرز منتهی عذر خواهان |
| خداوندی که ما را کار سازست | زما و خدمت ما بی نیازست |
| نه پیکر خالق پیکر نگاران (۱) | بحیرت زین شمار اختر شماران |
| زمین تا آسمان خورشید تاماه | بترکستان فضلش هندوی راه |
| «ه» دهد بی حق خدمت خلق را قوت | نگارد بی قلم درسنگ یا قوت |
| زمرغ و مور در دریا و در کوه | نماند جاودان کس را در اندوه |
| که نعمت دهد نقصان پذیری | کند هنگام حیرت دستگیری |
| چوازشگرش فرامش کار گردیم | بمالد گوش تابیدار گردیم |
| بحکم اوست در قانون بینش | تغیرهای حال آفرینش |
| «۱۰» گهی راحت کند قسمت گهی رنج | گهی افلاس پیش آرد گهی گنج |
| جهانرا نیست کاری جز دورنگی | گهی رومی نماید گاه زندگی |
| که ازبیداد این آنرا دهد داد | که از تیمار آن این را کند شاد |
| چه خوش گفتا لهاوری بطوسی (۲) | که مرگ خبر بود سک راعروسی |
| نه هر قسمت که بیش آید نشاطست | نه هر بایه که زیر افتد بساطست |
| «۱۵» چوروزی بخش ماروزی چنین کرد | گهی روزی دوا باشد گهی درد |
| خردمند آن بود کو درهمه کار | بسازد گاه با گل گاه باخار |
| جهاندار مهین خورشید آفاق | که ز در بر فرق هفتونک شش طاق (۳) |
| جهان دارد بزیر پادشاهی | سری و باسری صاحب کلاهی (۴) |

(۱) یعنی خدائی که پیکر نیست و خالق و موجد تمام پیکر نگار است. از پیکر نگاران
 عقول مجرده مقصودست. (۲) در بعض نسخ بجای (لهاوری) (نهادندی) است -
 (۳) هفتونک - بنات النش و شش طاق - نوعی از خرگاه پادشاهی است. (۴) سری
 بمعنی سرورست یعنی سروری دارد و با سروری صاحب کلاه و تاج است.

بهشت از حضرتش میعاد گاه هست
 درین دوران که مه تا ماهی اوراست
 خبر دارد که روز و شب دورنگست
 درین صندل سرای آبشوسی
 «عروس شاه اگر در زیر خاکست
 فلک زان داد بر رفتن دلیریش (۱)
 از او به گرچه شه را همدی نیست
 نظر بر گلستانی دیگر آرد
 درینغ آنست کان لعبت نماند
 «۱۰» مرنج ایشاه ناز کدل بدینرنج
 «خور غم کا دمی غم برنتابد
 برنجد نازنین از غم کشیدن
 عنان آن به که از مریم بتابی
 اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
 «۱۵» بمی بنشین زمزگان می چه ریزی (۲)
 نه هر کس پیش میری پیش میرد (۳)
 توزی کو مرد و هر کو زاد روزی
 بنالیدن مکن بر مرده بیداد
 زباغ دولتش طوبی گياه هست
 ز ماهی تا بماء آگاهی اوراست
 نوالش که شکر گاهی شرنگست
 گهی ماتم بود گاهی عروسی
 عروسان دگر دارد چه باکست
 که بود آگه ز شاه وزود سیریش
 شهنش زود سیر آمد غمی نیست
 وزو به دلستانی در بر آرد
 وگر نه هر که ماند عیش راند
 که کنج است آنصنم در خاک به کنج
 چو غم گفتی زمین هم برنتابد
 نسازد نازکان را غم چشیدن
 که گر عیسی شوی گردش نیابی
 بترك تخت شاهی چون توان گفت
 غمت خیزد گر از غم بر خیزی
 بدین سختی غمی دریش گیرد
 بمرکش تن بیايد داد روزی
 که مرده صابری خواهد نه فریاد

(۱) در بعض نسخ است .

فلک زان کرد بر رفتن دلیرش که بود آگه ز شاه زود سیرش

(۲) یعنی شادی بنشین و از سر غم برخیز و اشک چرون می میر و گر نه غم بقصد جانت خواهد

برخواست ، در بعض نسخ (بمی بنشین زمزگان خون چه رزی) تصحیح غلط کاتبست .

(۳) پیش میر- بمعنی قربانیت و هنوز هم در زبانها پیش مرک و پیش میر معمولست .

یعنی هر کس که او را قربانی و پیش مرگی در پیش ببرد نباید بنم و ماتم بنشیند .

- چو کار کالبد گیرد تباهی نه درویشی بکار آید نه شاهی
 زبهر چشمهٔ مخروش و مخرایش زفیض دجله گویک قطره کم باش
 بشادی بر لب شط جام جم گیر (۱) کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
 دل نغنوده بی او بغنودات چنان کز دیده رفت از دل روادت
 ده «اگر سروی شد ازبستان عالم تو باقی مان که هستی جان عالم
 مخور غم تاتوانی باده خور شاد مبادا کز سرت موئی برد باد
 اگر هستی شود دور از تو از دست (۲) بحمدالله چو تو هستی همه هست
 تو در قدری و در تنها نکوتر تولعلی لعل بی همتا نکوتر
 بتنهایی قناعت کن چو خورشید (۳) که همسر شرک شد در راه جمشید
 «اگر بامرغ باید مرغ را خفت تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
 مرجع از باتو آن گوهر نماند تو کانی کان ز گوهر در نماند
 سر آن بهتر که او همسر ندارد (۴) گهر آن به که هم گوهر ندارد
 گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار (۵) که در صحرا بود زین جنس بسیار
 و گر یکدانه رفت از خرمن شاه فدا بادش فلک با خرمن ماه

- (۱) یعنی از بغداد عیش و شادی تو یک کهنه زنبیل یش از دست نرفته است تو بر لب شط بغداد از جام شراب شادی بنوش و غم کهنه زنبیل را مخور .
 (۲) یعنی اگر دور از جان تو ملک هستی برو و چون توهستی همه چیز هست .
 دور از تو - حشو ملیح است . (۳) یعنی در آیین و راه جمشید همسر قرار دادن برای خورشید و دو خدا را پرستیدن شرک و کفر است . کاتبان این شعر را چنین تصحیح غلط کرده اند (که انده بر تابد جام جمشید .)
 (۴) یعنی سرور قوم بهتر آنست که هیچکس در عالم با او همسر و برابر نباشد .
 (۵) یعنی اگر آهوئی از صحرای سرای تو بیرون رفت بگذار برو و چون ازین جنس در آن صحرا فراوانست .

کلی گردش چه باید دید خاری عوض باشد کلی را نوبهاری
بتی گر کسر شد کسری بماناد غم مریم مخور عیسی بماناد

رسیدن نامه شیرین بخسرو

چو خسرو نامه شیرین فروخواند از آشیرین سخن عاجز فروماند
بخود گفتا جوابست این نه جنگست کلوخ انداز را پاداش سنگست
«جواب آنچه بایستش دریدن (۱) شنیدم آنچه می باید شنیدن

(۱) یعنی در جواب آن نامه که میاید باره کرد و بدور ریخت آنچه نباید بشنوم شنیدم .

(الحاقی)

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| اگر مریم برفت از دیر مینا | بگیتی زنده جان بادا مسینا |
| اگر شیرین برفت از قصر گورو | بچشم خلق شیرین باد خسرو |
| اگر مریم برفت از تخت باتاج | تو بر مریم مشو غمخوار و محتاج |
| چو شد پرداخته آن نامه شاه | ز شادی بادبان زد بر سر ماه |
| به پیچید و بزلفش عنبرین کرد | که پیش از وی همه خوبان چنین کرد |
| چون نامه ختم کرد آن مرد تقاش | بشیرین داد و گفتا جاودان باش |
| ستد آن نامه را آن سرو آزاد | بدان ترتیب نزد شه فرستاد |
| بقاصد داد و گفتا کز سر راه | بیر این نامه را تاحضرت شاه |
| بدست خویش ده شاه جهانرا | نباید دادنت مر این و آنرا |
| ستد قاصد چنان کش ماه فرمود | بیامد بی توقف نزد شه زود |
| اشارت کرد بر دربان درگاه | که دارم نامه نزدیکی شاه |
| اجازت ده که نزد شه شوم زود | که صاحب نامه ام زینگونه فرمود |
| که خود نامه بنزد شه رسانم | چو بر خواند جواب از وی ستانم |
| بحاجب گفت دربان کای خداوند | بیامد قاصدی از پیش دلبنده |
| بنزد شاه عالم نامه آورد | که گوئی نافع از خامه آورد |
| بیامد حاجب از وی حال بشنود | پس آنکه برد آورا نزد شه زود |

- دگر باره شد از شیرین شکر خواه (۱) که غوغای مگس برخاست از راه
 ز کار آشوبی مریم بر آسود رطب بی استخوان شد شمع بیدود (۲)
 چو مریم کرد دست از جشن کوتاه (۳) جهان چون جشن مریم گشت بر شاه
 چو دشمن شد همه کاری بکامست (۴) یکی آب از پس دشمن تمامست
 «ه» بشیرین چند چربی ها فرستاد (۵) بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
 بت فرمانبرش فرمان پذیرفت که دردی داشت کان درمان پذیرفت
 بخسرو پیش از آتش بود پندار کزان نیکوترش باشد طلب کار
 فرستد مهد و در کاوینش آورد بمهد خود عروس آیینش آمد
 بدقترها عتاب آغاز می کرد عتابش بیش میشد ناز می کرد
 «۱۰۶» متاع نیکوی بر کار می دید بها میکرد چون بازار می دید (۶)
 متاع از مشتری یابد روائی بدیده قدر گیرد روشنائی (۷)
 ز بهر سود خود این پند بنیوش متاع کان بنخرند از تو مفروش
 در آن دیدست دولت سودمندی که چون یابی روائی در نبندی

(۱) نسخه دیگر است .

- دیگر باره دلش شیرین شکر خواست که غوغای مگس از پیش برخاست
 (۲) نسخه دیگر است (رطب بی خار گشت و شمع بی دود .) ولی استخوان که
 بمعنی هسته باشد مناسب تر است . (۳) جشن مریم . عیدی است که نصاری معمول
 میدارند بنام روزی که مریم را خرما از درخت حاصل آمد .
 (۴) یعنی دمی آب پس از دشمن دوست را کفایتست . (۵) یعنی آهن را میخواست
 باروغن سخنان چرب نرم ساخته و از آن پولاد بسازد در صورتیکه آهن را بادم و کوره
 و پتک و سندان باید نرم ساخت و از آن پولاد پدید کرد . (۶) یعنی چون رونق
 بازار میدید بهای متاع را بالا میدرد . (۷) یعنی اگر چشم نباشد چراغ قدر ندارد

ملك دم داد و شیرین دم نمیخورد ز ناز خویش موئی کم نمیکرد
چو عاجز گشت از آن ناز بخر و ار (۱) نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یاری مهربان آرد فرا چنک بر هواری همی راند خرلنک
سروکاری ز بهر خویش گیرد سرازکاری دگر در پیش گیرد
«ه» زهر قومی حکایت باز میجست نگیرد مرد زیرک کار خود دست

صفت داد و دهش خسرو

جهان خسرو که تا گردون کمر بست کله داری چنو بر تخت نشست
بروز بار کورا رای بودی (۲) به پیش پنج صف بریای بودی
نخستین صف توانگر داشت در پیش (۳) دویم صف بود حاجتگار و درویش
سوم صف جای بیماران بی زور همه رسته بموئی از لب گور
«۱۰» چهارم صف بقومی متصل بود که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی که کس کس را نپرسیدی که چونی
به پیش خونیان ز امیدواری مثال آورده خط رستگاری
ندا برداشته دارنده بار که هر صف زیر خود بیند زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی شمار شکر بر خود بیش دیدی
«۱۵» چو در بیماردیدی چشم درویش گرفتگی بر سلامت شکر در پیش

(۱) معنی این بیت ویت بعدا نیست که چون خسرو در زیر خروارها ناز شیرین عاجز شد چنین چاره جوئی کرد که یار مهربان دیگری را رقیب او سازد و خرلنک را همراه خر رهوار براه بیندازد . خر لنک تنها نمیرود ولی بدنال خران دیگر میرود .
(۲) یعنی روزی که او را رای بارعام بود . (۳) در صف اول توانگران را پیش داشته و در صف دوم حاجتمندان و درویشان را . در بعض نسخ بجای حاجتکار (حاجتگاه) و (حاجتمند) است .

چودیدی سوی بندی مرد بیمار بآزادی نمودی شکر بسیار
 چوبرخونی قتادی چشم بندی گشادی لب بشکر به پسندی
 چوخونی دیدی امید رهائی فزونی شمع شکرش روشنائی
 در خسرو همه ساله بدین داد چومصر از شکر بودی شکر آباد

بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

«ه» بمی بنشست روزی بر سر تخت بدین حرفت حریفی کرد بابخت
 بگرداگرد تخت طاقدیش دهان تاجداران خاکلش
 همه تمثال های آسمانی رصد بسته بر آن تخت کیانی
 زمیخ ماه تاخرگاه کیوان (۱) درو پرداخته ایوان بر ابوان
 کواکب راز ثابت تابسیار دقایق با درج پیموده مقدار (۲)
 «۱۰» بترتیب گهرهای شب افروز خبر داده ز ساعات شب و روز
 شناسائی که انجم را رصد راند از آن تخت آسمان را تخته بر خواند (۳)
 کسی کو تخت خسرو در نظر داشت (۴) هزاران جام کیخسرو ز برداشت
 چنین تختی نه تختی کاسمانی بر او شاهی نه شه صاحبقرانی
 چوپیلی گر بود پیل آدمی روی چوشیر ارشیر باشد عنبرین موی
 «۱۵» زمین تا آسمان رانی گشاده (۵) ثریا تا ثری خوانی نهاده

(۱) خرگاه کیوان فلك هفتم است ماه را تشبیه ببغی کرده که در پیرامون آن
 خرگاه کوییده اند. (۲) درج - جمع درجه است. یعنی مقدار دقایق و درجات
 کواکب را در آن تخت پیموده و معین کرده بودند. (۳) یعنی رصد شناس اسرار
 تخته و لوح آسمان را از آن تخت برمیخواند. (۴) یعنی هر کس در آن تخت میدید
 مثل جام جهان نمای کیخسرو تمام اسرار عالم را از برداشت.
 (۵) ران گشادن در اینجا بمعنی راندنست یعنی زمین تا آسمان را یک راندن طی کرده
 و مسخر ساخته.

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| ارم را خشك بد در مجلسش جام | فلك را حلقه بد بر درگش نام |
| بزرگی بایدت دل در سخا بند | سرکیسه بیرك گندنا بند (۱) |
| درم داری که از سخنی در آید | سرو کارش بیدبختی گراید |
| بشادی شغل عالم درج میکن | خراجش میستان و خرج میکن |
| «۵» چنین میده چنان کش میستانی (۲) | وگر بدهی و نستانی تودانی |
| جهاننداری بتنھا کرد نتوان | بتنهائی جهان را خورد نتوان |
| بداند هرکه با تدبیر باشد | که تنها خوار تنها میر باشد |
| مخور تنها گرت خود آبجو است | که تنها خورچودریا تلخ خو است (رو است) |
| بباید خویشتن را شمع کردن | بکار دبگران پا جمع کردن (۳) |
| «۱۰» بین قارون چه برداز گنج دنیا | نیرزد گنج دنیا رنج دنیا |
| برنج آید بدست این خود سلیم است (۴) | چوازد دست رود رنجی عظیم است |
| چو آید رنج باشد چون شود رنج | تهی دستی شرف دارد بدین گنج |
| ملك پرویز کز جمشید بگذشت | بگنج افشانی از خورشید بگذشت |
| بدش با گنج دادن خنده ناکی | چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی (۵) |

(۱) گندنا يك نوع سبزی است که آنرا تره میگویند برك آن بسیار نازکست یعنی سرکیسه زر را با گندنا بند که گشودن و بخشیدنش برای همه کس آسان باشد نه چون بخیلان باطناب و زنجیر . (۲) یعنی اگر بدهی و از کسی هم نستانی تو میدانی که هزار درجه بهتر است . در بعض نسخ است (اگر ندهی و بستانی تو دانی) . (۳) یعنی باید چون شمع پای در دامن جمع کردن و برای دیگران کار کردن و سوختن . (۴) یعنی بارنج گنج بدست آوردن سلیم است و چندان زحمت ندارد ولی رنج و زحمت بزرگ آنست که گنج دنیا از دست برود . (۵) یعنی گنج زر در نظر او چون خاک می مقدار بود و خودش هم گاه بخشش چون گنج خاك نشین و بی تکبر و خنده ناك .

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| دو نوبت خوان نهادی صبح تاشام | خورش با کاسه داری باده با جام |
| کشیده مایده يك ميل در ميل | مگس را گاو دادی پشه را پیل |
| زحلواها که بودی گرد خوانش | ندانستی چه خوردی میهمانش |
| ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی | ندانم چند چندانی که خواهی |
| «ه» چوبزمش بوی خوش را ساز دادی | صبا و ام ریاحین باز دادی |
| بهنگام بخور عود و عنبر | خراج هند بودی خرج معجر |
| چو خورد خاص او بر خوان رسیدی | کوارش تا بخوزستان رسیدی |
| کبابی تر بخوردی اول روز | بر او سوده یکی در شب افروز |
| ز بازرگان عمان در نهانی (۱) | بده من زر خریده زر کانی |
| «۱۰» شنیرم کز چنان در باشد آرام | رطوبت های اصلی را در اندام |
| يك اسب بور ازرق چشم نو زاد | معطر کرده چون ریحان بغداد |
| ز شیر مادرش چوپان بریده | بشیر گو سفندش پروریده |
| بفرمودی تنوری بستن از سیم | که بودی خرج او دخل يك اقلیم |
| در اوده پانزده من عود چون مشك | بسوزاندی بجای هیمه خشك (۲) |
| «۱۵» چو بریان شد کباب خوانش این بود | تنور و آتش و بریانش این بود |
| بخوان زر نهادندی فرا پیش (۳) | هزار و هفتصد مثقال کم بیش |
| بخوردی زان نواله لقمه چند | چومغز پسته و پالوده قند |
| نظر کردی بمحتاجان درگاه | کجا چشمش در افتادی زناگاه |
| بدو بخشدی آن زرینه خوان را | تنور و هرچه آت بودی آنرا |

(۱) بازرگان عمان - یعنی تاجری که از دریا اسخراج در و گوهر میکرد .

(۲) در بعض نسخ است (بسوزیدی بجای الخ) . (۳) یعنی اسب بریان را در

خوان زری مینهادند که هزار و هفتصد مثقال تقریباً وزن داشت .

زهی خوانی که طبابخان نورش (۱) چنین ثانی برآرند ازتنورش
 دگر روزی که خوان لاجوردی گرفتنی ازتنور صبح زردی
 همان پیشینه رسم آغاز کردی تنور و خوانی ازنو ساز کردی
 همه روز این شگرفی بود کارش همه عمر این روش بود اختیارش
 ۲۰۶ چو وقت آمدنمندان پادشائی بکاری نامد آن کار و کیائی
 شرف خواهی بگرد مقبلان کرد که زود ازمقبلان مقبل شود مرد
 چو بر سنبل چرد آهوی تار تار نسیمش بوی مشک آرد بیزار
 دگر آهو که خاشاکست خوردش بجای مشک خاشاکست گردش
 پدر کز من روانش باد یرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور
 ۱۰۷ که ازبیدولتان بگریز چون تیر سرا (وطن) در کوی صاحب دولتان گیر
 چو صبحت گرشبی باید به ازروز (۲) چراغ از مشعل روشن بر افروز
 بهای در بزرگ از بهر اینست کز اول بابزرگان همنشین است (۳)

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانیرا

بآیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز
 بعزم دست بوسش قاف قاف کمر بسته کله داران اطراف
 ۱۰۸ نشست پیش تختش جمله شاهان زچین تاروم و از ری تاسپاهان
 زسالار ختن تا خسرو زنك همه بریاد خسرو باده درچنك
 چو دوری چند می درداد ساقی نماند از شرم شاهان هیچ باقی

(۱) طبابخ نور کنایه از آتش و اضافه یانیست یعنی طبابخانی که عبارت از نور و شعله

نار میباشد. در بعض نسخ بجای طبابخان (فراشان) غلط است.

(۲) یعنی اگر میخواهی شبی داشته باشی مانند صبح که ازروز بهتر است از مشعل

روشن بزرگان چراغ زندگانی خود را روشن کن. (۳) یعنی بادیهای بزرگ

همنشین است.

شهنشه شرم را برقع برافکند
 که خوبانی که درخورد فریشند (۱)
 یکی گفتا لطافت روم دارد
 یکی گفت ازختن خیزد نکوئی
 «ه» یکی گفت ارمناست آن بوم آباد
 که پیکرهای او باشد پریراد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر
 یکی گفتا سزای بزم شاهان
 بشکر برز شیرینیش بیداد
 بزیر هر لبش صد خنده بیشست
 «۱۰» قباتنك آید از سروش چمن را (۲)
 درم واپس دهد سیمش سمن را
 رطب پیش دهانش دانه ریز است (۳)
 شکر بگذار کو خود خانه خیز است

- (۱) فریش همان فراش است و با مال هزه یاء شده .
 (۲) یعنی قبای چمن بر سرو قامت او تنگ و جای او بالاتر از چمن است و سیم
 پیکر او درم سمن را با همه سپیدی واپس داده و نمی گیرد زیرا پیش پیکر سیمین او
 سیم سپید سیاه و کم بها است .
 (۳) یعنی بادهان او درخت رطب دانه های خود را دور میریزد یا آنکه پیش دهانش
 دانه ریزه محقر و پستی است و شکر نیز بنده خانه زاد او ست .

(الحاقی)

مقام خوبرویان آن زمین است
 بچو ارمنا یاد کرد آن پا لدل مرد
 بدران گفتار دل دادش قراری
 بدان گفت شرم بد تا گوید آری
 کسی کو قصه هندو نبو شد
 چو سلی میشود کز جا بجوشد

چو بردارد نقاب از گوشه ماه (۱) بر آید ناله صد یوسف از چاه
 جز این عیبی ندارد آند لارام که گستاخی کند با خاص و باعام
 بهر جائی چو باد آرام گیرد چولاله با همه کس جام گیرد
 ز روی لطف با کس در نسازد که آنکس خان و مانرا در نیازد
 «ه» کسی کاورا شبی گیرد در آغوش نگرده آن شبش هرگز فراموش
 ملک را در گرفت آن دنوازی اساسی نو نهاد از عشق بازی (۲)
 فرس میخواست بر شیرین دواند بترکی غارت از ترکی ستاند (۳)
 برد شیرینی قندی بقندی گشاید مشکل بندی ببندی
 بگوهر پایه گوهر شود خرد بدیا آب دیا را توان برد (۴)
 «۱۰» سرش سودای بازار شکر داشت که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
 نه دل میدادش از دل راندن او را نه شایست از سپاهان خواندن او را
 در این اندیشه صابر بود یکسال نه شد واقف کسی بر حسب آفتاحال

رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس از سالی رکاب افشاند بر راه سوی ملک سپاهان راند بنگاه
 فرود آمد بنزهت گاه آن بوم سوادى دید بیش از کشور روم
 «۱۰» گروهی تازه روی و عشرت افروز بگاه خوشدلی روشن تراز روز

(۱) یعنی چون نقاب از صورت بردارد و چاه ذقن را پدیدار کند صد یوسف
 مصری را بچاه ذقن اسیر میکند و ناله آنها ازین چاه بلند میشود (۲) در بعض نسخ
 است (گذشت اندیشه کارش زبازی) . (۳) یعنی خواست بدستباری رقابت شکر
 حلوی وصال شیرین را غارت کند . (۴) آب دیا - یعنی آبروی دیا .

(الحاقی)

دو چشمش فی المثل چون جزع پر آب ز رشکش چشم ز گس مانده در خواب

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------|
| نشاط آغاز کرد و باده میخورد | غم آن لعبت آزاده میخورد |
| نهفته باز می پرسید جایش (۱) | بدست آورد هنجار سرایش |
| شبی برخاست تنها با غلامی | ز بازار شکر برخواست کامی |
| چو خسرو بر سر کوی شکر شد | سپاهان قصر شیرینی دگر شد |
| «ه» حلاوت های عیش آن عصر میداشت | که شکر کوی و شیرین قصر میداشت |
| بدر بر حلقه زد خاموش خاموش | برون آمد غلامی حلقه در گوش |
| جوانی دید زیبا روی بر در | نمودار جهانداریش در سر |
| فرود آوردش از شب دیز چون ماه | فرس را راند حالی بر علف گاه |
| چو مهمانان بایوانش درون برد | بدان مهمان سر از کیوان برون برد |
| «۱۰» ملك چون بر بساط (نشان) کار بنشست | درستی چند را بر کار بشکست (۲) |
| اجازت داد تا شکر بیاید | بمهمان بر زلب شکر گشاید |
| برون آمد شکر با جام جالاب | دهانی پر شکر چشمی پر از خواب |
| شکر نامی که شکر ریزد او بود | نباتی کز سپاهان خیزد او بود |
| ز کیسو ناه ناه مشک می بیخت | ز خنده خانه خانه قند میریخت |
| «۱۵» چو ویسه فتنه در شهد بوسی (۳) | چو دایه آیتی در چاپلوسی |
| کنیزان داشتی رومی و چینی | کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی |
| همه در نیم شب نوروز کرده (۴) | بکار عیش دست آموز کرده |
| نشست و باده پیش آورد حالی | بتی یارب چنان و خانه خالی |

(۱) در بعض نسخ است (چنین تادید هنجار سرایش)

(۲) درست - بضمین زر مسكوك و درست شکستن یعنی زر خرج کردنت .

(۳) یعنی مانند ویسه از بوسه های چون شهد فتنه آفاق بود و چون دایه ویسه آیت چاپلوسی و تعلق .

(۴) یعنی نیمه شب تاریک را از خوشی و خرمی رخسار عید نوروز کرده .

- نه می در آبگینه کان سمنبر
 کلابی را بتلخی راه میداد
 نشسته شاه عالم مهترانه
 پیایی رطل ها پرتاب میکرد
- «۵» چونوش باده ازلب نیش برداشت (۱)
 بعذری کان قبول افتاد در راه
 کنیزبرا که هم بالای او بود
 در او پوشید زرو زور خویش
 ملك چون دید کامد نازینش
- «۱۰» در او پیچید و آتشب کام دلراند (۲)
 ز شیرینی که آن شمع سحر بود
 کنیز از کار خسرو ماند مدهوش
 فسانه بود خسرو در نکوئی
 زهرکس کو بیالا سروری داشت
- «۱۵» بخوش مغزی به از بادام تر بود
 شبی کا سب نشاطش لنگ رفتی (۳)
 کم این بودی که سی فرسنگ رفتی
- در آب خشك میکرد آتش تر
 بشیزینی بدست شاه میداد
 شکر برداشته چون مه ترانه
 ملك را شهر بند خواب میکرد
 شکر برخواست شمع ازپیش برداشت
 برون آمد زخلوت خانه شاه
 بحسن و چابکی همتای او بود
 فرستاد و گرفت آتشب سرخویش
 ستد داد شکر از انگبینش
 بمصروعی برافسونی غلط خواند
 گمان افتاد او را کان شکر بود
 که شیرین آمدش خسرو در آغوش
 فسونگر بود وقت نفز گوئی
 سری و گردنی بالا تری داشت
 بشیرین استخوانی نیشکر بود

- (۱) یعنی چون باده نوشین نیش و دندان را ازلب باده خواران بسبب کمال مستی آنان کوتاه کرد. در بعضی نسخ بجای (نوش باده) (نوشین باده) است.
- (۲) یعنی درحالت مصرع مستی افسون غلطی خواند و مواصلت اشتباهی بجای آورد.
- (۳) کنایه ازاینست که حداقل سی مرتبه بمواقعه میپرداخت در بعضی نسخ است.
- (روا بودی که سی فرسنگ رفتی .)

هر آتروزی که تصفی کم کشیدی چهل من ساغری دردم کشیدی
 چو صبح آمد کنیز از جای برخاست بدستان از ملک دستوری خواست
 بنزدیک شکر شد کام و ناکام (۱) بشکر باز گفت احوال بادام
 هر آنچه از شاه دید او را خبر داد نهانیهای خلوت را بدر داد
 «و» بدان تا شکر آگه باشد از کار بگوید هر چه پرسد زو جهاندار
 شکر برداشت شمع و درشدا زدر که خوش باشد بیکجاشمع و شکر
 ملک پنداشت کان بستر او بود کنیزك شمع دارد شکر او بود
 پیرسیدش که تا مهمان پرستی بخلوت با چومن مهمان نشستی
 جوابش داد کای از مهتران طاق ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
 «۱۰» همه چیزیت هست از خور و روئی ز شیرین شکری و چرب (نغز) گوئی
 یکی عیب است اگر ناید گران (۲) که بوئی در نمك دارد دهانت
 نمك در مردم آرد بوی پاکی تو با چندین نمك چون بوی ناکی
 بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر سمنبر گفت سالی سوسن و سیر (۳)
 ملك چون رخت از آن بتخانه بر بست گرفت آن پند را یکسال در دست
 «۱۰» بر آن افسانه چون بگذشت سالی مزاج شه شد از حالی بحالی
 بزیرش رام شد دوران توسن بر آوردش درخت سیر سوسن
 شبی بر عادت پارینه برخاست بشکر باز بازاری بر آرا

- (۱) یعنی باشکر تمام کارهای بادام را که خسرو باشد از کام و ناکام باز گفت .
 (۲) یعنی با اینکه نمك دافع بو و مانع گندیدنست دهان نمکین تو بو میدهد .
 (۳) یعنی سمنبر گفت یکسال خوردن سوسن و سیر بوی دهانرا دفع میکند . در بعضی نسخ است (سمنبر گفت سالی خوردن سیر .)

- همان شیرینی پارینه دریافت
چودوری چند رفت از عیش سازی
همان جفته نهاد آن سیم ساقش (۱)
ملك نقل دهان آلوده میخورد (۲)
«چولش گریز رحیل افتاد شب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟
جوابی شکرینش داد شکر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود
ملك گفته چو بینی عیب هر چیز
«۱۰» پیرسیدش که عیب من کدامست
جوابش داد کان عیب است مشهور
- چو دور چرخ با هر کس بسازی (۳)
نکارین مرغی ای تمثال چینی
غلاف نازکی داری دریغی
«۱۰» جوابش داد شکر کای جوانمرد
بستاری که ستر اوست پیشم
- چو گیتی با همه کس عشق بازی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
که هر ساعت کنی بازی به تیغی
چو پنداری کزین شکر کسی خورد؟
که من زنده ام (زاده ام) بر مهر خویشم

(۱) جفته و جتی بفتح جیم عربی و فارسی هم بمعنی خبیده و قرین و انباز و کنایه از
مواقعه و مباشرت نیز هست . (۲) یعنی ملك نقل وجود آن کنیز که دهان آلوده همه کس
و هر شب بادیگری هم بستر بود میخورد .
(۳) در بعض نسخ بجای (بسازی) (نسازی) است .

(الحاقی)

که تا تو در سپاهان نام داری بترد هر کسی آرام داری

نه کس بامن شیی دربرده خفته است نه درم را کسی در دورسفته است

کنیزان منند اینان که بینی که درخاوت تو با ایشان نشینی
بلی من باشم آن کاول درآیم بمی بنشینم و عشرت فزایم (نمایم)

ولی آنداستان گاید در آغوش نه من چون من بتی باشد قصب بوش
ده چو بشنید این سخن شاه از زبانش بدین معنی گواهی داد جانش
دری کورا بود مهر خدائی (۱) دهد ناسفته گی بروی گواهی

تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او

چو برزد آتش مشرق زیانه ملک چون آب شد ز آتجا روانه
بزرگان سپاهانرا طلب کرد و زیشان پرسشی زن و شاب کرد
بیک رویه همه شهر سپاهان شدند آن پاکدامن را گواهان
«۱۰» که شکر همچنان در تنک خویشست (۲) نیازده گلی بردنک خویشست
متاع خویشتن در بار دارد کنیزی چند را برکار دارد
سمندش گرچه باهر کس بزین است (۳) سنان دور باشش آهنین است

(۱) یعنی دری که از بگارت مهر خدائی دارد ناسفگی بر سر بهر بودنش گواهی میدهد.

(۲) یعنی شکر در بار و تنک خود است و بیرون نیامده و بدن ها نرسیده.

(۳) دور باش نزه است دوشاخ که پاسبانان شاه یشامیش کشیده و بدان مردم را دور میسازند.

(الحاقی)

منم دخت چو انگور رسیده کسی یک گل زباغ من نچیده
منم کاول یایم می کنم نوش چو من رقم کنیز آید در آغوش

عجوزان نیز کردند استواری (۱) عروش بکر بود اندر عماری

ملك را فرخ آمد فال اختر که از چندین مگس چون دست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش (۲) بآیین زنا شوئی نشاندش
نسفته در دریائیش را سفت نگین لعل را یاقوت شد جفت
«۵» سوی شهر مداین شد دگر بار شکر با او بدامنها شکر بار (۳)
بشکر عشق شیرین خوار میکرد شکر شیرینی بر کار میکرد
چوب گرفت از شکر خوردن دل شاه بنوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنك شه تیمار میخورد (۴) ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر کدازان گشته چون در آب شکر
«۱۰» چو شمع از دوی شیرین در آتش که باشد عیش موم از انگبین خوش (۵)
کسی کز جان شیرین باز ماند چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خا کست چون نسرين نباشد شکر تلخست چون شیرین نباشد (۶)

(۱) یعنی پیره زنان نیز در باب بقای بکارت او باستواری تحقیق و تصدیق کردند که
بکارتش برجاست . (۲) در نسخه دیگر است (فرستاد و بنزد خویش خواندش) (۳) در
بعض نسخه است (شکر با او شکر ریزان بغرور) (۴) تیمار خوردن اینجا بمعنی غم
خوردنست . یعنی شکر اصفهانی در تنك مشکوی شاه بسبب آنکه از رقابت شیرین
خار بدو میرسد غمگین بود.

(۵) موم تا از انگبین جدا نگردد شمع نمیشود و آبش نمیسوزد .

(۶) شکر اگر فاسد شد و از شیرینی افتاد تلخ میگردد .

(الحاقی)

چو بوشنید این سخن خسرو از ایشان گواه میهمان شد راست کیشا

مگو شیرین و شکر هست یکسان زنی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد (۱) شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکینند بشکر طفل و طوطی را فریبند
«ه» هر آبی کان بود شیرین بسازد شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرین تا شکر فرقی عیانست (۲) که شیرین جان و شکر جای جانست
پر و رئیس شیرین در معماری پرند او شکر در پرده داری
بداند اینقدر هر کش تمیز است که شکر بهر شیرینی عزیز است
دلش میگفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمیدارد شکر سود
«۱۰» یخ از بلور صافی تر بگوهر (۳) خلاف آنشد که این خشک است و آن تر
دیگر ره گفت نشکیم ز شیرین چه باید کرد با خود جنک چندین

(۱) هنگام عود سوختن شکر بر آتش میریزد ناعود را بخوبی بسوزاند . یعنی در
برمی که شمع شهد شیرین فروزانست شکر را عود سوز باید قرار داد .
(۲) معنی دویت اینست که چون شیرینی در شکر نهفته است پس شیرین جانست و
شکر پیکر او . نیز شیرین عروس است و شکر جامه پرند پرده دار او . در بعضی نسخ
است (که شکر جان و شیرین جان جانست) .
(۳) یعنی یخ وجود شکر از بلور پیکر شیرین اگر چه صافی تر هم باشد ولی یخ تر
و بلور خشک است . تری کنایه از آلودگی است .

(الحاقی)

زدل تنگی بدل گفت ایدل ریش مدارم چون شکر دلتنگ ازین بیش
مرا با این شهبی و تاجداری اسیر شکر و شیرین چه داری
گاهی گوئی مرا شکر نباید شکر گرمست و از گرمی تب آید
گاهی گوئی که حلوا دود گیرد دل از حلوائ شیرین زود گیرد
گر از شکر بشیرینی شدی مست چرا بر شکر شیرین کشی دست
چو بادل شاه را جنگی در افتاد در آمد شاه عشق و صلحشان داد
شه ار بانگی بدل برزد خجل شد بشیرین خواستن دمساز دل شد

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| کرم سنک آسیا برسر بگردد | دل آندل نیست کز دلبر بگردد |
| بسر کردم نگر دامن سر از یار (۱) | سری دارم مباح از بهر این کار |
| دیگر ره گفت کاین تدبیر خام است | صبوری کن که رسوائی تمام است (۲) |
| مرا آن به که از شیرین شکیم | نه طفلم تا بشیرینی فریم |
| «۵» بیاید در کشیدن میل را میل | که کس را کار بر ناید به تعجیل |
| مرا شیرین و شکر هر دو در جام | چرا بر من بتلخی گردد ایام |
| دل با این رفیقان بیرفیق است | زبس ملاحبان کشتی غریق است |
| نمیخواهی که زیر افتی چوسایه | مشو بر نردبان جز پایه پایه |
| چنان راغب مشو برجستن کام | که از نا یافتن رنجی سرانجام |
| «۱۰» طمع کم دار تا گریش یابی | قتوحی بر قنوج خویش یابی |
| دل آن به کز در مردی در آید | مراد مردم از مردی بر آید |
| بصبرم کرد باید رهنمونی (۳) | زنی شد بازنان کردن زبونی |
| بمردان بر زنی کردن حرام است | زنی کردن زنی کردن کدام است؟ |
| مرا دعوی چه باید کرد شیری | که آهوئی کند بر من دلیری |
| «۱۵» اگر خود کوسپندی رند و ریشم (۴) | نه بریشم کسان بریشم خویشم |
| چوپیلان را ز خود با کس نکفتم | چوپیله در گلیم خویش خفتم (۵) |

(۱) یعنی پای از سر کرده گرد یار میگردد و سر ازوبر نمی تابم .

(۲) یعنی رسوائی بس است و کفایت است .

(۳) معنی این بیت بابت بعد اینست که زبون زن شدن زن صفتی است وزن صفتی برای مرد حرام است و مردی چون مرا زنی کردن برای کردن زنی سزاوار نیست .

(۴) رند ورنده بمعنی تراشه درخت و چوبست یعنی هر چند گوسفندی ریش ورنده و نراش تراش هستم ولی دریشم پادشاهی و کشور خود هستم نه ملک دیگران .

(۵) در بعض نسخ است (چوپله در گلیم کس نخفتم)

چنان در سر گرفت آن ترک طناز کز و خسر و نه کی خسر و برد (کشد) ناز
 چو کرد اردل ستاند سینه جوید (۱) ورش خانه دهی گنجینه جوید
 دلم را گر فراقش خون بر آرد (۲) طمع برد (کرد) و طمع طاعون بر آرد
 زمعمشوقه و فاجستن غریب است (۳) نگوید کس که سکا بر طبیب است
 «۵» مرا هر دم بر آن آرد ستیزش که خیز استغفر الله خون بریزش
 من این آزرم تا کی دارم اورا چو آزر دم تمام آزارم او را
 بگیلان در نکو گفت آن نکو زن (۴) میازار ار بیازاری نکو زن
 مزن زن را ولی چون (گر) برستیزد چنانش زن که هر گز برنخیزد
 دل شه چاره آن غم ندانست که راز خویش را محرم ندانست
 «۱۰» دل آن محرم بود کز خانه باشد دل بیگانه هم بیگانه باشد
 چو دزدیده نخواهی دانه خویش مهل بیگانه را در خانه خویش
 چنان گو راز خود با بهترین دوست که پنداری که دشمن تر کسی اوست
 مگو تا گفتنی در پیش اغیار نه با اغیار با محرم ترین یار
 بخلوت نیزش از دیوار می پوش که باشد در پس دیوار ها گوش
 «۱۵» و گرتوان که پنهانداری از خویش (۵) مده خاطر بدان یعنی میندیش

- (۱) یعنی چون کردان طماع اگر دل بدو دهی سینه می خواهد و اگر خانه را درست بدو دهی گنجینه می جوید . در بعض نسخ بجای (کرد) (ترك) است
 (۲) یعنی اگر فراقش از دلم خون بر آرد بجاست زیرا دل من طمع کاری کرد و طمع طاعون می آورد در بعض نسخ است (دل مرا کز فراقش خون بر آرد) .
 (۳) سکا نوعی از آش است یعنی اگر طبیب طبابت سکا بر بیمار کند تهیه سکا بر عهده او نیست و بر عهده بیمار است وفاداری هم کار عاشق است نه معشوق .
 (۴) یعنی در گیلان آن مرد نکو چه خوش گنت که زن را میازار و اگر آزر دی نکو وسخت زن .
 (۵) یعنی اگر نمیتوانی راز خود را از خویشان بیوشی اصلا راز را در خاطر راه مده

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| که نندیشیده به ناگفتنی راز | هیندیش آنچه توان گفتنش باز |
| که ناید شحنه در شمشیر بازی | در این مجلس چنان کن پرده سازی (۱) |
| سزدگر بزم سلطان را نشاید | سرودی کن بیابان را نشاید (۲) |
| بضاعت را بکس بی مهر مسپار | اگر دانا و گر نادان بود یار (۳) |
| که نارد در شکوهت جز شکستی | «ه» مکن باهیچ بد محضر نشستی |
| کز او آن بر که کشتی چشم داری | درختی کار در هر گل که کاری (۴) |
| ز او گفتن ترا نیکو شود نام | سخن در فرجه پرور که فرجام |
| چو وجهی بد بود زان بد بیندیش | اگر صد وجه نیک آید فرایش |
| بدین حرف شناسی نیک و بد را | بچشم دشمنان بین حرف خود را |
| بدر پیراهنی در نیک نامی (۵) | «۱۰» چو دوزی صدقا در شادکامی |

تنها مازدن شیرین وزاری کردن وی

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| که غم پرداز شیرین است شایبور | ملك دانسته بود از رای پرنور |
| ز تنهایی مگر تنك آید آئمه | بخدمت خواند و کردش خاص درگاه |
| فشانند از نرگسان لؤلؤی لالا | چو تنها ماند ماه سرو بالا |
| که بود آئش بر او مانند سالی (۶) | بتنك آمد شبی از تنك حالی |

- (۱) یعنی در مجلس جهان چنان بر رخسار راز پرده سازی کن که زبان سرخ سبزت را بیاد ندهد و شحنه شمشیر بر تو نیازد . (۲) یعنی سرود زاز گشائی که در بیابان هم نسبت برفیقان بیابان شایان نیست البته مجلس بزم سلطان را نباشد .
- (۳) یعنی یار دانا باشد یا نادان بضاعت راز را بی مهر و سرگشوده بدستش مده .
- (۴) یعنی در هر خاک و گلی درختی بکار و تخمی بیفکن که همان تخم را از آن خاک و گل امیدوار عمر باشی بعبارت دیگر - در گلی درخت دوستی و صحبت بکار که نیکنامی و دوستی ثمر بدهد نه دشمنی و بدنامی . این بیت خالی از تعقید نیست .
- (۵) در بعض نسخ است . چو خواهی (پوشی) صدقا در شادکامی .
- (۶) نسخه دیگر است .

بتنك آمد شبی از تنگی حال که بود آئش بر او مانند یکسال

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر (۱) کران جنبش چو زاغی کوه بر بر
شبی دم سرد چو ندهای بی سوز برات آورده از شبهای بی روز

کشیده در عقابین سیاهی (۲) پر و متقار مرغ صبح گاهی
دهل زن را زده بردستها مار (۳) کواکب را شده در پایها خار
«فتاده پاسبان را چوبك از دست (۴) جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده (۵) زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشوئی بهم خورشید و مه را (۶) رحم بسته بزادن صبح گه را
گرفته آسمان را شب در آغوش شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعان را بیضه در آب (۷) شمالی پیکران را دیده در خواب

(۱) یعنی مثل کوهی که سپاه زاغ سپاه روی آنرا پوشیده باشد . (۲) عقابین -
بضم عین و فتح یاء یا کسر یاء - چارپایه آهنین که گنجهکاران را بدان بسته و تازیانه
زنند (۳) یعنی دهل زن و نوبت زن صبح را مار بدست زده از آن دهل نمیزد و
ستارگان را خار در پای شده و از رفتن باز مانده بودند . (۴) یعنی پاسبان چوبك
زن را چوبك از دست افتاده و جرس جنبان پاسبان خراب و پاسبانان مست بودند .
کنایه از اینکه خاموشی در آتشب گیتی را فرا گرفته بود . (۵) یعنی قهر و سیاست
فلک از ظلمت دامن سپاه بر زمین گسترده و زمانه پیش این تیغ سیاست تسلیم و
مبهوت برجای مانده بود . (۶) یعنی خورشید و ماه برسم زناشوئی در حجله
خفه و از حرکت باز مانده و بسبب این وصلت بی انقطاع رحم خورشید از زادن طفل
صبحگاه بریسته بود (۷) مرغ آنگاه که بیضه اش آب افتاد و صورت بندی جوجه
آغاز شد دیگر از سر بیضه بلند نشود و برجای خود میخوابد . یعنی ستارگان طلوع
کننده از طرف جنوب مانند مرغی که بیضه اش در آب صورت بندی جوجه باشد
برجای خفته و حرکت نمیگردند و پیکران شمالی طالع را هم دیده در خواب شده از حرکت
فرومانده بودند . بیضه در آب بودن کنایه از آغاز صورت بندی جوجه است .

(الحاقی)

شبی ناخوش تر از سوك عزيزان ز وحشت چون شب يمار خيزان

- زمین در سرکشیده چتر شاهی (۱) فرو آسود یکسر مرغ و ماهی
 سواد شب که برد ازدیدها نور بنات النعش را کرده زهم دور
 ز تاریکی جهان را بند برپای فلک چون قطب حیران مانده بر جای
 جهان از آفرینش بی خبر بود (۲) مگر کان شب جهان جای دگر بود
 «سرافکنده فلک دریا صفت پیش (۳) ز دامن در فشانده بر سر خویش
 یند دزدی ستاره کرده تدبیر (۴) فرو افتاده ناگه در خم قیر
 بمانده در خم خاکستر آلود (۵) از آتش خانه دوران پردود
 مجره بر فلک چون کاه بر راه فلک در زیر او چون آب در کاه
 ثریا چون کفی جو بد بتقدیر (۶) که گرداند بکف هندو زنی بیر

(۱) چتر شاهی سیاهست و شعار شاهان ندیم چنین بوده . (۲) جهان عبارت از عالم جسمانیست که زمین و آسمانها باشد و بحرکت فلک الافلاک زمان و از زمان زمانیات پدید میآیند پس فلک الافلاک بسبب حرکت واسطه آفرینش جسمانیات است و چون آتش از حرکت باز مانده بود گوئی آفرینش و ایجاد جسمانیات را فراموش کرده یا آنکه جهان در آتش از اینجای بجای دیگر رفته بود . رفتن فلک الافلاک بجای دیگر بدون زمانیات محال است ولی این گفتار از راه تمثیل و تشبیه ادعائیت .

- (۳) در این بیت فلک را بدریائی تشبیه کرده که دامن دامن از انجم در بر سرافشانده .
 (۴) در این بیت بر حسب ادعا آسمانرا دزدی فرض کرده که میخواید درهای اخترانرا بریاید و ناگهان در خم قیر ظلمت افتاده و از جور آتش خانه روزگار پردود در خم خاکستر آلود شب فرو مانده و نمیتواند بیرون آید .
 (۵) در بعض نسخ است .

نمانده در خم خاکستر آلود از آتش خانه دوران بجز دود

- (۶) یعنی فلک مانند پیره زن جادوی جوزن هندو و ثریا مانند کفی جو بود که پیره زن هندو در کف خود میگرداند در بعض نسخ (ثریا در کف موبد بتقدیر)
 صحیح غلط کا

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| نه مرغان را نشاط پر فشانی | نه موبد را زبان زند خوانی |
| چو واقع بود طایر پر فکنده | ببریده بال نسرین پررنده (۱) |
| ستاده زنگی بادور باشی | بهرگام از برای نور پاشی (۲) |
| خروس بیره زن را غول برده | چراغ بیوه زن را نور مرده |
| خروس خانه بر دارد علی الله | «۵» شنیدم گر شب دیوی زندراه |
| خروسی را نبود آواز تکبیر | چو شب بود آنکه با صد دیو چون تقیر |
| چراغش چو قندل شب تیره مانده | دل شیرین در آتش شب خیره مانده |
| که میکرد از ملائک (مت) با جهات جنک | ز بیماری (تنهایی) دل شیرین چنان تنگ |
| که شب باشد هلاک جان بیمار | خوش است اینداستان در شأن بیمار |
| ز بیماری بتر بیمار داری | «۱۰» بود بیماری شب جان سپاری |
| شب است این یا بلایی جاودانه | زبان بگشاد و میگفت ای زمانه |
| چو زنگی آدمی خواریست گوئی | چه جای شب؛ سیه ماریست گوئی |
| چو زنگی خود نمی خندد یکی بار | از آن گریان شدم کین زنگی تار (۳) |
| که امشب چون دگر شبها نگردي | چه افتاد ای سپهر لاجوردی |
| نفیر من خشک دریا شکست | «۱۵» مگر دود دل من راه بستت |
| نه از نور سحر بینم نشانی | نه زین ظلمت همی یابم اهانی |
| ندارم دین اگر دینداری ایشب | مرا بنگر چه غمگین داری ایشب (۴) |

(۱) نسر واقع و نسر طایر دو صورتند از صور فلکی .

(۲) بنی در گاه برای پش نیامدن و حرکت نکردن ستاره نور پاش زنگی سیاهی از ظلمت باستان دور باش ایستاده بود .

(۳) خندیدن زنگی شب کنایه از دمیدن صبح است . (۴) یعنی اگر دین و آیین داری دست از اینکار بردار زیرا من در زیر بارغم از دین بیرون رفتم و گناه یدینی من بگردن تست .

شبا امشب جوانمردی بیاموز
چرا بر جای ماندی چون سیه میخ
مرا یازود کش یا زود شوروز
دهل زن را گرفتم دست بستند
بر آتش میروی یا بر سر تیغ
من آنشمع که در شب زنده داری
نه آخر پای پروین را شکستند
همه شب میکنم چون شمع زاری

«۵» چو شمع از بهر آنسوزم بر آتش
گره بین بر سر چرخ کهن را (۱)
که باشد شمع وقت سوختن خوش
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
بباید خواند و خندید این سخن را
اگر کافر نه ای مرغ شب گیر
بخند ای صبح اگر داری دهانی
وگر آتش نه ای صبح روشن
چرا بر ناوری آواز تکبیر
چرا نایی برون بی سنک و آهن
«۱۰» در اینغم بد دل پروانه وار ش
که شمع صبح روشن کرد کارش

ستایش صبحگاه

نکو ملکی است ملک صبحگاهی (۲) در آن کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت
کشایش در کلید صبح که یافت
غرض ها را حصار آنجا گشایند
کلید آنجا است کار آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشو (نشر) جانها
گل تسبیح روید بر زبانها
«۱۰» زبان هر که او باشد برومند (تنومند)
شود گویا به تسبیح خداوند

(۱) یعنی آسمان بر سر من گره خورده و بسبب این گره از حرکت بازمانده و گره خوردن آسمان بر و گیسوی من سخنی است که هر کس بشنود بدان میخندد و از من باور نمیکند . (۲) در بعض نسخ است (چه خوش ملک است ملک صبحگاهی) (بیابی در حریفش هر چه خواهی) .

(الحاقی)

برای شمع دوران ارمنی وار جهان بستان ازین زنگی خونخواور

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست چه تسبیح آرد آن کو بی زبانت
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند زبانت بی زبانان نیز دانند

نیایش کردن شیرین با یزدان پاک

چو شیرین کیمیای صبح دریافت (۱) از آن سیماب کاری روی بر تافت
شکیبائیش مرغان را پر افشاند (۲) خروس (الصبر مفتاح الفرج) خواند
«ه» شهبستان را بروی خویشتن رفت بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان چو روزم بر (در) جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید درین شب بروسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کوره تنک خلاصی ده مرا چون اعدا زین سنک
«۱۰» توئی یاری رس فریاد هر کس بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چند بن اغثنی یا غیاث المستغین
بآب دیده طفلان محروم بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان بیارب یا رب صاحب گناهان
«۱۵» بدان حجت که دل را بنده دارد (۳) بدان آیت که جان را زنده دارد
بدامن یا کی دین پرورانت بصاحب سری پیغمبرانت

(۱) کیمیا سیاب را زر کرده واز لرزیدن واضطراب باز میدارد . یعنی شیرین بسبب یافتن کیمیای صبح از اضطراب ولرزش سیاب وار شبانه خود آزاد شد .

(۲) مرغ هنگام آواز و خواندن نخست پرفشانی کرده بالهارا بهم میکوبد آنگاه خواندن آغاز میکند . در بعضی نسخ است .

(خروس صبح مفتاح الفرج خواند) (خروس الصبح مفتاح الفرج) خواند

(۳) در بعضی نسخ است (بدان صحبت که دل تابنده دارد)

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| بمحتاجان در بر خلق بسته | بمجر و حان خون بر خون نشسته |
| بدور افتادگان از خان و مان ها | بوایس ماندگان از کاروانها |
| بوردی کز نو آموزی بر آید | بآهی کز سر سوزی بر آید |
| بریحان نثار اشك ریزان | بقرآن و چراغ صبح خیزان |
| «۵» بنوری کز خلائق در حجابست | بانعای که بیرون از حسابست |
| بتصدیقی که دارد راهب دیر | بتوفیقی که بخشد واهب خیر |
| بمقبولان خلوت (خدمت) برگزیده | بمعصومان آلاش ندیده |
| بهرطاعت که نزدیک صوابست | بهر دعوت که پیشست مستجابست |
| بدان آه پسین کز عرش پیشست (۱) | بدان نام مهین کز عرش بیشست |
| «۱۰» که رحمی بردل پر خونم آور | وزین غرقاب غم بیرونم آور |
| اگر هر موی من گردد زبانی | شود هریک ترا تسبیح خوانی |
| هنوز از بی زبانی خفته باشم | ز صد شکر ت یکی نا گفته باشم |
| تو آن هستی که باتو کیستی نیست (۲) | توئی هستی آندگر جز نیستی نیست |
| توئی در پرده وحدت نهانی | فلک را داده بر در قهرمانی |
| «۱۵» خداوندیت را انجام و آغاز | نداند اول و آخر کسی باز |
| بدرگاه تو در امید و در بیم (۳) | ن شاید راه بردن جز بتسلیم |
| فلک بریستی و دوران گشادی (۴) | جهان و جان و روزی هر سه دادی |

(۱) یعنی بآه و ناله شبانه که از عرش پیشتر و بالاتر میرود و عرش را می لرزاند .

اذا بکمی الیتیم اهتز العرش . در بعض نسخ است

بدان آه پسین کز عرش بیشست بدان نام مهین کز فرش بیشست

(۲) یعنی تو آن وجودی که بکنه حقیقت تو کسی نرسیده و نمیتوان گفت کیستی و چگونه.

(۳) یعنی در امید و بیم و نعمت و وقت باید تسلیم شد و راضی بود تا بدو گاه قرب تو راه یافت.

(۴) یعنی فلک را سقف . برستی و دورانرا در گشادی

اگر روزی دهی و ر جانستانی
تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زینگونه برپای
برین توفیق توفیقی برافزای
چو حکمی راند خواهی یا قضائی
بتسلیم آفرین درمن رضائی
اگر چه هر قضائی کان تو رانی
مسلم شد بمرگ و زندگانی
«ده» من رنجو بی طاعت عیارم (غبارم) (۱)
مده رنجی که من طاعت ندارم
زمن ناید بواجب هیچ کاری
گر از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم داخوش کن این بار
که انعام تو بر من هست بسیار
زنو چون پوشم این راز نهانی
وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار اذل پاک
چو آب چشم خود غلتید برخاک
«۱۰» فراخی دادش ایزد در دل تنک
کلیدش را بر آورد آهن از سنک (۲)
جوان شد گلبن دولت دیگر بار
ز تلخی رست شیرین شکر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد (۳)
دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین بیهانه شکار

چو عالم برزد آن زرین علم را
کز او تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخجیر برخاست
ز طالع تهمت تقصیر برخاست
«۱۰» بفالی چون رخ شیرین همایون
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

- (۱) یعنی عیار تقد وجود من بی طاعتی است پس رنج افرون ازین عیار بمن مده که طاعت آنرا ندارم .
- (۲) آهن از سنک کوه استخراج میشود و در کارهای مشکل میگویند کلید آهنین گارش در سنک است و هنوز استخراج نشده .
- (۳) یعنی نیایش او در دل خسرو اثر کرد - نیایش بمعنی دعا و تضرع است در بعض نسخ بجای نیایش (نیازش) تصحیح کاتب مینماید

| | |
|--------------------------------------|------------------------------|
| خروش کوس و بانك نای برخواست | زمین چون آسمان از جای برخاست |
| علمداران علم بالا کشیدند | دایران رخت در صحرا کشیدند |
| برون آمد مهین شهسواران | پیاده در رکابش تاجداران |
| زیکسو دست در زین بسته فغفور (۱) | ز دیگر سو سپه سالار قیصور |
| «۵» کمر در بسته و ابرو گشاده | کلاه کیقبادی کثر نهاده |
| نهاد غاشیه اش خورشید بردوش (۲) | رکابش کرده مه را حلقه در گوش |
| درفش کاویانی بر سر شاه | چو لختی ابر کافتد بر سر ماه |
| کمر شمشیر های زرنگارش | بگرداند (سر) شده زربن حصارش |
| نبود از تیغ ها پیرامن شاه | یك میدان کسی را پیش ویس راه |
| «۱۰» در آئینشه که بود از تیر و شمشیر | زبان گاو برده زهره شیر (۳) |
| دهان دور باش از خنده می سفت (۴) | فلک را دور باش از دور میگفت |
| سواد چتر زرین باز بر سر (۵) | چو بر مشکین حصاری برجی از زر |
| گر افتادی سر یکسوزن از میغ | نبودی جای سوزن جز سر تیغ |
| غیر چاوشان از دور شو دور | ز گیتی چشم بد را کرده مهجور |

- (۱) سپهسالار قیصور ناپلوس است که با خسرو بسپهسالاری سپاه روم بایران آمد و دست در زین بستن بمعنی دست بر زین زدن و پیاده پهلوی اسب رفتن است . در قدیم بزرگان چون بوبک شاه میرسیدند از اسب پیاده شده و دست در پیش زین زده پیاده میرفتند تا شاه اجازه سواری بآنها بدهد .
- (۲) غاشیه بردوش - کنایه از فرمانبر است .
- (۳) زبان گاو کنایه از شمشیر کج است . (۴) دور باش نیزه دوشاخ است و دو گوشه شاخهای آنرا بلب خندان که از شدت خنده نزدیک است سفت و پاره شود تشبیه کرده . (۵) یعنی سواد چتر زرین شاهانه در حالتیکه باز زرین بالای چتر پر گشوده مانند حصار مشکینی بود که بالای آن برجی از زر باشد . شعار پادشاهان قدیم چتر سیاه و باز زرینی بر فراز آن بوده و نظامی چندین جا بدین مسئله تصریح میکند .

- طراق مقرعه برخاك و برسنگ (۱) ادب کرده زمین را چند (تادو) فرسنگ
 زمین از بار آهن خم گرفته هوا را از روا رودم گرفته
 جنیبت کش و شاقاف سرائی روانه صد صد از هر سو جدائی
 غریو کوس ها بر کوهه پیل گرفته کوه و صحرا میل در میل
 ده « زحلتوم دراهای درفشان (۲) مشکهای زرین عنبر افشان
 صد و پنجاه سقا در سپاهش بآب گل همی شستند راهش
 صد و پنجاه مجمر دار دلسکش فکنده بویهای خوش در آتش
 هزاران طرف زرین بود بسته (۳) همه میخ در ستهها شکسته
 بدان تا هر کجا کو اسب راند بهر کامی درستی باز ماند
 «۱۰» غریبی گر گذر کردی بر آتراه بدانستی که کرد آتجا گذر شاه
 بدین آیین چو بیرون آمد از شهر باستقبالش آمد گردش دهر
 شده بر عارض لشکر جهان تنك (۴) که شاهنشاه کجا میدارد آهنك

(۱) مقرعه - آلت کوبیدن و در اینجا سم اسب و استر مراد است .
 (۲) درفشان - اینجا بمعنی تابان و درخشناست و در بسیاری از نسخ (درفشان) غلط است . مشک زرین - علی الظاهر آلتی زرین و مشک بوده بر فراز دراهای مخصوص شاهانه که در آن مشک و عنبر میریخته یا بویهای خوش بر آتش مینهادند برای خوشبو کردن هوای معبر شاهان . (۳) طرف بمعنی کبر بند است . یعنی هزار غلام کمر زرین بر بسته داشت که در ستههای کمر زرین آنان بعد شکسته میخ بود تا در راه میقتد و رهروان بچویند . درستك مصغر درست بضمین بمعنی زر مسکوکست . در بعض نسخ بجای طرف طوق است . یعنی طوق زرین بگردن اسبان بسته داشت . (۴) عارض لشکر - عرض کننده لشکر است یعنی بر عرض کننده لشکر جهان از بیم تنك شده بود زیرا نمیدانست شاه باین سپاه میخواهد کجا برود .

(الحاقی)

هزار اشتر بفرشهای دیا رونده زیر زیورهای زیا
 همان پنجاه پیل کوه پیکر زیر بار مجلس های از زر

چنین فرمود خورشید جهانگیر که خواهم کرد روزی چند بنخجیر

چو در نالیدن آمد طبلک بز (۱) در آمد مرغ صید افکن پرواز
 روان شد در هوا باز سبک بر جهان خالی شد از بک و کموتر
 یکی هفته در آن کوه و بیابان (۲) نرسند از عقابینش عقابان
 «ه» پیایی هر زمان بنخجیر می کرد بنخجیری دگر تدبیر می کرد
 بنه دریک شکارستان نمی ماند شکارافکن شکارافکن همی راند
 وز اینجا همچنان بردست زیرین (۳) رکاب افشاند سوی قصر شیرین
 بیک فرسنگی قصر دلارام فرود آمد چو باد دردل جام
 شب از غنبر جهانرا کله هی بست زمستان بود و باد سرد می جست
 «۱۰» زمین کز سردی آتش داشت در زیر (۴) پرند آب را می کرد شمشیر

(۱) طبلک باز - طبل کوچکی است که شکار چنان پیش زین بسته و چون مینوازند بازهای شکاری بزم شکار پرواز میکنند. (۲) عقابین بفتح باء آلتی است که گناهکاران را دست و پای بر آن بسته و تازیانه میزنند. یعنی از عقابین فرمان شکار او عقابان شکاری آزاد نشده و مشغول شکار بودند.

(۳) دست در اینجا بمعنی روش و زیرین بمعنی پنهانست. یعنی بهمان روش پنهان داشتن مقصود که از اول داشت و با کسی نمی گفت بسوی قصر شیرین رت. کاتبان در مصراع اول تصرفها کرده و بجای (دست زیرین) چتر زیرین و (دشت زیرین) و چیزهای دیگر نوشته اند. (۴) شمشیر را از آهن بوسیله آتش میسازند. یعنی زمین بوسیله آتش سرما شمشیر ساز شده و آب نرم پرند مانند را از راه یخ بستن شمشیر میکرد. یا آنکه زمین که از شدت سرما در مرکز و زیر خود آتش نهاده بود از آب شمشیر سازی میکرد ولی معنی اول بهتر است.

(الحاقی)

شاپور این فسانه که میسازد بنخجیر این بهانه
 هوای گلرغش دیوانه کرد است شه انگیزی چنین از خانه کرد است

اگرچه جای باشد گرمسیری شاید کرد با سرما دایری
 ملك فرمود کاتش بر فروزند بمن عنبر بخرمن عود سوزند
 بخور انگیز شد عود قماری هوامی کرد خود کافور باری (۱)
 بآسایش توانا شد تن شاه غنود از اول شب تاسحرگاه
 «ه» چو لعل آفتاب از کان برآمد ز عشق روز شب را جان برآمد
 فلك سرمست بود از پویه چون پیل (۲) خناق شب کبودش کرد چون نیل
 طیبیان شفق مدخل گشادند فلك را سرخی از اکحل گشادند
 ملك ز آرامگاه برخاست شادان نشاط آغاز کرد از بامدادان
 تبیدی چند خورد از دست ساقی نماند از شادمانی هیچ باقی
 «۱۰» چو آشوب نبیذش در سرافتاد تقاضای مرادش در بر افتاد
 برون شد مست و بر شبدیز بنشست سوی قصر نگار بن راند سرمست
 دل از مستی شده رقاص باو غلامی چند خاص الخاص باو
 خبر کردند شیرین را رقیبان که اینك خسرو آمد بی نقیبان
 دل پاکش زنك و قام ترسید وزان پرواز بی هنگام ترسید

(۱) کافور باری هوا کتایه از برف باریدنست .
 (۲) یعنی فلك که چرن پیل مست در رفتار بود سیاهی شب مانند خناق گلوگیر
 وی شده و صورتش را نیلی و سیاه کرد پس طیبیان شفق برای علاج مدخل گشوده
 و بر فلك داخل شده و از رك اکحل او برای دفع خناق خون فرو ریخته و افق را
 از خون وی سرخ کردند .

(الحاقی)

بهم بر شد از آن شبر شکاری که پنهان چون شوم از پیش یاری

حصار خویش را در داد بستن رقیبی چند را بر در نشستن

بدست هر يك از بهر نثارش یکی خوان زر که بیحد بد شمارش
زمقراضی و چینی بر گذرگاه (۱) یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز کنج بردوخت کلاب افشاند و خود چون نمود میسوخت

«۵» بیام قصر برشد چون یکی ماه (۲) نهاده گوش بر در دیده بر راه
زهر نوک مژه کرده سنائی براو از خون نشانده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ (۳) که روشن چشم از و شد چشمه درسنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن پدید آمد از آن گلخانه گلشن (۴)
در آن مشعل که برد از شمعها نور چراغ انگشت بر لب مانده از دور (۵)
«۱۰» خدنگی رسته از زین خدنگش (۶) که شمشاد آبگشت از آب و رنگش

(۱) مقراضی - قالی و چینی - گلیم است و هنوز گلیم بنام چینی در کوه نشینان
اصفهان معروفست ولی در فرهنگها ضبط نشده (۲) در بعض نسخ است (بیام قصر شد
بنشست چون ماه) (۳) یعنی با اینکه گرد چشمه آب را غبار آلود و تاری میکند
آن گرد توتیا رنگ سیاه چشم شیرین را که چشمه سار حسن و در قصر سنگین جای
داشت روشن ساخت . (۴) مراد از گلخانه بکسر اول خانه گلینی است که از
غبار ساخته شده بود و گلشن وجود خسرو از آن بیرون آمد . (۵) یعنی از فرط
روشنی مشعل وجود خسرو که نور تمام شمعهای عالم را از رونق افکنده بود چراغ
وجود شیرین متعجب و انگشت بر لب ماند .
(۶) یعنی بر بالای زین از چوب خدنگ ساخته شده قامت وی چون درخت خدنگ رسته بود.

(الحاقی)

کنیزان و غلامان را بفرمود که تا سازند برک شاهرا زود
چو خورشیدی که باشد در سعایی و یا در نیمه شب آفتابی

- مرصع پیکری در نیمه دوش (۱) کلاه خسروی بر گوشه گوش
 رخی چون سرخ گل نوبردمیده خطی چون غایه گردش کشیده
 گرفته دسته نرگس بدستش بخوشخواهی چونرگس های مستش
 گلش زیر عرق غواص گشته (۲) تدرش زیر گل رقاص گشته
 «ه» کمربندان بگردش دسته بسته بدست هر يك از گل دسته دسته
 چوشیرین دید خسرو را چنان مست زبای افتاد و شد یکباره از دست
 زبی هوشی زمانی بی خبر ماند بهوش آمد بکار خوش درماند
 که گر نگذارم اکنون درویش ندارم طاقت زخم فراقش
 و گر لختی زتندی رام کردم چو وبسه در جهان بدنام گردم (۳)
 «۱۰» بکوشم تا خطا پوشیده باشم (۴) چو نتوانم نه من کوشیده باشم ؟
 چو شاه آمد نگهبانان دویدند زرافشانند و دیباها کشیدند
 بسا ناگشته را کز در درآرند (۵) سپهر و دورین تا در چه کارند

- (۱) پیکر مرصع حایل مرصع است . (۲) یعنی گل رخسارش در دریای عرق
 غواص واسب چون تدرش در زیر گل وجودش رقاص بود .
 (۳) وبسه معشوقه رامین است و در بد نامی وزشتی افسانه وبسی نظیر .
 (۴) یعنی اگر خطارا بتوانم پوشید کوشش خود را کرده و بوظیفه رفتار کرده ام .
 (۵) یعنی بسا گشته دیگران را از در کسی که نکشته وارد کرده وبدو میدهند .

(الحاقی)

بگفتا چاره کارم چه باشد در این اندوه غمخوارم که باشد
 تمنا کرد با خود آن دلارام تمنائی کزرو نیکو شدش نام
 که ای دل مانندم اکنون زار و بیمار چه سازم چاره و درمان اینکار
 چو منع شاه را عذری ندیدش از این اندیشه دل در بر طپش
 بالماس سخن یا قوت می سفت بنرمی با دل سختش همی گفت

- ملك بر فرش دیباهای گلرنك
دری دید آهنین درسك بسته
نه روی آنكه از در باز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند
«۵» چه تلخی دید شیرین درمن آخر
درون شوگو نه شاهنش غلامی
که مهمانی بخدمت می گراید
تو کاندرب لب نمك پیوسته داری (۲)
درم بگشای کاخر پادشاهم
«۱۰» تو خود دانی که من از هیچ رایی
بباید بامنت دمساز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم
بدین زاری پیامی شاه می گفت
کنیزی کاردان را گفت آناه
«۱۵» فلان شش طق دیبارا برون بر (۵)
زخار و خاره خالی کن میانش
بساطی گوهرین دروی بگستر
بنه در پیشگاه وشقه دربند (۶)
- جنیبت راند و سوی قصر شد تنك (۱)
زحیرت ماند بر در دل شکسته
نه رای (دست) آنكه قفل انداز گردد
که ما را نازنین بر در چرا ماند
چرا در بست ازینسان بر من آخر
نزدیکت
چه فرمائی درآید یا نیاید
بهمان بر چرا در بسته داری
پیای خویشتن عذر تو خواهم (۳)
ندارم بانو در خاطر خطائی
ترا نا دیده نتوان باز گشتن
رها کن کز سر پایت بینم (۴)
شکر لب می شیند وآه می گفت
بخدمت خیز و بیرون ر و سوی شاه
بزن با طاق این ایوان برابر
معطر کن بمشك و زعفرانش
بیار آن کرسی شش پایه زر
پس آنكه شاه را گو کای خداوند

(۱) تنك بمعنی نزدیکست چنانچه گوئی تنك دیوار یعنی نزدیک دیوار .

(۲) یعنی تو که بر سفره حسن در نمکدان لب همیشه نمك بر نهاده چرا در بروی مهمانان نمك خوار میندی .

(۳) یعنی پیای خویشتن گناهان پیشینه را عذر خواه آمده ام . (۴) یعنی بگذار که بر سرپا و ایستاده ترا به ینم و بروم . (۵) از شش طاق مقصود خرگاه شش طاق خسروانه است . (۶) یعنی کرسی شش پایه زر را در پیشگاه خرگاه بنه وشقه پرده خرگاه را پیالا در بند . شقه در بستن - دامن خیمه بالا زدنت .

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| نه ترك اين سرا هندوى اين بام | شهشه را چنين دادست بيغام |
| پرستار تو شيرين هوس جفت | بلفظ من شهشه را چنين گفت |
| كه گر مهمان مائى ناز منماى | بهر جاكت فرو آرم فرود آى |
| صواب آن شد زروى پيش بينى | كه امروزى درين منظر نشينى |
| « ۵ » من آيم خود بخدمت بر سر كاخ | زمين بوسم به نيروى تو گستاخ |
| بگوئيم آنچه ما را گفت بايد | چو گفتيم آن كنيم آنكه كه شايد |
| كنيز كار دان بيرون شد از در | برون برد آنچه فرمود آن سمنبر |
| همه ترتيب كرد آيين زربفت | فرود آورد خسرو را و خود رفت |
| رخ شيرين ز خجلت گشته پر خوى | كه نزل شاه چونسازد بيابى (۱) |
| « ۱۰ » چو از نزل زرافشانى پيرداخت | ز جلاب وشكر نزلى دگر ساخت |
| بدست چاشنى گيرى چو مهتاب | (۲) فرستادش ز شربت هاى جلاب |
| پس آنكه ماه را پيرايه بريست | نقاب آفتاب از سايه بريست (۳) |
| فرو پوشيد گلندارى پر ندى | براو هر شاخ كيسو چون كمندى |

(۱) نزل بضم اول طعام و شرايى كه براى مهمان تيه ميكنند .

(۲) يعنى شربت هاى گلاب دار را بدست كنيز چاشنى گيرى ماه رخسار در پيش شاه فرستاد . چاشنى گير شربت ساز است كه اندازه شربت را از چشيدن معين ميكنند . ممكن است دست چاشنيگر دست خود شيرين باشد و شربت تشيه بهتاب شده باشد زيرا ماه انگيزنده آب و مهتاب بطبع تراست . يعنى شيرين ماهروى بدست چاشنيگر خود شربتى چون مهتاب نزد شاه فرستاد .

(۳) يعنى آفتاب اندام را از سايه جامه نقاب پوشيد .

(الحاقى)

چو آن ترتيبها را كرد يكسر بخود پرداخت آنسرو سمن بر

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| زهر حلقه جهانی حلقه در گوش | کمندی حلقه وارا فکنده بردوش |
| کشیده بر پرندی ارغوانی | حمایل پیکری از زر کانی |
| برسم چینیان افکنده برسر | سرآغوشی بر آمده بگوهر (۱) |
| فرود آویخت برماه درفشان | سیه شعری چو زلف عنبرافشان (۲) |
| روان شد چون تندروی درهوائی | «۵» بدین طاوس کرداری همائی |
| نیازی دیده نازی در گرفته | نشاط دلبری در سر گرفته |
| زمین بوسید شه را چون غلامان | سوی دیوار قصر آمد خرامان |
| سم شبذیر را کرد آتشین نعل | گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل |
| بفرق افشان خسرو کرد پرتاب (۳) | همان صد دانه مروارید خوشاب |

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین

«۱۰» چو خسرو دید ماه خرگهی را چمن کرد ازل آسرو سهی را (۴)
 بهشتی دید در قصری نشسته بهشتی وار در بر خلق بسته
 ز عشق او که یاری بود چالاک (۵) ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
 بعیاری ز جای خویش برجست برابر دست خود بوسید و بنشست

(۱) سراغوش - گیسو پوش زنان و آن کیسه ایست باندازه سه ذرع و بر یکسر آن کلاه می است که بر سر می نهند و گیسورا در کیسه گذاشته و انواع زینت ها نسبت بدان بکار می برند .

(۲) سیه شعر - یعنی نقاب موئین سیاهی چون زلف عنبرافشان خود بر ماه درخشان رخسار فرود آویخت (۳) فرق افشان یعنی تار سر .

(۴) قامت چون سرو شیرین را در چمن دل خود جای داد .

(۵) یعنی این بیت ویت بعد از آن اینست که خسرو پس از دیدار شیرین که یاری چالاک بود از فرط عشق خواست از کرسی بزمین افتد ولی بعیاری و چابکی از جای جست و برابر مسند خود را برسم زمین بوس و پاداش زمین بوسی شیرین بوسیده و چابکی و عیاری افتادن خود را از فرط عشق زمین بوس نمایش داد . دست اینجا بمعنی مسند است .

زبان بگشاد باعذری دلاویز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد
جهان روشن بروی صبح خندت
دلم را تازه کرد این خرمی ها
«ه» ز گنج و گوهر و منسوج و دیا
زنعلکهای گوش گوهر آویز (۱)
زبس گوهر که درنعلم کشیدی
همین (چنین) باشد تار افشان کوی (۳)
بمن در ساختی چون شهد با شیر
«۱۰» وای در بستنت بر من چرا بود
زمین وارم رها کردی به پستی
نگویم بر توام بالایی هست (۴)
نه مهمان توام؟ بر روی مهمان
نشاید بست در بر میهمانی
«۱۵» کریمانی که با مهمان نشینند
زیرش کرد بر شیرین شکر ریز
سرت سبز و دخت سرخ و دلت شاد
فلک در سایه سرو بلندت
خجل کردی مرا از مردمی ها
رهم کردی چو مهد خویش زیبا
فکندی اهل ها در نعل شبیدیز (۱)
برخ بر رشته اهل کشیدی (۲)
برویت شادم ایشادی برویت (۳)
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
خطا دیدم نگارا یا خطا بود
تو رفتی چون فلک بالا نشستی
که در جنس سخن رعنائی هست (۴)
چرا در بایدت بستن بدنسان (۵)
که جز تو نیستش جان وجهانی
بمهمان بهترک زمین باز بینند

- (۱) چون گوشواره شبیه نعل است بمناسبت نعل شبیدیز از گوشوار بنعلک تعبیر کرده .
نعلک مصغر نعل است . (۲) یعنی از بس لعل افشانی کردی مرا خجلت زده ساختی
و از خجالت رخساره من چون لعل سرخ گردید در بعض نسخ است .
از آن گوهر که بر نعلم افشاندی
برخ بر رشته لعلم نشانندی
(۳) یعنی تار افشانی کوی تو بر من همین بس است که من بروی تو شادم و به تار
لعل حاجت نیست . ای شادی برویت - دعا است .
(۴) یعنی در جنس این سخن که مرا بر تو بالانری میباشد کبر و رعونت خفته و من
منکبر و رعونت پسند نیستم پس چنین سخنی نمیگویم . (۵) در بعض نسخ است
(چرا باید دری بستن بدنسان) .

مگرمهی تو یا حورای پیروش که نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار که دایم (باقی) باددوات برجها ندارد
 فلک بند کمر شمشیر بادت (۱) تن پیل و شکوه شیر بادت
 سری کز طوق تو جوید جدائی مباد از بند بی دادش رهائی
 « ۵ » بیچشم نیک بنیادت نکو خواه مبادا چشم بد را سوی تو راه
 مزین طعنه که بر بالا زدی تخت (۲) کنیزان ترا بالا بود رخت
 علم گشتم بتو در مهربانی علم بالای سر بهتر تو دانی
 من آن کردم که از راه تو آید اگر کرد تو بالا رفت شاید
 تو هستی از سر صاحب کلاهی نشسته بر سریر پادشاهی
 « ۱۰ » من از عشقت برآورده فغانی بیامی بر چو هندو پاسبانی
 جهانداران که ترکان عم دارند بخدمت هندوئی برام دارند
 من آن ترک سیه چشمم برای نام که هندوی سپیدت شد مرا نام
 و گر بالای مه باشد نشستم شهنشه را کمینه زیر دستم
 دگر گفتمی که آنان کارجمدند چنین بر روی مهمان در بنندند
 « ۱۵ » نه مهمانی توئی باز شکاری طمع داری بکبک کوهساری
 و گر مهمانی اینک دادمت جای من اینک چون کنیزان پیش بریای
 بصاحب ردی و صاحب قبولی (۳) شاید کرد مهمان را فضولی

(۱) معنی این بیت ویت بعد آنست که آسمان در بندگی و اطاعت شمشیر کمر تو باد و سری که از طوق بندگی توجدهائی جوید گرفتار بندیداد باد . در بعض نسخ است .
 (سری کز طوق او) یعنی طوق کمر شمشیر .

(۲) در این بیت و عنایت بعد عنبر بالانشینی را میخواهد بآهترین بیان و زبان .

(۳) یعنی مهمان صاحب و مالک رد و قبول کارهای میزبان نباید باشد .

- حدیث آنکه در بستم روا بود
چومن خلوت نشین باشم تو مخمور
ترا بایست پیری چند هشیار
مرا بردن بمهد خسرو آیین
- «۵» چومن شیرنسواری زینی ارزد (۱)
تومی خواهی مگر کز راه دستان (۲)
بدست آری مرا چون غافلان مست
مکن پرده دری در مهد شاهان
تو با شکر توانی کرد این شور
«۱۰» شکر ریز ترا شکر تمامست (۳)
دولختی بود در یک لخت بستند (۴)
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر
- که سرمت آمدن پیشم خطابود
ز تهمت رأی مردم کی بود دور
گزین کردن فرستادن بدین کار
شبستان را بمن کردن نو آیین
عروسی چون شکر کاوینی ارزد
بنقلانم خوری چون نقل مستان
چو گل بوئی کنی اندازی از دست
ترا آن بس که کردی در سپاهان
نه با شیرین که بر شکر زند زور
که شیرین شهد شد وین شهد خامست (۵)
ز طاووس دو پر یک بر شکستند
دو دل بودن طریق عاقلی نیست (۶)
تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

(۱) یعنی سوار شیرین و چابکی چون من یک زین می ارزد و عروسی چون شکر که من باشم یک کاوین قیمت دارد تو چگونه برای من زین و کاوین هم در کار نیاوردی. (۲) قلان جمع فارسی قل بفتح نونست یعنی سخنان و افسانه ها و نقل مستان بضم وفتح نون چیزهاییست که بعد از شراب از قیل ترش و نمکین و کباب خورند. (۳) شکر ریز - تشار عروسی است. یعنی تشار عروسی ترا شکر کفایتست زیرا شیرین شهد خام است و شهد خام را نمیشود تار کرد و سرافشان ساخت. (۴) یعنی در کاخ عشق و هوس تو دولخت و دولنگه داشت یکی شکرو یکی شیرین و آن لخت که شیرین باشد بسته شد و نیز طاووس شادمانی و هوس تو دو پر داشت یکی شکر و یکی شیرین و آن پر که شیرین باشد شکسته شد. کنایه از اینکه بعد از این باید باشکر تنها سازگار باشی و نام شیرین را نبری. (۵) در بعض نسخ است (دوزن کردن کسی را (بی از) عاقلی نیست).

رها کن نام شیرین از لب خویش که شیرینی دهانت را کند ریش
 تو از عشق من و من بی نیازی بمن بازی کنی در عشق بازی
 مزن شمشیر بر شیرین مظلوم ترا آن بس که بردی نیزه در روم
 چو سلطان شو که بایک گوی سازد (۱) نه چون هندو که باده گوی بازد
 «ده» زده گوئی بده سوئیست ناورد زیك گوئی بيك گوئی رسد مرد
 مرا از روی توبك قبله در پیش ترا قبله هزار از روی من بیش
 اگر زیبا رخی رفت از کنارت (۲) از تو زیبا تر اینك ده هزارت
 ترا مشکوی مشکین پر غزالان میفکن سَك بر این آهوی نالان (۳)
 ز دور اندازی مشکوی شاهم که در زندان این دیراست چاهم
 «۱۰» شوم در خانه غمناکی خویش نسکه دارم چو گوهر پاکی خویش
 گل سرشوی ازین معنی که پاکست بسر بر میکنندش گرچه خاکست
 بیاساید همه شب مرغ و ماهی نیاسایم من از جانم چه خواهی
 منم چون مرغ در دامی گرفته (۴) دری در بسته و بامی گرفته
 چو طوطی ساخته با آهنین بند به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
 «۱۵» تود در خرگاه و من در خانه تنك ترا روزی بهشت آمد مرا سنك
 چو من بازخم خو کردم درین خار (غار) نه مرهم باد در عالم نه گلزار

(۱) ظاهر اینست که در چوکان بازی شاهانه يك گوی بکار بوده ولی هندوان باده گوی در میدان بازی میکرده اند . شایسم مراد از هندو بلعجب هندی و از دمکوی دمهره باشد که بدان حقه بازی میکنند . والعم عندالله (۲) یعنی اگر من باشم ده هزار خوب روی دیگر در مشکوی توهستند چون خمر و ده هزار کنیز ماهر روی داشته . (۳) یعنی بهید آهوی نالانی چون من سگان شکاری را نکاپوده . (۴) یعنی منم که چون مرغی در دام این قصر گرفتار شده و در قصر را پرروی خود بسته بر بام جای گرفته ام .

- دوروز عمر اگر داد است اگر دود چنان کش بگندانی بگند زدود
 بلی چون رفت باید زین گذرگاه زخا را به بریدن تا زخرگاه (۱)
 برین تن گو حمایل بر فلک بست (۲) سرهنگی حمایل چون کنی دست
 بگوری چون بری شیر از کنارم (۳) که شیرینم نه آخر شیر خوارم
 «۵» نه آن طفلم که از شیرین زبانی (۴) بهرمائی کلیجم (کلوجم) راستانی
 درین خرمن که تو بر تو عتابست بیک جو بامنت سالی حسابست
 چو زهره ارغنون را که سازم بیازارم نخست آنگه نوازم
 چو آتش گرچه آخر نور پاکم باول نوبت آخر دود ناکم
 نخست آتش دهد چرخ آنکهی آب (۵) بحال تشنگان درین و دریاب
 «۱۰» بفیاضی که بخشد بار طرب خار (۶) که بی خارم نیاید کس رطب وار
 رطب بی استخوان آبی ندارد چو مه بی شب بود تابی ندارد
 ترا بسیار می باشد درین راه ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
 بسی هم صحبتت باشد درین پوست ولیکن استخوان من مغزم ایدوست
 تو در عشق من از مالی و جاهی چه دیدی جز خداوندی و شاهی

(۱) یعنی از سنک خارا علاقه زندگی بریدن بهتر از آن است که از خرگاه دیبا
 ببرند . (۲) یعنی بر تن من که بدست سرهنگی حمایل بر فلک بسته و بر فلک
 بالا دستی دارد چگونه میتوانی سرهنگی دست حمایل کنی . (۳) یعنی بوسیله گوری
 چون شکر چگونه میتوانی شیر شکاری حسن و وصال را از کنار من برائی .
 (۴) کلیجه - یکنوع لباس زمستانی و کلوجه نان شیرینی مخصوصی است و در اینجا
 کلیجه مناسب و صحیح است . (۵) یعنی آسمان اول از برق آتش میدهد و آنگاه
 آب از باران بر آتش میزند از حال تشنگان هم قیاس کن که اول حرارت عطش
 بآنها میدهد و آنگاه آب میرساند . (۶) در بعض نسخ است

(بفیاضی که بخشد بر رطب بار که بی خارم نیابی بر رطب بار)

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| کدامین ساعت از من یاد کردی | کدامین روزم از خود شاد کردی |
| کدامین حامه بریادم دیدی | کدامین خواری از بهرم کشیدی |
| کدامین پیک را دادی پیامی | کدامین شب فرستادی سلامی |
| تو ساغر می زدی با دوستان شاد | قلم شاپور میزد تیشه فرهاد |

پاسخ دادن خسرو شیرین را

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| ده، دگر باره جهاندار از سر مهر | بگلرخ گفت کای سروچمن چهر |
| طبرخون باسهی سروت قرین باد (۱) | طبرزد با طبر خون همنشین باد |
| دهان جز من از جام لبث دور | سر جز من ز طوق غبغب دور |
| عتابت گرچه زهر ناب دارد | گذر بر چشمه نوشاب دارد |
| نی گویم که بر بالا چرائی | بلا منمای چون بالانمائی |
| «۱۰» سهی سروت را بالا بلند است | بیالا تر شدن نا دلپسند است |
| نثاری را که چشم می فشاند | کدامین منجنیق آنجا رساند |
| مرا بر قصر کش یک میل بالا (۲) | نثار اشک بین یک (صد) پیل بالا |
| چو رمن گنج قارون می فشاندی | چو قارونم چرا در خاک ماندی |
| دلا اینجا در کجا خواهم گشادن | تن اینجا سر کجا خواهم نهادن |
| «۱۵» چو حلقه گریابم بردرت بار (۳) | درت را حلقه میبوسم فلک وار |
| شوم چون حلقه در طوق بردوش | بخطا گفتم که چون در حلقه در گوش |

(۱) طبر خون - اینجا بمعنی عنایت و طبر زد نوعی از قند مکرر سفید .
 (۲) یعنی بر فراز قصر تو که بالایش باندازه یک میل است بین چگونه بقدر قامت یک پیل نثار اشک افشانده ام . (۳) معنی این بیت با یت بعد اینست که اگر مانند حلقه در بر در تو بار یابم آسمان وار حلقه در را بوسیده و چون حلقه در طوق طاعت را بردوش میگذارم بلکه چون در حلقه بندگیت را بگوش میکنم .

مکن بر من جفا کنزهیچ راهی
و گردارم گناه آندل رحیم است
همه تندی مکن لغتی بیارام
شبانای پیشه کن بگذار گرگی
«۹» شاید خوی بد را مایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم
مکو کز راه من چون فتنه برخیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
«۱۰» نه هر دستی که تیغ تیز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو (۲)
جرس بی وقت جنبانید کوسم
و گرنه در - دمه - سوزم که دیدی
غلط گفتم که عشقت این شاهای
«۱۱» بکن چندانکه خواهی ناز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز

ندارم جز وفاداری گناهی
گناه آدمی رسم قدیم است
رها کن توسنی چون من شدم رام
مکن با سر بزرگان سر بزرگی
بزرگان را چنین بی پایه کردن
نه آنگاهیت خاک انداز خوانم؟ (۱)
چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
گر از من نی ز کیتی باز بینی
نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
بخوب خلق دست آویز دارد
گناه از بخت بسد بینم نه از تو
دهل بی وقت زد بانك خروسم
چنین روزی بدین روزم که دیدی
نباشد عشق بی فریاد خواهی
مزن چون رانندگان آواز بر من
بگو تا خط بمولائی (۳) دهم باز

(۱) خاک انداز آلتی است از مس یا آهن که بدان خاک روبه بیرون می اندازند
در بعض نسخ است (پس اسگاهیت خاک انداز خوانم)

(۲) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که این خواری و ذلت و در روی من
بستن از خود من است که کوسم یوقت جرس جنبانید و خروسم بی هنگام خواند
و خودم یوقت بر در قصر تو آمدم و گرنه در چنین دمه و باد و برف و سرما چگونه در
آتش عشق و هجران میسوختم و در چنین روز پادشاهی بدین روز ذلت کسی مرا نمیدید ،
دمه در اینجا بمعنی سرما و باد و برف درهم آمیخته است . (۳) مولائی - اینجا
معنی بندگی است .

اگر گوشم بگیری تافروشی
وگر چشمم کنی سرپیش دارم
کمر بندیت را بینم بخونم (۲)
اگر گردد سرم برخنجر از تو
«ه» مرا هم جان توئی هم زندگانی
بهشیاری و مستی گاه و بی گاه
کسی جز من کراین شربت چشیدی
بخلوت جامه ازغم می دریدم
بدان تالشگر از من برنگردد
«۱۰» نه رندی بوده ام در عشق رویت
جهانداور منم در کار سازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم
بتن با دیگری خرسند بودم
بفتوای کثری آبی نخوردم
«۱۰» اگر کامی زدم در کامرانی

کنم در بیعت بیعت خموشی (۱)
یس ابن چشم دگر در پیش آرم
کله داریت را دادم که چونم
بسرگردم نگر دادم سر از تو
گر آخر کس نمی داند تو دانی
نکردم جز خیالت را نظر گاه
سر و کارش بر سوائی کشیدی
بزحمت جامه نو می بریدم
بنای پادشاهی در نگردد
که طنبوری بدست آید بکویت
جهاندار از کجا و عشق بازی
بتاج و تخت بوئی می خریدم
زدل تاجان ترا در بند بودم
برون از راستی کاری نکردم
جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر کشاد از درج لؤلؤ تنك شکر

(۱) یعنی اگر مرا خواسته باشی چون بندگان بفروشی بایع و فروش تو بیعت میکنند و خاموش و راضی هستم. در بسیاری از نسخ است (کنم در بستن بیعت خوشی) و تصحیح کتاب بنظر میآید. (۲) یعنی از اینکه کمر بستنت بخون من بود قیاس تاجداری ترا کرده و میدانم که آنروز بچه حال سخت خواهم افتاد. در بعضی نسخ بجای ینم ودانم - ینی ودانی است و معنی واضح.

- روان کرد از عقیق آن نقش زیبا (۱) سخن هائی نگارین تر ز دیبا
 کزان افزون که دوران جهانست شب و روز و زمین و آسمانست
 جهانداور جهاندار جهان باد زمانه حکم کش او حکمران باد
 بفراشی کواکب در جنباش برهنگی سعادت در رکابش
 «۵» مراد دل ز خسر و صد غبار است زشاهی بگذر آن دیگر شمار است
 هوزم ناز دولت می نمائی هنوز از راه جباری در آئی
 هنوزت در سرازشاهی غرور است درینا کاین غرور از عشق دور است
 تو از عشق من و من بی نیازی ترا شاهی رسد یا عشق بازی
 درین گرمی که باد سرد باید (۲) دل آسانست با دل درد باید
 «۱۰» نیاز آرد کسی کو عشق باز است که عشق از بی نیازان بی نیاز است
 نسازد عاشقی با سر فرازی که بازی بر تابد عشق بازی
 من آن مرغم که برگلها پریدم هوای گرم تابستان ندیدم
 چو گل بودم ملک بانوی سقلاب (۳) کنون دژ بانوی شیشه ام چو کلاب
 چو سبزه لب بشیر برف شستم چو گل بر چشمه های سرد (نغمه) رستم
 «۱۵» در اینکو در گلین و قصر سنگین بامید تو کردم صبر چندین
 چو زر پالو دم از گرمی کشیدن فسر دم چون یخ از سردی چشیدن
 نه دستی کین جرس بر هم توان زد نه غمخواری که با اودم توان زد

(۱) یعنی شیرین زیانقتش و تمثال از عقیق لب سخنانی روان کرد که از دیا نگارین تر بود (۲) یعنی با اینهمه گرمی ناز دولت و سرفرازی که باد سردی برای دفع گرما یا باد یزنی لازم است * دل داشتن آسانست اما داشتن دلی که درد عشق داشته باشد مشکل است . (۳) یعنی من مانند گل ملک بانو و ملکه سقلاب بودم و اکنون چون کلاب دژ بانو و پادشاه شیشه تنک این قصر سنگینم .

همه وقتی ترا پنداشتم یار همه جائی ترا خواندم وفادار
 تو هرگز دردم جائی نکردی (۱) چو دلداران مدارائی نکردی
 مرا دیگر فکشتن کی بود بیم که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
 ترازو بر زمین چون یابد آهنگ (۲) حسابش خاک بهتر داند از سنک
 «۵» کرم عقلی بود جائی نشینم وگر نه بینم از خود آنچه بینم
 گر از من خود نیاید هیچ کاری که بر شاید گرفت از وی شماری
 زنم چندان تظلم در زمانه که هم تیری نشانم بر نشانه
 چرا باید که چون من سرو آزاد بود در بند محنت مانده ناشاد
 هنوزم در دل از خوبی طربهاست هنوزم در سر از شوخیها شغبهاست
 «۱۰» هنوزم هندوان آتش پرستند (۳) هنوزم چشم چون ترکان مستند
 هنوزم غنچه گل ناشکفته است هنوزم در دریائی نسفته است
 هنوزم لب پر آب زندگانیست هنوزم آب در جوی جوانیست
 رخم سرخیل خوبان طرازا است کمینه خیل تا شم کبر و ناز است (۴)
 ولینعمت ریاحین را نسیم (۵) ولیعهد شکر در یتیم
 «۱۵» چراغ از نور من پروانه گردد مه نو بیندم دیوانه گردد (۶)
 عقیق از لعل من بر سر خورد سنک کل روی ز روی گدل برد رنگ

(۱) یعنی تو هرگز مرا در دل خود جای ندادی و چون معشوقان دلدار جفا کیش با
 من از مدارا هم دریغ داشتی (۲) یعنی در زیر دو کفه ترازوی عشق آنگاه که کفه
 آهنگ فروود آمدن بر زمین میکند باید چون خاک افتادگی داشت تا حساب عاشق
 و معشوقی راست سنجیده شود و نباید چون سنک سخت و سرکش شد زیرا سنک
 ناهموار در زیر کفه ترازو حساب و موازنه را برهم میزند (۳) یعنی آتش پرستان
 هندو آتش تابناک و جود مرا پرستش میکند (۴) تاش اادات شرکت است و
 خیلش یعنی شریک خیل و سپاه (۵) یعنی گلها و ریاحین از خوان نعمت نسیم من
 خشبو شده اند پس من ولینعمت آنها هستم (۶) یعنی با آنکه ماه نو دیوانه کننده
 مصروع است از دیدار من دیوانه میشود.

- ترنج غبغم را گسر کنی یاد (۱) زنج برخود زند نارنج بغداد
 چوسیب رخ نهم بردست شاهان سبد واپس برد سیب سپاهان
 بهر در کز لب و دندان بیخشم دلی بستانم و صد جان بیخشم
 من آرم در پلنگان سرفرازی غزالان از من آموزند بازی
 «ه» کوزن از حسرت این چشم چالاک زمزگان زهر پالاید نه تریاک
 گر آهویک نظر سوی من آرد خراج کردندم بسر کردن آرد
 بنازی روم را در جستجویم (۲) بیوئی با ختن در گفتگویم
 بهار انگشت کش شد در نکوئی (۳) هرا انگشتم دو صد چون اوست کوئی
 بدین تری که دارد طبع مهتاب (۴) نیارد ریختن بردست من آب
 «۱۰» چو یاقوتم بنید خام گیرد (۵) برشوت با طبرزد جام گیرد
 بهشت از قصر من دارد بسی نور عیار از نار پستانم برد حور
 بغمزه گر چه ترکی دل ستانم بیوسه دل نوازی نیز دانم

(۱) یعنی اگر از ترنج غبغب من پیش ترنج بغداد نام بیری و یاد کنی برخود زنج زده و سر خجالت بپذیر میافکند. در اغلب نسخ (ترنج غبغم را گسر کنی یاد) تصحیح کاتب است.

(۲) یعنی بنازی روم را در جستجوی تسخیر و بیوئی ختن را در گفتگوی خریداری هستم
 (۳) یعنی هر چند بهار در نکوئی انگشت ناست ولی هرا انگشت من بادو صد بهار درخوبی برابر است. در بعضی نسخ بجای هرا انگشتم - ده انگشت میباشد

(۴) مهتاب در خاصیت تراست و مرطوب ها بدو منسوب و جزرومد دریا ازواست
 یعنی ماه با آنهمه تری در پیش شادابی گل وجود من هیچ است و قابل آن نیست که بنده وار دست مرا بشوید. (۵) یعنی هرگاه یاقوت لب من خواست باده ناب بنوشد طبرزد شیرین رشوه میدهد و جام میگیرد بعبارت دیگر. لب من از جام نیند تلخ میگیرد و طبرزد شیرین بدو واپس میدهد

ز بس کاورده ام در چشم ها نور (۱) ز ترکان تنك چشمی کرده ام دور
ز تنگی کس بچشمم در نیاید (۲) کسی با تنك چشمان بر نیاید

چو برمه مشک را زنجیر سازم بسا شیرا کزو نخجیر سازم
چو لعلم با (در) شکر ناورد گیرد (۳) تو مردار آنکهی نامرد گیرد
«ه» شکر همشیره دندان من شد وفا هم شهری پیمان من شد
جهانی نازدارم صد جهان شرم دری در خشم دارم صد در آزارم
لب لعلم همان شکر فشانت سر زلفم همان دامن کشانت
زخوش نقلی که می در جام ریزم شکر در دامن بادام ریزم (۴)
اگر چه نار سیمین گشت سبیم (۵) همان عاشق کش عاقل فریبم
«۱۰» رخم روزبکه بفروزد جهانرا (۶) بزرنیخی فروشد ارغوان را

(۱) تنك چشمی کنایه از بخل است یعنی تا چشم عالیشان از جمال من نور گرفته بازار
حسن ترکان کاسد شده و تنك چشمی و بخل از آنان دور گشته است . (۲) یعنی تنك -
چشمی و بخل و ناز امروز منحصر بمنست که هیچ زیبایی بچشم من چیزی نیست پس
بارك تنك چشمی چون من کسی حریف جنك نخواهد بود (۳) یعنی چون لعل
لبم باشکر سخن ناورد گرفته و از سخن شکر فشانی کند تو مرد یار تا او را بگیرد
(۴) شکر در دامن بادام ریزم - یعنی در دامن بادام زبان شکر سخن را برای نقل
میکساران فرو میریزم (۵) یعنی هر چند سبب کوچک پستان من چون نار بزرگ شده
ولی بهمان زیبایی و حسن هستم که بوده ام (۶) یعنی پیش روی جهان افروز من
ارغوان بقیت زرنیخ هم نمی ارزد

(الحاقی)

نگیرد نار پستان مرا کس که آواز نگیری ناید از پس
مگر کان ناو خندان این نشان داشت که آواز نگیری در دهان داشت
ز نظلم هر که يك خرما به بیند ز نخلستان دیگر خرما نچیند

زرعنائی که هست این ترگس مست (۱) نیلاید بخون هر کسی
 چه شورشها که من دارم درین سر چه مسکینان که من کشم براین در
 برو تا بر تو نگشایم بخون دست که در گردن چنبین خونم بسی هست
 نخورده زخم دست راست بردار (۲) بدست چپ کند عشقم چنین کار
 «ه» توسنگین دلشدی من آهنین جان چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملك بار دگر گفت ایدل افروز بگفتن گفتن ازما میرود روز
 مکن بامن حساب خوبروئی که صدره خوبتر زانی که گوئی
 فروغ چشمی ای دوری ز تو دور چراغ صبحی ای نور علی نور
 بدیا مانی از گوهرفشانی ولی آب تسو آب زندگانی
 «۱۰» تودرآینه دیدی صورت خوش بیچشم من دری صدمبار ازان بیش
 ترا کر بر زبان گویم دلارام دهانم پر شکر گردد بدین نام
 گرت خورشید خوانم نیز هستی که مه را بر فلک رونق شکستی
 دل شکر دران تاریخ شد تنگ که یاقوت تو بیرون آمد از سنک
 سهی سروآتر مان شد در چمن که سیمین نار تو بر نارون رست

(۱) یعنی از شدت رعنائی و کبر نرگس مست من هر کسی را قابل آن نمیداند که دست
 بخونش نیلاید (۲) دست اینجا بمعنی راه و روش و پشه است . یعنی عشق من با
 کسانی که روش و پشه و راه و چپ و کج در پیش گرفته اند چنین کار و سیاستی میکند
 و خون آنها را میرزد تو تا زخم از من نخورده روش و راه راست پیش گیر و از
 زخم این شو . یت بعد هم مؤید و دنباله همین معنی است . یعنی نوچون از سنگین
 دلی براه چپ میروی منهم از آهن جانی خون ترا شمشیر و اراخواهم ریخت .

- رطب را استخوان آتش شکستند (۱) که خرماى لبث را نخل بستند
 ارم را سکه رویت کلید است وصال چون ارم زان ناپدیداست
 قمر در نیکوی دل داده توست شکر مولای مولازاده توست (۲)
 گلت چون باشکر هم خواب گردد (۳) طبرزد را دهان پر آب گردد
 «و» بهر مجلس که شهادت خوان درآرد (۴) بصورتهاى مومین جان درآرد
 صدف چون برگشاید کامرا کام (۵) کند در وام از آن دندان در فام
 گر از یکموی خود نیمی فروشی بغرم گر باقلیمی فروشی
 بدین خوبی که رویت رشک ماهست مبین در خود که خود بینی گناهست
 مبادا چشم کس بر خوبی خویش که زخم چشم خوبی را کند ریش
 «۱۰» مریز آخر چوبر من (اگر چه) پادشاهی بدین سان خون من در بی گناهی
 اگر شاهی نشان گوهرت کسو (۶) وگر شیرینی آخر شکرت کسو
 رها کن جنک و راه صلح بگشای نفاق آمیز عنری چند بنمای (۷)
 نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم وگر گفتم یکی را صد هزارم (۸)
 اگر چه رسم خوبان تند خوئیست نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

(۱) نخل بسن عبارت از نطفه بندی نخلهای نر و ماده است مطابق قاعده فلاح و رطب بی استخوان و هسته هم اعلا درجه رطب است یعنی آنشب که نطفه نخل قامت تو بسته شد رطب را استخوان شکستند و رطب بی استخوان وجود یافت (۲) یعنی شکر بنده بنده زاده تست . در بعض نسخ است (شکر مولو و مولازاده تست)
 (۳) یعنی گل رخسار تو و تکیه باشکر سخن هم خواب میشود طبرزد بهوس شکرتو آب در دهان میآورد (۴) یعنی صورتهای مومین ییجان را عشق و دیدار تو جان میدهد . مناسبست شهد و مومهم معلومست (۵) یعنی صدف چون برای یافتن کام دل دهان برگشاید از دندان تو در وام میکند نه از قطره باران نیسانی
 (۶) یعنی نشان گوهر شاهانهات که بخشش است کو .
 (۷) یعنی دست کم عنر نفاق آمیزی یاور و اگر در باطن جنک داری در ظاهر صلح باش . (۸) در بعض نسخ است (وگر گفتم یکی صد عنر دارم)

خداوندان اگر تندی نمایند
مکن بیداد با یار قدیمی
چوباد از آتشم تا کی گریزی (۱)
ز تو با آنکه استحقاق دارم
همه داندگان را هست معلوم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی
گر از بند تو خود جویم جدائی
بس این اسب جفا بر من دواندن
بشیرینی صلا در شهر دادن
«۱۰» مرا سهل است کین بار آرمودم (۲)
مبارک باد بسیار آرمودم
بسا آنده که در وی خرمی هاست
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست
دلم خوش کن که غمخوار آرمدم
چو شمع از پای ننشینم بدین کار (۳)
که چون من هست شیرین جوی بسیار

(۱) یعنی چرا سرعت باد از آتش عشق من فرار میکنی من پش تو چون خاک
پست و افتاده ام با اینحال آبرویم را مرز و برادر نشان. (۲) یعنی تلخی شیرین
را یکمرتبه آزمودن سهل است ولی بر من مباد که بسیار این تلخی را آزموده ام.
(۳) خلاصه معنی این بیت با سه بیت بعد اینست که من چون شمع در طلب شیرین
پایداری خواهم کرد زیرا رقیب شیرین جوی بسیار دارم مانند شمع موم که از
دوری لب شیرین شهد و انکین گریانست و نی قند که بسبب در بند شیرینی ماندن گره
بر دل و کمر دارد و نخل رطب که بسبب گرفتاری و طلب رطب شیرین خار تدریق
و بغل بندی بردل می خورد.

همانا شمع ازان با آب دبدبه است که اونیز از آب شیرین بریده است
 گره بردل چرا دارد نی قند مگر کو نیز شیرین راست در بند
 چرا نخل رطب بردل خورد خار مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
 همیدون شیر اگر شیرین بودی بطفلی خلق را تسکین بودی
 «ه» بشیرینی روند این بکدومسکین (۱) توشیرینی و ایشان نیز شیرین ؟

پاسخ دادن شیرین بخسرو

ز راه پاسخ آنماه قصب پوش زشکر کردشه را حلقه در گوش (۲)
 کشاد از درج گوهر قفل یا قوت (۳) رطب را قند داد و قند را قوت
 مثالی داد مه را در سواری (۴) براتی مشک را در برده داری
 ستون سرو را رفتن در آموخت (۵) چو غنچه تیز شد چون گل بر افروخت
 «۱۰» بخدمت بوسه زد بر گوشه بام (۶) که باشد خشت بخته عنبر خام
 چو نوبت داشت در خدمت نمودن (۷) برون زد نوبتی در دل ربودن

(۱) مراد از يك دومسکین شمع و نی قند و نخل رطب است . یعنی آن مسکینان
 شیرین طلب چون براه شیرین میروند شیرینی بکامها می بخشد اما تو که حقیقت شیرینی
 هستی براه تلخی میروی آیا آنها شیرینند و تو هم شیرین ؟ (۲) یعنی از شکر سخن
 خود شاه را در حلقه گوش کرد (۳) یعنی قفل یا قوتین لب را از درج گوهر دندان
 بر کشاد و از شکر سخن بر رطب قند و بقد قوت و روزی بخشید (۴) یعنی فرمان داد
 تا ماه رخسارش سوار شده بتندی پرود و مشک کیسوش پرده دار رخسارش گردد .
 (۵) در ستون سرو اضافه یابست یعنی ستون سرو قامت خود را رفتن آموخت .
 (۶) یعنی برای تکمیل خدمت شاه لب بام را بوسید تا خشت پخته و آجر را برای او عنبر
 خام سازد در بعضی نسخ بجای (باشد) (باشد) و (بادت) نوشته شده .

(۷) نوبت در اینجا بمعنی خیمه است . یعنی چون خیمه خدمت شاهرا بر افراشته بود
 خیمه دیگر برای دلربایی بیرون زد . ممکن است نوبت دوم بمعنی تقاره باشد یعنی
 تقاره دلربایی فرو گرفت .

- نخستین گفتم کی دارای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت
نه تنها خاك تو خافان چین است
هران پالوده كو خود بود زرد (۲)
«و» من آن پالوده روغن گذارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار
نه بی در جستجوی کس فشردم
ندیدم در تو بوی مهربانی
حساب آرزوی خویش کردن
«۱۰» نه عشق این شهوتی باشد هوایی
مرا پیل سزد کدو را کنم بند (۵)
بمهمان غزالی چون شود شیر
تو گرسروی و من پیش تو خاشاك
سپند و عود بر مجمر یکی دان (۶)
بر آورده علم بالای عالم
قدر خان بنده و قیصر غلامت
چنینت چند خاکی بر زمین است (۱)
بجری یا بشیرینی توان خورد
که جز نامی ز شیرینی ندارم
ترا بودم بجان و دل خربدار
نه جز روی تو کس را سجده بردم
بجز گردن کشی و دل گرانی (۳)
بروی دیگران در پیش کردن (۴)
کجا عشق و تو ای فارغ کجائی
تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند
ز گنجشگی عقابی کی شود سیر
نه آخر هر دو هستیم از بکی خاك
بخور و دود و خاكستر یکی دان

(۱) یعنی چون خاقان چین ترا چندین خاکی پشت دیگر از پادشاهان بزرگ بر روی زمین هستند . (۲) معنی این بیت بابت بعد اینست که هر پالوده که بسبب روغن و شیرینی زرد رنگ شده باشد میتوان خورد ولی من پالوده هستم که از روغن گدار کرده و در گذشته و از شیرینی هم جز نامی ندارم پس قابل خوردن نیستم (۳) در بعضی نسخ بجای دلگرانی - حکمرانی - ظاهر استصح کاتب است . (۴) در پیش کردن - بمعنی در بستن است و هنوز هم در زبانها مرسوم است . یعنی دنبال آرزوی خود رفتن و در آرزوی دیگران را بر بستن عشق خدائی نیست بلکه شهوت هواست .

(۵) در بازی شطرنج بیدق و پیاده بطرف شاه نمیتواند رفت ولی بطرف پیل حرکت میکنند (۶) یعنی سپند و عود از يك جنس و بخور و دود و خاكستر هم از يك جنسند اگرچه بشكل مختلفند .

- کبابی باید این خان را نمک سود (۱) مگس دریای پیلان کی کند سود
 زبان آتشی خوش میفروزد (۲) خوش آن باشد که دیگت را نسوزد
 چوسیلی کامدی در حوض ماهی مراد خوبشتن را برد خواهی
 زطوفان تو خواهم کرد برهیز براین در خواه بنشین خواه برخیز
 «۵» کمند افکندنت بر قلعه ماه چه باید چو نیابی بر فلک راه
 بشب بازی فلک را درنگیری (۳) بافسون ماه را در بر نگیری
 در ناسفته را گر سفت باید (۴) سخن درگوش دریا گفت باید
 بر باغ ارم پوشیده شاخست (۵) غلط گفتم در روزی فراخست
 من آبم نام آب زندگانی تو آتش نام آن آتش جوانی
 «۱۰» نخواهم آب و آتش درهم افکند کز ایشان فتنه ها در عالم افتد
 به ار تا زنده باشم گرد آنکس نگر دم کز من اورا بس بود بس
 برو هم با شکر میکن شکاری (۶) ترا با شهد شیرین نیست کاری
 شکر بوسی لب کس را نشاید مگر دندان که او خردش بخاید
 بشیرین بوسه را بازار تیز است که شیرینی اش را خانه خنز است

(۱) یعنی خوان خسروی تو کباب نمکسود لازم دارد واز لاشه مکسی که زیر پای پیل بالند کباب نمیتوان ساخت . (۲) یعنی زبان آتش افروزی و تند گوئی میکند ولی این آتش تند دیک ضعت را بکلی خواهد سوخت (۳) شب بازی لعبت بازی و شعبده است یعنی شعبده آسمان را تسخیر و ماه را گرفتن نمیتوانی (۴) یعنی بی غوص دریا در بدست نمی آید . (۵) یعنی شاخ میوه باغ ارم در باغ پوشیده و پنهانست و بدست نخواهد آمد اگر من روزی بتو گفتم که در روزی تواز میوه باغ من فراخ است غلط گفته و اشتباه کرده ام .

(۶) یعنی بوسیدن شکر اصفهانی مانند جنس شکر بر لب کس سزاوار نیست و باید شکر را بدنندان خرد و ریز کرد بلکه بازار بوسه بر شیرین گرم و با رونق است که شیرینی بنده خانه زاد لب اوست .

- بشیرین از شکر چندین مزین لاف (۱) که از قصاب دور افتد قصب باف
 دو باشد منجنیق از روی فرهنگ (۲) یکی ابریشم اندازد یکی سنک
 بشکر نشکند شیرینی کس لب شیرین بود شکر شکن بس
 ترا گر ناگواری بود از بن بیش (۳) ز شکر ساختی گل شکر خویش
 «۵» شکر خواهی و شیرین نیز خواهی شکار ماه کن یا صید ماهی
 هوای قصر شیرینت تمامست (۴) سر کوی شکر دانی کدامست
 من از خون جگر بازیدن خویش نیردازم بسر خاریدن خویش
 نیاید شه برستی دیگر از من پرستاری طلب چاپکتر از من
 بیاد من که باد این یاد بدرود (۵) نوا خوش میزنی گرنگسلد رود
 «۱۰» بتندی چند گوئی با سیران (۶) تو میگو تا نویسندت دیران
 زغم خوردن دلی آزاد داری بدم دادن سری پرباد داری (۷)

(۱) یعنی در پیش شیرین لاف از شکر مزین و نام او را میر و قصب باف حوله را
 بامشوقی که قصاب و از خون عاشقان می ریزد هم سنک مساز .
 (۲) چرخ ابریشم تاب راهم در قدیم منجنیق میگفته اند . یعنی اگر فرهنگ داری
 باید میان منجنیق ابریشم و حریر سازم با منجنیق سنک انداز شکر فرق بگذاری
 (۳) یعنی ترا یکروز هیضه و ناگواری و ادا کرد که از شکر گلشکر بسازی برای
 مداوا و اکنون که درد در گذشته باز هم شکر را نگاهداشته و شیرین راهم میخواهی ؟
 شکار ماهی شکر ترا بس است دیگر از صد ماه شیرین دست بردار (۴) یعنی
 هوا و عشق قصر شیرین ترا بس است چون راه کوی شکر را مدانی بهمان سوی
 برو (۵) یعنی باد من که این یاد از خاطرت بدرود و دور باد نوائی خوش میزنی
 اگر رود سازت نگسلد . (۶) یعنی با سیران بسته پر خاش و ستم مکن و نند و
 سخت مگو و اگر بگویی دیران می نویسند و در تاریخ ضبط میشود و با سیر زدن
 و بسته کشتن بد نام و مشهور میشود (۷) دم دادن - افسون کردن و افسانه خواندنست

چه باید باتو خون خوردن بساغر (۱) بدم فربه شدن چون میش لاغر
 ز تو گر کار من بد گشت بگذار خدائی هست کونیکو کند کار
 نشینم هم در این ویرانه وادی بر انگیزم منادی بر منادی
 که باشیرین چه بازی کرد پرویز عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز (۲)
 «ه» بس آن یکره که در دام اوقتام هم از نرخ وهم از نام اوقتام (۳)
 چو شد در نامها نامم شکسته (۴) در بی نام و ننگان باد بسته
 ز در بستن رقیم رسته باشد (۵) خزینه به که او در بسته باشد
 ز قند من سمرها در جهانست (۶) در قصرم سمرقندی از آنست
 اگر بر در کشادن نیستم دست توام بر تو از کیسورسن بست
 «۱۰» گرم باید چومی در جامت آرم بزلف چون رسن بریامت آرم
 ولی باد از رسن پایت ربود است (۷) رسن بازی نمیدانی چه سود است
 همان به کانیچه من دیدم بداغت نسوزم روغن خود در چراغت
 ز جوش خون دل چون باز گفتم شبت خوشباد و روزت خوش که رفتم

(۱) یعنی چرا باید از ساغر تو خون بخورم و چون میش لاغر که او را دم قصاب
 پس از کشتن برای پوست کنندن فربه میکند از دم تو فربه گردم . (۲) شکر ریز-
 تار عروسی است . (۳) در بعضی نسخ (هم از برج وهم از بام اوقتام) تصحیح
 غلط کاتبست . (۴) یعنی اکنون که از نرخ و نام افتادم و نام شکسته شد بگذار
 در قصر من بی نام و ننگ بسته باشد و بروی تو باز نشود .
 (۵) یعنی در را از آن بسته ام که رقیب و دربان آزاد باشد و بزحمت پاسبانی نیفتد
 یا آنکه شکر که رقیب من است آسوده و از غم آزاد باشد (۶) یعنی قند و شیرینی
 من شهره آفاق شده از آن سبب در قصر را باچوب سمرقندی ساختم که محکم
 باشد . سمرقندی نوعی از درخت است که بدان در میسازند . (۷) یعنی باد هوای
 دیگران پایت را از رسن زلف من ربوده و پرتاب شده رسن بازی ماهر باید تا
 بتواند بر چنین رسن راه برود و بازی کند .

- بگفت این و چو سرو از جای برخاست
جبین را کج گرفت و فرق را راست
- پرنده افشاند و از طرف پرندهش (۱)
جهان پر شد ز قالبهای قندش
- بدان آیین که خوبان را بود دست
زنخدان میگشاد و زلف میبست
- جمال خویش را درخزو خارا (۲)
پوشیدن همی کرد آشکارا
- «ه» گهی میکرد نسرب را قصب پوش
گهی میزد شقایق بر بنا گوش
- گهی بر فرق بند آشفته میبود (۳)
گره می بست و برمه مشک میسود
- بزیور راست کردن دیر میشد
که پایش بر سر شمشیر میشد
- ز نیکو کردن زنجیر خاخال (۴)
نه نیکو کرد بر زنجیر یان حال
- ز کیسو که کمر میکرد و که تاج
بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
- «۱۰» شقایق بستنش برگردن ماه (۵)
کمند انداخته برگردن شاه
- در آنحوا پزی کرد آتشی نرم (۶)
که حلوا را بسوزد آتش گرم
- چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی
بکرد آن خوب روی از خوب روئی
- بشوخی پشت بر شه کرد حالی
ز خورشید آسمان را کرد خالی

(۱) یعنی پرنده جامه را بیهانه اینکه غبار بر آن نشسته بر افشاند و قالب و پیکر چرن قند خود را نمودار ساخته جهان را پراز قالب قند ساخت (۲) یعنی بآیین خوبان بیهانه پوشیدن جمال و رخسار رخساره مینمود. خارا نوعی از لباس ابریشمین است (۳) یعنی گاهی آشفته کار فرق بند و کیسو بند شده فرق بند را گره میزد و مشک زلف را بر ماه رخسار میسود (۴) یعنی از نیکو کردن زنجیر خلخال و زیبا ساختن آن زنجیر یان عشق خود را بدحال و آشفته ساخت (۵) ظاهر اشقایق نام یک قسم پارچه حریر مخصوصی است که زنان برای زینت بگرددن می بسته اند و هنوز هم در کوه نشینان مرسوم است در ریت پنجم همین صفحه نیز از شقایق بر بنا گوش زدن همین معنی مراد است. (۶) یعنی در آن شیرین کاری و حلوا پزی نرم نرم و ملایم آتش میکرد و آتش رفتن را تند نمیساخت تا حلوا نسوزد.

در آن پیچش که زلفش تاب میداد (۱) سرینش ساق را سیماب میداد
 بکیسوی رسن وار از پس پشت چو افعی هر که را میدید میکشت
 بلورین گردنش در طوق سازی (۲) بدان مشکین رسن میکرد بازی
 دلی کز عشق آن گردن همی مرد رسن در گردنش باخود همی برد
 «ه» بر عنائی گذشت از گوشه بام ز شاه آرام شد چون شد دلارام
 بسی دادش بجان خویش سوکند که تاباز آمد آن رعنای دلبنده
 نشست و لؤلؤ از زر گس همی ریخت بدان آب از جهان آتش برانگیخت
 بهرستان که دل شاید ربودن نمود آتچ از فسون باید نمودن
 عملهایی که عاشق را کند سست عجب چست آید از معشوقه چست

پاسخ دادن خسرو و شیرین را

«۱۰» ملک چو سید ناز آن نیازی سپر بکند ازان شمشیر بازی
 شکایت را بشیرینی نهان کرد ز شیرینان شکایت چون توان کرد
 بشیرین گفت کای چشم و چراغ همای گلشن و طاوس باغم
 سرم را تاج و تاجم را سربری هم از پای افکنی هم دستگیری
 مرا دلبر تو و دلداری از تو ز تو مستی و هم هشیاری از تو
 «۱۵» ندارم جز توئی کاتجا کشم رخت نه تاجی به ز تو کاتجا زخم تخت
 گرفتم کمز من آزادی گرفتی پی خونم چرا باری گرفتی
 بدین دیری که آبی در کنارم بدین زودی مکش لغختی بدارم
 نکو گفت اینسخن دهقان بمروود (۳) که کشتن دیر باید کاشتن زود

(۱) یعنی در میان آن پیچ و خم ها که از تاب زلف وی پیدا شده بود آشکارا سرین
 وی ساق را سیماب داده و بلرزاند . (۲) یعنی گردن بلورین وی در ساختن طوق
 از زلف مشکین با زلف بازی می کرد . (۳) یعنی دهقان بمروود خوش گفت که در کشتن
 تأخیر کن شاید بعد پشیمان شوی و سود نداشته باشد ولی در کاشتن دانه نهجیل کن در بعضی
 نسخ بجای نمروود (شهرود) دیده میشود. و این مثل را مأخذی در دست ما نیست

چه خواهی عذریاجان هر دو اینک (۱) توانی عید و قربان هر دو اینک
 مکن نازی که بار آرد نیازت نوازش کن که از حد رفت نازت
 بنومیدی دلم را بیش مشکن نشاطم را چو زلف خویش مشکن
 غم از حد رفت و غمخوارم کسی نه توئی و در تو غمخواری بسی نیست
 « غمی کان بادل نالان شود جفت بهم سالان و هم حالان توان گفت
 نشاید گفت با فارغ دلان راز مخالف در نسا زد ساز با ساز
 فروگیر از سربار این جرس را با آسانی بر آری این یک نفس را
 جهان را چون من و چون تو بسی بود بود با ما همیم اربا کسی بود
 ازین دروازه کو بالا وزیرست (۲) نخواندستی که تا دیر است دیر»

۱۰. « فرب دل بس است ایدل فرییم نوازش کن که از حد شد شکیم
 بسازاید و ست کارم را که وقت است ز سریشان خمارم را که وقت است
 بس است این طاق ابرو ناگشادن (۳) بطاقی با نطاقی و نهاده
 در فرخار بر فغفور بستن (۴) بجوی مولیان بریل شکستن

(۱) یعنی معذرت و پوزش طلبیدن مرا می خواهی یا جان مرا من هر دو را حاضر دارم و تو هم میتوانی اینک که هم عید و جشن وصال مرا و هم قربانی اردن مرا فراهم کنی
 (۲) دروازه بالا وزیر آسمان و قبر است . یعنی گذر کردن جان از دروازه آسمان و جسم از دروازه زمین بحدی زود فرا میرسد که باندازه گفتن کلمه دیر است هم دیر است و از آن زود تر باید رفت . پس با چنین وقت اندک فرصت را باید غنیمت شمرد و شادی و صل را باید زود بدست آورد . در بعضی نسخ بجای نخواندستی (شنبدستی)
 است (۳) یعنی طاق ابرو ناگشادن و چین برابر و فکندن و شاه با نطاق کمر بسته چون مرا بیرون خانه و طاق گذاشتن بس است .

(۴) فرخار از شهرهای چین و فغفور شاهنشاه چین است . پل شکستن برجوی مولیان اشارتست بواقعه سلطان سامانی و حکیم رودکی که این شعر را در رود زد (بوی جوی مولیان آید همی) و شاه یدرنگ سوار شده بطرف مولیان حرکت کرد . پل شکستن راه بر بستن است .

- غم عالم چرا برخود نهادی
بروز ابر غم خوردن صوابست
شیخون بر شکسته چند سازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ
«خردمندی که در جنگی نهادهای
در این جنگ آشتی رنگی برانگیز
بروی دوستان مجلس برافروز
بیستان آدم تا میوه چینم
ز چشم واب در این بستان پدرام (۲)
«۱۰ در این بستان مرا کوخیز و بستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند
تو ای آهو سرین تر بهر جنگی
فرودای از سر این کبر و این ناز
در اندیش ارچه بکبت نازین است (۳)
«۱۰ هم آخر در کنار پستم افتی (۴)
همان بازی کنم بازلف و خالت
چه کار افتاده کاین کار اوقاده (۵)
بدین در مانده چون بخت ایستاده

(۱) گرفته اول بمعنی گله و دوم بمعنی بسته و اسیر است . (۲) پدرام - خوش و خرم . (۳) یعنی بکبت نازین خود مناز که شاهین عشق و شاه عاشق در کین این کبکند در بعض نسخ است (که شاهینی نه تاهی) (که شاهینی چو شاهت)
(۴) یعنی آخر از آن بلندی قصر بزر آمد و در کنار من که اکنون به پستی مانده ام خواهی افتاد و بدست من آمده و در زیر دستم نیز خواهی افتاد . در بعض نسخ است (بدستانی هم اقدر دستم افتی)
(۵) کار اوقاده یعنی کار و حاجتش بتو افتاده . یعنی چه شده است که من کار بتو افتاده و بتو محتاج چون بخت باید بر در بایستم .

نه بسوی شفقتی در سینه داری
 گلیم خویشان را هر کس از آب
 چودورت بینم از دمساز گشتن
 اگر خواهی حسابم را دگر کن (۱)
 «۵» گره بگشای زابروی هلالی
 نخواهی کاریم در خانه خویش
 بدانره کامدم دائم شدن باز
 بداروی فراموشی کشم دست
 بجالاب دگر نوشین کنم جام
 «۱۰» ز شیرین مهر بردارم دگر یار
 نبید تلخ با او می کنم نوش
 دلم در باز گشتن چاره سازاست
 نه حق صحبت دیرینه داری
 تواند بر کشید ایدوست مشتاب
 رهم نزدیک شد در باز گشتن
 ره نزدیکرا نزدیکتر کن
 خزینه پر گهر کن خانه خالی
 مبارکباد گیرم راه در پیش
 چنان کاول زدم دائم زدن ساز
 بیاد ساقی دیگر شوم مست
 بخلوای دگر شیرین کنم کام
 شکر نامی بچنگ آرم شکر بار
 ز تلخی های شیرین کر کنم گوش
 سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسه خوبان خلج
 که دایم شهریارا کامران باش
 «۱۵» مبادایی توهفت اقلیم را نور
 هزارت حاجت از شاهی روا باد
 کسی کو باده بریادت کند نوش
 زمین را بوسه داد و داد پاسخ
 بصاحب دولتی صاحبقران باش
 غبار چشم زخم از دولتی دور
 هزارت سال در شاهی بقا باد
 گرانکس خود منم بادت در آغوش

(۳) معنی این بیت بایت بعد اینست که اگر میخواهی زودتر باز گردم و راه نزدیک را نزدیک تر کنم حساب کار مرا نوع دیگر کرده گهرهای نثار راه مرا بغزینهات بر گردان و خانه و خرگاه را از فرش و اثاث خالی کن و گاهی که از آمدن من بر ابروی هلالی زده بگشا تا من هم راه نزدیک برگشتن را نزدیک تر کرده فوری برگردم ۵

بس است اینزهرشکرگون فشاندن
سخن های فسون آمیز گفتن
بنخجیر آمدن با چتر زرین
نباشد پادشاهی را گزندی
«۵» بصید اندر سگی توفیر کردن (۱)
چومن گنجی که مهرم خاک نشکست
تو زمین بازیچه ها بسیار دانی
خلاف آن شد که بامن درنگیرد (۲)
تو آنرودی که پایانت ندانم
«۱۰» من آن خانیچه ام کابم عیانست (۳)
کسی در دل چو دریا کینه دارد (۴)
حریفی چرب شد شیرین بر این بام؟ (۵)
شکر گفتاریت را چون نیوشم
زبانی تیز می بینم دگر هیچ
جگر سوزی و جز سوز جگر هیچ (۶)

(۱) توفیر - بمعنی افزودنست یعنی برای صید آهو سگی چون شکر را بر سگان
شکاری افزودن و بدین توفیر آهوئی چون شیرین را بنخجیر کردن پادشاهی ترا گزندی
ندارد. (۲) یعنی درخت یدگل شکوفه ماندی می آورد اما برو نمر خواهد آورد.
(۳) خانی - حوض و چشمه و خانیچه مصغر آنست. در بعض نسخ (من آچشمه ام)
که راز من عیانست تصحیح گانست.

(۴) دندان صدف در است که در سینه او جای دارد یعنی کسی که چون صدف
دندان در سینه و رازش در درون پنهانست چون دریا دلش پر کینه است برخلاف
آنکه راز دلش بر سر زبانت.

(۵) یعنی آیا گمان کردی که شیرین حریف چریست که ازین چرب سخنی و شیرین
زبانی تو رام شود. (۶) یعنی جگر مرا میسوزی و جز سوز جگر من هیچ
کاری نداری.

- سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی نکوئی سخته اما سخت گوئی (۱)
 سخن را تلخ گفتن تلخ رانیست که هر کسر ادینگار اژدهائیست (۲)
 سخن با تو نکویم تا نسنجم نسنجیده مگو تا من نرنجم
 قرار کارها دیر او فتد دیر که من آینه بردارم تو شمشیر
 سخن در نیک و بد دار بسی روی میان نیک و بد باشد یکی موی
 درین محمل کسی خوشدل نشیند (۳) که چشم زاغ پیش از پس بیند
 سر و سنگست نام و ننگ ز نهار (۴) مزین بر آبگینه سنگ ز نهار
 سخن تا چند گوئی از سردست همانا هم تو مستی هم سخن مست
 سخن کان از دماغ هوشمند است گراز تحت اثری آید بلند است
 سخنگو چون سخن بیخود نکوید (۵) اگر جز بد نکوید بد نکوید
 سخن باید که با معیار باشد که پر گفتن خران را بار باشد
 یکی زین صد که میگوئی رهی را (۶) نکوید مطربی لشکر کپی را
 اگر گردی بدرد سر کشیدن (۷) ز تو گفتن زمن یک یک شنیدن

(۱) سخته - بضم و فتح اول سنجیده .

(۲) یعنی همه کس را در غار دهان اژدهای زبان هست و میتواند تلخ بگوید ولی تا تلخ رای و زشت طبع نباشد تلخ نخواهد گفت .

(۳) یعنی در محمل روزگار کسی خوشدل خواهد نشست که عیجو نبوده و کمال بن باشد و از زاغ چشم را که کمال اوست پیشتر از دعب و پرسباه که تقصان اوست به بیند .

(۴) یعنی نام بمنزله سراسر و آبگینه و ننگ بمنزله سنگ ز نهار بر سر و آبگینه سنگ مزین .

(۵) یعنی سخنگوی اگر سنجیده سخن بگوید دشنام هم بدهد نکوست و اگر بیخود و سنجیده گفت هر چه بگوید بد است .

(۶) یعنی یکی از این صد سخن را که در هر راه و هر مرتبه بمن میگوئی هیچ مطربی بایک لشکرگاه نمیگوید . یا اینکه یکی از این صد که بیند رهی میگوئی مطرب با

لشکری و سپاهی نمیگوید . در صورت اول یاء قافیت نکره و در صورت ثانی معرفه است (۷) یعنی اگر گردد درد سر کشیدن من و خود میکردی می بگو تا من بشنوم

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| گرت باید بیک پوشیده پیغام | برآوردن توانی صد چنین کام |
| عروسی را چومن کردی حصاری | پس از عالم عروسی چشم داری |
| ببین در اشك مروارید پوشم (۱) | مكن بازی بمروارید گوشم |
| بآه عنبرینم بین که چونست | که عقد عنبرینه‌ام پر خونست |
| «اب چون ناردانم بین چه خرداست | که نازم را زبستان دزد برداست |
| مگر برفندق دستم زنی سنك (۲) | که عناب لبم دارد دلی تنك |
| مبارك رویم اما در عمارى (۳) | مبارك بادم این پرهیزکاری |
| مكن گستاخی از چشم پرهیز | که در هر غمزه دارد دشمنه تیز |
| هر آن موئی که در زلفم نهفته است | بر او ماری سیه چون قیر خفته است |
| «۱۰» ترا بامن دم خوش درنگیرد | بقنبدیل یخ آتش در نگیرد |
| بطمع این رسن درچه نیقم | بحرص این شکار از ره نیقم |
| دلت بسیار گم می گردد از راه (۴) | درو زنگی بیاید بستن از آه |

(۱) معنی این بیت بادویت بعدایستکه بدیدن اشك مروارید پوش وآه عنبرین که از دل سوخته بر می خیزد و لب چون ناردانه خردم قناعت کن و از بازی کردن بروارید گوش و عقد عنبرینه گردن بند و ناز پستانم چشم پیوش و مأیوس باش . کنایه از اینکه از وصال بدیدار قناعت کن و برگرد . عنبرینه نوعی از زیورست که معنبر کرده و بگردن می آویخته اند . (۲) یعنی شاید بتوانی ازدور برفندق دستم بامید مغز بودن سنك جفا برزنی ولی بعناب لبانم که سخت از دست تو دلتنگست ییوسه دسترس نخواهی داشت (۳) یعنی رخسار من میمون و مبارک است ولی در عمارى و هودج با نهنگی و پرده نشینی و این پرده عصمت مرا مبارکباد .

(۴) یعنی دل تو در راه عشق و محبت فراوان راه را گم میکند و از طرف معشوق خود بستم دیگر میرود و از این سبب زنك و درائی از ناله و آه برای پاسبانی براو بایدت بست که هر گاه گمشد او را بصداى زنك پیدا کنی کنایه از اینکه بیچارگی تو از دو دلی تست . در بعض نسخ است (دلم بسیار گم می گردد از راه) و معنی واضح ولی معنی اول انسب است .

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| نبینی زنك در هر كاروانی | زبهر پاس می دارد فغانی |
| سحر تا كاروان نارد شباهنك | نبندد هیچ مرغی در گلو زنك |
| غلط رانی كه زخمهات مطلق افتاد (۱) | بر ادهم می زدی بر ابلق افتاد |
| بهندستان جنیبت می دواندی | غلط شد ره بیابان بازماندی |
| «ه» بدریا می شدی در شط نشستی | بكل رغبت نسودی لاله بستی |
| بجان داروی شیرین ساز کردی | ولی روزه بشكر باز کردی |
| ترا من یار و آنكه جزمنت یار؟ | ترا این كار و آنكه بامنت كار؟ |
| مكن چندین بر اینغمخوار خواری | كه كردی پیش از این سیار زاری |
| برو فرموش كن ده رانده را | رها كن در دهی و امانده را |
| «۱۰» چو فرزندى پدر مادر ندیده | یتیمانہ بلقمہ پروریده |
| چو غولی مانده دریغوله گاهی | كه آنجا نگذرد موری بماهی |
| ز تو كاهی ندیده در زمانه | شده تیر ملامت را نشانه |
| در این سنگم رها كن زار و بیزار | دگر سنگی برو نه تاشود گور |
| چو باشد زیر و بالا سنك بر سنك | بپوشد گر چه باشد نك بر نك |
| «۱۵» همان بندگانم ایدلداد دلسوز | كه افتادم ز شب دین اولین روز |

(۱) معنی این بیت با سه بیت دیگر اینست که چون تو غلط رو و راه گم کننده هستی از آن روی زخمه تو مطلق شده و بهره دینی تیر اندازی میکنی و بسبب همین غلط رانی خواستی زین براسب ادهم بزنی بر سمند ابلق زدی و خواستی بدریا بروی در شط افتادی و خواستی گل بچینی لاله دسته بستی و خواستی شیرین را یابی شکر را جستی؛ در بعض نسخ بجای غلط رانی (غلط زانی) دیده میشود یعنی زخمه مطلق باعث غلط روی تست

(الحاقی)

ز بستن بر حصار خویشتن در غلط گفتم بكار خویشتن در
 ز یم غرق دریا ماندن این بار ز کشتی و اجبست افشاندن این بار

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| گل افشانی بس از ره خار بردار | جوانمردی کن از من بار بردار |
| نمکخوردن نمکدان ریختن چند | گل افشاندن غبار انگیختن چند |
| زخان و مان خوش آواره گشتم | بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم |
| که شیرین را رها کردی بشهرود (۱) | مرا آنروز شادی کرد بدرود |
| چه شاید کردن (المقدور کاین) | «ه» من مسکین که و شهر مداین |
| چه برخیزد چون من مستمندی | ترا مثل تو باید سر بلندی |
| رک آنجا زن کزاو خونی گشاید | چه آنجا کن کزاو آبی برآید |
| مگر کا کنون اساس نونهادی (۲) | بنای دوستی برباد دادی |
| کهن گردد کجا گرمی فزاید | کلیم نو کزاو گرمی نیاید |
| چو خشک و پیر گردد کی شود راست | «۱۰» درختی کز جوانی کوثری خاست |
| کرم کردی خداوندی نمودی (۳) | قدم بر داشتی و رنجه بودی |
| امید حجره وا پرداختن نیست | ولیک امشب شب در ساختن نیست |
| هنوز اسباب حلوا نا تمامست (۴) | هنوز این زیر با درد یک خامست |
| بمستان کرد نتوان میهمانی | تو امشب باز گرد از حکمرانی |
| توانم خواندنت مهمان دگر بار | «۱۰» چو وقت آید که گردد پخته اینکار |
| در هر گنج را وقتی کلید است | بعالم وقت هر چیزی پدید است |
| بجای پرفشانی سر فشاند | نبینی مرغ چون بی وقت خواند |

(۱) یعنی آنروز که در شهرود ارمنستان مرا رها کرده و سمت روم رفتی مرا شادمانی بدرود زد . (۲) معنی این بیت بایست بعد اینست که بنای دوستی را پیش ازین خراب کردی اکنون چه شد که باز اساس نوریخته . کلیم محبت تو روزنوی گرم نبود اکنون که کهنه شده چگونه کسی را گرم خواهد کرد . (۳) یعنی قدم برداشتن و رنجه شدن تو گرم است ولی چون بی موقع بود باید باز گردی . در بعض نسخ بجای رنجه بودی (رنجه نمودی) تصحیح کاتبست . (۴) زیر با - نوعی از مطبوع است که دارای زیره میباشد .

پاسح خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز ز سر بیرون نخواهد کردن آن از
 فسونی چند باخواهش برآمدود فسون بردن بیابل کی کند سود
 بلا به گفت کای مقصود جانم چراغ دیده و شمع روانم
 سرم را بخت و بختم را جوانی دلم را جان و جان را زندگانی
 «ه» چو گردون باد لعل تا کی کنی حرب (۱) بیستوی تهی میکن سرم چرب
 بعشوه عاشقی را شاد می کن مبارك مرده آزاد می کن
 نبینی عیب خود در تند خوئی بدینسان عیب من تا چند گوئی (۲)
 چو کوری کو نبیند کوری خویش بصد گونه کشد عیب کسان پیش
 ز لعل این سنگها بیرون میفکن (۳) بخاك افسکنديم در خون میفکن
 «۱۰» هلاکم کردی از تیمار خواری (۴) عفاك الله زهی (ازین) تیمارداری
 شب آمد برف میریزد چو سیماب (۵) زینچ مهری چو آتش روی بر تاب
 مکن کامشب ز برفم تاب گیرد (۶) بدا روزا که این برف آب گیرد

(۱) بستو - بفتح اول ظرف سفالین کوچک . یعنی تاکی بامن جنك میكنی لغتی از درآشتی درآ اگرچه حقیقت نداشته باشد و لااقل از بستوی تهی بی روغن سرم را چرب کن و مبارك مرده را آزاد ساز . مبارك مرده آزاد کردن مثل است .
 (۲) در بعض نسخ است (بدینسان عیب من چندین چه جوئی) (۳) یعنی از لعل لب خویش این سخنها که چون سنگ سر میشکند بیرون میفکن و بخاك افتاده را خون آلود مکن
 (۴) تیمار اول بمعنی غم و دوم بمعنی پرستاریست یعنی مرا از غم خوردن هلاک ساختی مرچا براین پرستاری . (۵) یعنی برف چون سیماب از هوا میریزد تو سرد مهری را بگذار و چون آتش گرمی کن .

(۶) یعنی کاری مکن که از سردی برف سخن و کارتو آتش غضب من تاب گرفته و مشتعل شود و برف سردی ترا آب کند و از روزی که برف سردی تو آب شود بترس .

- يك امشب بر درخویشم بده بار
که تاك درت بوسم زمین (فلك) وار
- بزبانوی ادب پیشت نشینم
بدوزم دیده وانگه در تو بینم (۱)
- ره آنکس راست در کاشانه تو
که دوزد چشم خود در خانه تو
- مدان آندوست راجز دشمن خویش (۲)
که یابی چشم او بر روزن خویش
- «ه» بر آنکس دوستی باشد حالات
که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
- رفیقی کو بود بر تو حسد ناك
بخا کش ده که نرزد صحبتش خاك
- مكن جاننا بخون حلق مرا تر
مدارم بیش از بن چون حلقه بر در
- عذاب می دهی وان ناصوابست (۳)
بهشت است این و در دوزخ عذابست
- بهشتی میوه داری رسیده
بجز باغ بهشتش کس ندیده
- «۱۰» بهشت قصر خود را باز کن در
درخت میوه را ضایع مکن بر
- رطب بر خوان رطب بخواری نه بر خوان
سکندر تشنه لب بر آب حیوان
- درم بگشای و راه کینه در بند
کمر در خدمت دیرینه در بند
- وگر ممکن نباشد در گشادن
غریبی را يك امشب بار (جای) دادن
- برافکن برقع از محراب جمشید (۴)
که حاجتمند برقع نیست خورشید
- «۱۰» گر آشفته شدم هوشم تو بردی (۵)
بیر جوشم که سر جوشم تو بردی

(۱) یعنی چشم بدینی و هوس را دوخته و انگاه با چشم محبت حقیقی در تو نگاه میکنم
(۲) یعنی دوستی که در خانه تو از روزن بناموس تو نگاه کند دشمن تست .
(۳) یعنی کوی تو بهشت است و نباید در بهشت چون دوزخ عذاب وجود داشته باشد
(۴) محراب جمشید کنایه از خورشید است . یعنی اگر در برویم نیگشائی لا اقل
رخساره از من در برقع میوش که آفتاب محتاج برقع نیست . (۵) یعنی اگر دیوانه
شده و بجوش و خروش آمده ام گناه من نیست عقل و هوشم را تو برده اکنون
طبیعی کن و جوش و خروش مرا بغرضی باز نشان زیر اسرجوش محبت و بوسه اولین
مراهم تو برده . سر جوش اول شور بایست که از ديك برای چاشنی و نمک
چشیدن بر میدارند

- مفرح هم تو دانی کرد بر دست (۱) که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
 لبی چون انگبین داری زمن دور؟ زبان در من کشی چون نیش زنبور؟
 مکن با این همه نرمی درشتی که از قاقم نیاید خار پشتی
 چنان کن کز تودل خوش باز گردم بدیدار تو عشرت ساف گردم
 «۵» قدم گرچه غبار آلود دارم (باشد) (۲) بدیدار تودل خشنود دارم (باشد)
 و گیر من نخواهد شد دلت راست (۳) بدشواری توانی عذر آن خواست
 مکن برفرق خسرو سنگباری چو فرهادش مکش در سنک ساری
 کسی کاندازد او بر آسمان سنک با آزار سر خود دارد آهنگ
 شکست سر کنی خون بر تن افتد (۴) قفای گرد نان برگردن افتد
 «۱۰» گذر بر مهر کن چون دلنوازان بمن بازی مکن چون مهره بازان
 نه هر عاشق که یابی مست باشد (۵) نه هر کز دست شد زان دست باشد
 کهی با من بصلح و گه بجنگی خدا توبه دهادت زین دورنگی

(۱) یعنی برای رفع دیوانگی من تنها تو میتوانی طیبانه مفرح بدست آورد زیرا که یاقوت لب و عنبر گیسو برای ساختن مفرح نبوداری و بس - (۲) یعنی چون من ازین آمدن جز قدم غبار آلود کردن صرفه نبرده ام چنان کن که از دیدار تودلم خشنود گردد و بروم (۳) یعنی اگر دلت بامن از در محبت راست نیاید من مدیج عذری نمیتوانی یاورى . (۴) یعنی از شکستن سرتن زحمت خون آلود شدن میرد و قفا برگردن فرازان ذهن بر گردن زنده بر میگردد کنایه از اینکه به بزرگان نمیتوان ستم کرد. گردنان بمعنی گردن کشان و پهلوانانست . (۵) یعنی هر عاشقی مست نیست و هر کس از دست رفت نه از دست مستی از پای افتاده . این بیت جواب شیرین است که گفتم در مستی ترا نمیتوانم مهمان پذیر شوم . هرگاه دقت شود در اشعار معلوم خواهد شد که اسناد حکیم سخن و پاسخها را همه بهم مربوط داشته است .

سپیدی کن حقیقت یا سیاهی (۱) که نبود مار ماهی مار و ماهی
 شدی بدخوندانم کاین چه کین است مگر کاین معشوقان چنین است
 مرا تا بیش رنجائی که خاموش چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
 ترا تا بیش تر گویم که بشتاب شوی بستر چو شاگرد در سن تاب (۲)
 «۵» مزن چندین جراحت بر دل تنگ دلست ایندل نه بولا داست و نه سنك
 بکام دشمنم کردی نه نیکوست که بدکاریست دشمن کامی اید دوست
 بده یکوعده چون گفتار من راست مکن چندین کجی در کار من راست
 برغم دشمنان بنواز ما را نهان میسوز و میساز آشکارا (۳)
 بشور انکیغختن چندین مکی زور (۴) که شیرین تلخ گردد چون شود شور
 «۱۰» بکن چربی که شیرینیت یارست که شیرینی بچربی ساز گارست
 ترا در ابر می جستم چو مهتاب کنونت یا قتم چون ابر بی آب
 چراغی عالم افروزنده بسودی چو در دست آمدی سوزنده بودی
 گلی دیدم زدورت سرخ و دلکش چو نزدیک آمدی خود بودی آتش
 عتاب از حد گذشته جنك باشد زمین چون سخت گردد سنك باشد
 «۱۵» نه هریغی بود بازخم هم پشت نه یکسان روید از دستی ده انگشت
 توانم من کز اینجا باز کردم به از تو با کسی دمساز کردم
 ولیکن حق خدمت می گذارم نظر بر صحبت دیرینه دارم

(۱) یعنی یا سپید باش یا سیاه ، یا مار باش یا ماهی زیرا مار ماهی مار و ماهی با هم
 نیست بلکه جنس مخصوصی است و يك طبع دارد نه دو طبیعت . (۲) شاگرد
 و سن تاب آنگاه که در سن میابد همی عقب و پس میسرود (۳) یعنی مراد پنهان
 بسوز ولی آشکارا از سازش کوتاهی مکن (۴) یعنی بر شیرینی نمک مزن و شور
 بر مینگیز زیرا اگر بر شیرینی نمک بزنند تلخ میشود .

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را که درگفت آورد شیرین رط را
 عقیق از تارك لؤلؤ برانگیخت (۱) گهر می بست و مروارید میریخت
 نخستین گفت کای شاه جوانبخت بتو آراسته هم تاج و هم تخت
 به نیروی تو برید خواه پیوست علم را پای باد و تیغ را دست
 «ه» بیالای تو دوات را قبا چیست بیازوی تو گردون را کمان سست
 زیارت بخت باد از بخت یاری که پشتیبان بخت روزکاری
 پس آنکه تند شد چون کوه آتش بخسرو گفت کی سالار سرکش
 توشاهی رو که شه را عشق بازی تکلف کردنی باشد مجازی
 نباشد عاشقی جز کار آنکس که معشوقش باشد در جهان بس
 «۱۰» مزن طعنه مراد عشق فرهاد به نیکی کن غریبی مرده رایاد
 مرا فرهاد با آن مهربانی برادر خونده بود آنجهانی
 نه یکساعت بمن در تیز دیده نه از شیرین جز آوازی شنیده
 بدان تلخی که شیرین کرد روزش چو عود تلخ شیرین بود سوزش
 از او دیدم هزار آزم دلسوز که نشنیدم پیامی از تو یکروز
 «۱۵» مرا خاری که گل باشد بر آن خار به از سروی که هرگز نآورد بار
 ز آهن زیر سر کردن ستونم به از زرین کمر بستن بخونم
 مسی کزوی مرا دستینه سازند (۲) به از سیمی که در دستم گدازند
 چراغی کو شمع را بر فروزد به از شمع که رختم را بسوزد
 بود عاشق چو دریا سنک در بر منم چون کوه دایم سنک بر سر
 «۲۰» بزندان مانده چون آهن درین سنک دل از شادی و دست از دوستان تنک

(۱) یعنی عقیق لب را از تارك لؤلؤ دندان بر گرفت و گهر الفاظ بر شه سخن بسنه و مروارید افشاندن از گفتار آغاز کرد . (۲) دستینه در اینجا بمعنی دست برنجن است .

- مبادا تنگدل را تنگ دستی که بادیوانگی صعب است مستی (۱)
- چومستی دارم و دیوانگی هست حریفی ناید از دیوانه مست
- قلم درکش بحرف دست سایم (۲) که دست حرف گیران را نشایم
- همان انگار کامد تند بادی زباغت برد برگی بامدادی
- «۵» مرا سیلاب محنت در بدر کرد که رخت خوشتن برگیر و بر کرد
- من اینک مانده ام در آتش تیز تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
- هوا کافور ییزی می نماید (۳) هوای ما اگر سرد است شاید
- چو ابر از شور بختی شدنمک بار دل از شیرین شور انگیز بردار
- هوا داری مکن شب را چو خفاش (۴) چو باز جره خور روز روباش
- «۱۰» شد آن افسانه ها کز من شنیدی گذشت آن مهربانیها که دیدی
- شعیری زان شعار نونماند است و گر تازی ندانی جو نمانداست
- نه آن ترکم که من تازی ندانم شکن کاری و طنازی ندانم
- فلک را طنز که کوی من آمد شکن خود کار کیسوی من آمد
- دات گر مرغ باشد پرنگیرد دمت گر صبح باشد درنگیرد
- «۱۵» اگر صد خواب یوسف داری از بر (۵) همانی و همان عیسی و بس خر

(۱) یعنی اجتماع تنگدلی و تنگدستی مانند اجتماع دیوانگی و مستی صعب و مشکل است (۲) دست بر حرف سودن نکته گیری و عیب جوئی کردن است . یعنی چون بر من از راه دوستی فرهاد عیب جوئی میکنی و بر حرف من دست میسائی بهتر آنست که بر حرفم قلم زده بکلی پترک من گوئی . (۳) جواب سخن خسرو است که گفت (شب آمد برف میرزد چو سیلاب الخ) یعنی چون از هوا کافور برف میبارد اگر هوای عشق ماسرشد بجاست . کافور بقیقه قدما کشته باه و هوس است . (۴) باز هم در جواب خسرو که میگفت شب آمد الخ میگوید: چرا چون خفاش شب بیرون آمدی . تو باید مثل باز چرخ که خورشید است روز رو باشی .

(۵) خواب یوسف سجده بردن ستارگان آسمانست بدر . یعنی اگر صد خواب یوسف از بر داشته باشی تعبیر نخواهد داشت و ستاره آسمان و ماه و خورشید ترا سجده نخواهند کرد و چون عیسی همان يك خر که شکر اصفهانی باشد سواری ترا کافیت .

- گر آنکه میزدی يك حربه چون میغ (۱) چو صبح اکنون دودستی میزنی تیغ
 بدی دیلم کیائی برگزیدی (۲) تبر بفروختی زوین خریدی
 برو کز هیچ روئی درنگنجی اگر موئی که موئی درنگنجی (۳)
 بزور و زرق کسب اندوزی خویش شاید خورد بیش از روزی خویش
 «۵» گره بر سینه زن بی رنج مغروش (۴) ادب کن عشو را یعنی که خاموش
 حاللی خور چو بازان شکاری (۵) مکن چون کرکسان مردار خواری
 مرا شیرین بدان خوانند پیوست که بازیهای شیرین آرام از دست
 یکی را تلخ تر کرک بانم از جان یکی را تلخ تر کرک بانم از جان
 گلابم گر کنم تلخی چه با کست گلاب آن به که او خود تلخنا کست
 «۱۰» نبیدی قاتلم بگذارم از دست که از بویم بما نی سالها مست
 چو نام من بشیرینی بر آید اگر گقتار من تلخ است شاید
 دو شیرینی کجا باشد بهم فخر رطب با استخوان به جوز با مغز
 درشتی کردم نزار پستی است بسا نرمی که در زیر درشتی است

(۱) یعنی آنگاه که در ارمنستان مهمان بودی با يك حربه در میدان عشق
 با من جنگ میکردی مانند ابر که از برق يك حربه در دست دارد ولی اکنون
 مانند صبح با دو دست بر من تیغ میزنی . صبح از چپ و راست نور سپیده میپراکند
 از آن روی گویند دو دستی تیغ میزند . حربۀ بفتح اول آلت جنگی است از نیزه
 کوچکتر . (۲) یعنی پیش از آنکه پادشاه شوی دیلم وار باتبر بریشه من میزدی
 و چون پادشاه شدی تیشه را بدل بروین کرده و با زوین قصد جان من داری . دیلم
 بکسر اول بمعنی غلام سپید رنگ منسوب بشهر دیلم از توابع گیلانست که حربۀ آنان
 تبر است . کیائی در اینجا بمعنی پادشاهی است . (۳) یعنی با هر مویه و ناله که باشد
 باندازه یکم و گنجایش در دل من نداری ، (۴) یعنی ناله را در سینه گره زن وی
 رنج عشق خروش دروغین بر میاور و عشو مغروش . (۵) یعنی با کاوین عروسی
 حلال بدست آرنه حرام و یکاوین (۶) یعنی یکی را چون جام می از تلخی میگریانم
 و یکی را عیش از نام خودم که شیرینست شیرین تر میسازم .

گهر در سنك و خرما هست در خار وز اینسان در خرابی گنج بسیار
تحمّل را بخود کن رهنمونی نه چندانّی که بار آرد زبونی

زبونی کان زحد بیرون توان کرد (۱) جهودی شد جهودی چون توان کرد
چو خر-گوش افکند در برداری (۲) کند هر کودکی بروی سواری
«۵» چو شاهین بازماند از پریدن ز گنجشکش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا کرد قطارش ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کاو جنك شیران آزمايد چو شیر آن به که دندانن نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند (۳) ز یکدیگر بدندان باز گردند
پس آنکه بر زبان آورد سوگند بهوش زیرك و جان خردمند
«۱۰» بقدر کنبد پیروزه گلشن بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد به بیداری که خواب او را نگیرد
بدارائی که تن هارا خورش داد بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگر چه پادشاهی زمن بر نایدت کامی که خواهی
«۱۵» بدین تندی زخسرو روی بر تافت ز دست افکند گنجی را که دریافت

- (۱) در بعض نسخ (زبونی چون زحد بیرون کند مرد) ظاهراً تصحیح کاتبست .
(۲) یعنی چون خر در راه برداری گوش خود را فرود میفکند تا همه کس سوارت نشود . خر هنگام غضب گوش خود را تیز کرده و بگاز و لگد میرد از د.
(۳) یعنی سگان آنگاه که برای یکدیگر وحشت سازی کرده و جنك آغاز میکنند با دندان نمائی و حربه نشان دادن از یکدیگر باز میگردند و اگر يك سك دندان نمائی نکند و زبونی نشان دهد او را میدرنند .

(الحاقی)

چه نیکو زد مثل صاحب معانی که دانست او رموز آسمانی

باز گشتن خسرو از قصر شیرین

- شبا هنگام کاهوی ختن گرد (۱) زناف مشك خود خود را رسن کرد
 هزار آهو بره لبها پر از شیر (۲) براین سبزه شدند آرامگاه گیر
 ملك چون آهوی نافه دریده عتاب یار آهو چشم دیده
 زهرسو قطره های برف و باران شده بارنده چون ابر بهاران
 «زهیت کوه چون گل می گدازید زبرف از ریز بردل می گدازید» (۳)
 بزیر خسرو از برف درم ریز (۴) نقاب نقره بسته خنك شب دیز
 زبانش موی شد وز هیچ روئی (۵) بمشکین موی در نگر فت موئی
 بسا نالید تا رحمت کند یار بصد فرصت نشد يك نکته بر کار
 نفیرش گرچه هر دم تیز تر بود جوابش هر زمان خونریز تر بود
 «چوپاسی از شب دیجور بگذشت از آن در شاه دل رنجور بگذشت
 فرس میراند چون بیمار خیزان ز دیده برفس خواب ریزان» (۶)
 سراز پس مانده میشد بادل ریش (۷) رهی بی خویشتن بگرفته در پیش
 نه پای آنکه راند اسب را تیز نه دست آنکه برد پای شب دیز

(۱) مقصود از آهوی ختن گرد خورشید و ناف مشك اوشب است که چون نافه در زیر شکم او از سایه زمین پیدا میشود و رسن وار تا با آسمان نهم میرسد و یکسر رسن گوئی بر ناف خورشید بسته شده و دیگری بر پایه فلك نهم. (۲) آهو بره لب پراز شیر سفید - ستاره است (۳) یعنی سردی برف مانند ارزیز و قلع گداخته که بردل فرو ریزند تاب و توانائی را میرود. (۴) یعنی درم برف ها که بر سر و صورت شب دیز نشسته گوئی تقایی بود از نقره سپید. (۵) زبان موی شدن و زبان موی در آوردن کنایه از خواهش بسیار یا اندرز بسیار کردنست و در زبان عوام هم هنوز معمولست گرچه در فرهنگها ضبط نشده (۶) در بعض نسخ است (زنگس برسن سیاب ریزان) (۷) سراز پس مانده میشد - یعنی میرفت و روی حسرت وی به قفا بود.

- سرشك و آه را ره توشه بسته (۱) زمروارید بر گل خوشه بسته
 درین حسرت که آونخ گر در انراه (۲) بدیدار آمدی یا کوه یا چاه
 مگر بودی درنگم را بهانه بماندی رختم این جا جاودانه
 کهی میزد ز تندی دست بردست (۳) کهی دستارچه بردیده می بست
 «ه» چو آمد سوی لشکرگاه نوید دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
 در دبار سیاه از سبز (روی) گلشن (۴) برآمد ماهتابی سخت روشن
 شهنشه نوتی بر چرخ بیوست (۵) کنار نوبتی را شقه بر بست
 نه از دل در جهان نظاره میکرد بجای جامه دل را باره میکرد
 باسایش نمودن سر نمی داشت سر از زانوی حسرت بر نمی داشت
 «۱۰» ندیم و حاجب و جانشین و دستور (۶) همه رفتند خسرو ماند و شاور
 بصنعت هر دم آن (زمان) استاد نقاش بر او نقش طرب بستی که خوشباش
 زدی بر آتش سوزان او آب برویش در بخندیدی چو مهتاب
 دلش دادی که شیرین مهربانست بدین تلخی مبین کش در زبانست
 اگر شیرین سر بیکار دارد و طب دانی که سر با خار دارد
 «۱۵» مکن سودا که شیرین خشم ریزد (۷) ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
 مرتج از گرمی شیرین رنجور که شیرینی بگرمی دست مشهور

- (۱) یعنی ره توشه مراجعت وی اشك و آه بود و مروارید سرشك خوشه خوشه بر گل رخسارش پدیدار در بعض نسخ است (سرشكش راها ره توشه بسته).
 (۲) یعنی آورو داشت که چاه یا کوهی در راهش پیدا شده و او را متوقت سازد.
 (۳) دستارچه اینجا یعنی دستالت. یعنی سرشك را با دستمال پاك میکرد.
 (۴) یعنی ابر سیاه برف بار از هم گشوده شد و مهتاب بر تافت.
 (۵) یعنی خرگاه بزرگ شاهانه برافراشت و شقه و پرده آنرا بالا زد و در خرگاه را باز گذاشت.
 (۶) جانشین و پاسبان سلاحدار.
 (۷) یعنی از طبیعت خشم ریز صفرائی شیرین سودائی و آشفه مشو.

ملك چون جای خالی دیداذاغیار
 که دیدی تاجه رفت امروز با من
 چه میشرمی نمود آن ناخدا ترس
 کله چون نارون پیشش نهادم (۱)
 «۵» تبر بر نارون گستاخ می زد
 به زان سرما نوازش گرم گشتش
 زبانش سر بسر تیر و تبر بود
 بلی تیزی نماید یار با یار
 زتیزی نیز من دارم نشانی

«۱۰» اگر هاروت بابل شد جمالش (۴) و گرسر بابل هندوست خالش
 زبس سردی که چون یخ شد سرشتم
 غمش را کز شکیبائی فرو نست
 سرشت طفل بد را دایه داد
 مرا او دشمنی آمد نهائی

(۱) نارون بشکل کلاه مدور است (۲) دهره بمعنی تبر است ، (۳) یعنی از آن برف و سرما که ما را فرا گرفته بود در او رحمی پیدا نشد و نوازش گرمی با ما نکرد . (۴) سر بابل - بمعنی سرو سرخیل جاودان بابلست یعنی اگر جمالش هاروت بابلی و هندوی خالش سرخیل جاودان بابل باشد از سردکاری های او که سرشت مرا چون یخ ساخت ، فسون هر دورا بریخ نوشته و قرا می نمودم .

(الحاقی)

سبوگر آب دارد دارد آواز
 گرابش کم کنی او کم کند ناز

- نپذیرفت و جدا شد هوش با او
 به خنهای خوش از هر رسم و راهی
 شب آمد روشنائی هم نبخشید
 اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست
- «ه» مرا پیوند او خواری نیرزد (۱)
 بزور پای پیلان در شدن پست
 بآب اندر شدن غرقه چو ماهی
 بناخن سنک برکنندن ز کھسار
- همه کس در در آب پاک یابد (۲)
 کسی کو خاک خوید خاک یابد
- «۱۰» چرا در سنگریزه کان کنم کان (۳)
 چه بیرون چراغی جان کنم جان
 که نشیند کلاغش بر کلوخی
 که باشد همسر طاوس طاوس

پاسخ شاپور بخسرو

نخستین خاکرا بوسید شاپور پس آنکه زد بر آتش آب کافور (۴)

- (۱) نمک خوردن بمعنی میهمان و همخوان شدست و هنوز هم در زبان ها معروف
 و حکر خواری بمعنی غمخواری * یعنی همخوان و میهمان شدن بر شیرین بزم خوردن
 برای او و پیوندا و بخواری کشیدن از او بسیار زد . (۲) یعنی در رختنه را در
 آب صاف میتوان یافت و هر که در خاک جستجو کند همان خاک میابد نه در .
- (۳) یعنی چرا من در طلب سنک ریزه گان بکنم و چرا در چنین کانی تاریک بی روغن چراغ
 جان بکنم . کان کن و مقنی بوسیله روغن چراغ روشن کرده و کان و کاریز میکنند .
- (۴) آب کافور آتش را خاموش میکند .

(الحاقی)

چو بر شاپور محرم راز بگشود ز بس فکر زمامی تکه فرمود

کز این تندى نبايد تيز بودن (۱) جوانمرديست عذو انگيز بودن

ستيز عاشقان چون برق باشد (۲) ميان ناز و وحشت فرق باشد
اگر گرمست شيرين هست معذور كه شيرينى بگرمى هست مشهور
نه شيرين خود همه خرما دهانى ندارد اقمه بى استخوانى
«گرت سرگردا ز صفراى شيرين (۳) ز سر بيرون مكن سوداى شيرين
مگر شيرين از آن صفر اخير داشت كه چندان سر كه در فير شكر داشت
چو شيرينى و ترشى هست در كار افزاين صفرا و سودا دست مگذار

عجب نايد ز خوبان زود سبرى (۴) چنانك افسك سگى و ز شير شيرى
شبه با در بود عادت چنين است كليلد گنج زرين آهنبن است
«۱۰» بجور از نيكوان توان بر بدن بپايد ناله معشوقان كشيدن

(۱) يعنى از تندى كردن شيرين نبايد توهم بند و تيز شوى و بايد براى تندى او
از راه جوانمردى عذرى براى گيخنه و پذيرى . (۲) يعنى جنك و ستيز
عاشقان با يكديگر سرعت برق ميايد و ميرود و دوام ندارد پس تندى شيرين
يكدم بيش نيست .

(۳) يعنى اگر از صفراى شيرين مر تو بگردش و دوران هم بقتد سوداى شيرين را
از سر مگذار . (۴) يعنى از دلبران و خوبان اظهار يزارى و زود سبرى از ياران
كردن عجب نيست چون اين كار طبيعى آنانست مانند سگى در طبع سك و شيرى و
درندگى در نهاد شير .

(الحاقى)

ترا شير يست در طالع نه گرگى كورنى چون كند بانو بزرگى
پاي شير بر شيران بكن ناز چوسك ينى به پيشش سر مبداز
عجب نايد ز خوبان تند خونى چنان كز مهر گردون كينه جوئى

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| همه خوبان چنین باشند بدخوی | عروسی کی بود بیرنگ و بی بوی |
| کدامین گل بود بی زحمت خار | کدامین خط بود بی زخم پرگار |
| ز خوبان توسنی رسم قدیمست | چو مارآبی بود زخمش سلیمست (۱) |
| رهائی خواهی از سیلاب اندوه | قدم برجای باید بود چون کوه |
| «ه» گرازه رباد چون کاهی بلرزی | اگر کوهی شوی کاهی نیرزی |
| به ار کامت بناکامی برآید (۲) | که بوی عنبر از خامی برآید |
| بر آن مه ترک تازی کرد نتوان | که بر مه دست یازی کرد نتوان |
| زنت آخر در اندر بند و مشتاب (۳) | که از روزن فرود آید چو مهتاب |
| مگر ماه و زن از يك فن درآیند | که چون در بندی از روزن درآیند |
| «۱۰» چه پنداری که ازین غصه دورست | نه دورست او و نی دانم صبورست |
| گر از کوه جفا سنگی در افتد | ترا بر سایه او را بر سر افتد |
| و گر خاری ز وحشت حاصل آید | ترا بردامن او را بردل آید |
| يك امشب را صبوری کرد باید | شب آستن بود تا خود چه زاید |
| ندارد جاودان طالع یکی خوی | نماند آب دایم دریکی جوی |
| «۱۵» همه ساله نباشد کامکاری | گاهی باشد عزیزی گاه خواری |

(۱) معروفست که مارآبی اگر یگزد زخم او کشنده نیست . (۲) یعنی بهتر آنست که کام در پی ناکامی باشد و شادی از پس غم تا قدر داشته باشد زیرا عنبر تا خام است و از پختگی نا کام بوی خوش دارد و چون سوخته و پخته شد بوی او تمام میشود . (۳) یعنی در زنان این قاعده کلی است که اگر در بروی آنها بیندی از روزن وارد میشوند تو ناز و کرشمه شیرین را مین اوهم زنت نیاز را بهل و در را بریند تا خودش چون مهتاب از روزن تو بتابد .

- بهر نازی که بر دولت کند بخت (۱) نباید دولتی را داشتن سخت
 کجا یرگار گردش ساز گردد بگردش گاه اول بساز گردد
 هر آن رایض که او توسن کند رام کند آهستگی با کره خام
 بصبرش عاقبت جائی رساند که بروی هر که را خواهد نشاند
 «بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کند کار بسته
 گشاید بند چون دشوار گردد (۲) بخندد صبح چون شب تار گردد
 میدم هست کاین سختی سر آید مراد شه بدین زودی بر آید
 بن وعده ملك را شاد میکرد حرابی را برفق آباد میکرد
 ز دولت بر رخ شه خال نزد (۳) اختر میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

- «۱۰» همان صاحب سخن بیر کهنسال چنین آگاه کرد از صورت حال
 که چون بی شاه شد شیرین دل تنگ بدل بر میزد از سنگیندلی سنک (۴)
 زمرگان خون بی اندازه میریخت بهر نوحه رشگی تازه میریخت
 چو مرغی نیم گشت افتان و خیزان ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
 مژه بر نرگسان مست میزد ز دست دل بسر بردست میزد

- (۱) یعنی شیرین بخت است و بخت دولخواه پس اگر بخت بر دولت ناز کند صاحب دولت
 باید نازکش بخت باشد نه سخت گیر . (۲) یعنی پس از سختی آسانی و بعد از شب تار
 صبح سپید است . (۳) یعنی رخسار پادشاهی را بخل بخت و دولت آرایش میکرد و
 از هر اختری که برفك میگذشت فالی نيك در کار خسرو میزد .
 (۴) یعنی از سنگین دلی که خود با خسرو کرد سنک پشیمانی بردل میزد

(الحاقی)

بناله برك نسرین کرد گلرنگ بمشکین جعد مه را کرد اورنگ

- هوا را تشنه کرد از آه بریان (۱) زمین را آب داد از چشم گریان
 نه دست آنکه غم را پای دارد نه جای آنکه دل برجای دارد
 چو از بظافتی شوریده دل شد از آن گستاخ روئیها خجل شد (۲)
 بگلگون برکشید آن تگدل تنك فرس گگلون و آب دیده گلرنك
 «۵» برون آمد بر آن رخش خجسته چو آبی بر سر آتش نشسته
 رهی باریك چون برگار ابروش شبی تاريك چون ظلمات کیسوش
 تکار و ر بره باریك میراند خدا را در شب تاريك میخواند
 جهان پیمایش از کیتی نوردی گرو (سبق) برده ز چرخ لاجوردی
 غلامان راه برداشت (۳) پی شبدیز شاهنشاه برداشت
 «۱۰» بهر گامی که گلگونش گذر کرد بگلگون آب دیده خاک تر کرد
 همی شد تا بلشگرگاه خسرو جنیبت راند تا خرگاه خسرو
 زبان پاسبائسان دید بسته حمایل های سرهنگان گسته
 همه افیون خور مهتاب گشته (۴) زبای افتاده مست خواب گشته
 بهم بر شد در آن نظاره کردن نمی دانست خود را چاره کردن
 «۱۵» زدرگاه ملك میدید شاپور که میراند سواری پرتك از دور
 بافونها در آن تابنده مهتاب ملك را برده بود آن لحظه در خواب
 برون آمد سوی شیرین خرامان نکرد آگه کسی را از غلامان

(۱) در بعضی نسخ بجای تشنه (تفته) (بسته) است. (۲) در بعضی نسخ بجای (گستاخ روئیها) (گستاخ گوئیها) است. (۳) یعنی لباس غلامان در بر کرده و براه افتاد. (۴) چون افیون خورده مسموم را خواب سخت فرو میگردد بعدی که در انحال اگر بخواب رود خواب متشی بهرک میگردم مهتاب را تشیه بافیون و خفتگان در مهتاب را بافیون خوار تشیه کرده که بیدار کردن آنان سخت و نامیسر است.

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| بدو گفت ای پری پیکر چه مردی | پری گریستی اینجا چه کردی |
| که شیر اینجا رسد بیزور گردد | وگر مار آید اینجا مور گردد |
| چو گلرخ دید در شاپور بشناخت | سبك خود را از گلون اندر انداخت |
| عجب درماند شاپور از سپاسش | فرا تر شد که گردد رو شناسش |
| «ه» نظر چون بر جمال نازنین زد | کله بر آسمان سر بر زمین زد |
| پرسیدش که چون افتاد رایت | که ما را توتیا شد خاك پایت |
| پری پیکر نوازشها نمودش | بلفظ مادگان لختی ستودش |
| گرفتش دست و یکسویرد از آن پیش | حکایت کرد با او قصه خویش |
| از آن شوخی و نا دانی نمودن | خجل گشتن پشیمانی فرودن |
| «۱۰» وزان افسانه های خام گفتن | سخن چون مرغ بی هنگام گفتن |
| نمود آنگه که چون شه بارگی راند | دلم در بار غم یکبارگی ماند |
| چنان در کار خود بیچاره گشتم | که منزله از عقل آواره گشتم |
| وزان بیچارگی کردم دایری (۱) | کند وقت ضرورت گور شیری |
| تو دولت بین که تقدیر خداوند | مرا در دست بد خواهی نیفکند |
| «۱۰» چو این بر خواسته برخواست آمد | بحکم راست آمد راست آمد (۲) |
| کنون خود را ز تو بی بیم کردم | به آمد را بتو تسلیم کردم (۳) |
| دو حاجت دارم و در بند آنم | بر آور زانکه حاجتمند آنم |

(۱) یعنی از شدت بیچارگی در تنها آمدن دلیر شدم (۲) یعنی چون من برتری و بلندی خواسته و فراز قصر بالا دست خسرو نشسته اینك و یخواست خود بدین سوی آمدم و آمدم از راه راستی و حقیقت بود راه راست را گم نکرده و براه کج نیفتاده و راست بدرگاه خسرو رسیدم در بعضی نسخ است (چو این برخاسته برخاست آمد) (۳) به آمد یعنی پیش آمد روزبهی .

- یکی شه چون طرب را گوش گیرد (۱) جهان آواز نسو شا نوش گیرد
 مزا در گوشه تنها نشانی نکوئی راز من شه را نهانی
 بدان تالهو و نازش را بینم جمال جان نوازش را بینم
 دوم حاجت که گر یابد بمن راه بکاوین سوی من بیند شهنشاه
 «ه» گر این معنی بجای آورد خواهی (۲) بکن ترتیب تا ماند سیاهی
 و گرنه تاره خود پیش گیرم سر خویش و سرای خویش گیرم
 چو روشن گشت بر شاپور کارش بصد سو کند شد پذیرفتگارش
 بر آخر بست کلگون را چو شب دیز در ایوان برد شیرین را چو پرویز
 دو خرگه داشتی خسرو مهیا برآموده بگوهر چو نثریا
 «۱۰» یکی ظاهر ز بهر باده خوردن یکی پنهان ز بهر خواب کردن
 پریرخ را پاره نور سوی آن خوا بگاه آورد شاپور
 گرفتش دست و بنشاندش بر آندست (۳) برون آمد در خرگه فرو بست
 ببالین شه آمد دل گشاده بخدمت کردن شه دل نهاده
 زمانی طوف میزد کرد گلشن زمانی شمع را میکرد روشن

خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور

- «۱۰» ز خواب خوش درآمدنا گهانشاه جبین افروخته چون بر فلک ماه
 ستایش کرد بر شاپور بسیار که ای من خفته و بختم تو ییدار (۴)
 باقبال تو خوابی خوب دیدم کز انشادی بگردون سرکشیدم

- (۱) گمش گرفتن یعنی رام کردن و بچنک آوردنست .
 (۲) یعنی اگر این دو خواهش را انجام میدی تا سیاهی شب بر جای مانده به ترتیب کار پرداز و گرنه بگو تا بکنان خود برگردم .
 (۳) دست دوم در مصراع اول یعنی مسند است . (۴) یعنی ای کسیکه من خفته ام و تو که بجای بخت منی یداری .

چنان دیدم که اندر پهن باغی بدست آوردی روشن چراغی

چراغم را بنور شمع و مهتاب (۱) بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپسود که چشمش روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدای این تیره شر را بگیری در کنار آن نوش لب را
«ه» بدین مژده بیا تا باده نوشیم زمین را کیمیای اعلیٰ پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو بیا ده سال خورد و نرگسی نو
چو از مشرق برآید چشمه نور (۲) برانگیزد ز دریا کرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم و زاین دریا در آن زورق گریزم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت چو نرگس در نشاط این سخن خفت

(۱) یعنی چراغی که من در خواب دیدم از دفتر تعبیر خواب خود بهدایت نور این شمع که اکنون در پیش و این مهتاب که از آسمان فروزنده است بتعبیر پرداز .
(۲) یعنی چون چشمه نور خورشید از مشرق برآید و از دریای گردنده فلك یادریای عالم خاک بوسیله انعکاس اشعه تابناک خود گردد کافور سپید برانگیزد ماهم باده کافور بوی در جام کرده از دست جو رستم این دریای حادثه خیز زورق جام می پناهنده شویم.

(الحاقی)

چه الحق بود باغی عالم آفرود نسیم باز خواهی باد نوروز
ریاحینش طلق پر میوه تیز مداوای دل و آسایش منز
درختانش کشیده سر بیوق چو دست عاشقان بردست معشوق
بهشتی رسته در هر میوه داری بشکل طوطی هر شاخساری
بنفشه بر سر سبزه پدیدار چو خط نو دیده بر رخ یار
ز شیرین گرچه صد تلخی شنیدم بخواب خوش در آن باغ آریمدم
چراغی یافتم روشن در آن باغ چو تابان شمع در چنک سیه زاغ

مجلس آراستن خسرو در شکار گاه

- سحر که چون روان شد مهد خورشید (۱) جهای پوشید زیور های جمشید
برآمد دزدی از مشرق سبکدست عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان را پر وبال بر آوردند خوبان بانك خلخال
درآمد شهریار از خواب نوشین دلش خرم شده زان خواب دوشین
«۵» زنو فرمود بستن بارگاهی که با او بود کوهی کم زگاهی
برآمد نموتی را سر بر افلاک نهانند چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت بر شصت ستاده خلق بر در دست بردست
بسرهنگان سلطانی حمایل (۲) درو در که شده زرین شمایل
زهر سو دیلمی گردن بعیوق (۳) فرو هشته کله چون جعد منجوق
«۱۰» بدهلز سر پرده سیاهان (۴) حبش را بسته دامن در سپاهان

(۱) معنی این بیت بادویت بعد اینست که چون سحر گاه مهد خورشید روان شد و جهان از ستارگان زیورهای جیشیدی بخود بست ناگهان دزد چابکدست آفتاب از مشرق برآمده و زیورهای ستارگان را بهم بسته و در رود و از چابک دستی ویموی پر وبال مرغان جنبش آمده و کنیزان خو بروی سرای طبیعت از ترس دزد براه افتاده و بانك خلخال آنان بلند شد .

(۲) یعنی از سرهنگانی که حمایل خاص پادشاهی داشتند درو درگاه زرین شمایل شد .

(۳) دیلم غلامان سپید رنگ و جعد منجوق رشته های ابریشم و منگوله ایست که بمنجوق یروق و علم میبندند . یعنی از هر طرف غلامان دیلم سپید روی گردن تا بعیوق برکشیده و کلاهی ماتد جعد و زلف منجوق بر سر فرو هشته بودند (۴) یعنی در دهلیز سر پرده غلامان سیاه و هندوهای پاسبان بدان میبوندند که دامن حبش سیاه را برجامه اسپاهان سپید بسته باشند .

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| سیاهان حبش ترکان چینی | چوشب باماه کرد |
| صبارا بود در پائین اورنگ | ز تیغ تنك چشمان رهگذر تنك (۱) |
| طناب نوبتی يك میل در میل (۲) | بنوبت بسته بر در بل درپیل |
| ز گردك های دورا دور بسته (۳) | مه و خورشید چشم از نور بسته |
| «ده» در این گردك نشسته خسرو چین | در آن دیگر فتاده شور شیرین |
| بساطی شاهوار افکنده زربفت | که گنجی بر در بادی کز اورفت |
| ز خاکش باد را گنج روان بود | مگر خود گنج باد آورد آن بود |
| منادی جمع کرده همدمان را | برون کرده ز در نامجرمان را |
| نمانده در حریم پادشاهی | و شاقی جز غلامان سرایی |
| «۱۰» ادب پرور ندیمانی خردمند | نشسته بر سر کرسی تنی چند |
| نهاده توده توده بر کرانها | ز یاقوت و زمرد نقل دانها |
| بدست هر کسی بر طرفه گنجی (۴) | مکمل کرده از عنبر ترنجی |
| ملك را زر دست افشار درمشت (۵) | کز افشردن برون میشد از انگشت |
| لبالب کرده ساقی جام چون نوش | پیایی کرده مطرب نغمه در گوش |
| «۱۵» نشسته بارید بر بطن گرفته | جهان را چون فلک در خط گرفته |

(۱) تنك چشمان در اینجا بمعنی ترکان پاسبانست .

(۲) نوبت اینجا بمعنی خرگاهست یعنی طناب خرگاه يك میل در يك میل را فرا گرفته و بر در هر خرگاه پیلها در پیلها پر بسته بودند. (۳) گردك - بگسراول خیمه مدور مخصوص شاهان . یعنی از بس گردك دورا دور شاه بسته بودند چشم ماه و خورشید از خرگاه شاه بسته شده و نور آنان بدانسو نمی تابد. (۴) یعنی هر و شاقی را طرفه گنجی که عبارت از ترنجی از عنبر مکمل با انواع جواهر باشد در دست بود در بعض نسخ بجای طرفه (طرف) است و طرف گنج بمعنی دامان گنج. (۵) زردست افشار گوی زری بوده بزمی موم که خسرو در دست می گرفته و گویند چون میفشرد از اطراف انگشتاش بیرون می آمد.

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| بدستان دوستان را کیسه پرداز | بزخمه زخم دلها را شفا ساز |
| ز دود دل گره برعود میزد (۱) | که عودش بانك بر داود میزد |
| همان نغمه دماغش در جرس داشت (۲) | که موسیقار عیسی در نفس داشت |
| ز دلها کرده در مجمر فروزی (۳) | بوقت عود سازی عود سوزی |
| «۵» چو بدستان زدی دست شکر ریز (۴) | بخواب اندر شدی مرغ شب آویز |
| بدانسان گوش بر بط را بمالید | کز آن مالش دل بر بط بنالید |
| چو بر زخمه فکند ابریشم ساز | در آورد آفرینش را باواز |
| نکیسا نام مردی بود چنگی | ندیمی خاص امیری سخت سنگی «۵» |
| کز او خوشگوتری در احسن آواز (۶) | ندید این چنگ پشت ارغنون ساز |
| «۱۰» ز رود آواز موزون او بر آورد | غنا را رسم تقطیع او در آورد |
| نواهایی چنان چالاک میزد | که مرغ از درد بر (سر) بر خاک میزد |
| چنان بر ساختی الحان موزون | که زهره چرخ میزد گرد گردون |

- (۱) یعنی چون از سوز دل و عشق روان عود مینواخت ازین سبب عودس بر نغمه داود چیره بود . (۲) یعنی نغمه وی چرن دم عیسی جان بخش بود . (۳) یعنی هنگام نواختن عود دلها را در مجمر عود نوازی خود چرون عود بر آتش میسخت و کباب میکرد (۴) یعنی دست شکر افشان وی چون دستان نوازی آغاز میکرد مرغ شب آویز که هرگز خواب ندارد از خوشی و خرمی بخواب میرفت .
- (۵) یعنی امیری سخت با وزن و بزرگ و با وقار . (۶) یعنی آسمان چنگ پشت که هر روزی ارغنون تازه در گیتی ساز میکند خوشگوتری از او ندیده بود .

(الحاقی)

گشاد از رود خیزان سرودش دورود از چشم خسرو هشت رودش
چنین گفتا بمجلس شاه سرمست که از شیرین در این شیرینی هست

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| جزا و کافزون شمر د از زهره خود را | ندادی یاری کس بار بد را |
| در آن مجلس که عیش آغاز کردند | بیک جا چنک و بر بط ساز کردند |
| نوای هر دو ساز (مرغ) از بر بط و چنک | بهم در ساخته چون بوی بارنک |
| ترنشان خمار از گوش میبرد | یکی دل داد و دیگر هوش مبرد |
| «ه» بناله سینه را سوراخ کردند | غلامان را بشه گستاخ کردند |
| ملك فرمود تا یکسر غلامان | برون رفتند چون کبک خرامان |
| مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور | شدند آن دیگران از بارگه دور |
| ستای بار بدستان همی زد | بهشیاری ره مستان همی زد |
| نکیسا چنک را خوش کرده آغاز | فکنده ارغنون رازخمه (نغمه) بر ساز |
| «۱۰» ملك بر هر دو جان انداز کرده | در گنج و در دل باز کرده |
| چو زین خرگاه گردان دور شد شاه (۱) | برآمد چون رخ خرگایان ماه |
| بگرد خرگاه آن چشمه نور | طوافی کرد چون پروانه شاپور |
| ز کنج پرده گفت آن هاتف جان | کز این مطرب یکی را سوی من خوان |
| بدین درگاه نشانش سازد چنک | که تا بر سوز من بردارد آهنگ |
| «۱۵» بحسب حال من بیش آورد ساز | بگوید آنچه من گویم بدو باز |
| نکیسا را بر آن در برد شاپور | نشانش یکد و کام از پیشگاه دور |
| کز این خرگاه محرم دیده بردوز | سماع خرگهی از وی در آموز |

(۱) یعنی پادشاه روز که خورشید است از خرگاه گردنده فلك دور شد و ماه چون خویان خرگامی نو دار گردید .

(الحاقی)

بدو گفت ای بر شك آورده زهره ز تو عاجز شده در پرده زهره

نو ابر طرز این خرگاه میزن رهی کو گویدت آن راه میزن
 از این سو بارید چون بلبل مست زدیگر سونکیسا چنك در دست
 فروغ شمعیهای عنبر آلود (۱) بهشتی بود از آتش باغی از دود
 نوا بازی کنان در پرده تنك (۲) غزل گیسو کشان در دامن چنك
 ده بگوش چنك در ابریشم ساز (۳) فکنده حلقه‌های محرم آواز
 ملك دل داده تا مطرب چه سازد کدامین راه و دستان رانوازد
 نگار خرگهی با مطرب خویش غم دل گفت کاین بر گویندیش

غزل گفتن نکسیا از زبان شیرین

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست فرو گفت (خواند) این غزل در پرده راست
 مخسب ایدیده دولت زمانی مگر کز خوشدلی یابی نشانی
 ۱۰ برای از کوه صبرا یصبح امید دلم را چشم روشن کن بخورشید
 بسازی بخت بامن روز کی چند کلیدی خواه و بکشادی از من این بند
 رسییر وندن ای (این) طالع گرانی رها تا توانی ناتوانی
 بیاری بر از ای دوس بر افکن لشکر غم را شکستی
 جگر در تاب و دل در موج خونست گر آری رحمتی وقتش کنونست
 ۱۵ نه زین افتاده تر یابی ضعیفی نه زین بیچاره (جان باز) تر یابی حریفی

(۱) فروغ شمع های عنبر آلود که مشتمل بر شراره و دود است از حیث شراره بیهشت آتش و از جهت دود بیاغ تشبیه شده و دود های سیاه باریک بالا رونده بساقها و شاخهای درخت همانند گردیده است .

(۲) در وصف ساز هنگام نواختن مطرب هسنگ این بیت و این مضمون در تمام شعرای عرب و عجم نیست . (۳) یعنی ابریشم ساز از آوازه‌های خوب و دلکش حلقه بندگی محرم آواز بگوش چنك افکنده بود .

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| اگر برکف ندانم ربخت آبی | توانم کرد بر آتش کبابی |
| وگر جلاب دادن را نشایم (۱) | فقاعی را بدست آخر کشایم |
| وگر نقشی ندانم دوخت آخر (۲) | سپند خانه دانم سوخت آخر |
| وگر چینی ندانم در نشاندن (۳) | توانم گردی از دامن فشاندن |
| «ه» میندازم چه سایه بر سر خاك | که من خود اوقتام زار و غمناك |
| چو مه در خانه پروینیت باید (۴) | چو زهره درد بر چینیت بابد |
| سرایت را بهر خدمت که خواهی | کنیزی میکنم دعوی نه شاهی |
| مرا پرسی که چوئی زار زویم | چو میدانی وی پرسی چه گویم (۵) |
| غریبی چون بود غمخوار مانده | ز کار افتاده و در کار مانده |
| «۱۰» چو گل در عاشقی پرده دریده | ز عالم رفته و عالم ندیده |
| چو خاك آماجگاه تیر گشته | چو لاله در جوانی بیر گشته (۶) |
| بامیدی جهان بر باد داده | به پنداری بدین روز افتاده |
| نه هم پستی که یستم گرم دارد | نه بختی کز زربان شرم دارد |

(۱) یعنی اگر شربت دادن را بدست خود سزاوار نیستم و نمیتوانم ساقی باشم ولی میتوانم بكمك ساقی در شیشه فقاع را باز کنم . فقاع گشودن در اینجا بمعنی حقیقی خود است و ممکن است کثایه از افتخار کردن هم باشد که معنی مجازست (۲) یعنی اگر صنعت خیاطی و تنش دوزی بر جامه را نمیدانم ولی چون کیزان سپند سوختن از ساخته میشود . (۳) چینی در اینجا بمعنی دیه و حریر چنی است . یعنی اگر نمیتوانم دیبای چینی بیافم یا نقش دیبای چنی را بکار بندم ولی میتوانم از دیبای دامن تو گرد بیفشانم . ممکن است از چین چین هائی که خیاط بلباس می دوزد مقصود باشد یعنی اگر نمیتوانم در لباس تو چین بدوزم گرد لباس ترا میتوانم افشاند .

(۴) یعنی ماه جمال تو کینز پروین نامی چون من در خانه لازم دارد و چون من زهره درد بر چینی میخواهد . درد چین و درد بر چین کنا به از فدائی و قربانی است . (۵) یعنی چون میدانم که میدانی و میپرسی دیگر چه گویم . (۶) لاله یکروز عمر بیشتر ندارد از آن در جوانی پیر میشود .

مثل زد غرقه چون می مرد بی رخت که باید مرده را نیز از جهان بخت
 ز بی کای دلم تنها نشین است بسازم گرترا کام این چنین است
 چو برناید مرا کامی که باید بسازم تا ترا کامی برآید
 مگر تلخ آمد آن لب را وجودم (۱) که وقت ساختن سوزد چو عودم
 «ه» مرا این سوختن سوری عظیمست (۲) که سوز عاشقان سوزی سلیمست
 نخواهم کرد بر تو حکمرانی گرم زبَن به تَرَك داری تودانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

تکیسا چون زد این افسانه بر چنك (۳) ستای باربد برداشت آهنگ
 عراقی وار بانك از چرخ بگذاشت (۴) بآهنگ عراق این بانك برداشت
 نسیم دوست می یابد دماغم خیال گنج می بیند چراغم (۵)

(۱) طعم عود تلخ است . یعنی مگر بکام وی وجود من تلخ آمد که چون عود
 تلخ در وقت ساز گاری سوختنم را پیشه ساخت .
 (۲) یعنی سوختن چون از طرف تست برای من سوز و شادیت زیرا سوختن عاشق
 باعث هلاکت وی نیست بلکه منتهی سلامت می شود .
 (۳) ستای - نام ساز است که اکنون عوام آنرا (ستار) میگویند و اشتقاق آن
 از ماده ستایش است و آنگاه از برای ساز مخصوص علم شده .
 (۴) یعنی مانند افاضل و بزرگان عراق که بانك شهرت آنان از فلک گذشته باربد
 بلعن عراقی که یکی از العنان موسیقی است سرودی فلک رس آغاز کرد . در
 اسکندر نامه فرماید :

عراق دل افروز باد ارجمند که آوازه فضل ازو شد بلند
 (۵) یعنی چراغ خاطر من خیال گنج می بیند .

کدامین آبخوش دارد چنین جوی (۱) کدامین باد (باغ) را باشد چنین بوی
 مکروقت شدن طاوس خورشید
 مکرسروی زطارم سر بر آورد
 که ما را سربلندی بر سر آورد
 مگر ماه آمد از روزن در افتاد (۲) که شب را روشنی در منظر افتاد
 ده، مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
 که چندین خرمی در ما اثر کرد
 مگر باز سپید آمد فرا دست (۳) که گلزار شب از زاغ سیه رست
 مگر با ماست آب زندگانی
 که ما را زنده دل دارد نهانی
 مگر اقبال شمعی نو بر افروخت
 که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
 مگر شیرین زاعل افشاند نوشی
 که از هر گوشه خیزد خروشی

۱۰. بگو ایدولت آفرشک پری را که باز آور بمانیک اختری را
 ترا بسیار خصلت جز نکوئیست (۴) بگو بم راست مردی راستگوئیست

(۱) یعنی آیا جویبار خرگاه ما کدامین آبخوش را دربردارد و آیا این بوی خوش
 از کدامین باد یا باغست (۲) یعنی مگر ماه بجای شمع و مهتاب از روزن بشکوی
 ما در افتاد که شب ناریک ما بدینگونه روشن منظر شد .

(۳) باز سپید نوعی از باز های شکاریست . (۴) معنی این بیت و بیت بعد
 آنست که چون راستی شیوه مرداسگی است اینک راست میگویم که من در عاشقی
 نسبت بتو بیوفائی و ستم کردم جو گشته و از وجود تو گشتم درودم و ترا جو داده
 و گندم باز نمودم .

(الحاقی)

چو در دام آدمم آن آهوی طنائ
 که بر صیاد خود کرد آن همه ناز
 بدشواری تواند رستن از دام
 که بود آنگاه توسن این زمان رام
 زریحانی چنان چون در کشم دست
 که دی مستور بود و این زمان مست

منم جو کشته و گندم دروده ترا جو داده و گندم نموده
 مبین کز نوسنی خشمی نمودم تواضع (عقوبت) بین که چونرام تو بودم
 نبرد دزد هندو را کسی دست که با دزدی جوانمردیش هم هست
 ندارم نیم دل در پادشاهی وایکن درد دل چندان که خواهی
 ده «اگد کوب غمت زانگشت روحم که بخت بد لگد زد بر قنوجم
 دلم خون گرید از غم چون نگرید (۱) کدامین ظالم از غم خون نگرید
 تنم ترسد ز هجران چون ترسد (۲) کدامین عاقل از مجنون ترسد
 چو بی زلف تو بیدل بود دستم دل خود را بزلفت باز بستم (۳)
 بخلوت بالبت دارم شماری وز اینم کردنی تر نیست کاری

۱۰ «گرم خواهی بخلوت بار دادن بجای گیل چه باید خار دادن
 از آن حقه که جز مرهم نیاید (۴) بده زانکو بدان کم نیاید

(۱) یعنی دلم اگر خون گریه کند سزاوار است زیرا در حق توستم کردم وعاقبت
 مکافات ستکار غم و پشیمانی و کیفر است . در ادبیات پیشین هم اقرار بستمکاری خود
 کرده است (۲) یعنی تنم از فراق جانان میترسد و جای دارد آیا کدام عاقل است که
 از دیوانه خطرناک ترسد . هجرانرا بدیوانه تشبیه کرده و وجه شبه همان خطرناکی
 و ترسندگی است که در هر دو موجود است .

(۳) یعنی چون بی زلف تو اختیار دل در دست نبود و از دل تهیدست
 بودم دل را بزلف تو باز بستم که براه دیگر نرود . (۴) یعنی از حقه آنوجود
 که جز مرهم در آن چیزی نیست مرا مرهمی ده . از آنگونه مرهم که بدان
 کم نمی آید .

(الحاقی)

چه فرمائی کمر بندم درین کار گرت کار است بامن بندم این بار

چه باشد که ز چنان آب حیاتی بغارت برده بخشی ز کانی (۱)

سرود گفتن نکسیسا از زبان شیرین

چو برزد باربد زین سان نوائی نکسیسا کرد از آن خوشتر ادائی
شکفته چون گل نوروز و نورنك (۲) بنوروز ابن غزل در ساخت با چنك
زهی چشم بدیدار تو روشن سرکویت مرا خوشتر ز گلشن
«ه» خیالت پیشوای خواب خوردم غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشدل دماغ مشک بیزم ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشم را چراغی (۳) چراغ چشم و چشم افروز باغی
فروغ از چهر تو مهر فلک را نمك از کان اهل تو نمك را
جمالت اختران را نور داده بخوبی عالمت منشور داده
«۱۰» چه می خورد یکه رویت چون بهارست (۴) از آن میخور که آت سازگارست
جمالت چون جوانی جان نوازد (۵) کسی جان با جوانی در نبازد ؟
تو نیز از آینه بردست داری (یابی) ز عشق خود دانا خود مست داری (یابی)

(۱) غارت برده بمعنی غارت زده است . (۲) یعنی غزلی چون گل نوروز
شکفته و نورنك با آواز نوروز در چنك زد . شکستگی بمناسبت این است که
در این غزل بی پرده و شکافته شیرین سخن میگوید . در بعض نسخ بجای (نورنك)
(خوشرنك) است . (۳) در بعض نسخ است (چراغ چشم را رخشنده باغی)
(۴) یعنی از آن می که روی ترا چون بهار برافروخته و خرم ساخته است دایم میخور که
ترا سازگار است . (۵) معنی این بیت بایست بعد آنست که جمال تو چون جوانی
جان نواز و سرمایه حیات جاودانست پس چگونه ممکن است که کسی جانرا باینگونه
جوانی در نبندد و دل بدو ندهد و حال آنکه زیرا تو خود هم اگر آینه برداشته و
رخسار خود را به بینی جان و دل در راه خودخواهی باخت .

- مبین در اینة چین ای بت چین (۱) که باشدخو
 کسی آن آینه برکف چه گیرد که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
 ترا آینه چشم چون منی بس که نماید بجز تو صورت کس
 بدان داور که اودارای دهرست که یتو عمر شیرینم چو زهرست
 «ه» تو با تریاک و من باز هرجان سوز ترا آن روز وانگه من بدین روز
 بترك بیدلی گفتن دلت داد؟ (۲) زهی رحمت که رحمت بردلت باد
 گمان بودم که چون سستی پذیرم در آن سختی (سستی) تو باشی دستگیرم
 کنون کافتادم از سستی و مستی دست لپکن پای بستی
 بس است این یار خود را از ارکشتن جوانمردی نباشد یار کشتن
 «۱۰» زنی هر ساعت بر سینه خاری مزن چون میزنی بنواز باری
 حدیث بیزبانی بر زبان آر (۳) میان در بسته را در میان آر
 زبی رختی کشیدم بردرت رخت (۴) که سختی روی مردم را کند سخت
 وگر نه من کیم کر حصن فولاد چراغی را برون آم بدین باد
 برا دست بالا میپرسم (۵) بحکم زیر دستی زیر دستم
 «۱۰» مشو در خون چون من زیر دستی چه نقصان کعبه را از بت پرستی

(۱) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که در آینه چینی از راه و دینی رخسار خود را مبین زیرا آن آینه بدست هر کس افتاد نقش او را میپذیرد، آینه رخسار تو چشم چون منی باید که جز صورت تو هیچ صورتی را وانی نماید - در اینجا تعرض بشکر اصفهانست که او هرجائی بوده و من نیستم . (۲) یعنی آیا ترك کردن معشوق بیدلی چون مرا دلت راه و رضا داد . دلت داد - بدین معنی اکنون هم در زبانها هست .

(۳) یعنی حدیث بیزبان خاموشی چون مرا بربان آر و چون من میان خدمت بسته را در میان بزم راه بده . (۴) یعنی تنگدستی و احتیاج مرا بر در تو کشانید و سختی مرا سخت رو و یشرم ساخت (۵) یعنی اگر چه ترا در قصر خود از بالا دست پرستش میکردم ولی در حقیقت زیر دست توام .

چه داریم از جمال خویش مهجور رها کن تا ترا می بینم از دور
 جوانی را بیادت میگذارم بر بن امید روزی می شمارم
 خوشا وقتی که آبی در برم تنك می نابم دهی بر ناله چنك
 بنام نیم شب زلفت بگیرم (۱) چو شمع صبحدم پیشتم بمیرم
 «شی کزلعل می کونت شوم مست بخسبم تا قیامت بر یکی دست» (۲)

من وزین پس زمین بوس و وثاقت ندارم بیش از این برك فراق
 بتو دادم عنان کار سازی تودانی گر کشی ور می نوازی
 به پیشتم کشته و افکنده باشم از آن بهتر که بی تو زنده باشم

سرود گفتن بار بد از زبان خسرو

نکیسا چون ز داین طیاره بر چنك (۳) ستای بار بد برداشت آهنگ
 «۱۰» بآواز حزین چون عذر خواهان روان گردان بغزل را در سپاهان (۴)
 سحرگاهان که از می مست گشتم بمستی بر در باغی گذشتم
 بهاری مشکبو دیدم در آن باغ (۵) بچنك زاغ و در خون چنك آن زاغ

(۱) در بعضی نسخ است (بیازی نیم شب زلفت بگیرم) (۲) در بعض نسخ است (بخسبم تا قیامت بر یکی دست).

(۳) طیاره در عربی مؤنث طیار بمعنی پرواز کننده و نیز تیزرو است و در فارسی هر تیز روی را طیار گویند در بعض از فرهنگها بقاء منقوط هم ضبط شده ولی اصل آن عربی آمده است و میتوانیم هم بمعنی سرود و غزل بگیریم که در میدان چنك نکیسا تیزرو و پرواز کننده بود. (۴) آواز حزین و سپاهان هریك لحنی از العان موسیقی است و آواز حزین در چهار مقاله عروضی عنوان دارد.

(۵) بهار در اینجا بمعنی شکوفه است. یعنی لعبتی شکوفه رخسار دیدم ولی در چنك زاغ هجران و دوری و چنگال آن زاغ بخون عاشقان رنگین بود. ممکن است از زاغ کیسوی سیاه مقصود باشد یعنی شکوفه رخسار وی در چنك زاغ زلف سیاه بود.

(الحاقی)

پای تو بمالم روی خود را نگو گردانم آخر روز بد را

کلی صد برك باهر برك خاری
 بزنند آن کرده گنجی در حصاری
 حصاری لعبتی در بسته بر من
 حصار او نشکسته دشمن
 بهشتی پیکری از جان سرشتش
 زهر میوه درختی در بهشتش (۱)
 زچندان میوه های تازه و تر
 ندیدم جز خماری خشك درس
 «۵» پری روئی که در دل خانه کرده (۲)
 دل را چون پری دیوانه کرده
 بیداری دماغم هست رنجور
 و گر خسبم بمغزم بر دهد تاب
 پری را هم دل دیوانه جوید
 در آبادی نه در ویرانه جوید
 همانا کان پری روی فسون سنج (۳)
 در آن ویرانه زان پیچید چون گنج
 «۱۰» گر آن گنج آید از ویرانه بیرون
 بتاجش برقم چون درمکنون
 بخواب نرگس جادوش سوگند
 که غمزه اش کرد جادورا زبان بند
 بدود افکندن آن زلف سرکشی
 که چون دود افکنان در من زد آتش (۴)
 ببانگ زبورش کز شور خلخال
 در آرد مرده صد ساله را حال
 بمروارید دیبا های مهش
 بمروارید شیرین کار شهش (۵)
 «۱۵» بعنبر سودنش بر گوشه تاج (۶)
 بقعد آمودنش بر تخته عاج

- (۱) یعنی بهشتی لعبتی که از هر گونه میوه تفر در بهشت پیکر او درختی وجود دارد
 (۲) در بعض نسخ است - پری روئی (درین دل) (بدین دل) خانه کرده .
 (۳) یعنی چون پری را دل دیوانه در ویرانه میجوید از این سبب آن پیروی در ویرانه آن قصر سنگین خود چون گنج در پیچیده و جای گرفته است .
 (۴) دود افکن . عبارتست از کسانیکه در جنگ با آلت مخصوص وقت و آتش میافکنند .
 (۵) یعنی قسم بمروارید شیرین کار شهش که دندانست . (۶) یعنی قسم بعنبر سائی زلف وی بر گوشه تاج و قسم بگره و چین آمودن گیسوی وی بر تخته عاج سرین

بنازش کز جبات بی نیاز است (۱) بعدرش کان بسی خوشتر ناز است
 بطاق آن دو ابروی خمیده (۲) مثالی زان دو طغرا برکشیده
 بدان مژگان که چون برهمزندنیش
 بچشمش کز عتابم کرد رنجور
 «ه» بدان عارض کزو چشم آب گیرد
 بدان گیسو که قلعه اش را کمند است
 بمار افسائی آن طره و دوش

بدان نرگس که از نرگس گرو برد
 بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر
 «۱۰» بسحر آن دو بادام کمر بند (۳) بلطف آن دو عناب شکر خند
 بچاه آن زنج برچشمه ماه
 بطوق غبغبش گوئی که آبی
 بدان سیمین دوزار نرگس افروز (۴) که گردی بستد از نارنج نو روز
 بفندق های سیمینش ده انگشت
 که قاقم راز رشک خوبستن کشت

(۱) جبات - باج - یعنی قسم بیادشاه ناز وی که از باج گرفتن هم بی نیاز است
 (۲) یعنی قسم بطاق دو ابروی وی که مانند مثالی است که از آن دو طغرا برکشیده اند
 مثال فرمان . و طغرا خط مخصوصی است که بر صدر فرمان ملوک بر میکشند .
 (۳) بادام کمر بند - کنایه از دو چشم او است که از دایره اطراف مردمک کمر بخون
 عاشقان بر بسته . (۴) یعنی قسم بدو پستان چون نارسیمین وی که گردی و مدوری
 از نارنج نوروز واستده است . سرپستان هم نرگس فروزان نار سیمین است .

(الحاقی)

بشگین دانه آن خال جوسنک که بر چین زد بترکی لشکرزنگ

بدان ساعد که از بس رونق و آب (۱) چو سیمین تخته شد بر تخت
 بدان نازک میان شوشه اندام (۲) ولیکن شوشه از نقره خام
 بسیمین ساق او گفتن نیارم که گر گویم بشب خفتن نیارم
 بخاک پای او کز دیده بیش است بدو سوگند من بر جای خویش است
 ده که گردستم دهد کارم بدستش میان جان کنم جای نشستش
 ز دستم نگذرد تازنده باشم جهان را شاه و او را بنده باشم

سرود گفتن نکيسا از زبان شیرین

چورود باربد ابن پرده پرداخت نکيسا زود چنگ خوش نواخت
 در آن پرده که خوانندش حصارى چنین بکری بر آورد از عمارى
 دلم خاک تو گشت ايسرو چالاك بر افکن سایه چون سرو بر خاله
 ۱۰ از ابن مشکين رسن کردن چه تابی رسن در گردنی چون من نیایی (۳)
 اگر کردن کشی کردم چو میران رسن در گردن آیم چون اسیران
 نگنجد آسمان در خانه من (۴) دو عالم در یکی ویرانه من
 تباد پای پیلان خانه مور نباشد پشه با سیمرخ همزور
 سپهری کی فرود آید بچاهی کجا گنجد بهشتی در گیاهی
 ۱۰ سری کو تزل در بانرا نشاید (۵) نثار تخت سلطان را نشاید

(۱) یعنی قسم یازوی وی که از بس آب لطافت دارد مانند تخته سیمینی است که
 بر تخت سیما بگون پیکر وی جای گرفته . (۲) شوشه - شمش طلا و نقره .
 (۳) یعنی از رسن مشکین کبوسوی من گردن متاب زیرا چون من بنده و اسیر رسن
 در گردنی برای خود نخوامی یافت . (۴) یعنی اگر من ترا در قصر راه ندادم
 سبب این بود که خانه مور تاب و توانائی پای پیل نداشت .
 (۵) تزل - بضم آنچه برای میهمان تهیه می شود .

- بجان آوردن دوشینه منگر (۱) بجان بین کاوردم دیده برسر
 دران حضر تکه خواهر اقدم نیست شفیع بایدم وان جز کرم نیست
 بعذر کردن . چندین گناه (۲) اگر عذری بدست آرم بخوام
 زنم (دهم) چندان زمین را بوس در بوس که بخشایش بر آرد کوس در کوس
 «ه» بچهره خاک را چندان خراشم کزان خاک آبروئی بر تراشم
 بساطت را برخ چندان کنم نرم که اقبال (لم) دهد منشور آزم
 چنین خواندم ز طالع نامه شاه (۳) که صاحب طالع پیکان بود ماه
 من آن پیکم که طالع ماه دارم چو پیکان پای از آن در راه دارم
 ز جوش این دل جوشیده با تو (۴) پیامی داشتم پوشیده با تو
 «۱۰» بریدم تا پیامت را گذارم (۵) هم از گنج تو و اهدا را گذارم
 دهانم گر ز خردی کرد یک ناز (۶) بخورده در میان آوردمش باز

- (۱) یعنی بدان مبین که ترا دوش از غزه و ناز بجان آوردم و جانت را بلب رسانیدم
 اینک بین که بعذر خواهی جان خود را برای قربانی تو پیشکش آورده و دیده و
 چشم را هم بر سر جان علاوه کرده ام . برسر بمعنی علاوه است .
 (۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست که برای عذر خواهی این همه گناه که در قصر از
 من سر زده رگه عذر و بهانه و دست آویزی یا قتم آنقدر بوسه بر زمین در نو
 خواهم زد که تو هم در بخشاش و عفو من کوس بزنی .
 (۳) یعنی از دفتر رصد نامه و طالع نامه نجومی که حکیمان بنام شاه تدوین کرده اند
 چنین خواندم که طالع یک و برید ماهست و من هم یکی هشتم بطالع ماه از آن رو
 یک و از قصر خود بدرگاه شاه که چون ماهست آمده ام که پیام پوشیده دل را بدو
 برسانم . (۴) جوشیده با تو یعنی عشق ورز بانو - جوشش بمعنی عشق و محبت
 هنوز هم در زبانها معروفست . (۵) یعنی من برید و پیکم برای پیام گذاری نو
 و از گنج دل که مخصوص تست وام گذار توام . (۶) یعنی اگر دهان من از
 کوچکی و خردی نازی کرد اینک بدین خورده و گناه بیانش آورده ام . خورده
 دوم بمعنی گناهست .

زبان گر برزد از آتش زبانه (۱) نهادم با دو لعلش در میانه
وگر زلفم سراز فرمان بری تافت هم ازسرتاقن تادیب آن یافت
وگر چشمم زترکی تنگی کرد بعدر آمد چوهندوی جوا نمرد
خم ابروم اگرزه برکمان بست بز ن تیرش ترا نیز آن کمان هست
«و» وگر غمزه ام بمستی تیری انداخت بهشیاری رخا کت تو تیا ساخت
گرازنو جعد خویش آشفته دیدم (۲) بزنجیرش نگر چون در کشیدم
چو مشعل سر در آوردم بدین در نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد بخونم تیابی نقطه وار از خط بروم
وگر گیرد وصال کار من سست بآب دیده گیرم دامنش چست
«۱۰» عقیقت گر خورد خونم از بن یش (۳) بمروارید دندانش کنم ریش
من آباغم که میوش کس نچیدست درش پیدا کلیدش ناپدیدست
کسی گر جز تو بر نارم کشد دست (۴) بعشوه زاب انگورش کنم مست
جز آنلب کز شکر دارد دهانی (جهانی) زبادام نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زنی سنک زعنا بام نیابد جز تو کس رنک

(۱) معنی این بیت و بیت بعد اینست که اگر زبانم سخن آتشی گفت اینک با دو لعل لب او را برای کیفر در میان نهاده ام و اگر زلفم از فرمان تو سر بر تافت اینک سر بر تافتن تو از من او را تادیب کرد.

(۲) یعنی اگر کیسوی من از تو بر آشفته و دیوانه شد اکنون بین که چگونه در زنجیر پیچ و تابش کشیده ام. (۳) یعنی اگر عقبی لب یش ازین خون مرا بخورد بگاز مروارید دندان خود او را ریش خواهم کرد. (۴) یعنی اگر کسی جز تو دست طمع بنار پستانم دراز کند بآب انگور عشوه او را مست و خراب خواهم کرد چنانکه بکلی از من فراموش کند.

بر آنکس چون دهان پسته خندم (۱) که جز تو پسته بگشاید ز قندم
 کسی کو با ترنجم کار دارد ترنج آسا قدم بر خار دارد
 رطب چینی که بانخلم ستیزد زمن جز خار هیچش برنخیزد
 دهانی کو طمع دارد بسیم (۲) بهوم سرخ چون طفلش فریم
 «۵» اگر زیر آفتاب آید زبر ماه بدین میوه نیابد جز تو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز ستای باربد برداشت آواز
 نوا را پرده عشاق آراست در افکند این غزل را در ره راست (۳)
 مرا در گویت ایشمع نکوئی (۴) فلک پای بزا فکند است گوئی
 که گر چون گوسفند میبری سر بیای خود دوم چون سک بر آن در
 «۱۰» دلم رامی بری اندیشه نیست (۵) ببرکز بیدلی به پیشه نیست
 تنی کو بار این دل بر تابد بسر باری غم دایر تما بسد

(۱) یعنی بر کسیکه غیر از تو بخواهد از قند وجود من پسته گشائی کند چون پسته لب خند استهزاء و سخریه میزنم . پسته گشائی کنایه از آیین زناشوئیست .
 (۲) یعنی بجای سبب از موم مدور سرخ که مخصوص فریب کودکانست و را چون کودک میفریم (۳) نوا و عشاق و راست هر يك لحنی از العان موسیقی میباشد .
 (۴) گویند قصابان دریابان برای آنکه گوسفندان فرهرا از میان گله بدست آورند بر پاچه بزی افسون خوانده و بدست گرفته از کنار گله عبور کرده پس تمام گوسفندان گرد آنان جمع شده و گوسفندان فرهرا گرفته و میکشند و این افسانه مشهور بوده . معنی دویست این است که چون در کوی تو برای من پای بز افسون خوانده افکنده اند هر چند که تو قصاب وار سرم را ببری من آن گوسفندم که چون سک بیای خود بکوی تو دوان دوان میآیم . (۵) یعنی دلبرایم اگر من دل نداشته باشم آسوده ام زیرا آنگاه نه بار دل بر تن دارم و نه غم دلبر را که در دل جای دارد و بر تن سرباری میشود .

چو در خدمت نباشد شخص رنجور (۱) نباید دل که از خدمت بود دور
 بسی کوشم که دل بردارم از تو که بس رونق ندارد کارم از تو
 نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن نه از دل نیز بارت بر گرفتن
 بدانجان کز چنین صد جانفز و نست (۲) که جانم بی تو در غقاب خونست
 ده «بدان چشم سیه کاهو شکار است کز آهوی تو چشم را غبار است
 فرو ماندم ز تو خالی و نومید چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
 جدا گشتم ز تو رنجور و تنها چوماهی کو جدا ماند ز دریا
 مدارم بیش ازین چون ماه در میغ تودانی و سر اینک تاج یاتبع
 چو در ملک جمالت تازه شد رای عنایت را مثالی تازه فرمای
 ۱۰» پس از عمری که کردم دیده جای کم از یک شب که بوسم جای پایت
 چنان دان گر لبم پر خنده داری که بی شک مرده را زنده داری
 ببوسی بر فروز افسرده را بیوئی زنده گردان مرده را
 مرا فرخ بود روی تو دیدن مبارك باشد آواز تن شنیدن
 خلاف آن شد که از چشم نهانی چو از چشم بد آب زندگان

(۱) این يك دليل ديگر است برای خوبی یدل بودن . یعنی چون شخص رنجور
 شایان خدمتگذاری نیست پس دل رنجور من که از خدمتگذاری دور است مرا بکار
 نمیآید .
 (۲) یعنی قسم بجان تو که از جان چون منی صدمه افرزوست و بهدجان چون من
 ارزش دارد .

(الحاقی)

منم دلخسته و از درد مویان منم یدل دل و دلدار جوان

فدای دوست کردم خان و مانرا بیوت زنده گردانم روان را

خدائی کافرینش کرده اوست زتن تاجان پدید آورده اوست
 امیدم هست کز روی تودلسوز بروز آردشهم راهم (بر) یکی روز (۱)
 چوشیرین دست برد باربد دید ز دست عشق خود را کاربد دید
 نوائی برکشید از سینه تنك بیچنگی داد کاین درسازدر (با) چنك
 «ه» بز ن راهی که شه بیراه گردد مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نکسیا از زبان شیرین

نکسیا در ترنم جادوی ساخت پس آنکه اینغزل در راهوی ساخت (۲)
 بساز ای یار با یاران دلسوز که دی رفت و نخواست و نخواهد ماند امروز
 کره بکشای با ما بستگی چند شتاب عمر بین آهستگی چند
 زیاری حکم کن تا شهر یاری (۳) ندارد هیچ بنیاد استواری
 «۱۰» بروزی چند با این سست رختی (۴) بدین سبختی چه باید کرد سبختی
 بهمری کو بود پنجاه یا شصت چه باید صد کره بر جان خود بست
 بسا تابه که ماند از طیرگی سرد (۵) بسا سگبا که سگبان بخت و سگ خورد
 خوش آن باشد که امشب باده نوشیم امان باشد؟ که فردا باز کوشیم
 چو بر فردا نماند امیدواری بیاید کردن امشب سازگاری

(۱) یعنی امیدوارم که خدا عاقبت يك روز این شب محنت مرا بروز یاورد. در بعض نسخ است (بروز آرد شب غم را یکی روز) (۲) راهوی - لحنی است از موسیقی. (۳) یعنی یاری و شهر یاری هر دو را بزوال و ناپایداری باید محکوم ساخت. (۴) سست رخت بمعنی بی بنیاد است. یعنی با این روز و روزگار بی بنیاد باین درجه نباید سخت گیری کرد و بدین عمر پنجاه ساله نباید چندین چندین کره غم بر دل زد. (۵) طیره بمعنی سبکی و سهل انگاری و سگبا بکسر و ضم اول و بای عربی و فارسی آشی است که از سرکه و برنج پزند.

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| جهان بسیار شب بازی نمودست (۱) | جهان نادیده. جانا چه سودست |
| بهاری داری ازوی برخور امروز | که هر فصلی نخواهد بود نوروز |
| گلی کو را نبوید آدمی زاد | چو هنگام خزان آید برد باد |
| گل آن بهترکزو کلاب خیزد (۲) | کلابی گرگزارد گل بریزد |
| «ه» در آنحضرت که نام زرسفالست | چومن مس در حساب آید محالست |
| لب دریا و آنکه قطره آب | رخ خورشید و آنکه کرم شبتاب |
| چوبازار توهست از نیکوی تیز | کساد را چو من رونق برانگیز |
| بخر کالای کاسد تا توانی (۳) | بکار آید یکی روزت چه (چو) دانی؟ |
| درستی گرچه دارد کار وباری | شکسته بسته نیز آید بکاری |
| «۱۰» اگرچه زربمهر افزون عیارست (۴) | قراضه ریزها هم در شمارست |
| نهادستی ز عشقم حلقه در گوش | بدین عیسم خریدی باز مفرش |
| تمنای من از عمر و جوانی | وصال تست وانکه زندگانی |
| به پیغامی ز تو راضی است گوشم (۵) | برآیم زین اگر زین بیش گوشم |
| منم دریای عشقت رفته از دست | بخلوت خورده می تنها شده هست |
| «۱۰» منم آن سایه کز بالا و از زیر | ز پایت سرنگردانم بشمشیر (۶) |
| نگردم از تو تا بی سرنگردم | ز تو تا درنگردم بر نگردم (۷) |
| سخن تاچند گویم با خیالت | برون رانم جنیت باجمالت |

(۱) شب بازی - شعبده .

(۲) یعنی اگر گلابگیر گل را نچیند گل خود از شاخ فرو خواهد ریخت .

(۳) یعنی متاع کساد و بی رونق را تا میتوانی بخر چه میدانی که یکروز از کساد خارج نشود و سود فراوان نبخشد . (۴) یعنی اگرچه زر سر بمهر و نوسوده عیار قیمت

بسیار دارد اما فراضه ها را هم دور نمیزند . (۵) یعنی اگر پیش از پیغام طمع و کوششی داشته باشم از پیغام هم برایم و محروم مانم . (۶) یعنی اگر از زیر و بالا شمشیر بر سرم آید چون سایه سر از پایت برنیدارم (۷) در گردیدن یعنی

در غلتیدنست یعنی تا بخون در نگردم و در تعلقم از تو بر نخواهم گشت .

بهر سختی که تا اکنون نمودم چو لحن مطربان در پرده بودم
 کنون در پرده خون خواهم افتاد (۱) چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
 چراغ از دیده چندان روی پوشد (۲) که دیگ روغنش ز آتش نجو شد
 بخسبام ترا من می خورم ناب که من سرمست خوشباشم تو در خواب
 «ه» بجای تو تیا کردت ستانم گهی بوسه گهی دردت ستانم
 سر زلفت به کیسو باز بندم گهی کریم ز عشقت گاه خندم
 چنان بندم بدل نقش نگینت (۳) که بر دست نداند آستینت
 در آغوش آنچنان گیرم تنت را که نبود آ گهی پیراهنت را
 چو لعبت باز شب پنهان کند راز (۴) من اندر پرده چون لعبت شوم باز
 «۱۰» گراز دستم چنین کاری بر آید زهر خاریم گلزاری بر آید
 خدا یا ره به پیروزم گردان چنین پیروزی (بهروزی) روزیم گردان
 چو خسرو گو شکر دین بیت (قول) چالاک زحالت کرد حالی جامه را چالاک
 بصد فر باد گفت ای بار بدهان قوی کن جان من در کالبد هان

(۱) معنی این بیت با دویت قبل آنست که سخن گفتن با خیالت بسست از این پس با جمالت روبرو خواهم شد و اگر پیش ازین چون لحن مطرب در پرده بودم بعد ازین از پرده بیرون آمده و بی پروا چون برق که تا از پرده بیرون بمآید هلاک و کشته میشود در پرده خون خود خواهم غلتید و از کشته شدن پروا نخواهم کرد.

(۲) یعنی چراغ تار و غنش بجوش نیامده در پرده تاریکی پنهانست ولی چون روغنش از آتش جوش برداشت روشن و بی پرده میشود.

(۳) یعنی چنان از نگین انگشتی تو بردل نقشبندی میکنم که آستین دست تو با اینکه نزدیک انگشت است خبردار نشود. در بعض نسخ است (چنان بر نقش دل بندم نگینت). (۴) یعنی چون لعبت باز و شعبده گر شب لعبتان اسرار خود که ستارگانند پنهان سازد و روز پدید آید من هم از مشکوی تو بیرون شده و در پرده خود چون لعبت بازی کردم. لعبت عروسکی است که لعبت بازان از پرده شب بازی بیرون آورده و شکر فکاریهای خود را بوسیله او نمایش میدهند.

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

- نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت ستای باربد آبی براو ریخت
 باستانی نوائی کرد بر کار کز او چنك نکیسا شد نکونار
 فترکب ملک برد آن خلل را (۱) بزیر افکن فرو گفت این غزل را
 بیخشای ای صنم بر عذر خواهی که صد عذر آورد در هر گناهی
 «۵» گراز حکم تو روزی سرکشیدم بسی زهر پشیمانی چشیدم
 گرفتم هر چه من کردم گناهست نه آخر آب چشم عذر خوا هست
 پشیمانم زهر بادی که خوردم (۲) گر قتارم بهر عذری که کردم
 قلم در حرف کش بی آیم را (۳) شفیع آرم بتو بی خوایم را
 ازین پس سر ز پایت بر ندارم سراز خاك سرایت بر ندارم
 «۱۰» کنم در خانه يك چشم جایست بدیگر چشم بوسم خاك پایست
 سگم وز سگ بتر پنهان نکویم (۴) کرت جان از میان جان نکویم
 نصیب من ز تو در جمله هستی سلامی بود و آن در نیز بستی (۵)
 اگر محروم شد گوش از سلامت زبانرا تازه میدارم بنامت
 در این تب گر چه بر نارم فغانی گرم پرسی ندارد هم زبانی
 «۱۵» ز تو پرسش مرا امید خامست (۶) اگر بر خاطرت کردم تمامست

(۱) یعنی از ترکیب وجود و پیکر خسرو خلل آشتنگی و جامه چاک کردن را دور کرده و بلعن زیر افکن که یکی از نواهای موسیقی است این غزل را بر خوانده
 (۲) باد مغفف باده و شراب است و غدر بمعنی مکر . یعنی از هر باده عشقی که جز از جام تو خورده ام پشیمانم و هر مکاری که با تو کردم اکنون بهمان مکر گرفتارم .
 ممکن است باد خوردنی را بمعنی افسون شدن و دم و فرب دادن گرفت ولی معنای اول بهتر است (۳) بی آبی - بی آبروئی ویشرمی . (۴) یعنی اگر از زبان جان و صمیم قلب ترا جان خود نکویم سگم و از سگ بدتر . (۵) یعنی در سلام را هم که بروی من باز بود بستی . (۶) یعنی امید اینکه تو از حال من در تب فراق پرسش کنی آرزوی خام است و همین قدر که مرا بخاطر یاورى کافست . تمام بمعنی کفایت است .

نداری دل که آیی برکنارم وگر داری من آن طالع ندارم
 نمائی کز غمت غمناکم ای جان (۱) نکوئی من کدامین خاکم ای جان
 اگر تو راضی کاین دل خرابست رضای دوستان جستن صوابست
 تو بر من تائوانی ناز میساز که تا جانم بر آید میکشم ناز
 «ه» منم عاشق مرا غم سازگار است تو معشوقی ترا باغم چکار است
 تو کسری و گرنه من بر ارم که سوزم در غمت تا میتوانم
 مرا گر نیست دیدار تو روزی تو باقی باش در عالم فروزی
 اگر من جان دهم در مهربانی ترا باید که باشد زندگانی
 اگر من بر نخوردم از نکوئی (۲) تو برخوردار باش از خوب روئی
 «۱۰» تو دایم مان که صحبت جاودان نیست من ارم نام و گرنه باک از آن نیست
 ز تو بی روزیم خوانند و گویم مرا آن به که من بهروز اویم (۳)
 مرا گر روز و روزی رفت بر باد ترا هر روز روز از روز به باد
 چو برزد باربد بر خشک رودی بدین تری که برگفتم سرودی
 دل شیرین بدانگرمی بر افروخت (۴) که چو فروغن چراغ عقل را سوخت
 «۱۵» چنان فریاد کرد آن سرو آزاد کزان فریاد شاه آمد بفریاد
 شهنشه چون شنید آواز شیرین (۵) رسیلی کرد و شد دمساز شیرین

(۱) معنی این بیت ویت بعد آنستکه خود را در عشق من غمناک نشان میدهی ولی بمن نظری نیفکنده و نمی‌پرسی که کدام خاک پست هستم در حقیقت اگر تو بخرابی دل من راضی هستی من هم رضای خاطر ترا صواب میدانم و بخرابی دل خود تن می‌دهم . در بعض نسخ است (اگر راضی شدی کاین دل خرابست) .

(۲) یعنی اگر از نکوئی و زیبایی عهد جوانی خود برخوردار نشدم تو از خوب روئی خود برخوردار باش . (۳) یعنی مردم بطعنه مرا از تو بی نصیب و روزی میخوانند و من میگویم مرا همین بس است که باعث به روزی و خوش روزگاری معشوق باشم اگر چه از تو بی نصیب باشم . در بعض نسخ است (ز تو بدروزیم خوانند و گویم مرا آن به که من بدروز اویم (۴) یعنی از آن سرود تر آتشی چنان گرم در دل شیرین افروخته شد که نه روغن عقل تنها بلکه چراغ و روغن دان عقل را هم سوخت (۵) رسیلی کردن بمعنی رسولی کردنست .

در آن پرده که شیرین ساختی ساز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید
از بن سومه ترانه برکشیده
چو از سوز و عاشق آه برخواست
«ه» ملک فرمود تا شاپور حالی
بر آن آواز خرگامی پراز جوش (۱)
درآمد در زمان شاپور هشیار
اگر چه کار خسرو می شد از دست
پس آنکه گفت کین آواز دلسوز
هم آهنگیش کردی شه باواز
بدو کوه آن سخن را باز گوید
وزان سوشاه پیراهن دریده
صداع مطربان از راه برخواست
ز جز خسرو سرا را کرد خالی
سوی خرگاه شد بیصبر و بیهوش
گرفتش دست و گفتا جانگه دار
چو خود را دستگیری دید بنشست
چه آواز است رازش در من آموز

پیرون آمدن شیرین از خرگاه

«۱» حکایت بر گرفته شاه و شاپور (۲)
پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چو عیاران سرمست از سر مهر
چو شه معشوق را مولای خود دید (۳)
ز شادی ساختش بر فرق خود جای
جهان دیدند یکسر نور در نور
چنان کز زیر ابر آید برون ماه
پبیای شه در افتاد آن پری چهر
سر خود را بر زیر پای خود دیو
که شه را تاج بر سر به که در پای
ز شادی ساختش بر فرق خود جای

(۱) یعنی برای آن آوازی که از خرگاه برون آمد دل شاه پر جوش شده و بیصبر و
هوش بسوی خرگاه روان شد . (۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست که شاه و شاپور
سرگرم حکایت بودند که ناگهان دیدند جهان منور گردید و پری پیکر از خرگاه
چون ماه از ابر برون آمد (۳) یعنی چون شاه معشوق را بنده فرمانبر و کسیکه
بمنزله سراو بود در زیر پای خود دید . در بعض نسخ بجای (سر خود) (سرمه)
دیده میشود و ظاهراً تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

پس آنکه کرد زود آهنگ خرگاه کز آن کیک سرا بان گردد آگاه

- در آن خدمت که یارش ساز میکرد (۱) مکافاتش یکی ده باز میکرد
 چو کار از پای بوسی برتر آمد تقاضای دهن بوسی برآمد
 از آن آتش که بر خاطر گذر کرد ترش روئی بشیرین در اثر کرد
 ملك حیران شده کان روی گلرنگ چرا شد شاد و چون شد باز دلتنك
 «نهان در گوش خسرو گفت شاپور که گرمه شد گرفته هست معذور
 برای (زهر) آنکه خود را تا با هر روز بنام نيك پرورد آن دل افروز
 کنون ترسد که مطلق دستی شاه نهد خال خجالت بر رخ ماه
 چو شه دانست کان تخم برومند بدو سر در نیارد جز بیبوند
 بسی سوگند خورد و عهدها بست که بی کاوین نیارد سوی او دست
 «۱۰» بزرگان جهان را جمع سازد بکاوین کردنش گردن فرزند
 ولی باید که می در جام ریزد (۲) که از دست این زمان آن برنخیزد
 يك امشب شادمان با هم تشنیم بروی یکدیگر عالم به بینیم
 چو عهد شاه را بشنید شیرین بخنده برگشاد از ماه پروین (۳)
 لبش بادر بغواصی در آمد سر زلفش بر قاصی برآمد
 «۱۰» خروش زیور زر تاب داده (۴) دماغ مطریان را خواب داده
 لبش از می قدح بردست کرده (۵) بجرعه ساقیان را مست کرده
 زشادی چون تواند ماند باقی که مه مطرب بود خورشید ساقی

(۱) یعنی بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها يك بوسه را ده بوسه مكافات میکرد.

در بعضی نسخ بجای (میکرد) (میداد) است

(۲) یعنی چون اکنون بکاوین کردن وی دسترس نیست بایستی ساقی بزم افروز باشد

(۳) یعنی بسبب خنده از ماه رخسار عقد پروین دندان برگشاد و نمودار ساخت.

(۴) یعنی خروش زیورهای زریچ یا زیورهایی که از زرتافته ساخته شده بود.

(۵) یعنی لبش از باده سرخی که در قدح دست داشت ساقیان را يك جرعه مست کرده

بود. در بعضی نسخ است (لبش چون می قدح بردست کرده)

دل از مستی چنان مخمور مانده کز اسباب غرضها دور مانده
 دماغ از چاشنیهای دگر نوش (۱) زلذت کرده شهوت را فراموش
 بخور عطر و آنکه روی زیبا دل از شادی کجا باشد شکیا
 فرو مانده ز بازیهای دلکش (۲) در آب و آتش اندر آب و آتش
 «۵» کششهایی بدان رغبت که باید چو مقناطیس کاهن را رباید
 ولیکن بود صحبت زینهارای نکردند از وفا زنهار خواری
 چو آمد در کف خسرو دل دوست برون آمد ز شادی چون گل از پوست
 دل خود را چو شمع از دیده پالود (۳) پرند ماه را پروین بر آمود
 بمژگان دیده را در ماه میدوخت (۴) مگر بر مجمره عود میسوخت
 «۱۰» گهی میسود نرگس بر پرندش (۵) گهی می بست سنبل بر کمندش

(۱) یعنی دماغ هریک از چاشنی بوسه و دیدار که نوشی دیگرند بسکه لغت برده
 شهوت را فراموش کرده بود . (۲) مراد از آب شیرین و از آتش خسرو است
 چنانچه جای دیگر شیرین بخسرو گوید .

من آبم نام آب زندگانی تو آتش نام آن آتش جوانی
 نخواهم آب و آتش درهم افتد کز ایشان فتنه ها در عالم افتد
 معنی این بیت بطریق لف و نشر مشوش بادویت بعد اینست که از فرط بازیهای دلکش
 آب در آتش و آتش در آب افتاده و در یکدیگر فرو مانده بودند و بر غبت یکدیگر را
 چون مقناطیس جذب میکردند ولی صحبت زنهاری بود و زنهاری و عهد شکنی
 در کار نبود . (۳) یعنی چنانکه شمع دل خود را با اشک از دیده میآلاید
 خسرو هم خون دل از دیده میریخت و جامه پرند شیرین ماهروی را از سرشک خود پروین نشان
 میکرد . (۴) یعنی چشم خود را بر رخسار شیرین ماهروی نهاده و با سوزن مژگان چشم
 را بر روی ماه میدوخت و از زلف خسرو که بر رخسار شیرین پریشان میشد گویی عود
 بر آتش میسوزد . (۵) یعنی گاهی نرگس چشم خود را بر پرند رخسار وی یا پرند
 جامه وی میسود و گاهی سنبل زلف خود را بکنندگیسوی او میبست .

- کهی بر نار سیمینش زدی دست
 کهی مرغول جعدش با ز کردی
 که از فرق سرش معجر گشادی
 که از گیسوش بستی بر میان بند (۱)
 «ده» کهی سودی عقیقش را با گشت
 کهی دستبنه از دستش ربودی (۲)
 کهی خلخالهاش از بای کندی
 که آوردی فروزان شمع در پیش
 کهی گفتی تنم را جان توئی تو
 «۱۰» دلش در بند آن پا کیزه دل بند
 نشاط هر دو در شهوت پرستی
 صدف میداشت درج خویش را پاس
 زبانك بوسهای خوشتر از نوش
 دهل زن چون دهل را ساز میکرد
 «۱۵» بدینسان هفته دمساز بودند
 بروز آهنگ عشرت داشتندی

- (۱) یعنی گاهی از گیسوی او برآ
 خود قند می نهاد . (۲) یعنی گاهی دست بر نجن از دست شیرین میر بود و در عوض از
 بازوی خود بازو بند یا زو بش می بست و دو بازو را بهم حایل میکرد .
 (۳) شیر مست اول بمعنی شیر است که در فصل مخصوص وقت جفت شدن با شیر ماده
 مست میشود مثل گربه و بعضی حیوانات دیگر . و شیر مست دوم بمعنی بره شیر مست است
 که تمام شیر مادر را بخورد و کسی ندو شد، یعنی نشاط هر دو در شهوت پرستی بسبب شیر مست
 شدن آنان از شیر شهوت بشیر مست شباهت داشت که جز شهوت بهیچ چیز توجه ندارد.

- نرد قناعت باختندی
 به بوسه کعبتین انداختندی (۱)
- ب هفتم که کار از دست میشد
 غرض دیوانه شهوت
- ملك فرمود تا هم در شب آناه
 به برج خوبستن روشن کند راه
- سپاهی چون کواکب در رکابش
 که از پری خداداند حسابش
- «۵» نشیند تا بصد تمکینش آرند
 چومه در محمل زربنش آرند
- چنان کابد بیرج خویشتن ماه
 بقصر خویشتن آمد زخرگاه
- چورفت آن نقد سیمین باز در سنك (۲)
 ز نقد سیم شد دست جهان تنك
- فلک بر کرد زرین باد بانی
 نماد از سیم کشتیها نشانی
- شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
 گرفته راه دارالملک در پیش
- «۱۰» بشهر آمد طرب را کار فرمود
 بر آسود وز میخوردن نیاسود
- بفیض ابروی سیم درختی (۳)
 جهان را تازه کرد از تاج بخشی
- درآمد مرد را بخشنده دارد
 زمین تا در نیارد بر نیارد (۴)
- نه ریزد ابر بی توفیر دریا (۵)
 نه بی باران شود دریا مهیا

(۱) آواز بوسه را بصوت کعبین که بر بالای نخته بردیند از نذشیه کرده . (۲) معنی این بیت بادویت بعد اینست که چون آن نقد سیمین در قصر سنگین خود رفت و جهان از نقد سیم تهی دست گردید فلک نیز بادبان زرین خورشید را بر کشید و کشتیهای سیم کواکب در آب غرق شدند پس روز بر آملو شاهنشاه از منزل شکارگاه کوچ کرده راه دارالملک و پای تخت را پیش گرفت .

(۳) یعنی از فیض اشارت ابروی که بر سیامی بازو درخشنده وی هنگام بخشش جای داشت جهانرا بگنج بخشی تازه کرد . در بعض نسخ (بفیض ابر سیامی درختی) صحیح غلط کاه -

(۴) یعنی زمین مادر آمد نیارد و مایه بگیرد بر بیاورد و سزه ببرد . در آوردن بمعنی نفع بردن هنوز هم در اقوام عموم معمولست . (۵) یعنی ابر بدون آنکه دریا باو آب وافر بیخشد باران نییارد .

نه بر مرد تهی رو هست باجی (۱) نه از ویرانه کس خواهد خراجی
 شبی فرمود تا اختر شناسان (۲) کنند اندیشه دشوار و آسان
 بجویند از شب تاریک تارک (۳) بروشن خاطری روزی مبارک
 که شاید مهد آن ماه دلفروز ببرج آفتاب آوردن آنروز
 ده «رصد بندگان براو مشکل گشادند طرب را طالعی میمون نهدند

آوردن خسرو شیرین را از قصر بمدائن

به پیروزی چو بر پیروزه کون تخت عروس صبح را پیروز شد بخت
 جهان رست از مرقع پاره کردن (۴) عروس عالم از زر یاره کردن
 شه از بهر عروس آرایشی ساخت که خور از شرم آن آرایش انداخت
 هزار اشترسیه چشم و جوان سال سراسر سرخ موی وز درد خلخال
 ده «۱۰» هزار اسب مرصع گوش تا دم همه زرین ستام و آهنین سم
 هزار استر ستاره چشم و شیرنک که دوران بود با رفتارشان لنک
 هزاران لعبتان نار پستان برخ هریک چراغ بت پرستان
 هزاران ماهرویان قصب پوش همه در درکلاه و حلقه در گوش
 ژ صندوق و خزینه چند خروار همه آکنده از لؤلؤی شهوار (۵)

(۱) یعنی بر مرد پیاده رو و تهی از بار در هیچ دروازه باجی نیست .

(۲) در بعض نسخ است (کنند اندیشه در دشوار و آسان)

(۳) یعنی اختر شناسان در شب تاریک تارک و سیاه چهر رجوع بخاطر روشن کرده و برای عروس روزی مبارک برگزینند . (۴) بامداد که هنوز خورشید بر نیامده جهان بامقراض سیده دم

مرقع سیاه شب که بوسیله ستارگان پارچه پارچه و شکل مرقع است مشغول پاره کردن میشود و دست عروس صبح نیز از شعاع خورشید پیش از آنکه از افق برآید یاره

زرمینند ولی چون آفتاب برآمد و تمام جهان منور وزرین گردید جهان از زحمت مرقع دریدن و عروس صبح از زر یاره کردن آزاد میشوند و معنی معلوم است . (۵) یعنی صندوقها

و مغز نهایی بسیار که همه پر از لؤلؤ شاهوار بودند در بعض نسخ است (چو سنک آکنده از لؤلؤ شهوار)

ز مفرشها که پر دیبا وزر بود ز صد بگنذر که پانصد بیستر بود
 همه پر زر و دیبا های چینی کز آنسان در جهان اکنون نه بینی
 چو طاوسان زرین ده عماری (۱) بهر طاوس در کبکی بهاری
 یکی مهدی بزر ترکیب کرده ز بهر خاص او (مه) ترتیب کرده
 «۵» ز حد بیستون تا طاق گرا (۲) جنبیتهای روان با طوق و هرا
 زمین را عرض نیزه تنگ داده (۳) هوارا موج (برق) بیرق رنگ داده
 همه ره موکب خوبان چون شهید عماری در عماری مهد در مهد
 شکر ریزان عروسان بر سر راه (۴) قصبهای شکر گون بسته بر ماه
 پر بچهره بتاب شوخ دایند ز خال و لب سرشته مشک با قند
 «۱۰» بگرد فرق هر سرو بلندی عراقی وار بسته فرق بندی
 پشت زین براسبان روانه ز کیسو کرده مشکین تازیانه
 بسکیسو در نهاده لؤلؤ زر (۵) زده بر لؤلؤ زر لؤلؤ تر
 بدین رونق بدین آیین بدین نور چنین آرایشی زو چشم بد دور

(۱) یعنی ده عماری چون طاووس زین که در هر طاووس ماهروئی چون کبک خدمتگذار بود برای ده دختر که همراه شیرین بودند تهیه ساخت

(۲) طاق گرا نام مکانیست در حوالی بیستون و گرا بمعنی دلاک و بنده هر دو میآید و شاید دلاکی در آنجا طاقی ساخته و آن محل بدین نام مشهور شده . در یکی از نسخهم که ما را در دست است شاعر الحاقی افسانه نسبت بگرا زیاد کرده و چون در کتب دیگر از خطی و چاپی نبود در پایان صفحات نقل نکردیم . هرا - عبارتست از گلوله های طلا و هره که در زین و یراق بکار میرند . یعنی از بیستون تا طاق گرا اسب های یدک و جنبیت با طوق زرین و هرا روان بودند . (۳) یعنی عرضه داشتن نیزه بسیار بر زمین زمین را تنگ و موج بیرق هوا را رنگین ساخته بود

(۴) شکر ریزی - رسم تار عروسی است . (۵) لؤلؤ زر - گویا مهره های زرینی است بشکل لؤلؤ و لؤلؤ تر همان لؤلؤ ابدار است که در مهره های زرین تعبیه و ترصیع و برای زینت در گیسومی آویخته اند .

- یكایك در نشاط و ناز رفتند باستقبال شیرین باز رفتند
 بجای فندق افشان بود بر سر در افشان هر دری چون فندق تر
 بجای پره گل نافه مشک (۱) مرصع لؤلؤ تر با زر خشك
 همه ره گنج رنر و گوهر انداز بیاوردند شیرین را بصد ناز
 «ه» چو آمد مهد شیرین در مداین غنی شد دامن خاك از خزائن
 بهر گامی که شد چون نو بهاری شهنشه ریخت در پایش نثاری
 چنان كز بس درم رنزان شاهی (۲) درم روید هنوز از پشت ماهی
 فرود آمد بدولت گاه جمشید چو در برج حمل تابنده خورشید
 ملك فرمود خواندن موبدان را همان كار آگهان و بخردان را
 «۱۰» ز شیرین قصه برانجمن راند كه هر كس جان شیرین بروی افشاند
 كه شیرین شد مراهم جفت و هم بار بهر مهرش كه بنوازم سزاوار
 زمن پا كست با این مهربانی (۳) كه داند كرد ازینسان زندگانی
 كرا و راجعت سازم جای آن هست بدو گردن فرازم رای آن هست
 می آن بهتر كه با گل جام گیرد (۴) كه هر مرغی بجفت آرام گیرد

- (۱) معنی دویست اینست كه بجای پره های گل نافه مشک و زر مرصع بلؤلؤ و بجای فندق دانه های در بر سر عروس نثار کرده و می افشاندند .
 (۲) پشت ماهی دارای فلس و درم است یعنی از بس شاه برای نثار شیرین درم افشانی كرد هنوز از پشت آن ماهی كه زمن بر پشت اوست یا از پشت نام ماهیان درم میروید .
 (۳) یعنی با همه مهربانی و عشق كه بامن دارد با كنون از آلاش و صل بی كاین پاك است (۴) جام گرفتن می با گل كنایه از كمال ناسب است یعنی گل و مل با ید با پكدیگر باشد .

چو برگردن نباشد گاو را جفت (۱) بگاو آهن که داند خا کرا سفت
 همه کرد از جبینها برگرفتند بر آن شغل آفرینها برگرفتند
 گرفت آنگاه خسرو دست شیرین بر خود خواند موبد را که بنشین
 سخن را نقش بر آیین او بست برسم موبدان کاوین او بست
 «۵» چومهدش را بمجلس خاصکی داد (۲) درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعادت چون گلی پرورد خواهد (۳) بیار آید پس آنگه مرد خواهد
 نخست اقبال بر دوزد کلاهی پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی
 ز دربا در بر آرد مرد غواص بسکم مدت شود بر تاجها خاص
 چوشیرین گشت شیرین تر ز جلاب صلا در داد خسرو را که دریاب
 «۱۰» بخور کاین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت
 بخلوت بر زبان نیکنامی فرستادش بهشیاری (چوهشیاران) بیامی
 که جام باده در باقی کن امشب (۴) مراهم باده هم ساقی کن امشب
 مشوشیرین برست از می درستی که نتوان کرد بایگدل (نقلی) دومیستی
 چومستی مرد را بر سر زند دود (۵) کبابش خواه تر خواهی نمکسود

(۱) یعنی اگر بوسیله یوغ کردن گاوی راجعت کردن گاو دیگر نکنند و دو کردن گاو باهم نباشد نمیتوان زمین را شیار کرد. (۲) یعنی چون خسرو مهد وجود شیرین را در مجلس بسبب کاوین مخصوص خود ساخت او را بجرم خاص خویش فرستاد.

(۳) یعنی سعادت چون معشوق گل رخسار را خواست پرورش دهد آن گل را یار آورده و آنگاه مرد گل پرست میطلبد. در بعض نسخ جای (یار آید) (بیار آید) است بمعنی آراسته کند در اینصورت ضمیر سعادت بر میگردد (۴) در باقی بمعنی ترک کردن و فرو گذاشتن است و فراوان بدن معنی آمده یکی از شاعران پیشینه گوید (ایدل می و معشوق مکن در باقی) (۵) کباب تر از گوشت تازه و نمکسود قدید و کهنه است و البته کباب بر ریحان دارد یعنی مست فرقی بین کباب تر و تازه و قدید نمکسود نمیکندارد

- دگر چون بر مرادش دست باشد (۱) بگوید مست بودم مست باشد
 اگر بالای صد بکری برد (بود) مست (۲) بهشیاری بهشیاران کشد دست
 بسا مست که قفل خویش بکشد بهشیاری ززدان کرد فریاد
 خوش آمد اینسخن شاه عجم را بگفتا هست فرمان آن صنم را
 ده «ولیکن بود روز باده خوردن جگر خواری نمی شایست کردن (۳)
 نوای بارید لحن نکسا جبین زهره را کرده زمین سا
 گهی گفتی بساقی نغمه رود بده جای که باد این عیش بدرود (۴)
 گهی با بارید گفتی می از جام (۵) بزن کامسال نیکت باد فرجام
 ملک بر یاد شیرین تلخ باده لبالب کرده و بر لب نهاده
 ده «۱۰» بشادی هر زمان میخورد کاسی بدنسان تا زشب بگذشت پاسی
 چو آمد وقت آن کاسوده وشاد شود سوی عروس خویش داماد
 چنان بدمست کش بیهوش بردند بجای (بسان) غاشیش بردوش بردند
 چو شیرین در شبستان آگهی بافت که مستی شاه را از خود تهی یافت (۶)
 بشیرینی جمال از شاه بنهفت نهادش جفته شیرین تر از جفت (۷)
 ده «۱۵» ظریفی کرد و بیرون از ظریفی (۸) نشاید کرد بامستان حریفی

(۱) یعنی یکی دیگر از زشی های مسی علاوه بر اینکه کباب بر را از سکود فرق
 نیکنگذارد اینست که اگر براد بکارت برسد و بگوید هست بودم و نمیدانم برادر رسیده ام
 یانه راست گفته زبرا مست در تفهیدن و بیخبری معذور است (۲) یعنی اگر بالا و
 اندام صد بکارت را مست بکارت برد باز در هشیاری دست تعرض بهشیاران کشیده
 و میگوید هشیاران این صاع بکارت را غارت کرده اند «یاء بکری یاء نسبت است .
 (۳) جگر خواری - اینجا یعنی غم خوار بست (۴) بدرود - اینجا یعنی بقا و سلامت
 و خوش آمد است زیرا بدرود همانند سلام در عربی هم هنگام خوش آمد و هم در وقت وداع
 گفته میشود . (۵) یعنی باده از میان جام پیارید میگفت سای خودت را بزن که فرجامت
 نیک باد : (۶) یعنی مستی شاهرا بهی از شیرین و در غایت او دریافته است .
 (۷) جفته باجیم عربی مفوح و هم جیم فارسی مفوح اینجا یعنی قرین است یعنی قرینی
 شیرین تر از جفت خسرو که خود شیرین باشد پیش او فرستاد (۸) یعنی ظریفی و شوخی
 کرد زیرا خارج از شوخی و طرافت نمیتوان حریف مسان شد .

عجوی بود مادر خوانده او را
چگویم راست چون گرگی تقدیر
دوستان چون دوخیک آب رفته
تنی چون خرکمان از کوژ پستی
«د» دورخ چون جو زهندی ریشه ریشه
دهان و لجنش از شاخ شاخی (۱)
شکنج ابرویش بر لب قتاده
نه بینی! خرکپی سر روی بسته
مژه ریزیده چشم اشفته مانده
«۱۰» بعد از یوزی برستش آن ماه
بدان نامستیش را آزماید
ز طرف پرده آمد بیر بیرون
گران جانی که گفתי جان نبودش
شه از مستی در آن ساعت چنان بود
«۱۰» ولیک آن ماه بودش هوشیاری
کمان ابروان را زه بر افکند (۴)
چو صید افکنده شد گاهی نیز زد
زنسل مادران و امانده او را
نه چون گرک جوان چون روبه بیر
ز زانو زور و از تن تاب رفته
برو پستی چو کیمخت از درشتی
چو حنظل هریکی زهری بشیشه
بگوری تنک می ماند از فراخی
دهانش را شکنجه بر نهاده
نه دندان! یک دو زرنیخ شکسته
ز خوردن دست و دندان سفته مانده
عروسانه فرستادش بر شاه
که مه را زابر فرقی می نماید؟
چو ماری کاید از نخچیر بیرون (۲)
بدندانی که یک دندان نبودش (۳)
که در چشم آسمانش ریمان بود
که خوشتر زین رود (بود) کبک بهاری
بدان دل کاهوی فربه در افکند
وزان صد گرک رو باهی نیز زد

(۱) لجن - بر وزن پهن لب کلفت و پر گوشت. و گورتک بودن دهان فراخ کنایه از وحشت آوری است (۲) نخچیر - یا جیم فارسی یعنی پیچیدگیست یعنی مانند ماری که از پیچیدگی و حلقه چنبر خود بیرون آید و بر آه افتد. (۳) بدندان بدندان داراست در مقابل بدندان مانند مرغ. یعنی حیوانی از جنس دنداندار که یک دندان در دهان نداشت. (۴) یعنی بدان دل و امید که آهوی فربه را بشکار در افکند کمان ابرو را زه افکند ولی چون صید افاده شد دید بکاهی سی از زد و صد گرک از آن قیل یک رو باه قیمت ندارد.

کلاغی دید بر جای همائی
 بدل گفت این چه از درها پرستیت
 نه بس شیرین شد این تلخ دو تاپشت (۱)
 ولی چون غول مستی رهز نش بود (۲)
 «در آورد از سر مستی بدو دست
 بصد جهد و بلا برداشت آواز
 چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید
 برون آمد ز طرف هفت پرده
 «۱۰» چگویم چون شکر شکر کدماست
 چو سروی گر بود در دامنش نوش
 مهی خورشید باخویش درویش
 بتی کآمد پرستیدن حالش
 بهشتی شربتی از جان سرشته
 «۱۱» جهان افروز دلبندی چه دلبند
 بهاری تازه چون گل بر درختان
 خجل روئی زرویش مشتری را
 عقیق میم شکلش سنک درمشت (۶)
 نسیمش در بهام سنک جان بود
 شده در مهد ماهی از دهائی
 خیال خواب یاسودای مستیت
 چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت
 گمان افتاد کان مادر زنش بود
 فتاد انجام و شیشه هر دو بشکست (۳)
 که مردم جان مادر چاره ساز
 بفریادش رسیدن مصلحت دید
 بناهیزد رخی هر هفت کرده (۴)
 طبر زده که اونیزش غلام است
 چوماهی گر بود ماهی قصب پوش
 کلی از صد بهارش مملکت بیش
 بهشتی نقد بازار جماش
 ولی نام طمع برینخ نوشته (۵)
 بخر منها گل و خروارها قند
 سزاوار کنار نیک بختان
 چنان کز رفتنش کبک دری را
 که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
 ترازو داری زلفش بدان بود

(۱) یعنی این پیر تلخ دوتا پشت بسی شیرین نیست و آیا این چه شیرینی است که مرا از جبین
 پر چین ترش کشت (۲) یعنی چون غول مستی راه عقل او را زده بود گمان کرد آن مادر پر فروت
 زن او ست (۳) یعنی آن پیر زن چون جام از دست او بزمین افتاد و شیشه آرزوی شاد و وزن پیر
 هر دو شکسته شد چون پیر زن هم وصال شاه را آرزو مند بود در بعضی نسخ است (بکرداری که
 پهلوهاش بشکست) ولی تصحیح کاتب است (۴) هر هفت - هفت آرایش زنان که
 عبارت از حنا و وسمه و سرخاب و سپیداب و سرمه و زرك باشد و هفت ترا بعضی غایب و بعضی
 خال شده اند. (۵) برینخ نوشتن - کنایه از اینست که بشربت وی احدی را دسترس نبود
 مناسب شربت و یخ هم معلوم است (۶) عقیق میم شکل دهان و سنک مشت وی دندانست

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| ز خالش چشم بد در خواب رفته | چو دیده نقش او از تاب رفته |
| ز کرسی داری آن مشك جوسنك (۱) | ترازوكاه جوميزد كهی سنك |
| لب و دندانى از عشق آفریده (۲) | لبش دندان و دندان لب ندیده |
| رخ ارباع سبك روحى نسیمی (۳) | دهان از نقطه موهوم میمی |
| «ه» کشیده گردمه مشگین کمندی | چراغی بسته بردود سپندی |
| بنازی قلب تركستان دریده (۴) | بیوسى دخل خوزستان خریده |
| رخى چون تازه گلهای دلاویز | کلاب از شرم آن گلهای عرق ریز |
| سپید و نرم چون قاقم برو پشت | کشیده چون دم قاقم ده انگشت |
| تنی چون شیر باشكر سرشته | طبا شیرش برابر شیر هشته |
| «۱۰» زتری خواست اندامش چکیدن | ز بازی زلفش از دستش پریدن |
| گشاده طاق ابرو تا بنا گوش | کشیده طوق غنغب تاسر دوش |
| كرشمه كردنى بر دل عنان زن | خمار آلوده چشمی كاروان زن |
| ز خاطرها چو باده گرد می برد | زدلها چون مفرح درد می برد |
| گل وشكر کدامین گل چه شكر (۵) | باو او ماند و بس الله اكبر |

(۱) از مشك جوسنك خال مقصود است وجوسنك سنك ترازوئی است كه باندازه جو باشد و از ترازو دو زلف وی و از كرسى تخته های كرسى ماندنى كه زیر ترازو میگذازند و پیشخوان میگویند و اینجا كناية از رخسار او است . یعنی از كرسى داری آن خال مشكین كه باندازه جوسنگی یش نبود ترازوی زلفش كاهی جو میزد یعنی يكسر آن كمی پائین می آمد و كاهی سنك میزد یعنی بسیار پائین می آمد و سر دیگر زیاد بالا میرفت . هنوز هم در زبان عام معروفست كه : ترازو جورا میزند یعنی يك جو زیر و بالا را نشان میدهد

(۲) یعنی لبش دندان كسى و دندان كسى لبش را ندیده بود .

(۳) لفظ (نقطه موهوم) دومیم دارد . یعنی دهان وی باندازه يك میم ازدومیم نقطه موهوم بود . در بعضی نسخ بجای میم نیم است و اول اصح بنظر می آید .

(۴) در قدیم دخل و خراج خوزستان معروف و ضرب الثل بوده از این سبب دخل خوزستان را خاص مطبخ و سفره خلیفه ساخته بودند . (۵) یعنی او را هیچ چیز جر بخودش نمیتوان تشبیه كرد گل وشكر در پیش او کدامند ؟

- ملك چون جلوه داخواه نو ديد (۱) تو گفتي ديو ديده ماه نو ديد
 چو ديوانه زماه نو برآشت درآن مستي وآن آشتگي خفت
 سحرگه چون بعات گشت بيدار فتادش چشم بر خرماي بي خار
 عروسي ديد زيبا جان درو بست تنوري گرم حالي نان درو بست
 «۵» نبیذ تلخ گشته سازگار ش شکسته بوسه شیرین خمارش
 نهاده برد هانش ساغر مل شکفته درکنارش خرمن گل
 دومشکین طوق در حلقش فتاده دو سیمین نار بر سیش نهاده (۲)
 بنفشه با شقایق در مناجات (۳) شکر می گفت فی التاخير آفات
 چو ابرازیش روی ماه برخاست (۴) شکیب شاه نیز از راه برخاست
 «۱۰» خردباروی خوبان ناشکیبست شراب چینیان مائی فریب است
 بخوزستان در آمد خواجه سرمست (۵) طبرزد می ربود و قند میخست
 نه خوشتر از صبوحی دیده (بود) دیده (۶) نه صبوحی زان مبارک تر دیده
 سر اول بگلچیدن در آمد (۷) چو گل زانرخ بخندیدن در آمد
 پس آنکه عشق را آوازه در داد صلاي میوهای تازه در داد
 «۱۵» که از سبب و سمن بد قفل سازش (۸) گهی بانار و نرگس رفت بازیش

- (۱) ديو ديده - جن زده و صرعی است و قداما گویند از دیدن ماه نو آشفته ترمیشود .
 (۲) دو سیمین نار دوستان شیرین و سبب پستان خسرو است .
 (۳) از بنفشه زلف و از شقایق بنا گوش و رخسار و از شکر دهان شیرین مقصود است .
 ممکن است از بنفشه جای بوسه و از شقایق رخسار و نیز ممکن است مقدمه سرانجام وصال منظور باشد (۴) یعنی چون ابرقتاب از رخسار ماه بعقب رفت شاه ناشکیب شد .
 (۵) یعنی از خوزسان دهان او بوسه طبرزد میر بود و بدندان قند میخست . (۶) صبوحی - باده ایست که صبحگاه می پیمایند . (۷) سر اول - بمعنی دفعه اول و هنوز هم این لغت بدین معنی در زبان معروفست در بعض نسخ (شاهزاول) جای سر اول غلط است . (۸) از سبب ذقن و از سمن رخسار و از نار پستان و از نرگس چشم مقصود است .

- کهی بازسپید ازدست شه جست (۱) تذرو باغ را برسینه بنشست
 کهی ازبس نشاط انگیز پرواز کبوتر چیره شد برسینه باز
 کوزن ماده می کوشید با شیر بروم شیر تر شد عاقبت چیر
 شگرفی کرد و تا خازن خبر داشت بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
 «ه» برون برد از دل پردرداو درد بر آورد از گل بی کرد او گرد
 حصاری یافت سیمین قفل بردر چو آب زندگانی مهر برسر
 نه بانك پای (نای) مظلومان شنیده نه دست ظالمان بروی رسیده
 خدنگ غنچه با پیکان شده جفت (۲) به پیکان لعل پیکانی همی سفت
 مگر شه خضر بود و شب سیاهی که در آب حیات افکند ماهی
 «۱۰» چو تخت پیل شه شدتخته عاج حساب عشق رست از نخت و از تاج
 بضرب دوستی بر دست می زد (۳) دیرانه یکی در شصت می زد
 نگویم بر نشانه تیر می شد رطب بی استخوان در شیر می شد
 شده چنبر میانی بر میانی رسیده زان میان جانی بجانی
 چکیده آب گل در سیمگون جام شکر بگداخته در مغز بادام
 «۱۵» صدف بر شاخ مر جان مہد بسته یکجا آب و آتش عهد بسته

(۱) باز سپید شاه و تنرو و کبوتر شیرین است. (۲) خدنگ چو بیست که پیکان آهنین را بر سر آن میگذارند و بجزاز تیر را خدنگ میگویند. یعنی خدنگ غنچه در حالتیکه با پیکان جفت و توأم گشته بود بسقتن لعل پیکانی مشغول گردید. لعل پیکانی نوعی از لعل است. (۳) ضرب یکی از چهار عمل اصلی علم حسابست. یعنی دست در عمل ضرب دوستی زده و مشغول گردید و دیرانه یکی را در شصت ضرب میکرد یکی دیرانه شکل الف و شصت دیرانه بصورت سرعین و تناسب معلوم است. ممکن است نیز که از شصت شکلی که بقاعده عقود انامل برای عدد شصت حاصل میگردد مقصود باشد و آن چنانست که انگشت ابرام را بجانب کف ملتوی ساخته و سبابه را بر زیری چنان بچسباند که اندکی فرجه داشته باشد.

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب (۱) شبستان گشته پرشنگرف و سیماب
 شبان روزی بترك خواب گفتند بمروراید ها یا قوت سفتند
 شبان روزی در گفتند مدهوش بنفشه در برور کس (نسرین) در آغوش

بیکیا هر دو چون طاوس خفته که الحق خوش بود طاوس خفته
 «۹» زنوشین خواب چون سر بر گرفتند خدا را آفرین از سر گرفتند
 بآب اندام را تأدیب کردند نیایش خانه ترتیب کردند
 زدست خاصکان برده شاه نشد رنگ عروسی تا بیک ماه
 همیلا و سمن ترك و همایون زحنا دست هارا کرده گلگون
 ملك روزی بخلوتگاه بنشست نشاند آن لعبتار نیز بردست (۲)
 «۱۰» برسم آرایشی در خوردشان کرد زگوهر سرخ و از زر زردشان کرد
 همایون را بشاپور گزین داد طبر زد خورد و پادشاه انگبین داد
 همیلا را نکيسا یار شد راست سمن ترك افرای باریدخواست
 ختن خاتون زروی حکمت و پند بزرگ امید را فرمود پیوند
 پس آنکه داد با تشریف و منشور همه ملك مهین بانو بشاپور
 «۱۱» چو آمد دولت شاپور در کار در آن دولت عمارت کرد بسیار
 (دزاقنا) که صحنش نور دارد بنا گویند کز شاپور دارد (۳)
 از آن یس کار خسرو خرمی بود فر دوات بر مرادش همدمی بود

(۱) مراد از آتش خسرو و از آب شیرین است و این تعبیر چندجا مکرر شده.

(۲) یعنی لعبتارا نیز برمسند نشاند. دست بمعنی مسند است.

(۳) دزاقنا - در ارمنستان بوده و چنانچه دوست فاضل مستشرق ما (پروفسور مار روسی) شفاهاً بیان داشت اکنون هم آن دز برقرار است.

(الحاقی)

شده در خواب شیرین با جهاندار ولیکن بخت ایشان بود یدار

جوانی و مراد و پادشاهی ازین به گریه باشد چه خواهی
 نبودی روز و شب بی باده و رود جهانرا خورد و باقی کرد بدرود
 جهان خوردن گزین کاین خوشگوارست غم کار جهان خوردن چه کارست
 بخوش طبعی جهان میداد و میخورد قضای عیش چندین ساله میکرد
 «ه» پس ازینک چند چون بیدار دل گشت از آن گستاخ روئیا خجل گشت

چو مویش دیده بان بر عارض افکند (۲) جوانی را ز دیده موی بر کند
 زهستی تا عدم موئی امید است مگر کان موی خود موی سپید است
 چو در موی سیاه آمد سپیدی پدید آمد نشان نا امیدی
 بنفشه زلف را چندان دهد تاب (۳) که باشد یاسمن را دیده در خواب
 «۱۰» ز شب چندان توان دیدن سیاهی که بر ناید فروغ صبحگاهی
 هوای باغ چندان بود گرم (۴) که سبزی را سپیدی دارد آرم
 چو بر سبزه فشاند برف کا فور بیاد سرد باشد باغ معذور
 سک تازی که آهو گیر کرد (۵) بگیرد آهویش چون پیر کرد
 کمان ترک چون دور افتد از تیر دخی باشد کهن با مطربی پیر

- (۱) در بعض نسخ است (از آن یهوده کاریها خجل گشت) .
 (۲) یعنی چون بر عارض او از موی سپید دیده بان پیدا شد هوسهای جوانی را از چشم دور ساخت . موی چشم بودن چنانچه هنوز هم در افواست نصب العین بودن و موی از چشم برکندن از چشم دور افکندنت . (۳) هنگامی که یاسمن در باغ بشکفتد عمر بنفشه بسر است زیرا بنفشه پیش از همه گلها ییاغ می آید یعنی بنفشه زلف سیاه جوانی چندان بتابست که یاسمن موی سفید پیدا نشده باشد .
 (۴) یعنی هوا و عشق مردم ییاغ یا هوای باغ تا آنوقت است که برف سپید آرم سبزه را نگاهداشته و براو فرود ییابد . (۵) آهو در مصراع دوم بمعنی عیب و نقص است .

(الحاقی)

چو باشد تندرستی و جوانی حلاوت چون ندارد زندگانی
 چو بیماری و پیری عهد گیرد چه سنگین دل چراغی کو نیرد

چو گندم را سپیدی داد رنگش (۱) شود تلخ ار بود سالی درنگش
 چو کازر شوی گردد جامه خام (۲) خورد مقراضه مقراض ناکام
 بخار دیک چون کف بر سر آرد همه مطبخ بخوا کستر بر آرد
 سیاه مطبخی را گو میندیش (۳) که داری آسیائی نیز در پیش
 «۵» اگر در مطبخت نامست عنبر شوی در آسیا کافور پیکر
 بر آنکس کاسیا گردی نشاند نماند گرد چون خود را فشانند
 کسی کافند براو زین آسیا کرد بصد دریا شاید غسل او کرد
 جوانی چیست سودائی است در سر وزان سودا تمنائی هیسر
 چو پیری بر ولایت کشت والی برو نکرد از سر آسودا بسالی (بحالی)

«۱۰» جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار از من گریزد چون شوم پیر
 جوابش داد پیر فخر گفتار که در پیری تو خود بگریزی از یار
 بر آن سر کاسمان سیماپ ریزد چو سیماب ازت سیمین گریزد

(۱) گندم چون آرد شود دگر نمیتوان نگاهداشت و اگر بماند تلخ میشود
 بخلاف گندم که ممکن است چند سال نگاهدارند . یعنی چون گندم آرد شد و
 رنگ سپید یافت اگر یکسال بماند تلخ میشود. (۲) کازر شوی شدن سپید شدن از
 فرط شستن است . یعنی چون جامه خام را کازران شسه و سپید کردند بدست خطاط
 می افتند و مقراضه مقراض میجورد کنایه از آنکه پس از پیری و سپیدی موی
 مرکست . (۳) یعنی بدوی سیاه شده در مطبخ جوانی بگو که اندیشه از سیاهی مدار
 زیرا آسیائی نیز در پیش داری که از آن گرد سپید پیری بر تو خواهد نشست .

(الحاقی)

جوان را دولتی باشد جهانگیر چو مردم پیر شد دولت شود پیر

مود در نیه عمری مرد امی که ماه از نیمه یابد سامی

سیه موئی جوان را غم زداید که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آست که فراش ره هندوستانست
مخسبای سرکه پیری درسرآمد سپاه صبحگاه از در درآمد
«۵» زنبه شد بنا گوشت کفن پوش هنوز این زنبه برون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت (۱) زپیری در جوانی یاس من یافت
اگر چه نك عهدی بیشه می کرد جهان بدعهد بود اندیشه می کرد
گاهی بر تخت زرین نرد می باخت گهی شب دیز را چون بخت می تاخت
گهی می کرد شهد بارید نوش گهی می گشت باشرین هم آغوش
«۱۰» چو تخت و بارید شیرین و شب دیز بشد هر (شدند این) چارتر هتگاه پرویز

ازان خواب گذشته بادش آمد (۲) خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خوا کی و آبی هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا بیدری نور گیرد چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد چو گردد بخته حالی بر بریزد
اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

«۱۵» بنزهت بود روزی نادل افروز سخن در داد و دانش میشد آنروز

(۱) یعنی چون درموی سیاه خسرو سپیدی پدید آمد یاس و بومیدی براو مستولی
گردید مانند من که در جوانی پیر و مأیوس شده ام .
(۲) یعنی پس از آنکه تحت طاق دیس و بارید و شیرین و شب دیز هر چهار بدست
خسرو افتاد از خواب نای خویش ابوشیروان که این چهار را بدو وعده داده بود
یادش آمد .

(الحاقی)

چو هر کامی که بایستش بر آورد زمانه کام او را هم سر آورد

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| زمین بوسید شیرین کای خداوند | ز راهش سوی دانش کوش یکچند |
| بسی کوشیده در کامرانی | بسی دیگر بکام دل برانی |
| جهان را کرده از نعمت آباد | خرابش چون توان کردن بیداد |
| چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد | لگد در شیر گیرد تا بریزد |
| «۵» حذر کن ز آنکه ناگه در کمینی | دعای بد کند خلوت نشینی |
| زنی پیر از نفسهای جوانه | زند تیری سحر که بر نشانه |
| ندارد سودت آنکه بانگ و فریاد | که نفرین داده باشد ملک بر باد |
| بسا آینه کاندر دست شاهان | سیه گشت از نفرین دادخواهان |
| چو دولت روی برگرداند از راه | همه کاری نه بر موقع کند شاه |
| «۱۰» چو برك باغ گیرد ناتوانی | خبر پیشین برد باد خزانی |
| چو دور از حاضران میرد چراغی (۱) | کشندش پیش ازان در دیده داغی |
| چوسیلی ریختن خواهد بانبوه | بگرد کوه ابر از سرکوه |
| نگرگی کو زند گشنیز برخاک (۲) | رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک |
| درختی کاول از پیوند کثر خاست | نشاید جز بآتش کردنش راست |
| «۱۵» جهان سوزی بد است و جور سازی | ترا به گر رعیت را نوازی |
| ازان ترسم که گرد این مثل راست | که آتش گفت کورا کس نمیخواست |
| کهن دولت چو باشد دیر پیوند | رعیت را نباشد هیچ دربند |
| ز مثل خود جهان را طاق بیند | جهان خود را باستحقاق بیند |

(۱) بنی دور از جان حاضران اگر چراغی خواست بمیرد و خاموش شود پیش از خاموش شدن میلی بچشمش میکشند. چراغهای روغنی قدیم میلی آهنی در پهلو داشت که وقتی میخواستند خاموش کنند آن میل را بر چشم قبیل گذاشته و بروغن فرو میبردند تا خاموش میشد. در این بیت اشاره بیل کشیدن چشم هرمز و کشتن او نیز هست. (۲) سگر زدن قطع کردن و شکستن محصولت. یعنی نگرک چون کشتزار گشنیز را بزند و قطع کند بوی گشنیزهای شکسته با آسمان میرود کثایه ازینکه ستمکاری نگر گیسست که بسبب آن آه و فریاد و نفرین ستم دیده گان با آسمان میرود.

مراعات از رعیت باز گیرد
 کند دست دراز از خلق کوتاه
 باجماع خلایق شاه گردد
 سیدی و سیاهی هر دو داری
 در این منزل ز رفتن با خبر باش
 قیامت را کجا ترتیب سازد
 ز مال و ملک و شاهی هیچ بردند ؟
 بیخشی . شحنه راه تو باشد
 که با هر یک چه بازی کرد خورشید
 که دانی پرده پوشیده را راز

با بزرگ امید

زدانش خواهد او را نیکنامی
 با امید بزرگش بیش بنشانند
 مرا از خود بزرگ امید گردان

زمغروری که در سر ناز گیرد
 تو اقبالی بر آرد دست ناگاه
 خلایق را چه نیکو خواه گردد
 خردمندی و شاهی هر دو داری
 «ه» نجات آخرت را چاره گر باش
 کسی کو سیم و زر ترکیب سازد
 بین دور از تو شاهانی که مردند
 بمائی ، مال بد خواه تو باشد
 فرو خوان قصه دارا و جمشید
 «۱۰» در این نه پرده آهنگ آچنان ساز

سؤال و جواب

چو خسرو دید کلان یار گرامی
 بزرگ امید را نزدیک خود خواند
 که ای از تو بزرگ امید مردان

(الحاقی)

همی با فکرت خود بر نیایم
 که آن داش بر داما عزیز است
 بگش است آشکارم آن نهانها
 شوم زان بهتر از شاهنشهی شاد
 که ای از پهر دانش داشته رنج
 بگویم آنچه میدادم گاهی
 بیاید کرد بر من کشف این راز

پیشان خاطر و شوریده رایم
 مدام اندیشه ام در چند چیز است
 وقوفی نیستم در سر آنها
 مرا گر زان توانی آگهی داد
 جوابش داد دانای سخن سنج
 چو فرمودی بتوفیق الهی
 جهانداور بدو گفنا کز آغاز

در چ ی دیدار کالبد در

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل (۱) نه نقش کال
 جوی بینم به خواب این نقشها چیست نگهدارند
 جواش داد کز چندین شهادت خیال
 چو گردد خواب را فکرت خردار (۲) در آن عالم

در یاد کردن دوره زندگی پس

«د» دگر ره گفت بعد از زندگانی بیاد آرم
 جوابش داد پیر دانش آموز که ای روز
 تو آن نوری که پیش از صحبت خاک ولایت دا
 ز تو گر باز پرسند آن نشانها نباری هیچ
 چو روزی بگنری زین محنت آباد از آن ترسم
 «۱۰» کسی کو باد نارد قصه دوش تواند کردن

(۱) یعنی بر فرض بقای جان چون پیکر مسلم نابود میشود
 نیست پس این نقشهای پیکر و صورت اجسام که در خواب می بیند
 در کما محفوظ است .
 (۲) یعنی وقتی خواب با قوه مسفکرة توأم شدند عادات بیداری در

(الفاظی)

دگر باره بگفت ای فرخ استاد تفکر چیست
 جوای دلپسندش داد چون در که چون پرس
 تفکر در مناجات الهی تضرع شد به
 نمودش گر نمود آسمانست تفکرها

مبدء و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز نگردد کشف هم با پرده می ساز
که ره دورست ازین منزل که مائیم ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

«ه» دگر ره گفت کای دریای دربار چو در صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم ز بازاری که خفتند که خواب دیده را با کس سکفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی نکوید کس چنین رقتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندرین ساز (۱) مخالف باشد از بر داری آواز
«۱۰» نفس در آتش آری دم بگیرد و گر آتش در آب آری بمیرد

در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش سوالی زیر کانه کرد سختش
که گر جان را جهان چون کالبد خورد چرا با ما کند در خواب ناورد
و گر جان ماند و از قالب جدا شد بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کاین محکم سؤالت ولی جان بی جسد دیدن محالست
«۱۱» نه از جان بی جسد پرسید شاید نه بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بی کار گردد (۲) فلک را جنبش پرگار گردد

(۱) یعنی ترنم و تهنه آخرت در ساز دنیا نمی گنجد و هر آوازی از ساز آخرت بر آری
مخالف ساز دنیا است . (۲) یعنی چون جان از پرگار تن جدا شد و پرگار پیکر
از جنبش افاد با سان رفته و پرگار فلک را جنبش میاورد .

در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل (۱) نه نقش کالبد ها هست باطل ؟
 چومی بینم بخواب این نقشها چیست نگهدارنده این نقشها کیست ؟
 جوابش داد کز چندین شهادت خیال مرده را باتست عادت
 چو گردد خواب را فکرت خریدار (۲) در آن عادت شود جانها پدیدار
 دریاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

«ه» دگر ره گفت بعد از زندگانی بیاد آرم حدیث این جهانی
 جوابش داد پیر دانش آموز که ای روشن چراغ عالم افروز
 تو آن نوری که پیش از صحبت خاک ولایت داشتی بر بام افلاک
 ز تو گر باز پرسند آن نشانها نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
 چو روزی بگذری زین محنت آباد از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
 «۱۰» کسی کو یاد نارد قصه دوش تواند کردن امشب را فراموش

(۱) یعنی بر فرض بقای جان چون پیکر مسلم نابود میشود و نقش پیکر بر قرار نیست پس این نقشهای پیکر و هور اجسام که در خواب می بینم چیست و این نقوش در کجا محفوظ است .
 (۲) یعنی وقتی خواب باقوه متفکره توام شدند عادات بیداری در عالم خیال پدید می آیند.

(الحاقی)

دگر باره بگفت ای فرخ استاد تفکر چیست اندر آدمی زاد
 جوابی دلپسندش داد چون در که چون پرسیدی از حال تفکر
 تفکر در مناجات الهی تضرع شد بمقصودی که خواهی
 نمودش گری نمود آسمانست تفکر ها تضرعهای جانست

چگونگی زمین و هوا

دگره گفت کز دور فلک خیز زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی زمینی و هوایی چند پرسی
هوا بادبست کز بادی بلرزد زمین خاکبست کوخاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمی بود (۱) زمین را آخرین بطن آدمی بود
در پاس تندرستی از راه اعتدال

«ه» دگر باره بگفتش کای خردمند طبیبانه درآموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش جهان جان و جان فرینش
طبیعی در یکی نکته نهفته است خدا آن نکته را باخلق گفته است
بپاشام و بخور خوردی که خواهی کم و بسیار نه کارد تباهی
زیستار وز کم بگذر که خام است (۲) نگهدار اعتدال اینت تمام است
«۱۰» دوزیرک خوانده ام کاندردیاری رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان می گزاید یکی پر خورد کاین جان می فزاید
چو برحد عدالت ره نبردند زمحرومی و سیری هر دو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده نشاید گفتن الا از شنیده
«ه» شنیدم چار موبد بود هشیار مسلسل گشته باهم جان هر چار
در این مشکل فروماندند یکچند که از تن چون رود جان خردمند

(۱) این سخن بر موجب اخبار اسلامی است که پیش از آدمی طبقات مختلف جن و حیوان چندین هزار سال بر روی زمین زندگانی میکرده اند و آخرین موجود روی زمین آدمیست . (۲) یعنی بسیار خوردن و کم خوردن خامکاریست اعتدال را نگاهدار که همین برای حفظ صحت تو تمام است و کافی .

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب در اندازد کسی خود را بفرقاب
 بسی کوشد که بیرون آورد رخت ندارد سودش از کوشیدن سخت
 چو از خواب اندر آید تاب دیده هر آسای باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند که برگردون کشد گیتی خداوند
 «ه» افزاوشخصی فرو افتد گرانسنگ ز بیم جان زند در کنسگره چنگ
 زماندن دست و بازو ریش گردد وز افتادن مضرت بیش گردد
 شکنجه گرینجه اش را کند سست کند سرینجه را در کنسگره چست
 هم آخر کار کو بی تاب گردد هم او هم کنسگره پر تاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی که با گرگی گمراه راند شبانی
 «۱۰» ر باید گو سفندی کرک خونخوار در آویزد شبان با او به پیکار
 کشد کرک از یکی سو تا تواند زد دیگر سو شبان تا وارهاند
 چو کرک افزون بود در چاره سازی (۱) شبان را کرد باید خرقة بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کابن راز بشخصی ماند اندر حجله ناز
 عروسی در کنارش خوب چونماه بدو دریافته دیوانگی راه

(۱) خرقة بازی - کنایه از چاک کردن و پاره کردن لباس است از شدت وجد و حال
 یا اندوه یعنی چون کرک اجل در چاره سازی برای ربودن گو سفند از شبان افزونست
 و عاقبت گو سفند را میر باید پس شبان باید بخرقة بازی و جامه دیدن در غم گو سفندان
 مشغول شود در بعض نسخ است (چو کرک افزون شود در چاره سازی) .

نه بتوان خاطر از خوبش پرداخت نه از دیوانگی باوی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر گریزد مرد از او چون آهو از شیر

در این اندیشه لغتی قصه راندند ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو می مردند می گفتند هیات (۱) کزین بازیچه دور افتاد شهمات
«ه» زمرده (مردن) هر کسی افسانه راند نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کاجا (کایشان) امینند بنامحرم نکویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد بمعصومان حواله ملك پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست؟ بنسبت دین او بادین ماجیست؟
جوابش داد کان حرف الهی برونست از سپیدی و سیاهی
«۱۰» بگنبد در کنند این قوم ناورد برون از گنبد است آواز آمد
نه زانجم گوید و نر چرخ اعلاش که نقشند این دواو شاگرد نقاش
کند بالای این نه برده برواز نیم زانپرده چون گویم از (من) اینراز
مکن بازی شها بادین تازی که دین حق است و باحق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز چو اندام کباب از آتش تیز
«۱۱» ولی چون بخت بیروزی نبوده صلاهی احمدی روزی نبوده
چوشیرین دید کان دیرینه استاد در گنج سخن بر شاه بکشاد
فنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون توئی چشم زمانه
چو برخسرو کشادی گنج گانی قصیبی ده مرا نیز از توانی

(۱) یعنی شهمات شدن آدمی در شطرنج عالم هستی و مردن او از این سخنان بازیچه
و امثال آن بیرون است .

کلیدی کن نه زنجیری دراین بند (۱) فرو خوان از کلیله نکته چند
گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت چهل قصه بچل نکته فرو گفت
۱- گاو شتر به و شیر

نخستین گفت کز خود بر حذر باش (۲) چو گاو شتر به زان شیر جماش
۲- نجاری بوزینه

هوا بشکن کز و پاری نیاید (۳) که از بوزینه نجاری نیاید
۳- روباه و طبل

«بتلبیس آن توانی خورد از بر راه کزان طبل دریده خورد روباه
۴- زاهد ممسک خرقه بدزد باخته

مکن تا در غمت ناید درازی (۴) چو زاهد ممسکی در خرقه بازی
۵- زاغ و مار

مخور در خانه کس هیچ زنهار (۵) که باتو آن کند کان زاغ بامار
۶- مرغ ماهی خوار و خرچنگ

همان پاداش بینی وقت نیرنگ که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ
۷- خرگوش و شیر

رباخوانی مکن این پند بنیوش (۶) که با شیر رباخور کرد خرگوش
۸- سه ماهی ورستن یکی از شست

«۱۰» بخود کشتن توان زینخاکدان رست چنانک آن پیر ماهی زافت شست

(۱) یعنی درد دادن بند و گشادن گنج اندرز کلید گشایش بند شو نه زنجیر بسن .

(۲) یعنی از و سوسه نفس خود بر حذر باش .

(۳) در بعض نسخ است (که از کپی کدین کاری نیاید) ولی با قصه اصلی کلیله و دمنه سازگار نیست و مسلم غلطست .

(۴) یعنی چون آن زاهد که خرقه اش را دزد برد ممسک و حریص مباش تار شه غمهای جهان بر تو دراز نشود . (۵) زنهار خوانی عهد شکستن است .

(۶) یعنی از آنچه خرگوش با شیر رباخور کرد بند بگیر .

۹- سازش شغال و گرگ وزاغ برگشتن شتر

شغال و گرگ وزاغ این ساز کردند (۱) که از شخص شتر سر باز کردند

۱۰- طیطوی باموج دریا

بچاره کین توان جستن ز اعدا (۲) چنان کان طیطوی از موج دریا

۱۱- بط و سنک پشت

بسار کز زبان زیر زمین رفت کشف را بابطان فصلی چنین رفت

۱۲- مرغ و کپی و گرم شب تاب

زنا اهلان همان بینی در این بند (۳) که دید آن ساده مرغ از کپی چند

۱۳- بازرگان دانا و بازرگان نادان

«ه» بحیلت مال مردم خورد توان چو بازرگان دانا مال نادان

۱۴- غوک و مار و راسو

چو بر دانا گشادی حیل را در (۴) چو غوک مارکش درسر کنی سر

۱۵- موش آهن خوار و باز کودک بر

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز که موش آهن خورد کودک بر دبا

۱۶- زن و نقاش چادر سوز

چو نقش حیل بر چادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی

۱۷- طیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

(۱) یعنی شغال و گرگ وزاغ هم کشتن خود را چون آن مامی پیر ساز کرده و شتر را بکشن دادند. (۲) طیطوی نام مرغ خردی است و درسخه عربی کلبله و دمنه بهمین املا ضبط است ولی درسخ فارسی طیطو ضبط شده. در بعضی از نسخ بجای (طیطوی) (مرغ خرد) نصیح کانیست (۳) کپی بفتح اول و بای فارسی بوزینه است و بعضی گفته اند بوزینه سیاه. (۴) یعنی چون غوک بر سر حیل بازی سر خود را بیادخواهی داد.

۱۸- کبوتر مطوقه ورهانیدن کبوتران از دام

بدانائی توان رستن ز ایام چو آن مرغ نگارین رست از آندام

۱۹- هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنک پشت

مکن شوخی وفاداری دراموز (۱) ز موش دام در زاغ دهن دوز

۲۰- موش و زاهد و یافتن زر

میر یک جوز کشت کس ببیداد که موش از زاهد ار جو برد زرداد

۲۱- گرمی که از خوردن زه کمان جانداد

مشوم غرور چون گرک کمان گیر که بردل چرخ ناگه میزند تیر

۲۲- زاغ و بوم

«ده» رها کن حرص کاین حمال محروم نسازد با خرد چون زاغ با بوم

۲۳- راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب

مبین از خرد بینی خصم را خرد زیلان بین که خرگوش آب چون برد (۲)

۲۴- گربه روزه دار بادراج و خرگوش

ز حرص و زرق باید روی بر تافت ز روزه گربه روزی بین که چون یافت

۲۵- ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سک

کسی کاین گربه باشد نقش بندش نهد داغ سگی بر گوسپندش (۳)

۲۶- شوهر و زن دزد

زفته در و فاکن روی در روی چنان کز بیم دزد آن زن در آتشوی

(۱) یعنی از موشی که درنده دام هم بدهان خودش و از زافی که دم موش را بر دهن

گرفته و دهن را بر هم دوخت تا موش نیفتد و او را از امکائی بکائی دیگر با کمال

وفاداری باز رسانید رسم وفاداری پیاموز . (۲) آب - اینجا یعنی آب روست

(۳) یعنی هر کس را که گر به جلیت نقش بند و جلیت ساز شد داغ سگی بر گوسفندش

نهاده گوسفند را در نظرش سک مینماید تا چون زاهد گوسفند را بدزدان و اگذارد .

۲۷- دیو و دزد و زاهد

دهی چون باشد از خصمانت ناورد (۱) چنان کزد بو و دزد آن پارسامرد

۲۸- زن و نجار و پدر زن

چه باید چشم دل را افخته بردوخت (۲) چون بجاری که لوح از زن در آموخت

۲۹- برگزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی بابد مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار

۳۰- بوزینه و سنک پشت

بوا گشتن توانی زمین طرف رست (۳) که کپی هم بدین فن زن کشف رست

۳۱- فریفتن روباه خر را و بشیر سپردن

«۵» چو خر غافل نباشد در این راه کزین غفلت دل خر خورد روباه

۳۲- زاهد نسیه اندیش و کوزه شهد و روغن

حساب نسیه های کژ میندیش چو زن حاوی نقد آن مرد درویش

۳۳- کشتن زاهد را سوی امین را

به ابر عذر آن زاهد کنی پشت (۴) که راسوی امین را بیگانه کشت

۳۴- کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

هزن بی بیش بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

۳۵- برگزیدن موش دام گربه را

بهشیاری رهان خود را از این غار چو موش آن گربه را از دام تیمار

۳۶- قبره باشاه و شاهزاده

«۱۰» برون پیر تانفر سائی درین بند چو مرغ قبره زین قبه چند

۳۷- شغال زاهد و سعایت جانوران پیش شیر

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

(۱) یعنی چون میان دشمنان توجنک افتاد تو از آنان میرهی و آزاد میشوی (۲) یعنی مانند آن نجار

که از لوح فریب زن چشم دلش تخته بند شد نایمان باید بود. (۳) یعنی تدبیر رهائی از چنگ دنیا

باز گشتن از طرف اوست بطرف دیگر مانند بوزینه که از طرف کشف بطرف ساحل

برگشت (۴) غدر یعنی مکر و مأخوذ از عبارت عربی کلیله و دمنه است که زاهد گوید

(ولم ائل هذا العذر والكفر).

۳۸ - سیاح وزرگر و مار

تونیکی کن مترس از خصم خونخوار به نیکی برد جان سیاح از آن مار

۳۹ - چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر

بقدر مرد شد روزی نهاده از بازرگان بچه تا شاهزاده

۴۰ - رفتن شیر بشکار و شکار شدن بچه‌های او

بخونخواری مکن چنگال راتیز (۱) کز این بی بچه گشت آن شیر خونریز

چو برگشت این سخن پیر سخن سنج دل خسرو حصاری شد بر این گنج

۴۱ - پشیمان شد ز بد عتھای پیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز (۲) ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

یارا خاطر ار آتش پرستی از آتش خانه خاطر نشستی

من خاکی کزین محراب هیچم چنوصد را بحکمت گوش پیچم

بسی دارم سخن کان دل پذیرد چگویم چون کسم دامن نگیرد

۱۰۰ - منم دانسته در پرگار عالم (۳) بتصرف و بنحو اسرار عالم

همه زیچ فلک جدول بجدول باصطربا بحکمت (فکرت) کرده ام حل

که پرسید از من اسرار فلک را که معلومش نکردم يك بيك را

ز سر تابای این دیرینه گلشن کنم گر گوش داری بر تو روشن

(۱) این چهل قصه بترتیب وبدون تقدیم و تاخیر از اول تا آخر کلیله و دمنه گرفته شده و هر قصه را با نتیجه آن طبع معجزه انگیز بزرگترین استادان در يك بت بیان کرده است .

(۲) معنی این بیت بادویت بعد اینست که ایدل آتش پرستی را از شمع بیاموز و روشن روشن خاطر را فروزان کن و پس از آنکه از شمع آتش پرستیدن آموخته و روشن دل شدی از موبدی چون من که نظامی هستم و در آتشخانه خاطر نشینگاه دارم خاطر یارای و حکمت یاد گیرز بر امن خاکی و افتاده که در محراب زمان خود هیچم صد چون بزرگ امید را از حکمت گوش پیچ هستم در این آیات کاتبان تصرفات غلط بسیار کرده بجای (از روشنی) (از نور دین) و بجای بیاموز (بیاموز) و بجای چو (چو تو) و چیزهای دیگر آورده اند .

(۳) تصرف و نحو در اینجا بمعنی لغوی خود یعنی صرف گردش و تغییر و نحو چگونگی است .

- از آن نقطه که خطش مختلف بود
بدان خط چون در خط بست پرگار
سه خط چون کر دبر مرکز محیطی
خط است آنکه بسیط آنگاه اجسام
«ه» توان دانست عالم را بغایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر
خداست آنکه حد ظاهر ندارد
خدا این شو که پیش اهل بینش (۴)
بدان خود را که از راه معانی
«۱۰» بدین نزدیکی آینه درپیش (۵)
توانوریکه چرخ تپشت شمعست (۶)
نظامی بیش از این راز نهانی
مگو تا از حکایت و نامانی
صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت (۷) با آزادی جهان را تخته بردوخت

- (۱) معنی این بیت با سه بیت بعد از آن اینست که از نقطه مرکزی وجود که خطوط مختلفه بسرت دایره محیط ایجاد داشت بسبب جنبش نخستین شکل الف که طول یا درازنا باشد پدید آمد و از پیدایش خط دیگر بسیطیت و عرض که سطح یا پهنا نامند ایجاد شد و از احاطه سه خط جسم بسیط پدید آمد که اندام آن از ایجاد ثلث ساخته شده. (۲) در بعض نسخ است (بدان پرگار سطح آمد پدیدار) و ظاهراً تصحیح کتابت که نمی دانسته بسیطیت و پهنا همان سطح است. (۳) در بعض نسخ (که ابعاد ثلثش کرده ام) غلط است (۴) یعنی پرده آفرینش در پیش چشم اهل بینش نازک و تنگ است و میتوانند از پشت پرده حقیقت را ببینند (۵) یعنی چون آینه هیکل و وجود خودت بدین نزدیکی برای شناختن خدا درپیش است دیگر چه حاجت است که بآینه فلک دور متوسل شوی .
(۶) اشارتست باین بیت اترعهم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر
(۷) یعنی پس از آموختن حکمت باختیار و آزادی دکان جهانرا تخته دوز کرده و بترک دنیا گشت .

- زمريم بود يك فرزند خامش (١) چوشيران ابخرو شيرويه نامش
 شنيدم من كه آن فرزند قتال در آن طفلى كه بودش قرب نه سال
 چوشيرين راعروسى بود ميكفت كه شيرين كاشكى بودى مرا جفت
 زمهرش باز گويم يا ز كينش زدانش يا زدوات يا ز دينش
 «ه» سراى شاه ازو پردود مى بود بدو (پدر) پيوسته ناخشنود مى بود
 بزرگ اميد را گفت اى خردمند دلم بگرفت از اين وارونه فرزند (٢)
 از اين نافر خ اختر مى هراسم فساد طالعش را مى شناسم
 زبد فعلى كه دارد درس خويش چو كرك ايم نشد بر مادر خويش
 از بن ناخوش نيابد خصلتى خوش (٣) كه خاكستر بود فرزند آتش
 «١٠» نگويد آنچه كس را دلکش آيد همه آن گويد او كورا خوش آيد
 نه با فرس همى بينم نه با سنگ ز فرو سنگ بگريزد بفرسنگ
 چودود از آتش من گشت خيزان ز من زاده ولى از من گر بزان
 سرم تاج از سرافران ربودست خلف بس ناخلف دارم چه سود است
 نه بر شير بن نه بر من مهر بانست نه با همشيرگان شيرين ز بانست
 «١٥» بچشمى بينداين ديوان پري را (٤) كه خر در پيشه ها پالا نگرى را

(١) ابخر - گنبد دهان واين خصلت هميشه در وجود شير موجود است يعنى از صفات شير فقط گنبد دهان داشت. (٢) فرزند وارونه - مرده بى فر - ميشود. (٣) يعنى از اين ناخوش روى صفت خوش نمى آيد و از آتش جز خاكستر هر گز نخواهد زاد. (٤) خرد درميان صنایع و پيشه ها از پالا نگرى ناخشنود است زيرا بوسيله پالان او را زير بار مېكشند.

(الحاقى)

خرى خر مغز مغزى پر ز خر چنگ وزان دلتنگ رو آفاق دلتنگ
 نستخته روى و ازرق چشم واشقر سزاوار خم گل نه خم زر
 ازو نفرت گرفته هر گروهى نه در طالع نه در دوات شكوهى
 نرفتى جز بغلت روزگار ش جز حيره گفن هيچ كار س
 جهانرا از وجودش تنك بودى جهاني هم از او دلتنگ بودى

- زمن بگذر که من خود گرزه مارم (۱) بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
بسازاده که کشت آنرا کزو زاد بسا بیگانه کز صاحب و فائی
«ه» بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه دل پاکت زهر نیک و بد آگاه
گرفتم کاین پسر درد سر تست نه آخر پاره از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر نار بن نارد لگدرا (۲) که تاج سر کند فرزند خود را
درخت توداز آن آمد لگدخوار که دارد بچه خود را نکو ساز
«۱۰» تونیکی بد نباشد نیز فرزند بود تره به تخم خویش مانند (۳)
قبای زر چو در پیرایش افتد (۴) ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان پراز جوش به پیری توسنی گردد فراهموش

نشستن خسرو به آتش خانه

- چنان افتاد از آن یس رای خسرو که آتش خانه باشد جای خسرو
«ه» نسازد باهمالان هم نشستی کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را آتش خانه شد درخت چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس می داشت ز دورا دور شهرای پاس می داشت

(۱) یعنی ازمن بگذر و سخن مگو که من در نظر وی مار گرزاهم بلی اگر مار نبود چنین مهره و نژادی نداشتم . (۲) یعنی درخت انار چون میوه و فرزند خود را بر سر خود میگذارد کسی باولگد نیزند ولی درخت تود چون ثمر و زاده خود را نکو ساز میسازد از آنروی لگدخوار است . (۳) تره به تخم خود میماند - مثل سایر و معروفست . (۴) یعنی قبای زر برفت وقتی بعرض پیرایش و برش درآمد آنچه ازدم مقراض ریخته میشود آنهم زراست و در آرایش بکار می آید .

بدان نگذاشت آخر بند کردش بکنجی از جهان خرسند کردش
 در آن تلخی چنان برداشت با او که جز شیرین کسی نگذاشت با او
 دل خسرو بشیرین آنچنان شاد که با صد بند گفتا هستم آزاد
 نشاندی ماه را گفتی میندیش که روزی هست هر کس را چنین پیش
 «ه» زبادی کو کلاه از سر کند دور گیاه آسوده باشد سرو رنجور
 هر آنچ اوفحل تر باشد ز پنجبیر شکار افکن بدو خوشتر ز ندبیر
 چوکوه از زلزله گردد بدو نیم ز افتادن بلندان را بود بیم
 هر آن پخته که دندانش بزرگست (۱) بدنبالش بسی دندان گرگست
 بهر جا کاشی گردد زرا ندود (۲) بسوی نیکوان خوشتر رود دود
 «۱۰» تود درستی اگر دولت شد از دست چو تو هستی همه دولت مرا هست
 شکر لب نیز از او فارغ نبودی دلش دادی و خدمت می نمودی
 که در دولت چنین بسیار باشد گهی شادی گهی تیمار باشد
 شکنج کار چون درهم نشیند (۳) بمیرد هر که درمانم نشیند
 گشاده روی باید بود یکچند (۴) که پای و سر نباید هر دو در بند
 «۱۵» نشاید کرد بر آزار خود زور که بس بیمار واکشت از لب گور

(۱) یعنی بره پخته آنگاه که دندان بزرگ علف خوار پیدا کرده و بکوه و بیابان می رود
 بسی دندان کُرک از دنبال اوست ولی تادندان علفخواری ندارد و شیرخوار است در
 خانه از گُرک ایمن است . اطلاق پخته بر گوسفند در جای دیگر هم هست و گوید :
 بره در شیر مستی خورد باید که چون پخته شود گرگش راید
 (۲) یعنی هر جا که آتش شعله زرا ندود برکشد دود آن بیشتر در چشم نیکوان می رود .
 (۳) یعنی وقتی گره در کار بسیار شد نباید درمانم نشست و غمگین بود زیرا غم خوردن
 زیاد مرگ می آورد . (۴) یعنی اگر چه پای تودر بنداست از چین و شکن بند بر سر
 و صورت مگذار و گشاده روی باش زیرا پا و سر هر دو را نباید در بند کرد .

نه هر کس صحت اورا تب نگیرد
 بسا قفلا که بندش ناپدید است
 بدائائی ز دل پرداز غم را
 اگر جای تورا بگیرت بدخواه (۱)
 ولی چون چاه نخشب آب گیرد
 در این کشور که هست از تیره رائی
 بیاید ساخت باهر ناپسندی (۲)
 ستیز روزگار از شرم دور است
 دو کس را روزگار آزرده داد است
 نماند کس درین دیر سپنجی (۴)
 اگر بودی جهان را پایداری
 فلک گر مملکت پاینده دادی
 کسی کودل بر این گلزار بندد (۵)
 اگر دنیا نماند با تو معروش (۶)
 ز تو یا مال ماند یا تو هانی
 پس آن به کو نماند تا تو هانی
 چو بر بطهر که او شادی پذیر
 ز درد گو شمالت ناگزیر است

(۱) یعنی بدخواه تو مانند مقنع حکیم است که از آهن ماه نخشب ساخت و از چاه همه شب آناه بر میافت ولی ماه مقنع باماه آسان همسرنیست و اگر چاه پر آب شد ماه آهن از تابش می افتد. (۲) ریش گاو احبق است یعنی گاهی از ابله و احبق باید تملق گفت و ریشخند کرد. (۳) یعنی از روزگار دوری کن که اودور آزارزم و بیجا است (۴) یعنی در این جهان جای زیست نیست و اگر میخواهی از رنج آن آسوده شوی قبل از مرگ باید مرد. (۵) یعنی خنده گل یک دوروز است و گریه وی که گلاب باشد روزهای بسیار. (۶) در بعض نسخ است (چنان دان کا وفادت باری از دوش).

- بزن چون آفتاب آتش درین دیر که بی عیسی نیابی درخران خیر
- چه مارست اینکه چون ضحاک خونخوار (۱) هم از پشت تو انگیزد ترا مار
- بشهووت ریزه کز پشت راندی عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
- درین پشته منه بر پشت باری شکم واری طلب نه پشت واری
- «۵» بعنین و سترون بین که رستند که بر پشت و شکم چیزی نبستند
- گرت عقلی است بی پیوند می باش بدانچه هست از او خرسندی باش
- نه ایمن تر ز خرسندی جهانست (۲) نه به ز آسودگی نزهت ستانست
- چونانی هست و آبی پای درکش که هست آزاد طبعی کشوری خوش
- بخرسندی بسر آور سر که رستی (۳) بلائی محکم آمد سرپرستی
- «۱۰» همان زاهد که شد در دامن غار (۴) بخرسندی مسلم گشت از اغیار
- همان که بد که ناپیداست در کوه پیرواز قناعت رست از انبوه
- جهان چون مار افعی پیچ پیچ است ترا آن به کز و دردست هیچ است
- چو از دست تو ناید هیچ کاری (۵) بدست دیگران می گیر ماری
- چو در بندی بدان میباش خرسند که تو گنجی بود گنجینه در بند
- «۱۵» و گر در چاه یابی یایه خویش (۶) سعادت نامه یوسف بنه پیش
- چو زیر از قدر تو جای تو باشد (۷) علم دان هر که بالای تو باشد

- (۱) در بعضی نسخ است (چه ملک است اینکه چون ضحاک خونخوار)
- (۲) خرسندی اینجا بمعنی دوری از زن و فرزند و مجردیستن است (۳) یعنی از زن و فرزند آزاد باش و رستگار که سرپرستی زن و فرزند بلائی سخت است (۴) معنی دو بیت اینست که زاهد و کههد بیجهت آزادی از زن در خوبی مسلم شده اند (۵) یعنی چون از دستت هیچ کاری از کارهای دنیا بر نمی آید خرسند باش و فرض گیر که مار دنیا بدست دیگران است و نو از آن ایمنی. (۶) سعادت نامه یوسف رسیدن او پیادشاهی مصر است بعد از چاه (۷) یعنی هر کس بالا دست نشست علم خود بدان و علم گرچه بالاست بر شاه مقدم نیست

(الهاقی)

در این دریا که ره بر زهر دارد در آنکس راست کزین بهر دارد

چو بالا ثبت باید زیر شو زیر که به با شد دم شیر از سر شیر

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| توئی تو کز دو عالم صدر داری | تو پنداری که تو کم قدر داری |
| بدین همت توان گوی از جهان برد | دل عالم توئی در خود مبین خرد |
| جهان خاص از بی تو آفریداست | چنانندان کایزد از خلقت گزیداست |
| ز بند تاج و تخت آزاد کردی | بدین اندیشه چوی دلشاد کردی |
| زمین را تخت کن خورشید را تاج | «ه» و گرباشی بتخت و تاج محتاج |
| بدین افسانه خوش خوش روز میبرد | بدین تسکین ز خسرو سوز میبرد |
| سخن میگفت و شهرا دل همیداد | شب آمد همچنان آن سرو آزاد |

گشتن شیرویه خسرو را

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| فلک را غول وار از راه برده | شبی تاریک نور از ماه برده |
| فلک با صد هزاران دیده شبکور | ز ماه با هزاران دست بی زور |
| نهاد بر دوسیمین ساق شیرین | «۱۰» شهنشه پای را با بند زرین |
| بزنجیر زرش بر مهره می بست | بت زنجیر موی از سیمگون دست |
| همی مالید و می بوسید پایش | ز شفقت ساقهای بند سایش |
| که بر بانگ حکایت خوش توان خفت | حکایت های مهر انگیز می گفت |
| بر آواز شهنشه گوش می داشت | بهر لفظی دهن پر نوش می داشت (۱) |
| بشیرین در سرایت کرد خوابش | «۱۰» چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش |
| فلک بیدار و از چشم آب رفته | دویار نازنین در خواب رفته (۲) |
| سیاهی بر لبش مسمار می بست | جهان میگفت کامد قتنه سرمست (۳) |
| نبوده در سرشتش هیچ مهری | فرود آمد ز روزن دیو چهری |

(۱) یعنی هر سخنی که میگفت بر پاسخ آن از شهنشاه گوش فرا میداد تا وقتی که شاه را خواب میرود آنوقت شیرین هم بخواب میرفت . (۲) یعنی چشم فلک بیدار و آب حیا از چشمش رفته بود . (۳) یعنی آمدن حادثه و کشته شدن شاهراجهان میخواست خبر دهد ولی سیاهی شب با مسماردهنش را بهم میدوخت .

چو قصاب از غضب (درون) خونی نشانی
چو دزد خانه بر کلا همی جست
بیالین شه آمد تنگ درمشت
چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ
که خون بر جست از و چون آتش از میغ
«ه» چو از ماهی جدا کرد آفتابی (۱)
ملك در خواب خوش پهلوی دریده
زخونش خوابکه طوفان گرفته (۲)
بدل گشتا که شیرین را از خوش خواب
دکر ره گفت با خاطر نهفته
«۱۰» چو بیند بر من این بیداد و خواری
همان به کین سخن نا گفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار

تمثیل

شکفته گلبنی مینی چو خوردشید
بر آبد نا که ابری تند و سرمست
«۱۰» بدان سختی فرو بارد تکرگی
چو گردد باغبان خفته بیدار
چه کوئی کز غم گل خون نریزد (۲)
چو گل ریزد گلابی چون نریزد
(۱) مینی چون از ماه وجود شاه آفتاب جان را جدا کرد یا آسکه آفتاب وجود
خسرو را از ماه جمال شیرین جدا ساخت . (۳) مینی داش از نشنگی از جان
بتك آمده بود .
(۳) مینی چگونه میگوئی که باغبان از غم گل خون از چشم نریزد چون گل
فرو ریخت چرا گلاب اشك نباید ریخت .

بیدار شدن شیرین

زبس خونکزتن شه رفت چون آب
 در آمدنر کس شیرین ز خوش خواب
 دگر شبها که بختش یار گشتی (بودی)
 بیانک نای ونی بیدار گشتی (بودی)
 فلک بنگر چه سردی کرد این بار
 که خون گرم شاهش کرد بیدار
 پریشان شد چو مرغ تاب دیده
 که بود آنسهم را در خواب دیده
 «ه» پرند از خوابگاه شاه برداشت
 یکی دریای خون دید آه برداشت
 ز شب می جست نور آفتابی
 دروغا چشمش آمد در خرابی
 سریری دید سر بی تاج کرده
 چراغی روغنش تاراج کرده
 خزینه در کشاده گنج برده
 سپه رفته سپهسالار مرده
 بگریه ساعتی شب را سیه کرد
 بر آن اندام خون آلود میریخت
 «۱۰» گلاب و مشک باغبیر بر آمیخت
 فرو شستن بگللاب و بکافور
 چنان بزمی که شاهان را طرازد
 چوشه را کرده بود آرایشی جست
 همان آرایش خود نیز نو کرد
 بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

خواستگاری شیر و یه شیرین را

«۱۰» دل شیر و یه شیرین را بیاست
 ولیکن با کسی گفتن نشایست
 نهانی کس فرستادش که خوش باش
 یکی هفته درین غم بارکش باش
 چو هفته بگذرد ماه دو هفته
 شود در باغ من چون گل شکفته
 خداوندی دهم بر هر گروهش
 ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
 چو گنجش زیر زر پوشیده دارم
 کلید گنجها او را سپارم
 «۲۰» چو شیرین اینسخنهارا بنوشید
 چو سر که تند شد چون می بجوشید

فریبش داد تا باشد شکیش نهاد آن کشتنی دل بر فریبش (۱)

پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو زمنسوج کهن تا کسوت نو

(۱) یعنی شیرویه که بسبب کشتن پدر کشتنی و واجب القتل بود بفریب شیرین دل بر نهاد .

(الحاقی)

بشیرینش پیغامی فرستاد
 بجای آور هر آنچه زی که گویم
 بسی گاهست و چندین روز گاراست
 چو اندر دوستی آگاهم از تو
 که گرچه روی دارد در گرانی
 چو آید با تو ما را وقت پیوند
 بگو تا از نخست آن سقف ایوان
 پس آگاهی ز صحن این سرایش
 کنند از ملک و دولت دور رخس
 جواهر بر کنند از جام جمشید
 چو بی پرویز باشد جای پرویز
 چو کوله‌ای دهند این داوریرا
 مفرح سازی از یاقوت و شطرنج
 پس آن پرویزه خوانرا پاره سازند
 مکن یاری بهر آن باربد را
 چو زین اندیشه داری بی نیازم
 ز جان همواره خشنودیت جویم
 چو بر شیرویه شد پیغام شیرین
 هر آن چیزی که او فرمود و او گفت
 چو وفارغ گشت شیرین را خیر داد
 که گر خواهی که از و سلم شوی شاد
 که من خود بی گمان مهر تو جویم
 که مهرت در دل من پایدار ست
 بجا آر آنچه من درخواستم از تو
 در آن سری بسود ما را نهانی
 زهریک بر تو خوانم نکته چند
 بپستی آورند از اوج کیوان
 کنند آواره طوق و تخت و جایش
 بسوزانند شادروان و تنخش
 که تابانست . حورشده
 بفرمائی بریدن پای شبذین
 پس آنگه بر کنند کور او ریرا
 که دل را غم زداید دیده را رنج
 نسگین و ناز و طوق و یاره سازند
 بران از خدمت خود بار بد را
 بخدمت کردنت گردن فرازم
 پس آنگه سر این با و بگویم
 بداد از پادشاهی کام شیرین
 بکرد از بهر آن تا گردش جفت
 دل شیرین از آن غم شاد شد شاد

بمحتاجان و محرومان ندا کرد ز بهر جان شاهنشاه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد | هلاک جان شیرین بر سر آورد |
| سیاهی از حبش کافور میبرد (۱) | شد اندر نیمه ره کافوردان خرد |
| ز قلعه زنکی در ماه می دید | چومه در قلعه شد زنکی بخندید |
| «ه» بفرمودش برسم شهر یاری | کیانی مهدی از عود قمار یاری |
| گرفته مهد را در تخته زر | برآموده بمروارید و گوهر |
| با تین ملوک یارسی عهد | بخوابانید خسرو را در آن مهد |
| نهاد آن مهد را بردوش شاهان | بمشهد برد وقت صبح گاهان |
| جهانداران شده یکسر پیاده | بگردا گرد آن مهد ایستاده |
| «۱۰» قلم زانگشت رفته بارید را | بریده چون قلم انگشت خود را |
| بزرگ امید خرد امید گشته | بلرزانی چو برك بید گشته |
| با آواز ضعیف افغان بر آورد | که مارا مراك شاه از جان بر آورد |
| بناه و پشت شاهان عجم کو | سپهسالار و شمشر و علم کو |
| کجا کان خسرو دنبیش خوانند | کهی پرویز و گه کسریش خوانند |

(۱) این بیت بعد در کیفیت طلوع صبح است . از سیاه جشی و زنکی ظلمت شب و از خرد شدن کافوردان و خندیدن زنکی سپیده صبح مقصود است . یعنی سیاهی جشی از حبش کافور میبرد در نیمه راه کافوردان وی شکست پس کافور سپیده صبح آشکار گردید . و نیز زنکی ظلمت از قلعه افق آسمان در ماه تماشا میکرد چون مادر قلعه افق هنگام صبح بمناسبت ایام الیض بودن غروب کرد و پنهان شد زنکی خندید و از ندان سپید وی سپیده صبح آشکار شد . حکیم آذری طوسی در کتاب جواهر الاسرار سه بیت نظامی را که از جمله این دو بیت است ترجمه کرده و سیاه جشی کافور بر را کنایه از ماه و خرد شدن را کاسنن ماه دانسته ولی بنظر صحیح نمی آید و ترجمه که ما کرده ایم مناسب تر و بهتر است . در بعض نسخ بجای (قلعه) (حلقه) غلطست .

چو در راه رحیل آمد روا رو
 گشاده سر کنیزان و غلامان
 نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
 کشیده سرمه ها در نرگس مست
 « ۵ » پرنده ی زرد چون خورشید بر سر
 پس مهد ملك سر مست میشد
 گشاده پای در میدان عهدش (۱)
 گمان افتاد هر کس را که شیرین
 همان شیرویه را نیز این گمان بود
 « ۱۰ » همه ره پای کوبان میشد آناه
 پس او در غلامان و کنیزان
 چه مهد شاه درگنبد نهادند
 بزرگان روی در روی ایستادند

(۲) یعنی در میدان عهد و وفاداری خسرو پای رخن گشوده و با او تادخه مرك برای همراهی میرفت.

(الحاقی)

چو شیرین دید شان زار و خروشان
 سبك پرده ز روی راز برداشت
 که ای فرزانه شاهان و دلبران
 سراسر آگهید از حال زارم
 مرا تا بوده ام در پرده شاه
 بمن پرویز روشن روی بوده است
 کنون چون اسپری شد روز گارش
 چو بگذشت از جهان ده چیز بگذاشت
 بسوك شه قنار داران و جوشان
 میان انجن آواز برداشت
 جهان آرای ورزم آرای شیران
 همه دانید راز روزگارم
 ناییده است بر رویم خور و ماه
 بگیتی در همه مارا ستوده است
 روانش باد شاد از کرد گارش
 کزان دهر همه شاهان سرافراشت
 (بقیه در صفحه بعد)

میان در بست شیرین پیش موید بقراشی درون آمد بگنبد
 در گنبد بروی خلق در بست سوی مهد ملک شد دشنه در دست
 جگر گاه ملک را مهر برداشت (۱) بیوسید آن دهن کاو بر جگر داشت
 بدان آیین که دید آن زخم را ریش (۲) همانجا دشنه زد بر تن خوش
 «و بخون گرم شست آن خوابگاه را جراحت تازه کرد اندام شه را
 پس آورد آن گهی شه را در آغوش لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
 به نیروی بلند آواز برداشت (۳) چنان کان قوم از آوازش خبر داشت

(۱) یعنی دهانی که از زخم دشنه بر جگر گاه خسرو پیدا شده بود بوسه داد .
 (۲) یعنی بهمان آیین و نوع که خسرو زخم برداشته بود و در همانجا که زخم بدو رسیده بود شیرین هم بادشسته بر تن خود زخم زد .
 (۳) یعنی بانیروی مام آواز برداشت چنانکه آقووم را همه خبردار کرد که جان من با حان شاه و شم بان وی بهم در پیوست و تنم از فرقت و دوری و جانم از فریاد و داوری آزاد گردید .

بقیه الحاقی از صفحه قبل

از آن ده نه تبه کردم بر این شوم که ویران شد ز میدادش بروم
 من ار چه هم از آن ده گانه بودم بخوبی در جهان افسانه بودم
 در ایام پدر این ناجوانرد ز نا پاکی به پیوندم طمع کرد
 کنون چون کرد کوه روز خسرو دگر ره شد کهن طبعش بمن نو
 گر از دل کرد بر خسرو تباهی تبه کردم بر او اسباب شاهی
 پس آنگه برقع از رخسار برداشت که گر خسرو بروی من نظر داشت
 نشاید کرد عشقش را ملامت بعشقی بر چنین رخ بر سلامت
 دل خسرو بمن مشغول از آن بود که بر خسرو دل من مهربان بود
 بجان بودم کنیز جان پاکش دلم خوش بود از و خوشباد خاکش
 چو خسرو را بد اسان بد سر انجام پس از وی کس میناد از من این کام
 از آن پس شوم پی شیرویه بد بخت شود همچون پدر بی تاج و بی تحت
 بملک اندر چو خر در گل بماند ز من کام دلش در دل بماند
 چو گفتم اینها میان خلق شیرین بشد جوش دلش یکباره نسکین

که جان با جان و تن با تن به پیوست
 بیزم خسرو آن شمع جهاتاب
 بآمرزش رساند آن آشنائی
 کالهی تازه دار این خاکدان را
 «ه» زهی شیرین و شیرین مردن او
 چنین واجب کند در عشق مردن
 نه هر کو زن بود نامرد باشد
 بسا رعنا زنا کو شیر مرد است (۱)
 غباری بردمید از راه بی داد
 «۱۰» برآمد ابری از دریای اندوه
 ز روی دشت بادی تند برخاست
 بزرگان چون شدند آگه ازین راز
 که احسنت ای زمان و ای زمین زه
 چو باشد مطرب زنگی و روسی (۲)
 «۱۵» دو صاحب تاج را هم تاخت کردند
 وز آنجا باز پس گشتند غمناک
 که جز شیرین که در خاک درشتست
 تن ازدوری و جان ازدوری رست
 مبارک باد شیرین را شکر خواب
 که چون این جارسد گوید دعائی
 بیامرز این دویار مهربان را
 زهی جان دادن و جان بردن او
 بجانان جان چنین باید سپردن
 زن آنمرد است کو بیدرد باشد
 بسا دیبا که شیرین در نورد است
 شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
 فرو بارید سیلی کوه تا کوه
 هوارا کرد با خاک زمین راست (۲)
 بر آوردند حالی یکسر آواز
 عروسان را بدامادان چنین ده
 شاید کرد ازین بهتر عروسی
 در گنبد بر ایشان سخت کردند
 نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
 کسی از بهر کس خود را نکشت است

(نکوهش جهان)

منه دل بر جهان کین سرد نا کس وفا داری نخواهد کرد با کس

- (۱) یعنی بسیار دیا های در نور دیده که در نورد آنها نقش شیر نهانست .
 (۲) یعنی هوا را از تیرگی با خاک زمین برابر کرد . راست اینجا بمعنی برابر و مساویست . (۳) مطرب زنگی کنایه از شب و مطرب روسی کنایه از روز است
 یعنی با این دو مطرب سیاه و سپید ناسازگار و طی کننده عمر عاقبت هر عروسی همین است

چه بخشد مرد را این سقله ایام
 بصد نوبت دهد جانی به آغاز
 چو بر پائی طلسمی پیچ پدچی
 درین چ که محکم شهرینه
 «۵» نه با (در) چنبر توان پرواز کردن
 درین چنبر گشایش چون نمائیم
 همان به کاندین خاک خطر ناک
 بگرییم از برای خویش یکبار
 که یکیک باز نستاند سر انجام
 یدک نوبت ستاند عاقبت باز
 چو افتادی شکستی هیچ هیچی
 نشان ده گردنی کوبی کمندیست
 نه بتوان بند چنبر باز کردن
 چون گشادست کس ما چون گشائیم
 ز جور خاک بنشینیم بر خاک
 که بر ما کم کسی گرد چو مازار

شنیدستم که افلاطون شب و روز
 «۱۰» پیرسیدند از و کاین گریه از چیس
 از آن گریم که جسم و جان دمساز
 جدا خواهند گشت از آشنائی
 بگریه داشتی چشم جهانسوز
 بگفتا چشم کس بیهوده نگر بست
 بهم خو کرده اند از دیر که باز
 همی گریم بدان روز جدائی

رهی خواهی شدن کان ره درازست (۱)
 بیای جان توانی شد بر افلاک
 «۱۰» مگو بر بام گردون چون توان رفت
 پیرس از عقل دور اندیش گستاخ
 به بی برگی مشو بی برک و سازست
 رها کن شهر بند خاک بر خاک
 «۱۰» مگو بر بام گردون چون توان رفت
 پیرس از عقل دور اندیش گستاخ
 علم برکش بر این کاخ کیانی (۲)
 چنان کز عقل فتوی میستانی

(۱) یعنی در راه دور و دراز سفر آخرت بی برک و ساز مرو زیرا برک و سازی در این راه نیست و لوازم سفر را باید خود همراه برداری . در بعضی نسخ است :
 رهی خواهی شدن کز دیده راز است به بی برگی مرو کاین ره دراز است
 (۲) کاین بکسر و ضم اول در فارسی خیمه مدور یک ستون و در عربی بکسر اول جمع کون بمعنی کائن است مانند ثوب و ثیاب و هر دو معنی فارسی و عربی اینجا مناسب است دارد .

- خرد شیخ الشیوخ رای تو بس
سغن کز قول آن پیر کهن نیست (۱)
خرد پای و طبیعت بند پا
بدین زرین حصار آن شد برومند
«۵» چو اینده خصمان که از یارت برارند
ازین خرمن مخور یکدانه گاورس
چو عیسی خر مرون بر زین تنی چند
از بن (درین) نه گاو پشت آدمیغوار (۳)
اگر زهره شوی چون باز کاوی (۴)
«۱۰» بسا تشنه که بریندار به بود (۵)
بساحاجی که خود را از اشترا نداشت (۶)
حصار چرخ چون زندان سرائیست (۷)
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد
چو همین زین شبستان رخت بر بند
«۱۵» گرت خود نیست سودی زین جدائی
- ازو پرس آنچه میپرسی نه از کس
بر پیران وبال است آن سغن به
نفس بکیک چه سوهان بند سایست
که از خود برگرفت این آهنین بند
بر آن کارند کز کارت بر آرند
برو میلرزو بر خود نیز میترس (۲)
بمان در پای گاو ان خرمنی چند
بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
درین خربشته هم بر پشت گاوی
فریب شوره کردش نمکسود
که تلخک را از ترشک باز نشناخت
کمر در بسته گردش از دهائیست
که دم با ازدهائی بایدش کرد
حریفی کردند با ازدها چند
نه آخر ازدها یابی رهائی

(۱) مراد از پیر کهن خرد است .

(۲) یعنی بر این خرمن لرزنده و یمناک و بر جان خود ترسنده باش .

(۳) یعنی ازین نه فلک که از برج ثور گاو بر پشت دارد بنه هستی خود را مانند زمین که بر پشت گاو جای دارد بر کاو بسته و بیرون برو - مسافران قدیم بارو بنه بر پشت گاو میبسته اند و هنوز هم در کوه نشان معمولست (۴) برج ثور خانه زهره است . و از خر پشته که بمعنی بزه بزرگست آسمان مقصود است زیرا خر بمعنی بزرگ و بر پشت گاو بودن کنایه از مسافرت و فنا شدنست .

(۵) یعنی بسا تشنه که از دیدار سراب و نمکزار دریابان پنداشت آب میآید و روزی میبند ولی فریب شوره زار او را کشت و گوشش را نمکسود کرد .

(۶) یعنی بسا حاجی و رهرو مکه که از اشترا مسافرت بزیر افاده و بسبب فرار سیدن مرک قوه میزه ازو مسلوب شد چنانکه گیاه تلخک را از ترشک باز نشناخت .

(۷) ازدهای گرد چرخ - کهکشانشان است .

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| چه داری دوست آنکش وقت مردن | بدشمن تر کسی باید سپردن |
| بحرمت شو گزین دیر مسیلی (۱) | شود عیسی بحرمت خر بسیلی |
| سلامت بایدت کس را میازار | که بدرا درعوض نیز است بازار |
| از آن جنبش که در نشوبات است | درختارا و مرغارا حیات است |
| «ه» درخت افکن بود کم زندگانی | بدرویشی کشد نخجیر بانی |
| علم بفکن که عالم تنگنایست | عنان درکش که مرکب لنگ پایست |
| نفس بردار از بن نای گلو تنک | گره بگشای ازین بای کهن لنگ |
| بملکی درچه باید ساختن جای (۲) | که غل برگردنست و بند بر پای |
| ازین هستی که باید نیستی زود | بیاید شد بهست و نیست خشنود |
| «۱۰» زمال و ملک و فرزندوزن و زور | همه هستند همراه تو تا گور |
| روند این همراهان غمناک با تو | تیا ید هیچ کس در خاک با تو |
| رفیقات همه بد ساز گردند | ز تو هر یک براهی باز گردند |
| بمرک و زندگی در خواب و مستی | توئی باخوشتن هر جا که هستی |
| ازین مشتی خیال کاروان زن (۳) | عنان بستان علم بر آسمان زن |
| «۱۰» خلاف آنشد که در هر کار گاهی | مخالف دید خواهی باز گاهی |
| نفس کو بر سپهر آهنگ دارد (۴) | زلب تا ناف میدان تنک دارد |
| بده گر عاقلی پرواز خود را | که گشتند از توبه صد بار صد را |

(۱) میل بمعنی رهرو میل است - یعنی از خانه این جهان که رهرو میل است مانند عیسی با احترام بیرون بروند مانند خراباجوب وسیلی. (۲) یعنی ملکی که آن ملک غل پای و بند گردن باشد نباید در آن منزل کرد.

(۳) مشتی خیال کاروان زن زخارف دنیوست. کما فی الکنون وهم او خیال.

(۴) یعنی نفس از آن سبب بیالآهنگ دارد که میدان او تنک است و از ناف طالب بیشتر نیست پس تو اگر عاقلی خود را از دام تنک جهان پرواز بده زیرا در این دام صد بار صد ها بهتر از ترا کشته اند (موتوا قبل ان تموتوا).

زمین کز خون ما با کی ندارد بیادش ده که جز خاکی ندارد

در موعظه

دلا منشین که یاران بر نشستند بنه بر بند کایشان رخت بستند
 دربن کشتی چو نتوان دبر ماندن (۱) بیاید رخت بر دریا فشاندن
 درین دریا سر از غم بر میاور فرو خور غوطه و دم بر میاور
 «ه» بدین خوبی جمالی کادمی راست اگر بر آسمان باشد زمی راست
 بفرساید زمین و بشکند سنک نمائد کس درین بیغواه تنک
 پی غولان درین بیغواه بگزار فرشته شو قدم زین فرش بردار
 جوانمردان که دل در جنگ بستند (۲) بجان و دل ز جان آهنگ رستند
 ز جان کسندن کسی جان برد خواهد که پیش از دادن جان مرد خواهد
 «۱۰» نمائی گر بماندن خو بگیری بمیران خوبشتن را تا نمیری
 بسا پیکر که گفתי آهین است بصدزاری کنون زیر زمین است
 گر اندام زمین را باز جوئی همه خالک زمین بودند گوئی
 کجا جمشید و افریدون وضحاك همه در خالک رفتند ایخوشا خالک
 جگرها بین که در خوناب خالک است ندانم کاین چه دریای هلاک است
 «۱۰» که دیدی کاهدا اینجا کوس پیلش (۳) که بر نامد ز پی بانک رحیلش
 اگر در خالک شد خاکی ستم نیست سر انجام وجود الا عدم نیست

(۱) یعنی چون کشتی زندگانی سنگین است و دیری نمیگردد که باب فرو میرود
 برای سبك ساختن بنه زن را بدریا بریز و جان را برهان (۲) یعنی جوانمردانی که بجان
 و دل در جنگ بسه و بیدان خطرناك خود را بکشن می دهند از شر جان آهنگ
 و حالت احتضار و مرك سخت بسری آزاد میشوند . جان آهنگ . حالت احتضار .
 است و به ازین لغتی نمی توان یافت . (۳) در بعض نسخ است :
 که دید آنجا که آمد گوش پیلش که نامد ناگهان کوس رحیلش

- جهان يښ تاچه آسان می کڼدهست (۱) فلک يښ تاچه خرم می زند دست
 نظامی بس کن این گفتار خاموش چه گوئی باجهانی پنبه در گوش
 شکایت های عالم چند گوئی پیوش این گریه را درخنده روئی
 چه پیش آرد زمان کان درنگردد چه افرازد زمین کان برنگردد
 «ه» درختی را که بینی تازه بیخش کند روزی زخشی چارمیخش
 بهاری را کند (که شد) گیتی فروزی (۲) بیادش بر دهد ناگاه روزی
 دهد بستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد
 جنایتهای این نه شیشه تنک همه در شیشه کن بر شیشه زن سنک
 مگر در پای دور گرم کینه (۳) شکسته گردد این سبز آبگینه
 «۱۰» بده دینی مکن کز بهر هیجت دهد این چرخ بیجا پیچ پیچ
 زخود بگذر که با این چار پیوند (۴) شاید رست ازین هفت آهنین بند
 گل و سنک است این ویرانه منزل درو مارا دودست و پای در گل
 درین سنک و درین گل مرد فزهنک نه گل بر گل نهد نه سنک بر سنک

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

توکز عبرت بدین افسانه مانی (۵) چه ینداری مگر افسانه خوانی

- (۱) یعنی جهانرا بنگر که چه آسان آدمی را مست غرور میکند و فلک را بین که برای هلاک چه خردست اندازی بدو میکند. در بعض نسخ بجای (مست) (بست) است
 (۲) بهار این جا بمعنی گل و شکوفه است یعنی زمانه شکوفه را اول گیتی فروز کرده و
 آخریادش میده (۳) یعنی بر شیشه تنک آسان سنک بزن و بشکن شاید شیشه های خرد
 پیاپی دوران گرم کینه فرو رفته از رفتار بازماند. (۴) یعنی ترک تن گوی زیرا بپیوند این
 چار عنصر نمیتوان از هفت بند آهنین هفت فلک رست. (۵) یعنی تو که از شدت عبرت گرفتن
 ازین افسانه مانند خود افسانه سرنا پای عبرت شده مپندار که افسانه میخوانی بلکه تاریخ
 حقیقت را میخوانی و در واقع سرا پای این افسانه حکایت حال کنیزک قباچی آفاق نامی
 است که دارای در بند برای من فرستاد و بهم بستری خودش برگزید - دارای در بند
 شاید بهرام شاه سلجوقی باشد.

گفته آید در حدیث دیگران

خوشتر آن باشد که ذکر دلبران

درین افسانه شرطست اشك راندن
 بحكم آنكه آن كم زندگانی
 سبك رو چون بت قبحاق من بود
 همایون پیکری نغز و خردمند
 ده «پرنده درع و از درع آهنین تر (۱)
 سران را گوش بر مالش نهاده
 چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
 اگر شد ترکم از خرگه نهانی
 گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
 چو گل بریاد شد روز جوانی
 گمان افتاد خود (کو) کافاق من بود
 فرستاده بمن دارای در بند
 قباش از پیرهن تنك آستین تر
 مرا در همسری بالش نهاده
 به ترکی داده رخم را بتاراج
 خدایا ترك زادم را تسودانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

بین ای هفت ساله قسرة العین
 ۱۰ «منت پروردم و روزی خداداد
 درین دور هلالی شاد می خند (۲)
 چو بدر انجمن گردد هلاکت
 قلم در کش بحر فی کان هواییست
 بناموسی که گوید عقل نامی
 مقام خویشتن در قاب قوسین
 نه بر تو نام من نام خدا باد
 که خندیدیم ماهم روز کی چند
 بر افروزند انجم را جمالت
 علم برکش بعلمی کان خدائیست
 زهی فرزانه فرزند نظامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

۱۵ «چنین گفت آستین پردازش بخیز کزان آمد خلل در کار (ملك) پرویز

(۱) این بیت در بیان عفت و عصمت همسروی (آفاق) است . یعنی لباس حریر و پرند
 او چون درع آهنین پاسبان او بود و آستین قبایش چون پیراهنش تنك . تنك بودن
 آستین کنایه از عصمت و بخشش نکردنست و فراخ آستین بودن سخاوت و بخشش است .
 (۲) دور هلالی اشاره بدوره کودکیست و دریت بعدهم تأیید این معنی موجود است که
 میگوید وقتی هلال وجود تو بدر شد و بعد کمال و بلوغ رسیدی و جمال تو نور بخش
 انجم گردید در تحصیل علم بگوش .

که از شبها شبی روشن چو مهتاب
 خرامان گشته بر تازی سمندی
 بچربی گفت با او کای جوانمرد
 جوابش داد تا بی سر نگرדם
 «ه» سواز تند از آنجا شد روانه
 ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد
 سه ماه از ترسناکی بود بیمار
 یکی روز از خمار تلخ شد تیز
 بیا تا در جواهرخانه و گنج
 «۱۰» زعطر و جوهر و ابریشمین
 وزان بیمایگان را مایه بخشیم
 سوی گنجینه رفتند آندو همراهی (۱)
 خریطه بر خریطه بسته زنجیر (۲)
 چهل خانه که او را گنج دان بود (۳)
 یکی زان آشکارا ده نهان بود
 «۱۰» بهر گنجینه یک یک رسیدند
 دیگرها را بنسخت راز جستند
 کلید و نسخه پیش آورد گنججور
 چو شگفتی که پنهان بود دیدش
 همان با قفل هر گنجی کلیدش

- (۱) یعنی از بس جواهر فراوان بود زمین پیدا نبود.
 (۲) خریطه کیسه و صندوقهای چرمی دو بسته محکم است، یعنی خریطه‌ها که از خسرو تا بکیخسرو یادگار و ذخیره بود همه در زنجیر بسته شده بود.
 (۳) یعنی از چهل خانه که گنبدان خسرو بود یک گنج پیدا و ده گنج پنهان بود و بایستی زروی نسخه و دفتر آن گنج‌های پنهانی زیر زمین را یابند.

- کلیدی در میان دیداز زرناب
 زمردم باز جست آن گنج را در (۱)
 نشان دادند و چون آگاه شد شاه
 چو خاریدند خاك از سنك خارا
 «و» درو در بسته صندوقی زمزم
 بفرمان شه آن در بر گشادند
 طلسمی یافتند از سیم ساده
 بر آن لوح زر از سیم سرشته (۲)
 طلب کردند پیری کان فروخواند
 «و» چو آن ترکیب را کردند خارش (۳)
 که شاهی کارد شیر بابکان بود
 ز راز انجم و گردون خبر داشت
 ز هفت اختر چنین آورد بیرون
 بدین پیکر پدید آید نشانی (۴)
 «و» سخن گوی و دلیر و خوب کردار
 بمعجز گوش مالد اختران را
 ز ملتها بر آرد پاد شائی (۵)
 کسی را پادشاهی خویش باشد
 که حکم شرع او در پیش باشد

- (۱) یعنی از مردم گنجور پرسید که در این گنج که کلید قفل آن مانند سایر گنجها
 در بر قفلش نیست کجاست (۲) یعنی با سیم و زر صورتی و ترکیبی بر آن لوح با
 خطوطی چند نقش شده بود. (۳) خارش بمعنی تحقیق و جستجو است.
 (۴) یعنی بدین شکل و شمایل که نقش شده. (۵) یعنی فقط شریعت و دین او
 خدائی بر ملت ها دارد. ملتخدائی بمعنی پادشاهی بر دین است.

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| بدو باید که دانا بگردد زود | که جنک اوزیان شد صلح اوسود |
| چو شاهنشاه در آنصورت نظر کرد | سیاست در دل و جاننش اثر کرد |
| بعینه گفت کاین شکل جهانتاب (۱) | سواری بود کان شب دید در خواب |
| چنان در کالبد جوشید جاننش | که بیرون ریخت مغز از استخوانش |
| «۵» پیرسید از بریدان جهانگرد | که در گیتی که دیدست این چنین مرد |
| همه گفتند کاین تمثال منظور | که دل را دیده بخشد دیده را نور |
| نماند جز بدان پیغمبر پاک | کزو در کعبه عنبر بوی شد خاک |
| محمد کایزد از خلقش گزید است | زبانش قفل عالم را کلید است |
| برونشد شاه از آن گنجینه دلننگ (۲) | از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ |
| «۱۰» چو شیرین دیدش را جوش در مغز | پریشان پیکرش زان پیکر نغز |
| بشه گفت ای بدانائی و را دی | طراز تاج و تخت کی قیامی |
| در این پیکر که یدش از ما نهفتند (۳) | سخن دانی که یهوده نگفتند |
| بچندین سال پیش از ما بدین کار | رصد بستند و کردند این نمودار |
| چنین پیغمبری صاحب ولایت | کزو پیشینه کردند این روایت |
| «۱۵» بخاصه حجتی دارد الهی | دهد بردین او حجت گواهی |
| ره و رسمی چنین بازی نباشد | برو جای سرافرازی نباشد |
| اگر بردین او رغبت کند شاه | نماند خار و خاکش درین راه |
| ز باد افرام ایزد (اینره) رسته گردد | باقابل ابد پیوسته گردد |
| برو نام نکوخواهی بماند | همان در نسل او شاهی بماند |

(۱) یعنی خسرو گفت این شکل که اردشیر نقش کرده بعینه همان شکلیست که من

در خواب دیدم . (۲) یعنی از گوهر وجود پیغمبر سنگ بر سرش خورد .

(۳) یعنی در این پیکر و تمثال که پیش از ما در این گنجینه پنهان کرده اند سخن یهوده نگفته و ننوشته اند .

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| بشیرین گفت خسرو راست گوئی | ولی ز آنجا که یزدان آفرید است |
| ده ورسم نیاکان چون گذارم | دلم خواهد ولی بختم نسازد |
| بدین حجت اثر پیداست گوئی | در آن دوران که دولت رام او بود |
| نیاکان مرا ملت پدیداست | رسول ما بحجت های قاهر |
| ز شاهان گذشته شرم دارم | گهی می کرد مه را خرقه سازی (۱) |
| نو آیین آنکه بخت او را نوازد | گهی با سنک خارا راز می گفت |
| زمشرق تا مغرب نام او بود | شکوهش کوهرها بنیاد می کنند |
| نبوت در جهان می کرد ظاهر | «۱۰» عطایش گنج را ناچیز میکرد |
| گهی مه کرد بامه (بروی) خرقه بازی | خلایق را ز دعوت جام می داد |
| گهی سنگش حکایت باز میگفت | بفرمود از عطا عطری سرشتش |
| بروت خاک را چون باد می کند | حبش را تازه کرد از خط جمالی |
| نسیمش گنج بخشی نیز میکرد | چو از نقش نجاشی باز پرداخت |
| بهرکشور صلاهی عام می داد | |
| بنام هر کسی حرزی نوشتن | |
| عجم را برکشید از نقطه خالی | |
| بمهر نام خسرو نامسه ساخت | |

نامه نبشتن پیغمبر بخسرو

| | |
|--------------------------------|--------------------------|
| «۱۰» خداوندیکه خلاق الوجود است | وجودش تاابد فیاض جود است |
| قدیمی کاوش مطلع ندارد | حکیمی کاخرش مقطع ندارد |
| تصرف با صفاتش لب بدوزد | خرد گردم زند حالی بسوزد |
| اگر هر زاهدی کاندرد جهانست | بدوزخ درکشد حکمش روانست |

(۱) خرقه سازی ماه کنایه از شوق القبر و خرقه بازی اشارتست بمعجز پیغمبر که ماهر از آسمان فرود آورده و در خرقه خود پنهان ساخت .

(الحاقی)

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| ازان ماند سخن در دل قبولش | که درس بوده بسیاری فضولش |
| غرور پادشاهی بردش از راه | بر او آن پادشاهی گشت کوتاه |
| چنین گشت آن نکورای نکورو | کز ان آمد خلل در کار خسرو |

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------|
| وگر هر عاصی کو هست غمناک | فرستد در بهشت از کیستش باک |
| خداوندیش را علت سبب نیست (۱) | ده و گیر از خداوندان عجب نیست |
| بیك پشه كشد پیل افسری را (۲) | بموری بر دهد پیغمبری را |
| ز سیمرغی برد قلاب کاری (۳) | دهد پروانه را قلب داری |
| «ده» سپاس او را کن از صاحب سیاسی | شناسائی بس آن کور را شناسی |
| زهریادی که بی اولب بگردان | زهر چ آن نیست او مذهب بگردان |
| بهر دعوی که بنمائی اله اوست | بهر معنی که خواهی پادشاه اوست |
| ز قدرت در گذر قدرت قضا است (۴) | تو فرمانرانی و فرمان خدا را است |
| خدائی ناید از مشتی پرستار | خدائی را خدا آمد سزاوار |
| «۱۰» تو ای عاجز که خسرو نام داری | وگر کی خسروی صد جام داری |
| چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی؟ | ز دست مرگ جان چون برد خواهی |
| که میداند که مشتی خاک محبوس | چه درس دارد از نیرنگ و ناموس |
| اگر بی مرگ بودی پادشائی | بسا دعوی که رقی در خدائی |
| مبین در خود که خود بین را بصر نیست | خدا بین شو که خود دیدن هنر نیست |
| «ده» ز خود بگذر که در قانون مقدار (۵) | حساب آفرینش هست بسیار |

(۱) یعنی خداوندی او مثل پادشاهی پادشاهان معلول علت نیست بدین سبب گرفتن و دادن او هم بی علتست (۲) پیل افسر کنایه از بزرگ و بلند افسر و کشتن پیل افسر پادشاه اشاره بقصه نمرود و دادن پیغمبر بمور اشاره با بتلای ایوب است. (۳) قلاب کاری بفتح قاف یعنی وارونه کردن کارها و تسلط بر هر کار است. یعنی سیمرغ قوی را از قلاب کاری و غلبه دور و پروانه ضعیف را قلب دار لشکر میسازد. چون شاه در قلب لشکر جای دارد. (۴) یعنی از قدرت داشتن خود بگذر زیرا قدرت در دست قضا است (۵) یعنی خود پرستی را بگذارد که حساب آفرینش را اگر بسنجی و قانون درآوری بسیار است و تودر جنب آن هیچی - و آن نگاه در سه چهار بیت بعد مقدار آفرینش را شرح میدهد.

زمین از آفرینش هست گردی
عراق از ربع مسکون است بهری
در آن شهر آدمی باشد بهر باب
قیاسی باز گیر از راه یینش
«ه» بین تا بیش تعظیم الهی
بترکیبی کز این سان پامال است
گواهی ده که عالم را خدائست
خدائی کادمی را سروری داد
ز طبع آتش پرستیدن جدا کن
«۱۰» چو طاووسان تماشا کن درین باغ (۱)
مجوسی را مجس پرود باشد (۲)
در آتش مانده وین هست ناخوش
مسلمان شو مسلم گرد از آتش

چو نامه ختم شد صاحب نورش
بدست قاصدی جلد و سبک خیز
«۱۰» چو قاصد عرضه کرد آن نامه و
بهر حرفی کز آن منشور بر خواند
ز تیزی گشت هر مویش سنائی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید (۳)
بعنوان محمد ختم کردش
فرستاد آن وثیقت سوی پروبز
بجو شد از سیاست خون خسرو
چو افیون خورده مخمور در ماند
ز گرمی هر رگش آتش فشانی
تو گفتمی سبک گزیده آب رادید

(۱) یعنی چون طاووسان بهاشای گل اسلام مشغول شو و پروانه وار داغ عشق
آتش مجوس بردل منه (۲) مجس - مکان مجس است و از این سبب شریان را
مجس میگویند و در اینجا مقصود آشگاه است زیرا آشخانه جای جستجو کردن خداست.
(۳) عنوانگاه . یعنی عنوان آن نامه که این بود (من محمد الی خسرو) .

(الحاقی)

بدار از دیو طبعی دست ورسی
رها کن لافری و آتش پرستی

- خطی دید از سواد هیبت انگیز (۱) نوشته (از محمد سوی پرویز)
 غرور پادشاهی بردش از راه که گستاخی که یار د با چومن شاه
 کرا زهره که با این احترامم نویسد نام خود بالای نام
 رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد زخشم اندیشه بد کرد و بد کرد
 «ده» درید آن نامه گردن شکن را نه نامه بلکه نام خوشتن را
 فرستاده چو دید آن دشمنی کی بر جعت بای خود را کرد خا کی
 از آن آتش که آن دود تهی داد چراغ آکهان را آکهی داد
 ز گرمی آن چراغ کردن افراز دعا را داد چون بروانه پرواز
 عجم را زان دعا کسری بر افتاد کلاه از تارک کسری در افتاد
 «۱۰» زمعجزهای شرع مصطفائی براو آشفته گشت آن بادشائی
 سر برش را سپهر از زبر برداشت بسر در کشتنش شمشیر برداشت
 برآمد ناگه از گردون طراقی زایوانش فرو افتاد طاقی
 پی برد جله ز آهن بود بسته درآمد سیل و آن پل شد گسته
 بدید آمد سمومی آتش انگیز نه گلگون ماند بر آخور نه شب دیز
 «۱۵» تبه شد لشکرش در حرب ذیقار (۲) عقابت را کبوتر زد بمنقار
 درآمد مردی از در چوب در دست (۳) بخشم آنچو را بگرفت و بشکست
 بدو گفتا من آن یولاد دستم که دینت را بدین خواری شکستم
 در آندوات زمعجزهای مختار بسی عبرت چنین آمد پدیدار

(۱) یعنی سواد خط هیبت انگیزی دید که در عنوان نوشته شده. از محمد سوی پرویز
 و نام محمد را بر پرویز مقدم داشته (۲) جنگ ذیقار. اولین جنگیست که عرب بر لشکر عجم پیروز شد
 (۳) یعنی مردی چوب در دست از در وی درآمد پس چوب خود را شکست و گفت
 دین ترا مثل این چوب درهم شکستم و از نظر غایب شد و اینهم یکی از معجزات بود.

- توآن سنگین دلانراین که دیدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد
هدایت چون بدینسان راند آیت (۱)
زهی پیغمبری کز بیم و امید
«ه» زهی گردنکشی کز بیم تاجش
زهی ترکی که میرهفت خیل است
زهی بدری که اودر خاک خفته است
زهی سلطان سواری کافرینش (۲)
زهی سرخیل سرهنگان اسرار (۲)
«۱۰» سحرگه پنج نوبت کوفت درخاک (۴)
شبانگه چاربالش زد برافلاک

معراج پیغمبر

- شبی رخ تافته زین دیر فانی
رسیده جبرئیل از بیت معور
نگارین پیکری چون صورت باغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر
«۱۰» چودریائی ز گوهر کرده زینش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز
وشاق تنك چشم هفت خرگاه (۵)
بدآن ختلی شده پیش شهنشاه

(۱) یعنی هدایت الهی بدینگونه آیت و معجزه برای آنها آورد ولی بدان وزشت طینتان از عنایت محروم مانند در بعض نسخ است (هدایت چون نبیشان در بدایت) (۲) سلطان سوار بمعنی شهسوار است (۳) نوبتی دار بودن برای سخن بمناسبت قرآن است که در فصاحت بر هر گونه کلام مقدم است. (۴) پنج نوبت شعار پادشاهی و چاربالش مسند پادشاهان و صدور است (۵) و شاق تنك چشم هفت خرگاه - کنایه از جبرئیل است که با خنک خلی براق پیش پیغمبر آمد.

چو مرغی از مدینه بر پریده باقصی الغایت اقصی رسیده
 نموده انبیا را قبله خویش (۱) بتفضیل امانت رفته درپیش
 چو کرده پیشوائی انبیا را گرفته پیش راه کبریا را
 برو نرفته چو وهم تیز هوشان ز خرگاه کبود سبز پوشان
 «ه» ازین گردابه چون باد بهشتی بساحل گاه قطب آورده کشتی
 فلک را قلب در عقرب دریده (۲) اسد را دست بر جهت کشیده
 مجره که کشان بیش براقش (۳) درخت خوشه جو جو زاشتیاکش
 کمان را استخوان برگنج کرده (۴) ترازو را سعادت سنج کرده
 رحم بر مادران دهر بسته (۵) ز حیض دختران نعل رسته
 «۱۰» ز رفعت تاج داده مشتری را (۶) ربنوده ز آفتاب انگشتی را
 بدفع نریان آسمان گیر (۷) ز جعبه داده جو زا را یکی تیر

(۱) یعنی خواست که انبیا ز امام و قبله قرار دهد و در مسجد اقصی بآنان اقتدا کند ولی سبب تفضیل امانت مطابق خبر انبیا و پیش برده و قبله ساخته بدو اقتدا کردند .
 (۲) برج عقرب هفتمین برج از دوازده و در قلب و نیمه آسمان واقع است . یعنی سر او بقلب آسمان که محل برج عقربست رسید و شکافته و بالا رفت .
 (۳) یعنی مجره پیش براق وی کاهکش بود و درخت خوشه جو زا از اشتیاقش جو شده بود . جو جوشدن - خرد شدن و شکستن است . (۴) یعنی از بس سعادت نصیب آسمان ساخت برج کمان از تیر حادثه انداختن فراموش کرده و استخوان گنج سعادت گردید «استخوان اینجا بمعنی اصل و حقیقت و قوام است» . (۵) مادران دهر چهار عنصرند . این بیت اشارت بدانست که از چهار عنصر در گذشت و از نباتات انعمش هم بسی بالا رفت (۶) یعنی مشتری را بر سعادت افروخته و تاج رفعت داده و از روشنی جمال خود آفتاب را ناریک و خجل گردانیده و حلقه انگشتی نور او را ربود - چون آفتاب مدور است بحلقه انگشتی شبیه شده و حلقه ربودن کنایه از تیره شدن روی اوست در برابر جمال پیغمبر . (۷) یعنی برای راندن و دور ساختن نریان و طفلیان شیاطین که بهمرام وی راه آسمان را میخواستند برگیرند بجو زا که برای خدمت کمر بسته بود تیری داد که آنانرا براند . و جعلناها رجوما للشیاطین .

چو یوسف شربتی در دلو خورده چو یوسف وقفه در حوت کرده
 ثریا در رکابش مانده مدهوش سرهنگی حمایل بسته بردوش
 بزیرش نسر طایر پرفشانده وزو چون نسر واقع باز مانده
 زرنك آمیزی ریحان آن باغ (۱) نهاده چشم خود را مهر (مازاغ)
 «ه» چو بیرون رفت از آرمیدان خضرا رکاب افشاند از صحرا بصحرا
 بدان پرندگی طاوس اخضر فکند از سرعتش هم بال و هم پر
 چو جبریل از رکابش باز پس گشت عنان برزد زمیکائیل بگذشت
 سرافیل آمد و برپر نشاندش بهودج خانه رفر ف رساندش
 زرفرف بر رف طوبی علم زد وز آنجا بر سر سدره قدم زد
 «۱۰» جریده بر جریده نقش میخواند بیابان در بیابان رخس میبراند
 چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش باستقبالش آمد تارك عرش
 فرس بیرون جهان را از کل کونین علم زد بر سر برقاب قوسین
 قدم برقع زروی خویش برداشت (۲) حجاب کاینات از پیش برداشت
 جهت را جعد برجبهت شکستند (۳) مکان را نیز برقع باز بستند
 «۱۵» محمد در مکان بی مکانی پدید آمد نشان بی نشانی
 کلام سرمدی بی نقل بشنید خداوند جهان را بی جهت دید
 بهر عضوی تنش رقصی در آورد زهر موئی دلش چشمی بر آورد
 وز اندیدن که حیرت (اجرت) حاصلش بود داش در چشم و چشمش در داش بود

- (۱) یعنی بر چشم مهر مازاغ البصر نهاده و بر باحین و گلهای رنگین باغ آسمان
 ابدأ نگاه نمیکرد زیرا سر تا پای مست جلوه دیدار حق بود . (مازاغ البصر و ماطفی)
 (۲) یعنی از جهان حدوث بعالم قدم قدم گذاشت و قدم پیش از حجاب از رخسار برداشت .
 (۳) یعنی زلف جهات سترا در هم شکسته و مکار را رخساره در پوشیدند . کنایه از
 اینکه از جهت و مکان بلا مکان ولا جهت جای گرفت .

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| خطاب آمد که ای مقصود درگاه | هر آحاجت که مقصود است درخواه |
| سرای فضل بود از بخل خالی | برات (کلبه) گنج رحمت خواستحالی |
| گنه کاران امت را دعا کرد | خدایش جمله حاجت ها روا کرد |
| چو پوشید از کرامت خلعت خاص | بیامد باز بس با گنج اخلاص |
| «ه» گلی شد سرو قدری بود کامد | هلالی رفت و نداری بود کامد |
| خلا بق را برات شادی آورد | ز دوزخ نامه آزادی آورد |
| ز ما بر جان چون او نازینی | پیایی باد هر دم آفرینی |

اندرز - و ختم کتار

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| نظامی هان و هان تازنده باشی | چنان خواه چنان کافکنده باشی |
| نه بینی در که دریا پرور آمد | از افتادن چگونه برسر آمد |
| «۱۰» چودانه تر بیعی بر سرابی | چو خوشه سرمکش کز پادرایمی |
| مدارا کن که خوی چرخ تنداست | بهمت رو که بای عمر کنداست (۱) |
| هوا مسموم شد با گرد می ساز | دوا معدوم شد با درد می ساز |
| طیب روزگار افسون فروش است | (۲) چو زرافان ازان دهر نك بوش است |
| گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست | گه آرد ترشیی کاین دفع صفر است |
| «۱۵» علاج الراس او انجیدن کوش | (۳) دم الا خوبن او خون سیاوش |

(۱) یعنی راه مقصد را باهت تندرو (موتوا قبل ان تموتوا) طی کن نه پاید کنندرو عمر
 (۲) یعنی طیب روزگار بجای معالجه افسون فروشی میکند و بهمین سبب مانند مکاران دهر نك
 پوش و هر ساعی بر سگی دیگر است. در بعض نسخ بجای (افسون) (افون) تصحیح کاتبان
 افونست ! (۳) یعنی طیب افسون فروش روزگار گاه علاج درد سر گوش را سوراخ
 میکند و دم الاخرین که بهرین دوی اوست خون سیاوش است. در طب قدیم برای
 دفع درد سر گوش را بیغ میزدند. دم الاخوین گیاهی است که پیارسای خون
 سیاوشان میگویند و لطافت کلام واضحست.

بدین مرهم جراحت بست توان بدین دارو ز علت رست توان
 چو طفل انگشت خود میمزد این دهد ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
 بگیر آیین خرسندی ز انجیر (۱) که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
 بر این رقعہ کہ شطرنج زیانست (۲) کہ مینہ بازیش (بازی) بین الرخاست
 «۵» دریغ آنشد کہ در نقش (لعب) خطرناک مقابل میشود رخ بارخ خاک
 درین خیمہ چہ گردی بند برپای گلو را زین طنابی چند بگشای
 برون کش پای ازین پاچاہ تنک (۳) کہ کفش تنک دارد پای رالنک
 قدم درنہ کہ چون رفتی رسیدی همان پنداد کا ین دہ را ندیدی
 اگر عیشی است صد تیمار با اوست و گر برک گلی صد خار با اوست
 «۱۰» بتلخی و برشی شد جوانی بسفرا و بسودا زندگانی
 بوقت زندگی رنجور حالیم کہ با گرگان وحشی در جوالیم
 بوقت مرک با صد داغ حرمان (۴) زگرگان رفت باید سوی کرمان
 زگرگان تا بکرمان راه کم نیست (۵) زما تا مرک موئی نیز ہم نیست
 سری داریم و آنسرم شکستہ (۶) بحسرت (بحیرت) بر سر زانو نشسته
 «۱۵» سری کو ہیبت جلاد بیند صواب آنشد کہ بر زانو نشیند

(۱) یعنی آیین قناعت را از انجیر بیاموز کہ ہم طفل است چون از درخت شیر میخورد
 و هم پستانست چون شکل پستان دارد و هم شیر است زیرا از خودش گاہ چیدن شیر
 میتراود. (۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست کہ بر رقعہ گیتی کہ شطرنج زبان و
 کثر بازی او در مات کردن بین الرخان قرار دادندست دریغ و افسوس از آنست کہ در
 بازی خطرناک وی رخ تو بارخ خاک مقابل میشود و برک مبرسی. (۳) پاچاہ
 نوعی از کفش است کہ در پای کردہ و بدان برف را میگویند تا راه عبور پیدا شود
 و راه رفتن بآن سخت است خاصہ اگر تنک باشد. (۴) یعنی از پیش گرگان وحشی
 باید پیش کرمانی رفت کہ در بدن مرده ما تولید میشوند.
 (۵) گرگان و کرمان اینجا بمعنی دوشهر معروف ایرانست یعنی راه گرگان تا کرمان بسیار است
 ولی میان تو با مرک سر موئی ہم نیست. (۶) سر شکستہ اینجا بمعنی خجلت زده است.

ولایت بین که ما را کو چگاهست
 ز گرمائی چو آتش تاب گیریم (۱)
 جگر در نری برفاب گیریم
 همه در موی دام و دد گر یزیم
 بدین پا تا کجا شاید رسیدن
 «۵» ستم کاری کنیم آنگه بهر کار
 کسی کو بر پر موری ستم کرد
 به چشم خویش دیدم در گذرگاه
 هنوز از صید منقارش نپرداخت
 چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
 «۱۰» سپهر آینه عدلست و شاید
 منادی شد جهان را هر که بد کرد
 مگر نشنیدی از فراش این راه
 سرای آفرینش سر سری نیست
 هراسنگی که دریائی و کانست
 «۱۵» چو عیسی هر که دارد توتیائی (۲)
 چو ما را چشم عبرت بین تبا هست
 گرفتم خود که عطار وجودی
 و گر خود علم جالینوس دانی
 چو عاجز و ار باید عاقبت مرد
 «۲۰» همان به کاین نصیحت یاد گیریم
 که پیش از مرگ يك نوبت بمیریم

(۱) معنی این بیت ویت بعد آتست که در گرما بآب برف پناهنده میشوم و در سرما بوی و پشم جانوران پناه برده لباس موئین میپوشم.

(۲) یعنی در هر سنگ کانی و دریائی درو یا قوتی از فایده و خاصیت نهفته است ولی هر کس که عیسی وار توتیای عقل در چشم دارد باطن ها را دیده از هر گیاهی داروی دردی میسازد

- زمحنت رست هر کو چشم در بست (۱) بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر باین کهن گرک خشن پوست (۲) بصد سو گند چون یوسف شوی دوست
لبادت را چنان برگاو بندد که چشمی گرید و چشمیت خندد
چه پنداری کز اینسان هفتخوانی (۳) بود موقوف خونی و استخوانی
«ه» بدین قاروره تاچند آبریزی (۴) بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه در این نه مطبخ این بك چارخانه
چو وقت آید که وقت آید باخر (۵) نهاییها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گردا زین دوران که بینی جز آن قالب که در قلبش نشینی
ازین جاتوشه بر کاینجا علف نیست (۶) در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست

(۱) یعنی بتدبیر مردن پیش از مرگ (موتوا قبل ان تموتوا) طوطی از قفس آزاد گردید توهم همین تدبیر را بکار بند این قصه باختصار چنانست که طوطی بتعلیم همجنسان خود را مرده وانود آورد تا او را از قفس بیرون انداختند پس پرواز کرد و رفت .
(۲) یعنی اگر با گرگ کهن سال دهر با هزار قسم چون یوسف دوست شوی آخر لبادهات را چنان برگاو مینند که از یک چشم گریه کنی و از یک چشم بروز نار بخندی لباده لباس پشیم است ورخت برگاو بستن یا برخاستن لثایه از لوج اردن و رجیل و مردنست (۳) یعنی چگونه مینداری که با چنین هفتخوان وحشتناک سپهر مشتی خون و استخوان تو در خانه خاکی و پیکر عنصری باقی بماند. در بعض نسخ (بوده و موقوف خانی استخوانی) غلطست (۴) یعنی با قاروره این پیکر تاچند آب میریزی و با غربال این جسم ناکی خاک مییزی نرک قاروره و غربال کنی و پرو زیرا دره مطبخ سپهر این يك هيكل چارخانه و چار عنصری نو جاودان نماند . آب ریزی و خاک بزی پیکر لثایه از دفع فضولانست (۵) یعنی چون وقت مردن و ظاهر کردن آنچه پنهان است فرارسد ازین دوران که در اوهستی گردی نخواهی دید مگر گرد این قالب و پیکر که در قلب و وسط آن جای داری. (۶) معنی این بیت ویت بعد آنست که از این جهان و شه بردار که در جهان آخرت علف نیست و در اینجا بجوی که آنجا جز صدف و قرار گاه در چرزی نیست . در اینجهان هم در سعادت برای نوشه راه آخرت منحصر است به مشکین صدفهای خطوط این دفتر خسرو و شیرین که هر گونه حکمت و اندرز در آن ودیعه گذاشته شده .

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| درین مشکین صدفهای نهانی | بسا درها که بینی از معانی |
| نو آیین پرده بینی دلاویز (۱) | نوای او نوازشهای نوخیز |
| کهن کاران سخن پاکیزه گفتند | سخن بگذار مروارید سفتند |
| سخنهای کهن زالی مطر است (۲) | و گر زال ز راست انکار عتقا است |
| «ه» درنگ روزگار و گونه گرد | کند رخسار مروارید را زرد |
| نگویم زر پیشین نو نیرزد (۳) | چو دقیانوس گفتی جو نیرزد |
| گذشت از پانصد و هفتادش سال | نزد بر خط خوبان کس چنین خال |
| چو دانستم که دارد هر دیاری | ز مهر من عروسی در کناری |
| طلسم خویش را از هم گسستم (۴) | بهر بیتی نشانی باز بستم |
| «۱۰» بدان تاهر که دارد دیدن دوست | بیند مغز جانم را در این پوست |
| اگر من جان محبوبم تن اینست | و گر یوسف شدم پیراهن اینست |
| عروسی را که فرش گل نپوشد | اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد |
| همه پوشیده با ماست ظاهر | چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر |
| نظامی نیز کاین منظومه خوانی | حضورش در سخن یابی عیانی |
| «۱۰» نهان کی باشد از تو جلوه سازی | که در هریت گوید با تو رازی |
| پس از صد سال اگر کوئی کجا او | زهر بیتی ندا خیزد که ها او |
| چو گرم قز شدم از کرده خویش | بریشم بخشم از برگی کنم ریش |
| حرام باد اگر آبی خورم خام | خلالی بر نیارم پخته از کام |

(۱) یعنی بر ساز این دفتر پرده نو آیین دلاویزی خواهی دید که جان نواز و نوخیز و بکراست (۲) یعنی سخنهای کهن پیشین چون پیر زال مطرا و بظاهر زینت شده است و اگر زال زرجوانی در میان آنها پیدا شود انکار کن که عتقا است یعنی وجود عتقائی دارد و بسیار کم یا معدوم است. زال مطرا یعنی پیره زنی که ظاهر صورت خود را مصفا و زینت کرده است (۳) یعنی نمیگویم زر کهن پیشین باندازه زر تازه ارزش ندارد بلکه میگویم زر کهن دقیانوس یکهجوهم نیارزد (۴) یعنی طلسم وجود خود را از هم گسستم بسبب شدت زحمت و رنج و هر قطعه را یک بیت از آیات خویش باز بستم تا هر که بیدار من مایل است مغز جانم را در پوست این آیات بیند .

نخسبم شب که گنجی برنسنجم
 زمین اصلیم در بردن رنج
 زدانه گر خورم مشتی باغذ
 «ه» بران خاکی هزاران آفرین بیش
 دری بی قفل دارد کان کنجم
 که ازیک جو پدیدآرم بسی گنج
 دهم وقت درودن خرمنی باز
 که مشتی جو خورد گنجی کندپیش
 نکوهش حسودان

کسی کو بر نظامی میبرد رشک
 بیا گو شب بین کان کندم را
 بهردر کز دهن خواهم برآورد
 بصدگرمی بسوزانم دماغی
 «۱۰» فرستم تا ترازو دار شاهان
 خدایا حرف گیران در کمینند
 سخن بی حرف نیک و بد نباشد (۱)
 ولی آن کز معانی با نصیبست
 اگر شیر غریبان را میفکن
 «۱۵» بسا منکر که باشد تیغ در مشت
 بسا گویا که با من گشت خاموش
 چو عیسی برد و زانویش بنشست (۲)
 خری با چارپا آمد فرا دست

(۱) معنی این بیت با دو بیت بعد آنست که هیچ سخنی از حرف خوب و بد خالی نیست
 و همه کس میخواهد که هر چه میگوید نیک باشد اما چنین چیزی میسر نمیشود ولی با این همه خوب
 و بد سخن من بطرزی غریب است و اگر توشیر مردی چون سک غریب افکن مباش
 و خرده گیری بی سبب مکن . گوئی حکیم نظامی بوالفضولان ابله زمان ما را هم در
 عالم مکاشفه میدیده که چون سگان بسخن غریب وی حمله میکنند .
 (۲) یعنی با دعوی نفس عیسوی آمد و در دست من چون خربگل فروماند .

(الحاقی)

به بی وزان بی وزنی دهم گنج
 بلی خر مرده جز در ده نباشد
 مزین بر گاو گردون نالد از رنج
 وز او جز دام و دد قریه نباشد
 خراش چنک ناخن را برآزد
 مرام گوشه بی توشه سازد

چه بلك از طعنه خاکی و آبی چو دارم درع زرین آفتابی
گرازم کوی شمع برافروخت (۱) کس از من آفتابی در نیاموخت
که گر در راه خود یگزنه دیدم بصد دستش علم بالا کشیدم
و گر سنگی دهن در کاس من زد دری شه چونکه در الماس من زد

«۵» تحمل بین که بینم هندوی خویش (۲) چو ترکانش جنیت میکشم پیش
که آن بی برده را موزون کنم ساز که این گنجشک را گویم زهی باز
زهر زاغی بجز چشمی نجویم (۳) بهر زینی جز احسنتی نگویم
بگوشی جام ناخیا کنم نوش (۴) بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگهدارم بچندین اوستادی (۵) چراغی را درین طوفان بادی
«۱۰» زهر کشور که بر خیزد چراغی (۶) دهندش روغنی از هریاغی (دماغی)

(۱) یعنی چون آفتاب دزد پروری کردن کس از من در نیاموخت که هر ذره را بصد دست علم بالا کشیدم و او را ترویج کردم (۲) یعنی صبر و تحمل مرا بین که هندوی سیاه و بنده خود را شاه خوانده و چون ترکان جنیت کش او میشوم! گاهی ساز آن بی برده را موزون و گاهی این گنجشک را میگویم زهی باز شکاری!
(۳) یعنی از زاغ زشت فقط چشم زیبای او را میبینم و در مقام عیجونی و خرده گیری با کسی نیستم. زلف - بمعنی مردود است (۴) یعنی بایک گوش جام سخنان نلغ گویندگان معنی دزد را نبوده و از گوش دیگر حلقه احسنت و زده قبول بر گوش میکنم.
(۵) یعنی چراغ وجود خود را از طوفان بادی این زمان و بادهای سخن خنک که طوفان کرده است پاس میدارم. بطوفان بادی که منجمان پیش بینی کرده بودند نیز اشارت شده است. که مقصود منجمان از طوفان بادی همین بادهای سخن خنک و بی مغز است! (۶) ایام پیاپی و ظرف و اصل آن ترکیست یعنی در هر کشوری که چراغی از طرف طبیعت روشن شود هر صاحب ایامی روغنی بدو میرساند تا نور او خاموش نشود ولی در این کشور شمع عنبرین را از دم سرد خود کافور میدهند - بادر سرد کافوری خاموش کننده چراغ است. چنانچه کافور هم اگر در روغن ریخته شود چراغ را خاموش میکند.

چو ابر از بحر من پرایه پوشند ز پس دزدند و در پیشم فروشند
چو کوه آن آبها کمزمن سنانند خورم هم من اگر بر من فشاند

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| ور اینجا عنبرین شمعی دهدنور | ز باد سردش افشانند کافور |
| بشکر زهر می باید چشیدند | پس هر نکته دشنامی شنیدند |
| من از دامن چو دریا ریخته در | گریبانم ز سنك طعنه ها پر |
| كلوخ انداخته چون خشت در آب (۱) | كلوخ اندازی نا کرده دریاب |
| «ه» دهان خلق شیرین از زبانم | چو زهر قاتل از تلخی دهانم |
| چو گاوای درخرا س افکنده بویان | همه ره دانه ریز و دانه جویان |
| چو برقی کو نماید خنده خوش | غریق آب و می سوزد در آتش |
| نه گنجی ایدل از ماران چه نالی (۲) | که از ماران نباشد گنج خالی |
| چو طاوس بهشت آید پدیدار (۳) | بجای حلقه دربائی کند مار |
| «۱۰» بدین طاوس ماران مهره باشند | که طاوسان و ماران خواجه باشند |
| نگاری اکدشت این نقش دمساز (۴) | پدر هندو و مادر ترك طناز |
| مسی پوشیده زیر کیمیائی | غلط گفتم که گنجی و اردهائی |
| دری در زرف دربائی نهاده (۵) | چراغی بر چلیپائی نهاده |

(۱) یعنی کسانی که سنك طعنه بردیای درخیز وجود من میزنند در حقیقت كلوخ و خشتی در آب دریا انداخته اند در صورتیکه كلوخ بدریا نرود از آن دریاب شده اند .

(۲) یعنی مگر نه ایدل تو گنج گوهری و همیشه مار بر سر گنج خفته است پس از ماران مثال . (۳) یعنی چون طاوس بهشتی از بهشت آشکارا بیرون آمد مار حلقه وار در بان بهشت میشود و این سنك طعنه زنان مارانی هستند که مهره خود را از راه دوستی نار طاوس وجود من میکنند زیرا مار و طاوس خواجه ناس و نوکر يك خواجه و بنده يك خدا هستند پس از این ماران مهره افکن نباید نالید . (۴) اکدش -

فرزند دورگه که مادرش از صنفی و پدر از صنفی دیگر باشد چون استر .

(۵) معلوم میشود از طعن و تعرض هائی که بر حکیم نظامی میشده یکی این بوده که تاریخ آتش پرستان را برخلاف اسلام زنده کرده است . ازین سبب جواب میدهد که من چراغی بر فراز چلیپا گذاشته ام تو چراغ را برگیر و چلیپا را بگذار . در بعض نسخ بجای چلیپا (کلیسا) است .

تو در بردار و دریا را رها کن چراغ ازقبه (کلبه) ترسا جدا کن
 مبین کاتشگی را رهنمونست (۱) عبارت بین که طلق اندود خونست
 عروسی بکر بین با تخت و با تاج سرو بن بسته در توحید و معراج
 طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را (۲)

چوداد اندیشه جادو دماغم (۳) ز چشم افسای این لعبت فراغم
 «ه» ز هر عقلی مبار کبادم آمد (۴) طریق العقل واحد یادم آمد
 چنین مهدی که ماهش در نقابست (۵) ز مه بگذر سخن در آفتابست
 خربندش بچندان دلپسندی رساندنش بچرخ از سر بلندی

(۱) یعنی اگر دفتر من رهنمون آتشگاهست بدان مبین و بدان نگر که از خون
 دل عبارات را طلق اندود کرده ام که آتش در آن نگیرد. آتش در طاق نمیگیرد،
 در پاره از نسخ بجای (طلق) (طاق) و بجای (خوست) (چونست) دیده میشود و
 طاق حتماً غلطست. (۲) کاتبان از اینکه اسم قزلشاه در وسط آیات برده شده
 تصور کرده اند طغرل کشته شده و گوینده

برادر کو شهنشاه جهان بود جهانرا هم ملک هم پهلوان بود
 قزلشاهست و چون از کلمه جهان پهلوان و مرثیت وی و نام فرزندی وی ابو بکر
 محمد غفلت کرده اند در بسیاری از نسخ بجای طغرل شاه قزل شاه نوشته اند.

(۳) یعنی چون فکر سحرانگیز و جادو دماغ از چشم افسائی من در نمودار ساختن
 لعبت این دفتر مرا فراغت داد. چشم افسائی چشم بندیست کنایه از این که در
 زمان اشتغال بنظم این دفتر چشم از همه چیز بسته بودم. و نیز هنگام تفکر زیاد
 چشم را برهم میگذارند.

(۴) یعنی چون از طرف تمام صاحبان عقل مرا بزیان واحد مبار کباد در رسید قاعده
 (طریق العقل واحد) یادم آمد.

(۵) یعنی مهد و کجاوه این دفتر که ماه در پشت نقاب پرده دارد بلکه آفتاب دارد.

(الحاقی)

شکایت گونه میکردم از بخت که در بازو کمائی داشتم سخت
 بسی تیر از کمان افکننده بودم نشد بر هیچ کاغذ کازمودم
 شکایت چون بر انگیز نروسی نماند بی بها گوهر فروشی

| | |
|-------------------------------|---------------------------------------|
| که باور کردنش آمد محالم | پذیرفتند چندان ملك و مالم |
| بجز مشك از هوا گردی ندیده | بسی چینی نورد نا بریده (۱) |
| سرافسار زر و طسوق کیانی | همان ختلی خرام خسروانی |
| غلام از ده کنیز از پنج میرفت | بتشریف حدیث از گنج میرفت |
| ستورم چون سقط شد بار چون ماند | «۵» پذیرشاهانگر درکار چون ماند |
| زمین کشته را ندروده بگذاشت | پذیرنده چگونه رخت برداشت (۲) |
| زدم بر خوبشتن چون شمع تیغی | بدین افسوس میخوردم دریغی (۳) |
| بتمجیل درودی داد و بنشست | که ناگه پیکي آمد نامه در دست |
| بسی فرسنگی آمد موکب شاه | که سی روزه سفر کن کاینك از راه (۴) |
| کلید خویش را مگذار در بند | «۱۰» ترا خواهد که بیند روز کی چند (۵) |
| همت شهنه همت تعویذ راهست | مثالم داد گاین توقع شاهست |
| سه جا بوسیدم و سر برگشادم | مثال شاهرا بر سر نهادم |
| کلیدم ز آهن آمد آهن از سنك | فرو خواندم مرا فرمان بفرهنگ (۶) |
| در آوردم بیشت بارگی پای | بعزم خدمت شه جستم از جای |
| گرفته رقص در کوه و بیابان | «۱۵» برورن اندم سوی صحراستان |
| گرو بردم ز مرغاب در پربن | ز گوران تك ربودم در دویدن |
| زمن رقاص تر مرکب بزیرم | زرقص ره نمی شد طبع سیرم |
| بتارك راه میرفتم چو پرگار | همه ره سجده میبرد قلم وار |
| دعای دولت شه می شنیدم | بهر منزل کزان ره میبردیم |

(۱) یعنی سادیها که در چین نور دیده بودند و هنوز بریده نشده و جز به شك آلوده نبود. (۲) یعنی پذیرنده و خریدار عروس این دختر بدین بها و قیمت که جهانپهلوان باشد از جهان رخت بر بست و از کشتن این سخن خرمی ندرود. (۳) یعنی ازدم دریغ و افسوس چون شمع تیغ بر سر داشتم. دم و باد کشته شمع است. (۴) پایتخت طغرل گاهی تبریز و گاهی همدان بوده و بر عراق و آذربایجان فرمانروائی داشته و در اینوقت ناسی فرسنگی گنجه در یکی از شهرهای آذربایجان برای سرکشی بمملکت مسافرتی کرده است. (۵) یعنی کلید گشایش کمار تو دیدار شاهست این کلید را در بند مگذار. (۶) در بعض نسخ است (فرو خواندم فرمان و بفرهنگ)

بهر چشمه که آبی تازه خوردم
بشکر شه دعائی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه ورودی
ز لطف شاه میدادم درودی
ز مشکین بوی آنحضرت بهر گام
زمین در زیر من چون عنبر خام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
زمین بسوس بساط شاه کردم
«۵» درون شد قاصد و شه را خبر کرد
که چشمه برب دریا گذر کرد

برون آمد ز در که حاجب خاص (۱)
ز دریا داد گوهرها بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید
بتاج کقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلک را تشنه کرده
مه از سرهنک پاسش دشنه خورده
«۱۰» شکوه تاجش از فرجهانگیر
فکنده قیروان را جامه در قیر
طرف داران ز سقسین تاسمرقند (۲)
بنوبتگاه درگاهش کمر بند
درش بر حمل کشورها گشاده (۳)
همه در حمل بر حمل ایستاده
بدریا ماند موج نیل رنگش
که در دل بود هم درهم نهنکش
سرتاج قزلشاه از سر تخت (۴)
نهاد تاج دولت بر سر بخت
«۱۵» بهشتی بزمش از بزم بهشتی
ز حوضکهای می پر کرده کشتی

(۱) یعنی حاجب خاص بگفته شاه بیرون آمد و از دریای وجود پادشاه گوهرهای خوش آمد و تهنیت قدوم بمن که غواص این دریا بودم داد .
(۲) طرفدار بمعنی سرحدات است یعنی سرحد داران ملکیت پهناوری که حدی سقسین وحدی سمرقند است. (۳) یعنی درخزانه او بر محمولات خراج و باج و بیشکشی که از هر کشور میآوردند گشاده و حمل بر حمل اشتران بر در ایستاده بودند .
(۴) قزلشاه برادر جهان پهلوان و برادر مادری پدر طغرل شاهست در اول کتاب هم مدحی از او گفته شده اینجا هم در مجلس شاه حاضر بوده .

(الحاقی)

شه از طرف جواهرخانه خویش
چو شمع آفریخت از پروانه خویش
بشمس الدین محمد گفت برخیز
یار آن زاهد رو تازه را تیز

- کف رادش بهر کس داده بهری گهی شهری و کاهی حمل شهری
 ز تیغ تنگ چشمان حصاری (۱) قدر خانرا در آن در تنگباری
 خروش ارغنون و ناله چنگ رسانیده بچرخ (زیر) زهره آهنگ
 بریشم زن نواها بر کشیده (۲) بریشم پوش پیراهن دریده
 «۵» نواها مختلف در پرده سازی نوازش متفق در جان نوازی
 غزل‌های نظامی را غزالان (۳) زده بر زخمهای چنگ نالان
 گرفته ساقیان می بر کف دست شهنشه خورده می بدخواه شه مست
 چو دادندش خبر کامد نظامی فزودش شادی بر شادکامی
 شکوه زهد من بر من نگه داشت (۴) نه زان بشمی که زاهد در کله داشت
 «۱۰» بفرمود از میان می برگرفتن مدارای مرا پی بر گرفتن
 بخدمت ساقیانرا داشت در بند بسجده مطربانرا کرد خرسند
 اشارت کرد کاین یکروز تا شام نظامی را شویم از رود و از جام
 نوای نظم او خوشتر ز رود است سراسر قولهای او سرود است
 چو خضر آمد ز باده سر بتابیم که آب ز نسدگی با خضر یابیم
 «۱۵» پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت درای ای طاق با هر دانشی جفت
 درون رقت تنی لرزنده چون یدد چو ذره کو گراید سوی خورشید
 سر خود همچنان برگردن خویش (۵) سرافکنده فکنده هر دو در پیش

(۱) تنگبار در اینجا بمعنی تنگی اجازه و رخصت است. (۲) بریشم زن چنگ زن و بریشم پوش و شاقان و ساقیان. (۳) یعنی غزل‌های نظامی را هم زخم چنگ نالیده ساخته بودند. (۴) پشم در کلاه داشتن کنایه از هیبت و شکوه داشتن است. یعنی شکوه نگه داشتن شاه از زهد من نه از قبیل شکوه نگاهداری از زاهدان مجازی بود بلکه از راه حقیقت بود. (۵) معنی این بیت بابت بعد آنست که در حالت سرافکنندگی و خجلت سر خود را که برگردن خود آورده بودم با گردن در بایش خواستم نثار کنم بدان سبب که چون زمین پای او را ببوسم ولی دیدم او آسمان و اراز جای برخاسته تواضع نمود در بعض نسخ بجای (فکنده) (فکندم) دیده میشود

(الهاقی)

همی گفتی هفتی هم سرودی بر آهنگ دیگر بر بسته رودی

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| چو دیدم آسمان برخاست از جای | بدان تابو سم اورا چون زمین پای |
| بموری چون سلیمان کرد بازی | گرفتم در کنار از دل نوازی |
| دو عالم را در آغوشی گرفتم | من از تمکین او جوشی گرفتم |
| چو گفتم اقبال او بنشین نشستم | قیام خدمتش را نقش بستم |

« ٥ » سخن گفتم چو دولت وقت میدید
 از آن بذاه که رضوانش پسندد (١)
 سخن هائی که دولت می پسندید
 نصیحت ها که شاهان را بشاید
 زبانی گر بگوش آرد بخندد
 بسی پالوده های زعفرانی (٢)
 وصیت ها که او درها گشاید
 بشکر خندشاف دادم نهانی
 کهی چون ابرشان گریه گشادم
 کهی چون گل نشاط خنده دادم
 « ١٠ » چنان گفتم که شاه احسن میگفت
 خرد بیدار میشد چهل میخفت
 سماع ساقیان را کرده مدهوش
 مغنی را شده دستاف فراموش
 درآمد راوی و برخواند چون در (٣)
 ثنائی کان بساط از گنج شد پر
 ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
 حدیث خسرو و شیرین برآمد
 حکایت چون بشیرینی در آمد
 « ١٥ » شهنشه دست بر دوشم نهاده
 زت حسین حلقه در گوشم نهاده
 شکر ریزان همی کرد از عنایت
 حدیث خسرو و شیرین حکایت

(١) یعنی از آگزنه سخن ها گفتم که رضوان خازن بهشت می پسندد و زبانی دوزخ با آنکه از قهر و غضب خلقت شده و مالک دوزخ است اگر بشنود بسرور و خنده میآید (٢) پالوده زعفرانی بمناسبت آن میگوید که زعفران خنده آور است .
 (٣) شعرای بزرگ همیشه راوی شعر و خواننده خوش آواز داشته اند راوی نظامی هم همراه او بوده و در بزم شاه بخواندن شعر شروع کرده است .

(الحاقی)

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| چو بر پای ایستادم گذت بنشین | بسو گندم نشاند این منزلت بین |
| بدان قنوی کنون هر جا که هستم | نشینم آنچنان کجا نجا نشستم |
| در درج شکستم را گشادند | درستی چنم از تو فیک دادند |

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| که گوهر بند بنیادی نهادی | در آن صنعت سخن را داد دادی |
| گزارشهای بی اندازه کردی | بدان (بدو) تازیغ مارا تازه کردی |
| عروسی را بدان شیرین سواری | که بودش بسرّ قع شیرین عماری |
| چو بردندان ما کردی حلالش (۱) | چه دندنان مزد شد بازلف و خالش |
| «۵» ترا هم بر من و هم بر برادر | معاشی فرض شد چون شیر مادر |
| برادر کو شهنشاه جهان بود (۲) | جهانرا هم ملک هم پهلوان بود |
| بدان نامه که بردی سالها رنج | چه دادت دست مزد از گوهر و گنج |
| شنیدم قرعۀ زد بر خلاصت | دوپاره ده نوشت از ملک خاص |
| چه گوئی آن دهن دادند یا نه | مثال ده فرستادند یا نه |
| «۱۰» چو دانستم که خواهی فیص دریا (۳) | که گردد کار بازرگان مهیا |
| همان خاک خراب آباد گردد | بینسد افتاده آزاد گردد |
| دعای تازه خواندم چو بختش | بگوهر بر گرفتم پای تفتش |
| چو بر خواندم دعای دولت شاه | ز بازیهای چرخش کردم آگاه |
| که من با قوت این تاج مکمل | نه از بهر بها برستم اول |
| «۱۵» مرا مقصود از بن شیرین فسانه | دعای خسروان آمد بهانه |

(۱) دندان مزد را در فرهنگها بمعنی زروسی که بعد از مهمانی بفقرا میدهند معنی کرده اند ولی در اینجا بدان معنی نیست و معنی اینست که برای آنچه دندان ما خورده چه مزدی و قیّتی باید بدهیم. (۲) مقصود شمس الدین محمد اتایک اعظم جهان پهلوان مقنولست چون طغرل شاه همیشه باو برادر خطاب میکرد اینجاست او را برادر نام میکرد. (۳) یعنی چون دانستم دریای کرم شاه میخواهد از درو گوهر بخشی کار بازرگان دریا را مهیا کند

(الحاقی)

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| نه گل دارد بدین بری هوایی | نه بلبل زین نو آئین تر نوایی |
| گشاده خواندن او بیت بریت | رک مفلوج را چون روغن زیت |
| ز طلق اندودگی کا مد حریرش | هم آتش دایه شد هم زمهریرش |
| چه حلوا کرده در جوش این جیش | که هر کو میخورد میگوید العیش |
| در آن پالوده پالوده چون شیر | ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر |
| دری دیدم بکیوان برکشیده | به بی مثلی جهان مثلش ندیده |
| برو نقشی نوشتم نا بساند | دهد بر من درودی آنکه خواند |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| چو شکر خسرو آمد بر زبانم | فسون شکر و شیرین چه خوانم |
| بلی شاه سعید از خواص خویشم | پذیرفت آنچه فرمودی زبیشم |
| چو بحر عمر او کشتی روان کرد | مرا نه جمله عالم را زیان کرد |
| ولی چو نهست شاهی چو تو بر جای | همان شهزادگان کشور آرای |
| ده از آن پذیرفتهای رغبت انگیز | دگر باره شود بازار من تیز |
| پذیرفت آن دعا و حمد را شاه | باخلاصی که بود از دل بدو راه |
| چو خوبا حمد و باخلاص من کرد (۱) | ده حمد و نیان را خاص من کرد |
| بمملوکی خطی دادم مسلسل (۲) | بتوقیع قزلشاهی مسجل |
| که شد بخشیده این ده برتمای | زما برزاد برزاد نظامی |
| ۱۰: بملك طلق دادم بی غرامت | بطلقی ملك او شد تا قیامت |
| کسی کاین راستی را نیست باور | منش خصم و خدایش باد داور |
| اگر طعنی زند بروی خسیسی | بجز وحشت مباد او را انیسی |
| بلعنت باد تا باشد زمانه (۳) | تبارش تیر لعنت را نشانه |
| چو کار افتاده را کار شد راست | در گنجینه بگشاد و براراست |

- (۱) حدونیان اسم دهی بوده است و در بعض نسخ (حدانیان) دیده میشود.
- (۲) یعنی پادشاه که طغرل ارسلان باشد سرخط مملوکی آن ملك را بن داد و قزلقشاه برادر مادری پدر او که پس از جهان پهلوان امریر مملکت بدو مفوض بود نیز حاشیه آن فرمان را بتوقیع خود مسجل کرد.
- (۳) لعنت باد - لعن نامه نوشتن است بر کسی که مخالف نوشته رفتار کند و هنوز هم در زبانها معروف. عوام لعنت بود میگویند و بیشتر دروقف نامهها لعنت باد بکار میرفته است.

(الحاقی)

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| حدیث من حدیث خشت و بناست | که از بی نانی آن ترشی همخواست |
| بجای خشت چون دادند نان | زدست افزار ترشی رست جان |
| یکی ده زن دوشه را داد باید | خود از شهزادگان دیگر گشاید |
| چو شاه گنج بخش این نکته بشنید | چو صبح از تازه روئی خوش بخندید |

دروسم را بتأیید الهی بروسم را بخلعت های شاهی
 چوازشریف خود منشوریم داد بطاعت گاه خود دستوریم داد
 شدم نزدیک شه با بخت مسعود (۱) وزو باز آمدم باتخت محمود
 چنان رفتم که سوی کعبه حجاج چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
 «ه» شنیدم حاسدی زانها که دانی که دزد کیسه بر باشد نهانی
 یوسف صورتی گرگی همی زاد (۲) بلوزبنه درون الماس میداد
 که ای گیتی نگشته حق شناست زبهر چیست چندینی سپاست
 عروسی کاسمان بوسید پایش دهی ویرانه باشد رو نمایش ؟
 دهی وآنگه چه ده چون کوره تنک که باشد طول وعرض نیم فرسنگ
 «۱۰» ندارد دخل و خرجش کیسه پرداز (۳) سوادش نیم کار ملک ابخاز

چنین دادم جواب حاسد خویش که نعمت خواره را کفران میندیش
 چرا می باید ای سالوک نقاب (۴) درآن ویرانه اقتادن چو مهتاب
 بحمد من نگر حمد و نیان چیست که یکحمد این چنین به کانه چنان بیست
 اگر بینی در آن ده کار (گاو) و کشتی مرا در هر سخن بینی بهشتی

(۱) یعنی با بخت مسعود رفتم و باتخت محمود غزنوی باز آمدم .
 (۲) یعنی با اینکه یوسف صورت بود سخن های چون گرگ درنده و نیش زننده ازو
 زائیده میشد و تراوش میکرد و دراوزینه سوده الماس کاشته مبداد لوزینه نوعی از خورش
 مغز بادام است (۳) یعنی این ده دخل ندارد و خرجش کیسه ترانهی خواهد کرد زیرا سواد
 زمین اورا برزگران ابخازی بطریق نیمه کاری زراعت میکشد بابل نیمه از زراعت را
 ابجازیان بغارت میرند چون ابجازیان دزد دی و سنکاری ضرب الثاند .
 (۴) سالوک - بمعنی دزد و خونی و راهزن و نقاب بمعنی قب زنت - یعنی ای دزد نقب زن

(الحاقی)

زبی حرزی در آن خاک خرابه مسلمان پخته کافر خورده تا به

گر او دارد ز دانه خوشه پر من آرم خورده خوشه دانه در
 گر او را زابر فیض آب فراست مرا در فیض لب آب حیاتست
 گر او را بیشه با استوارست (۱) مرا صد بیشه از عود قمارست

سپاس من نه از وجه منالست (۲) بدان وجهست کاین وجهی حلالست
 «و» و گردارد خرابی سوی او راه خراب آباد کن بس (شد) دولت شاه
 ز خرواری صدف یکدانه در به زلال اندک از طوفان پر به
 نه این ده شاه عالم رای آن داشت (۳) که ده بخشد چو خدمت جای آنداشت
 ولی چون ملک خرسندیم را دید ولایت درخور خواهند بخشید

(۱) یعنی اگر ده حمدونیان با ستواری دارای بیشه و جنگلی است طبع پنهان و من هم
 صد بیشه از عود قماری دارد که بوی آن در همه آفاق میرود .
 (۲) یعنی با آنکه ده حمدونیان درخور ولایت من نیست حمد و سپاس من نه از انست
 که مال و مالی بدست آورده ام بلکه برای آست که این ده برای من وجهی و رزقی
 حلال است نه حرام .
 (۳) یعنی شاه عالم نه تنها این یک ده را بلکه میخواست ده عدد ده بن بدهد ولی
 چون قناعت مرا دید که یش از این نمیخواهم همین یک ده را بخشید .

(الحاقی)

چو من کشور بها گنجی خطرناک به ارزانی که ارزانم بدان خاک
 و لیکن بر چنان مینو اساسی کنم هر ساعت ایزد را سپاسی
 مرا زان ده بس این دولت شب و روز که بر عزم جهادم با باد آموز
 یزک دار دعام آنجا دویده همه شب تیغ همت برکشیده
 و نم هر شب بدان شمشیر بازی ز کافر گردنی چون مرد غازی

تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

تأسف بر مرگ شمس الدین محمد جهان پهلوان

چه می‌گفتم سخن محمل کجا راند کجا می‌رفتم و رختم (رخشم) کجا ماند
 بسطانی چو شه نوبت فرو کوفت غبار فتنه از گیتی فرو روفت
 شکوهش پنج نوبت بر فلک برد (۱) نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
 «۵» خروش طبل وی گفتی دومیل است که میدانست کان طبل رحیل است
 نفیر کوس گفتی تا دو ماهست که را در دل که شه در کو چگاهست
 بران اورنگش آرام اندکی بود چو بر قش زادن و مردن یکی بود
 بری ناخ-ورده از باغ جوانی چو ذوالقرنین از آب زندگانی
 شهادت یافت از زخم بداندیش (۲) که باداش آنجهان پاداش ازین بیش
 «۱۰» سه پایه بر فلک زد زین خرابی (۳) گذشت از پایه (مایه) خاک و آبی
 گر آن دریا شد این درها بجایند که بر ما بیش از آن درها گشایند
 گر اورا سوی کوه گرم شد پای (۴) نسب داران گوهر باد بر جای
 گر اورا فیض رحمت گشت ساقی جهان بر وارثانش باد باقی
 گر اورا خاک داد از تخته بندی مباد این تخت گیران را کزندی
 «۱۵» گر او بی تاج شد تاجش رضاباد (۵) سر این تاج داران را بقا باد
 خصوص آن وارث اعمار شاهان نظرگاه دعای نیک خواهان
 مشوید نصره الدین کافرینش ز نام او پذیرد نور بینش

(۱) یعنی خروش طبل وی نادومیل راه و نفیر کوسش تادوماء مسافت میرفت و هیچکس باور نمی‌کرد که این طبل طبل رحیل و نفیر نفیر کوچ بسوی مرگ باشد. (۲) یعنی بداندیش در جهان آخرت پاداش این زخم را ازین زخم بیش ببیند. (۳) سه پایه - آلتی است برای پادشاهان که گاه کاران را بدان بسته و تازیانه می‌زنند یعنی سه پایه سیاست پادشاهی را از زمین بآسان برد. (۴) یعنی اگر او بگوهر خانه اصلی و عالم جان شنافت منسوبان گوهر ذات اورا دوام و بقا باد. (۵) یعنی رضا و خشنودی خدا تاج سر او باد.

| | |
|----------------------------------|----------------------------|
| پناه خسروان اعظم اتابك | فریدون وار برعالم مبارك |
| ابوبكر محمد كز سر داد (۱) | ابوبكر و محمدرأ كند شاد |
| بشاهی تاج بخش تاج داران | بدولت یادگار شهریاران |
| بدانائیش هفت اختر شكرخند | بمولائیش نه گردون كمر بند |
| «۵» ستاره پایه تخت بلندش | فلك را بوسه كه سم سمندش |
| سریرش باد دركشور گشائی | و وثیقت نامه كشور خدائی |
| جهان را تاابد شاه جهان باد | برآنچ امید دارد كامران باد |
| سعادت یار او در كامرانی | مساعد با سعادت زندگانی |
| سخن را بر سعادت ختم كردم | ورق كاینجا رساندم در نوردم |
| «۱۰» خدایا هر چه رفت از سهو كاری | بیامرز از كرم كامرز كاری |
| روانش باد جفت شادكامی | كه گوید باد رحمت بر نظامی |

(رحمت بروان نظامی باد)

خاتمه

(چند تذکار - فهرست)

(۱)

نامه خسرو و شیرین را حکیم نظامی چهار سال بعد از مخزن الاسرار در سنه ۵۷۶ هجری با انجام رسانیده است .

این نامه بنام طغرل بن ارسلان سلجوقی و ابایک اعظم شمس الدین محمد جهان پهلوان و قزل ارسلان آغاز و بنام طغرل و قزل ارسلان انجام یافته . جهان پهلوان و قزل ارسلان برادران مادری پدر طغرل میباشند و تاج جهان پهلوان زنده بوده کارهای سلطنت طغرل بدست او بوده و طغرل او را برادر خطاب می کرده است . چون جهان پهلوان در نیمه راه انجام این کتاب کشته شد طغرل نظامی را خواسته و بدو میگوید برادر ما که جهان پهلوانست دو پاره ده بنام تو نوشته بود آیا دادند یا نه . اثبات آن از کلمه برادر تصور کرده اند که طغرل کشته شده و قزل شاه نظامی را خواسته از این سبب چند بیت هم در وسط الحاق کرده و بی موقع اسمی از شمس الدین محمد که نظامی مرثیت او را انشاد میکنند برده اند . شرح حال این شهریاران در مقدمه خواهد آمد .

(۲)

تصحیح خسرو و شیرین مانند مخزن الاسرار بر طبق مقابله باسی نسخه کهن سال مورخ هفتصد و هزار و صد هجریست و هیچ حرفی یا کلمه مطابق ذوق و سلیقه اسی نہیں و تبدیل نیافته است .

(۳)

هر خواننده مطلبی تصدیق خواهد کرد که نهان نسخه صحیح خسرو و شیرین پس از رحلت حکیم نظامی تا کنون همین نسخه مصحح ماست و پس از انشاد این نسخه تمام نسخ چاپی و خطی منسوخ و بیفایده و نسخ خطی فقط از راه کهن سالی و نقاشی و خط قیمت خواهد داشت .

(۴)

بزرگترین جنایت و خیانت بادیوان نظامی الحاق شعرهای مهمل بی مابه و پایه فراوانست که بدست شقاوت چند کاتب و زان نادان در حدود هفتصد و پنجاه تانهدید بدرج بدین دیوان ملحق و پس از هزار هجری در تمام نسخه های خطی وارد شده است . علاوه بر آنکه الحاقی بودن این آیات را از راه سستی لفظ و معنی و اینکه درو خرف فرزندان یک صدف نیستند میتوان شناخت بی ناسبی محل و خارج بودن سخن از موضوع نیز الحاقی بودن را با بانگ بلند بذوق سلیم اعلام میدارد . نسخی که در حدود هفتصد و پنجاه نوشته شده از اشعار الحاقی مبرا و منزله و بحکم تطبیق با اینگونه نسخ ما اشعار الحاقی خسرو و شیرین را از متن جدا و در ذیل صفحات نگاشتم . اشعار الحاقی در تمام پنج دفتر

نظامی وجود دارد ولی در خسرو و شیرین مخصوصاً قسمت فرهاد و شیرین یش از همه جای دیگر شعر الحاق شده است، حق مقام ترك این آیات مهمل بود ولی چون در تمام نسخ چاپی و خطی وارد است ناگزیر در ذیل صفحات باعلامت مخصوص و خط نازک برنگاشتیم تا هم پراهل خرد و ذوق قضیه روشن شود و هم زبان بدگویان بسته باشد. ولی هنوز هم متأسفانه بحکم ذوق سلیم در این نسخه بسبب ناقص بودن نسخ کهن سال در حدود صد بیت الحاقی وجود دارد.

(۵)

شگفت اینست که در طی این همه مدت در قلمرو زبان پارسی هیچکس بقضیه الحاق پی نبرده یا اگر پی برده ساکت مانده و دیگران را آگاه نکرده است.

تنها مهین مستشرق شعر شناس نظامی پرست (پروفسور ریپکا) (۱) در کتاب هفت پیکر نظامی که خود در این اواخر بطبع رسانیده و (پرفسور ه. و. دودا) آلمانی در نسخه شیرین و فرهاد نظامی که پس از ترجمه بآلمانی بطبع رسانیده دیده میشود که یک قسمت مهم اشعار الحاقی را از متن جدا و در ذیل قرار داده یا علامت الحاق و مشکوکت برای آنها گذاشته اند.

(۶)

شرح و حواشی و تصحیح نامه خسرو و شیرین کاری بسیار خطیر و سخت بود زیرا علاوه بر اغلاط و سقط و تحریفهای بی اندازه اشعار الحاقی هم مصیبت بزرگی فراهم کرده و اگر عشق مفرط در کار نبود بهیچ وسیله و محرک و مشوقی انجام اینکار برای ما میسر نیگشت و مسلم حکیم نظامی در ساختن و نظم این نامه نامی باندازه این بنده در تصحیح و مقابله و شرح و حاشیه رنج نبرده است.

گویند جامی شرحی بر خمسه نظامی نوشته و در آخر شرح نگاشته که «سیصد و پنجاه بیت لاینحل باقیست که در قیامت دامن نظامی را گرفته و از خودش شرح آنها را

(۱) مستشرق دانشمند (پروفسور ریپکا) که بحکم ذوق سلیم نظامی پرست و بدین پرستش در تمام دنیا معروفست از طرف دولت چک و اسلاوکی بسمت نمایندگی در جشن فردوسی بایران آمده و اکنون هم در طهران اقامت دارد.

نامه هفت پیکر نظامی یا بهر نامها را وی پس از مقابله بانسخ گرانهای کهن سال کتب خانه های اسلامبول بازحمت و کوشش بی اندازه که ما میدانیم چقدر رنج برده در کمال خوبی بطبع رسانیده و نسخه از آن کتاب نفیس خود را با یک نسخه شیرین و فرهاد (پروفسور دودا)ی آلمانی بداره ارمغان عنایت فرموده و بی نهایت امتنان داریم که در طبع هفت پیکر تقریباً تمام نسخ خطی کهن سال اسلامبول را بدسترس ما گذاشته است.

خواهم خواست، ولی ما امیدواریم که در نتیجه سعی و زحمت فراوان و تصحیح کامل در تمام پنج دفتر بیش از پنجاه شصت بیت مشکوک باقی نگذاریم .

(۷)

آدمی از سهو و نسیان و لغزش برکنار نیست ، خاصه هر گاه مانند بنده دوچار مشاغل گوناگون و ابتلاهای رنگارنگ باشد . بنابراین ما از تمام فضلا و ادبا و اهل ذوق از دور و نزدیک امیدواریم که هر گاه در تصحیح و شروح این دفاتر لغزش و خطائی بنگرند یا تصحیحی بهتر از آنچه شده بحکم نسخه کهن سالی بدست آورند یا اداره ارمغان ارسال فرمایند تا بنام خودشان در پایان نامه های نظامی ثبت گردد و اگر بعد از ختم نامه ها باشد در مجله ارمغان منتشر شود .

(۸)

در این بیت - ۱۱ از صفحه ۵۶

در آن محراب کو رکن عراقست کمر بند سنون انحرافتست
مستشرق دانشمند شوروی [پروفسور هار] که در جشن فردوسی یکی از نمایندگان
عالیقام دولت شوروی بود چنین میگفت :
انحراف غلط و انحراف صحیح است و کوه انحراف در ارمنستان هنوز به همین نام خوانده
میشود و در نسخه کهن سال کتابخانه لنینگراد هم انحراف نوشته شده ، عراق هم بکافه
از ارمنستانست که (اراک) هم میگویند .

بنا بر این تحقیق معنی بیت اینست که در محراب جرم کوه که رکن صفا و لطافت است
عراق ارمنستانست و بر کمرگاه قله انحراف چون کمر بند پیچیده شده دیر کهن سالیست .

(۹)

در این بیت ۵ از صفحه ۵۷

ز دشت رم گله درهر فرانی بکشن آید تکاور ما دیا نی
در ذیل صفحه (رم گله) را نام دشت مخصوصی نوشته ایم ولی در طی تصحیح
لیلی و مجنون معلوم گردید که رم گله مخفف رمه و گله است و نام دشت مخصوصی
ممکن است نباشد ، چنانچه فرماید :

بد رفت هزار گنج شا هی وز رم گله یش از آنکه خواهی

در این بیت ۱۷ از صفحه ۷۴

که سیاره چه شب بازی نمودش تك طیاره چون اندر ربودش
طیاره در ذیل صفحه بقال بد غلط ترجمه شده و بمعنی اسب رونده است چون شیرین
چنین وانمود کرده بود که اسب اورا بی اختیار برده است .

(۱۱)

در این بیت ۴۱۲ از صفحه ۹

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش که خاکستر بود فرزند آتش
ترجمه بهتر از ذیل صفحه اینست که هر چند شیرویه فرزند من است و من چون آتش دارای
صفات و هنرهای خوب بسیار هستم ولی فرزند آتش غالباً خاکستر است که هیچگونه

خوبی و هنری ندارد . **يُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ**

(۱۲)

فاضل محترم آقای میرزا محمد علیخان ناصح که در تصحیح و مقابله همواره ما را یار
و مدد کار بوده هستند پس از انجام طبع و مطالعه عبق در چند موقع نظر و فکر متنبی
داشته اند که اینك گاشته میشود .

صفحه ۷ بیت ۸ - گمان میرود این بیت موافق نسخه که ذیل صفحه اشارت رفته
صحیح تر باشد چو (شبه) در فارسی بروزن رمه باهای غیر ملفوظ است و قافیت آن
باهای ملفوظ مشکلاست ، انوری فرماید (خندنکهای شهاب اندران شب شبه گون) (۱)
صفحه ۱۷ بیت ۱ - یعنی فی النمل سنی و مهستی را شبی صد گنج میخشی نهستی
و مهستی معین و معلوم (۲)

صفحه ۱۸ بیت ۱۵ - قرین سوز اینجا بمعنی شیطان سوز است (**القرین** . .

الشیطان المقرون بالانسان لا يفارقه) . (۳)

صفحه ۵۱ بیت ۹ - معنی مصراع اول اینست که چون از لعل وی پرسش و تقاضای
بوسه کنند پاسخ نیدهد و این مستول را اجابت نمیکند زیرا چون دهان میگشاید
(در موقع گفتار) جواهر میریزد و رتار میکند و خواننده بدین مناسبت از تقاضای

(۱) هاء غیر ملفوظ با ملفوظ در جای هیچکرم قافیت شده نظامی فرماید :

در منکر صنعتم بھی نیست کالا شب چارشنبهی نیست

(۲) این بیت ویت بعد از آن (گراور اخر منی از ما گشاید الخ) از آیات الحاقی مسلم
و در نسخ کهن سال وجود ندارند سبك سخن هم خارج از سبك نظامی است چون مادر
اوایل کتاب نمیدانستیم که اینهمه شعر الحاقی وجود دارد در باره این دو بیت بتحقیق
نپرداختیم تا از متن خارج کردند . (۳) قرین را پادشاه دیگر بگیریم بهتر است چون
دو پادشاه در کشوری نگنجند تا ببقعه چه رسد .

بوسه بی نیاز خواهد شد . مصراع اول در بیان عفت شیرین و مصراع ثانی وصف شیرین سخنی اوست

صفحه ۸۶ - بیت ۱۲ - (که از باغ ارم بگذشت و بگذشت) ممکن است فاعل طبع باشد و حذف ضرورت نیفتد قول بحذف ضمیر هم خوبست .

صفحه ۱۵۳ - بیت ۱۲ - (بود جانرا عروسی لیک در خواب) عروسی را اگر در خواب بینند تعبیر آن عزا و ماتم است در اینصورت جان عروسی را بخواب خواهد دید . (۱)

صفحه ۲۲۷ - بیت ۳ - یعنی آناه را پیوندی با وی و مجبئی نسبت بحال دل او نیست بلکه فرهاد تنها با آواز شیرین خرسند است .

صفحه ۲۸۳ - بیت ۱۱ - نزدیکان در اینجا بمعنی مواقفه کنندگانست .

صفحه ۲۹۲ - بیت ۱۷ یعنی تو خود بنگر که مرا تاجچه اندازه غمگین و اندوهناک ساخته سپس گوید که من بیدین و از شریعت و آیین بدور باشم اگر تودارای دین هستی .

صفحه ۳۵۴ - بیت ۲ - ممکن است معنی این باشد که آن چراغ را که در خواب دیده‌ام در همین شب تا شمع برافروخته و مهتاب فروزانست و هنوز صبح بر نیامده . تعبیر کن . صفحه ۳۶۲ - بیت ۱ - در شعر تقدیم و تأخیری نابجاست یعنی (کدامین جوی چنین آب خوش دارد) و بیت مشتمل بر تعقید لفظی .

صفحه ۳۶۵ - بیت ۱۴ - گویا این بیت مربوط بمجاوره شیرین با خسرو باشد در قصر و اینجا می‌مورد افتاده است .

صفحه ۴۱۵ - بیت ۱۰ - مراد اینست که (البلیة اذا عمت طابت) و چون هیچکس در دنیا نخواهد ماند تو نیز اگر بپایان می‌رسی که جای رنجش نیست .

فهرست خسرو و شیرین

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|------------------------------------|------|--|
| ۲ | توفیق خواستن از خداوند جهان | ۶۴ | من شاپور |
| ۳ | در توحید باری | ۷۳ | گریختن شیرین از نزد مهین بانو بمداین |
| ۵ | در استدلال نظر و توفیق شناخت | ۷۷ | اندام شستن شیرین در چشمه آب |
| ۸ | آمزش خواستن | ۷۸ | دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار |
| ۱۰ | در نعت رسول اکرم (ص) | ۸۸ | رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در مداین |
| ۱۳ | در سابقه نظم کتاب | ۹۰ | ترتیب کردن کوشک برای شیرین |
| ۱۵ | در ستایش طغرل ارسلان | ۹۲ | رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو |
| ۱۸ | ستایش اتابک اعظم شمس الدین | ۹۵ | مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور |
| ۲۲ | خطاب زمین بوس | ۹۹ | آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین |
| ۲۵ | در مدح شاه مظفر الدین قول ارسلان | ۱۰۲ | رقتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین |
| ۲۹ | حکایت | ۱۰۷ | آگاهی خسرو از مرگ پدر |
| ۳۰ | در پژوهش این کتاب | ۱۱۰ | بر تخت نشستن خسرو بجای پدر |
| ۳۳ | سخنی چند در عشق | ۱۱۱ | باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو |
| ۳۵ | عذر انگیزی در نظم کتاب | ۱۱۳ | گریختن خسرو از بهرام چوین |
| ۴۰ | آغاز داستان | ۱۱۵ | بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکار گاه |
| ۴۲ | صفت بزرگ امید | ۱۱۹ | اندر زوسو گنبد دادن مهین بانو شیرین را |
| ۴۳ | عشرت خ | ۱۲۱ | چوگان تاختن خسرو باشیرین |
| ۴۵ | شفیع انگیزتن خسرو پیران پادشاه پدر | ۱۲۵ | صفت بهار و عیش خسرو و شیرین |
| ۴۷ | بخواست دیدن خسرو نیای خویش | ۱۲۸ | شیر کشتن خسرو در بزمگاه |
| ۴۸ | انوشیروان را | ۱۳۲ | افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور |
| ۵۰ | حکایت کردن شاپور از شیرین و شبیدز | | ودختران |
| ۵۰ | وصف جمال شیرین | ۱۴۱ | آوردن خسرو از شیرین و رقتن بجانب روم |
| ۵۳ | صفت شبیدز | ۱۴۴ | پاسخ شیرین |
| ۵۵ | رقتن شاپور در ارمن بطلب شیرین | ۱۴۶ | پاسخ دادن خسرو شیرین را |
| ۵۷ | در نژاد شبیدز | ۱۵۰ | پاسخ شیرین خسرو را |
| ۵۸ | نمودن شاپور صورت خسرو را باراول | ۱۵۲ | لابه کردن خسرو پیش شیرین |
| ۶۱ | > > > | دوم | |
| ۶۲ | > > > | سوم | |
| | | ۱۵۷ | رقتن خسرو از پیش شیرین |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|------------------------------------|------|-------------------------------------|
| ۱۶۰ | جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام | ۲۹۳ | ستایش صبحگاه |
| ۱۶۵ | بر تخت نشستن خسرو و بدائین باردوم | ۲۹۴ | نمایش کردن شیرین با یزدان پاك |
| ۱۷۰ | تألید شیرین در جدائی خسرو | ۲۹۶ | قتل خسرو و سوی قصر شیرین پنهان شکار |
| ۱۷۵ | وصیت کردن مهبان شیرین را | ۳۰۵ | دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن |
| ۱۸۱ | تست شیرین بیادشاه | ۳۰۷ | پاسخ دادن شیرین خسرو را |
| ۱۸۲ | آمدن شیرین بمداين | ۳۱۱ | » » خسرو شیرین را |
| ۱۸۳ | آگاهی خسرو از مرگ بهرام چوپین | ۳۱۳ | » » شیرین خسرو را |
| ۱۹۰ | بزم آرائی خسرو - سی لحن بارید | ۳۱۸ | » » خسرو شیرین را |
| ۱۹۵ | شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین | ۳۲۱ | » » شیرین بخسرو |
| ۱۹۸ | فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین | ۳۲۷ | » » خسرو شیرین را |
| ۱۹۹ | عتاب کردن شیرین بشاپور | ۳۳۰ | » » شیرین خسرو را |
| ۲۱۵ | آغاز عشق فرهاد | ۳۳۶ | » » خسرو شیرین را |
| ۲۲۱ | آمدن شیرین بتماشای فرهاد | ۳۴۰ | » » شیرین خسرو را |
| ۲۲۲ | زاری کردن فرهاد از عشق شیرین | ۳۴۴ | بازگشتن خسرو از قصر شیرین |
| ۲۲۶ | آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد | ۳۴۷ | پاسخ شاپور بخسرو |
| ۲۲۷ | رای زدن خسرو در کار فرهاد | ۳۵۰ | پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو |
| ۲۲۸ | طلب کردن خسرو فرهاد را | ۳۵۳ | خواب دیدن خسرو و تیر شاپور |
| ۲۳۳ | مناظره خسرو با فرهاد | ۳۵۵ | مجلس آراستن خسرو در شکارگاه |
| ۲۳۸ | کوه کندن فرهاد و زاری او | ۳۵۹ | غزل گفتن نکبسا از زبان شیرین |
| ۲۴۸ | رفتن شیرین بکوه بیستون | ۳۶۱ | سرود گفتن بارید از زبان خسرو |
| ۲۵۳ | آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد | ۳۶۴ | » » نکبسا از زبان شیرین |
| ۲۶۲ | تزیین نامه خسرو بشیرین از راه طنز | ۳۶۶ | » » بارید از زبان خسرو |
| ۲۶۶ | مردن مریم | ۳۶۹ | » » نکبسا از زبان شیرین |
| ۲۶۷ | تزیین نامه شیرین بخسرو در مرگ مریم | ۳۷۲ | غزل گفتن بارید از زبان خسرو |
| ۲۷۱ | رسیدن نامه شیرین بخسرو | ۳۷۴ | سرود گفتن نکبسا از زبان شیرین |
| ۲۷۳ | صفت دامن خسرو | ۳۷۷ | » » بارید از زبان خسرو |
| ۲۷۴ | پیشکش خسرو بر تخت طاق دیسی | ۳۷۹ | بیرون آمدن شیرین از خراجگاه |
| ۲۷۷ | شنیدن خسرو او صاف شکر اسپهانی را | ۳۸۴ | آوردن خسرو شیرین را از قصر بمداين |
| ۲۷۹ | رفتن خسرو با صفهان در تمنای شکر | ۳۸۷ | زفاف خسرو و شیرین |
| ۲۸۴ | تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او | ۳۹۷ | اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش |
| ۲۸۹ | ننهادن شیرین و زاری کردن وی | ۳۹۹ | سئوال و جواب خسرو با بزرگ امید |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|---|------|----------------------------------|
| ۴۰ | اولین جنبش چگونگی فلک بقای جان | ۴۱۷ | کشتن شیرویه خسرو را |
| ۴۱ | مبداء و معاد گذشتن از جهان - بقای جان | ۴۱۸ | تمثیل |
| ۴۰۱ | در چگونگی دیدار کالبد در خواب | ۴۱۹ | یدار شدن شیرین |
| ۴۰۱ | در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ | ۴۲۰ | خواستگاری کردن شیرویه شیرین را |
| ۴۰۱ | چگونگی زمین و هوا - در پاس | ۴۲۱ | جان دادن شیرین در دخمه خسرو |
| | تندرستی - از راه اعتدال - | ۴۲۴ | نکوهش جهان |
| | چگونگی رفتن جان از جسم | ۴۲۸ | موعظه |
| ۴۰۴ | تمثیل موبد اول - تمثیل موبد دوم - | ۴۲۹ | نتیجه افسانه خسرو و شیرین |
| | تمثیل موبد سوم - تمثیل موبد چهارم | ۴۳۰ | در نصیحت فرزند خود محمد |
| ۴۰۵ | در نبوت پیغمبر اکرم | ۴۳۱ | در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را |
| ۴۰۶ | گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکه | ۴۳۴ | نامه نوشتن پیغمبر بخسرو |
| ۴۱۰ | حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی | ۴۳۸ | معراج پیغمبر |
| ۴۱۱ | صفت شیرویه و انجام کار خسرو | ۴۴۱ | اندرز و ختم کتاب |
| ۴۱۳ | نشستن خسرو بآتش خانه | ۴۴۶ | نکوهش حسودان |